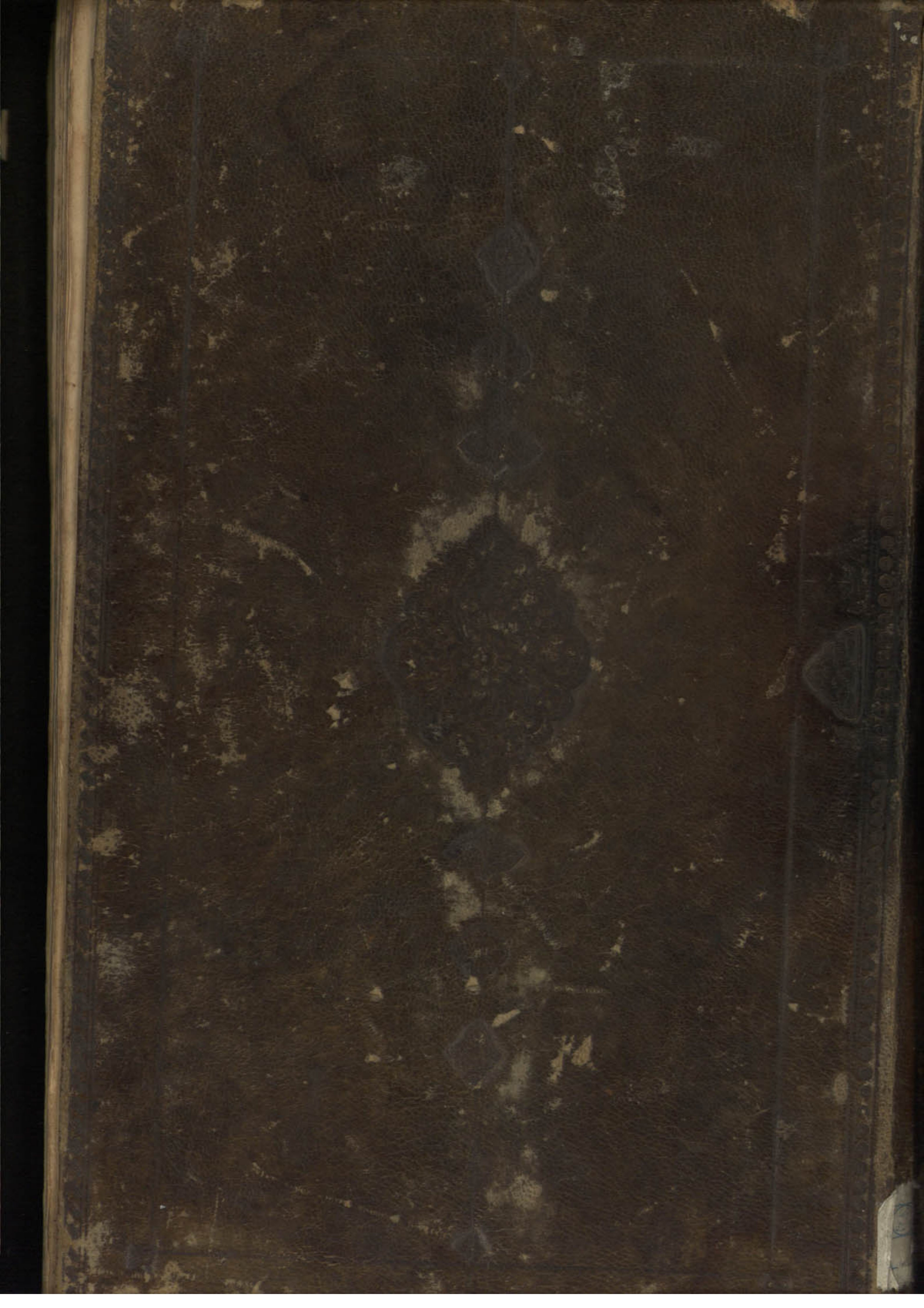



کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان انوری
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
بازدید شد
۱۳۸۲


کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان انوری
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
بازدید شد
۱۳۸۲



وقال فی مدح

ای قاعده تازه ز دست تو کرم را
وی مرتبه نو ز بنان تو قلم را

از سحر بنان تو اعجاز گرفتست
گر کار گذاریست قلم را و کرم را

تقدیم تو جاییست که از پیش روی این
افلاک عنان باز کشیدند قدم را

دین عرب و ملک عجم از تو تمامست
یا رب چه کمالی تو عرب را و عجم را

اجرام فلک یک یک اندر قلم آرم
گر عرض دهد عارض جاه تو حشم را

بر جای عطارد بنشاند قلم تو
گر در سر مه شمار کشد جذر اصم را

ای در حرم جاه تو امنی که نیابد
از بوی او خواب خوش آهوی حرم را

آن صدر جهانی تو که در شارع تعظیم
همراه و هم گشت حدوث تو قدم را

از بهر وجود تو که سرمایه اسبابست
بشکفت که در خانه نشانند عدم را

باد از عفو و سخطت خوی گرفتند
چون ناف بریدند شفا را و الم را

تا خاک کف پای ترا نقش ببستند
اسباب تب لرزه ندادند شمیم را

انصاف بده تا در انصاف تو بازست
همچو ار تراز گه شبان خبث غنم را

سوهان فلک تا کل عدل تو شکفتست
تیری نتواند که دهد خار ستم را

برتر کشد قدر ترا دست وزارت
او دون نکند حشمت ساحت یم را

گر شاه نشان خواجه بود خواجه حیاتست
رو زرست در و سنگ بود مسح حکم را

از حاصل گیتی چو تو کی راجع متیع
از خاتم خضرا چه شرف خضر حرم را

زین پیش باندازه هر طایفه مردم
آوازه اعزاز قوی بود دلغم را

ده دهی که بسر از مطلع جود تو برآرد
آماده ترا از ابر بود ژاله نم را

آنجا که برآید بهوا بلبل زرست
هر جمعه زیارت نکند باغ ارم را

روزی که دوان بر اثر آتش شمشیر
چون باد خورد شیر علم شیر اجم را

در نعره خناق آرد در جلوه شمشیر
گر پاس تو یاری ندهد گوش علم را

یک ناله که کلک تو کند در مدد ملک
آنجا که مدد جلوه دهد بخت درم را

با فایده تر زانکه همه روزه همه سال
از شست کمان ناله دهد پشت بگم را

در همت تو کس نرسد زانکه فنا نیست
همچون آن پایه مقاییس همم را

خصم ار بکمال تو شبه نکند به
تا نی چکند بازوی بی دست علم را

بخت تو مشیئت که پی گم کند اقبال
گر نیل کشد دشمن بدبخت درم را

بدخواه تو بر سکه این تحفه خاکی
صد قرنست که پیشی ندهد هیچ رقم را

حساد ترا در بدن از خوف تو خونست
وز رست چنان نیست که اصناف امم را

سیماب بقراط فضا یک حرکت نیست
شریان عدوی تو و شریان نعم را

چه رست مگر خصم تو زیراک نیاید
در سیح عمل منصب او پیش بدم را

تا خاک برآمد شد هر کاین و فاسد
بر ره اجل او بر نکند پشت بشکم را

در دست زمان باد قرارت بسعادت
کاندر شکم چرخ توی شادی و غم را

در بارگهت شیوه حجاب کرده
بهرام فلک نظم و هواشی و خصم را

در بزم گهت زهره معشوق نموده
ناهید فلک شعبده مثلث و بم را

خاک درت از سجده احرار مجدر
تا سجده برد وسع سمن صبح صنم را

این شعر برای وزن دقواعی ورد
کامروز نشاط و فرح فضل کرم را

ایضا فی مدح الصاحب ناصرالدین طاهر ابن المظفر

دیگر ای صورت تصور تابه تبری و
تا بهشتی که بنیاد دستاد خدای

گر ابعیه بهشتی نه جهانی که جهان
عمر کاهست و تو برعکس جهان عمر فزای

نیکوان برگ عنبر گل بسته عرقه
آسمانیست که در جوف زمین دارد جای

جویبار تو گهر سنگ شده دریا وار
شاخسار تو صدف وار شده گوهر زای

بوده اعاشق فضا در سحرت متواری
گشته و شان صبا در چمنت بار روای

برده رضوان به بهشت از پی تو کریه
از تو هر فصله که اندر چمنستان برای

آب گل گشته زشادی وصال خندان
دل بلبل شده از بیم فراق درد آی

سکن آبشرهای ترا از هوس هوا
سایه برگ درختان تراز هم همای

دست و سود خران تا شده طوبی دار
نوبهار تو درین گنبد گیتی فرسای

سایه قصر رفیع تو نه بموده تمام
بر زاغ شب و روز انجم گیتی نمای

کعبه با جمله زوار صریر در تو
مرحبا بر مکه خواجه فزود آئی در آی

اینکه آمد بدرت موکب میمون وزیر
هر چه دانی و توانی زتکلف بنمای

لب غنچهٔ گل دست همایونش ببوس
بر زلف صبا گرد رکابش بزدای

مجمره پر از عود قماریست بسوز
نافهٔ لاله پر از عنبر سارست بسای

هدهد ملک سلیمان دوم خیمه بزد
وین چو هدهد کله در نه در بند قبای

تا چو گل در نفتد جام بمستی ز کفت
همچو لاله مباش میان لبه و چون نیرو سپای

قمری راز پی بلبل خوش نغمه دوان
تا بیابند و بسازند بهم ربطهای

ارغنون پیش چکاوک نه اگر بلبل نیست
ما حضر فاخته را گو می شنیدی نیرای

مجلس خواجه دنیاست تو قصه نبرد
خیز تقصیر مکن عذر منه پیش سپای

خواجهٔ کل جهان آنکه جهان کرد آب
جاودان بر سر احرار جهان باد خدای

آنکه در خاصیت انصافش اگر خوش کند
سخن کاه نگوید ابدا کاهربای

آنکه در ناصیت روز به چند تعد
از کجا آینه رای ممالک آرای

ای زمان بده مدت عمر تو قصیر
وی جهان بده قدرت تو کدای

عفو بخشی نبود چون کرمت عذر پذیر
فتنه بندی نبود چون قلمت قلعه گشای

آفتابی اگر او چون تو بود زاید نور
آسمانی اگر او چون تو بود ثابت رای

گر چو خورشید شود خصم تو گو شو که شود
دست قهرت بکل حادثه خورشید اندای

گر برآرد مثل مار بافسون ز زمین
اژدهای فلکی را چه غم از مار فسای

تا جهان را بود از حرکت آسایش
در جهان ساکن از اندوه جهان می آسای

مجلس لهو تو از مشعله پر آهو باد
خانهٔ خصم تو از ولوله پر هایهای

هست فرمانت روان بر همه اجرام جهان
در جهان هرچه مراد تو بود می فرمای

در مدح صدر اجل علاء الدین

سپهر همت و کوه وقار و بحر سخا
علاء دین که سپهر است از سنا و علا

خلاصهٔ همه اولاد خاندان نظام
خلاصه بحقیقت خلاصه نیز ا

علا دولت آن مقصد سمو و علو
ابو علی حسن آن منبع علا و سنا

نظام داد مقامات ملک را بسخن
چنانکه کار مقیمان خاک را بسخا

خدایگان وزیران که در مراتب قدر
برش سپهر بود چو بر سپهر سها

نکته طاعت و اقامت عیسی و
ببسته قامت او گردن صباح و

سخن ز شعر قدر بر کشد ز جذبه ضمیر
درونه رنگ خلاف آمده نبوی وفا

زباد صولت او خاک خواهد استغفار
زنف هست آب کبر دست قضا

رضا او نهد خلاف اساس کون و فساد
وهم عقاب نوازش نشان خوف و رجا

اگر نه واسطه عقد عالم او بودی
چه بود فایده در عقد آدم و حوا

زهی رکاب ثبات ترا درنگ زمین
زهی عنان سماحت ترا شتاب صبا

هر که تو فلک را گذر بپای ادب
بجانب تو قضا را نظر بعین رضا

بزیر سایه عدل تو فتنها پنهان
بپیش دیده وهم تو رازها پیدا

نواهی تو بهم بند و همی گذار قدر
اوامر تو بتابد همی عنان قضا

تو اصل دادن و داوی چو حرف اصل کلام
تو اصل دانش و دینی چو صوت اصل صدا

ز رشک طبع تو دارد مزاج دریا تب
کمان که ز موج هست لرزه بر دریا

صدف که دم نزند دانی از چه خاموش است
ز شرم نطق تو و رشک لؤلؤ لالا

ز نور رای تو روشن شده است راه سپهر
و گرنه کی رود ی آفتاب جز بعصا

تو آنکه ز باران فتح باب کنت
مزاج سنگ شود مستعد نشو و نما

تویی که سخطت اثر را له بازدود
اجل برون شود اندر شدن ز موج فنا

بصد قران نزاید یکی نتیجه چو تو
ز مهر اج چهار امهات هفت آبا

لسعد و نحس فلک زان رضا و خشم تواند
بخدمت تو کمر بسته دارد از جوزا

تبارک الله از آن آتش عمل
که باز کاب تو خاکست با حیا هوا

بکل آب رود چون فرو شود بنشیب
لبیر باد بود چون در آید از بالا

زمردین بهمش اندر شود ما یاقوت جنیب
ز دیده مهره افعی برون کند و فغا

مگر بپایه او بر نشاند نش تقدیر
و گر نه کی بغبارش رسد سوار ذکا

ز خجل و حرج غباری نعلش اگر نزد
کند ز صحرا کوه و کند ز کوه صحرا

زمانه سیری کا مرورش ازبر اگر بدی
بعالمی برود کان در ده بود فردا

بزرگوارا من بنده گر چه مدتهاست
که باز مانده ام از اقبال خدمت تو جدا

جدا نبود زمانی زبان من ز ثنا
چه با خواص و چه با عوام و چه در خلا و ملا

بمدح هرکه زبان رانده ام فزون آمد
همم مدیح باندازه هم طمع ز عطا

چکاوک
سها
سمو
امهات
ذکا

گر بوح تو گر غایت کمال و بهاست / چنانکه خواست دلم خاطرم نکرد وفا
سخن ببست مرا اندرین قصیده عجز / همی چه گویم بس بیتها این قصیده گوا
اگر بمدح و ثنا هر کسی ستوده شود / تو آن کسی که ستوده بتست مدح و ثنا
بشبه و شکل تو گر دیگران برون آیند / زمانه نیک شناسد زمرد از مینا
خدای داند کز خجلت تو با دل چون تیش / که تا بمقطع شعر اندرستم از مبدا
همی چه گفتم و گفتم که زیره بر کرمان / همی چه گفتم و گفتم که بصره و خرما
همیشه تا که بود در بقای عالم کون / امید عافیت اندر حساب بیم بلا
حساب عمر تو در عافیت چنان بادا / که چون اندر زکیت برون شود عجبا
هر چه گویی قول تو بر زمانه روان / بهر چه خواهی حکم تو بر ستاره روا
بر استقامت حال تو در بسیط زمین / بر آسمان کف الخضیب کرده دعا



وقال ایضا

ای داده بدست هجر ما را / خود رسم چنین بود شما را
بر گوش نهاده سر زلف / از گوشه دل نهاده ما را
تا کی ز دروغ رست مانند / زین درد امید کی دوا را
هر لحظه بگی نهی دگر گون / کس در نه بدتن این وفا را
بردی دل و عشوه دادی اکنون / پاداش جفا بود وفا را
ما محاجتی گرفته بودیم / دادی تو بباشان خطا را
آن روز که گنج حسن کردی / این کنج وثاق بینوا را
گفتم که کنون ز درگه دل / امید عیان کند وفا را
یکدم دو سخن هم بگوییم / زان کام دلی بود هوا را
در حجره وصل ناشسته / هجر آمد و در بزد مهنا را
جان گفت که کیست گفت بگشا / بیگانه مدار آشنا را
گستاخ درآمد و برآمد / تهدید کنان جدا جدا را
با وصل بخشم گفت آری / گر من بکشم تو ناسزا را
نازی تو بدامن وفا دست / اندر زده آستین جفا را

خواهی که

خواهی که خبر کنم هم اکنون / زین حال کسان پادشا را
شهزاده عماد دین که تیغش / صد پاره و زیر شد وغا را
احمد که ز محمدت نشانست / همنامی ذات مصطفی را
گرد سم اسپش بچشم رد کرد / از چهره دیده توتیا را
خاک قدمش بقهر بنشاند / در گوشه گوش کیمیا را
ای کرده خجل نسیم لطفت / در ساحت بوستان صبا را
طبع تو که ابر از دو کفش در / یک غنچه کرد صد سخا را
دست تو که کوه از و بر دکان / صد گنج نهاده یک عطا را
در رزم امل ز بخشش تو / محروم ندیده جز ریا را
در رزم اجل ز کوشش تو / زنهار نخواست جز دعا را
در عالم معدلت صبا یافت / از عدل تو معتدل هوا را
از غیرت رایت فلک دید / در خط شده خط استوا را
روزی که چند حسن کدورت / در دیده هوای باصفا را
در گرد زمرد باز دارد / چون ظلمت چشمه ضیا را
از رمح چو مار کرده پیچان / خون کرده زهره اژدها را
از لعل حجاب سازد الماس / رخساره همچو کهربا را
که حسرت سر بود کله را / که ذوقت تن بود قبا را
در دیده فتح جای سازد / از کوری دشمنان لوا را
پیش تو زمین اگر ببوسد / منکر الی رسد فنا را
عکس سپر سهیل بگذشت / از پای در آورد سها را
تاروی بخطه خراسان / آوردی و مانده مر خطا را
ایجاز صواب رای عالیت / یک شغل نمی‌رود خطا را
چون نیک نگه کنم ز نسبت / چون نام تو انوری ثنا را
آراسته نظم من عروسیست / شایسته کنار کهربا را
آخر برای او که دارد / این پرسش گو ادا را

یکدم منه از کار فکرت ... / این خوب نهاد خوش لقا را
تا هیچ نسب بود ز ایمان / در دیده مردمی حیا را
آن معجزه باد ت از بزرگی / در جاه که بود انبیا را

در مدح صاحب ناصر الدین طاهر بن المظفر

نصرت فزاینده باد ناصر دین را / صدر جهان خواجه زمان و زمین را
صاحب ابو الفتح طاهر آنکه ز رایش / صبح سعادت دمید دولت و دین را
آنکه قضا در حریم طاعتش آورد / رقص کنان گردش شهور و سنین را
داده قدر در ادای خدمتش افکند / موی کشان گردن نیال و مکین را
داده لیبر و سکون یمین و یسارش / نطق و نظر داده اند کلک و مکین را
قلزم و کان را نه مستفید بحشت اند / کلک و مکین یعنی آن یسار و یمین را
پای نظر پی کند بلندی قدرش / زهره اشارت کنان شک و یقین را
قفل قدر بشکند نقص قهرش / کشف نهانها نهای حشت و کمین را
خوطه توان داد روز عرض ضمیرش / در عرق آفتاب چرخ برین را
حسرت ترتیب عقد گوهر کلکش / در رهاش کرد اشک در ثمین را
بی شرف مهر خازنش ننهاد است / کوکبه روزگار هیچ کمین را
پنج مرد عزم قاهرش نگشاد است / در دل کان آفتاب هیچ دفین را
واهب روح از پی طفیل وجودش / قابل ارواح کرد قالب طین را
جز به در خانه خانه کرم او / کسوت صورت مبند چنین را
تا افق آستانش رست نگردد / شعله نزد روز نیک هیچ قرین را
پی دم لطفش کجا که برنشاند / باد صبا را نه بلکه ما معین را
فاتحه داغش از زمانه همی خواست / شیر سپهر از برای لوح سرین را
گفت قضا کز پی سپاه نوشته است / کاتب تقدیر حرز روح امین را
کیسه کان چون بخرج جود بپرداخت / ناقه عنان سوی لجه باش دفین را
یابس تو پیش از خیال شیر کند دست / مشکل داستان علمهای کمین را
ای ز پی آب ملک در روش دولت / داعیه فتنه کرده رای زرین را

ورنه جهان

وز پی احیای دین خوان و بهای / بر سر هر زین نمید خنگ تو زین را
رای تو بود آنکه در هوای ممالک / رایحه ملح داد صرصر کین را
رحم تو کرد آنکه فیض رحمت سلطان / بدرقه شد کمهان حنین و انین را
ورنه تو دانی که شیر رایت فهرش / شعله کند شیر چرخ و شیر عرین را
حصن هزار اسب اگرچه بر در ملک / سد قدیمست حصنهای حصین را
کعبه دولت شد ... / سجده کنان بر زمین نهاد جبین را
خود مدد تیغ پادشه چه کار است / خامه تنهای کارهای چنین را
تیر سریع شهاب کلک تو این بود / رحم چنان صد هزار دیو لعین را
هیبت خارزم شاه چون این شاه / چشمه خون دیده چشم حادثه بین را
دست اگر آنکه صطناع تو در زد / معتصم ملک ساخت حبل متین را
شادری ای در ظهور نحجش پیر / روی سیه کرده روی سحر مبین را
ناصر تو خیر ناصر و معین است / طاعت تو خیر ناصر و معین را
باغ وجود از نهال عدل تو چون آنک / رشک فزاید بهار خانه چین را
ملک و ملک از تو در پناس نظامند / بی تو نه آن را نظام باد و نه این را

وقال ایضا

سپهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا / بهاء دین خدا آن جهان جود و عطا
ابو علی حسن آن مسند سمو و علو / که آفتاب جلالت و آسمان سخا
بقدر رو بطه عقد جنبش و آرام / اعدل قاعده ملک آدم و حوا
گشاده کلک خط بر رخ هبا و قدر / نهد منطق حنا بر کف صواب و خطا
همش نخله فرمان درون و حوس جمهور / همش سایه جهان درون جلال و بنا
ایا بیای تو نازان فلک بدست لطف / ویا ببوی تو ناظر قضا بعین رضا
خجل ز رفعت قدر تو رفعت گردون / غمین ز وسعت طبع تو وسعت دریا
بجنب رای تو منسوخ خیمه خورشید / بپیش قدر تو مدروس گنبد خضرا
زبان کلک تو ناطق بناسخ تقدیر / سحاب دست تو حامل بلؤلؤ لالا
بزیر دامن امن تو فتنها پنهان / بپیش دیده وهم تو رازها پیدا

بر درنگ رکاب تو پی درنگ زمان — برشتاب عنان تو پی شتاب صبا
سحاب لطف تو گر قطره بر زمین ریزد — حدید و سنگ شود مستعد نشو و نما
تبارک الله از آن بادپای آتش نعل — که بار کابت خاکست و با عنانت هوا
که در نمک ز خاک زمین ربوده چو آب — که شتاب باد و هوا اموده عنا
پرفشان اندر تکاپوش برابر خشکی — بجهان اندر کوهش برابر صحرا
نه چرخ و چرخ ازو کاج خورده در جنبش — نه کوه و کوه ازو کوس خورده در بالا
همیشه تا که نیابد یقین نظر کمان — همیشه تا که نباشد فنا حدیث بقا
کمال خاطرت از صدق باد جفت یقین — بقای حاسدت از رنج باد جنس فنا
بر استقامت حال تو در بسیط زمین — بر آسمان که فلک منحنی گردد دوتا

در مدح ابوطالب نعمه و شهاب الدین لکی

زان پس که قضا شکل دگر کرد جهان را — وز خاک برون برد قدر امن و امان را
در مدح چه پیری و جوانی بهم افتاد — اسباب فراغت بهم افتاد جهان را
چون بخت جوان و خرد پیر گشاده — بر منفعت خلق در دست و زبان را
پیوسته شاگرد فلک همت این — همواره دعاگوش ملک دولت آن را
این مزرعه تخم سخا کرد زمین را — و آن دفتر ایام سما کرد زمان را
آن دیده جهان از کرم هر دو که هرگز — در حصر نیاید نه یقین راند گمان را
نزد تو اگر صورت این حال نهانست — در رای تو پیدا کنم این راز نهان را
بوطالب نعمه چو شهاب کی از جود — گنجینه کم آورد چه دریا و چه کان را
چون دست هوا دوش در این مهر تو بربست — در دست جهان باز نیامد کی میان را
آن بود که بحر کرمت زود برانگیخت — از لجه کف ابر چو دریای روان را
تا بر دهن خشک جهان بار گشاید — وز نیخ بر و شعله بار حدثان را
ور نه که بتن باز رسانیدی از قوم — با کم عدم رفته دو صد قافله جان را
القصه کران طایفه از روی مروت — تا آن گذرانند جهان گذران را
زیر فلک پیر ز پیران و جوانان — او ماند و تو دانی که نماند دگران را
بخت جوان اهل جهان ... — یارب تو نگه دار بر این بخت جوان را

کاج — کرس

وله بمدح الملک العادل علاء الدین فیروزشاه

بازاین چه جوانی و جمال است جهان را — وین حال که نو گشت زمین را و زمان را
مقدار شب از روز فزون بود و کنون شد — زاید همه این را شده و ناقص همه آن را
هم چهره برآورد و فرو برده نفس را — هم فاخته بگشاد فرو بسته زبان را
در باغ چمن ضامن گل گشت ز بلبل — آن روز که آوازه فکندند خزان را
اکنون چمن باغ گرفتست خاصا — آری بدل خصم بگیرند ضمان را
بلبل ز نوا صبح همی کم نزند دم — زان حال همی کم نشود سرو نوان را
آهو ز بر سبزه مگر نافه چکاندست — کز خاک چمن آب ببرد عنبربان را
گر خامه نه بسعت صبا رنگ زبان جان — از عکس چرا رنگ دهد آب روان را
وحش خوش ز نظر گشت نهان دل ... راز — تا خاک همی عرضه دهد راز نهان را
همچون شجره کند نام و نشان گم — در سایه او روز کنون نام و نشان را
بادام دو مغز است که از خنجر الماس — ناداده لبش بوسه ابای فسان را
ژاله سپر برف ببرد از کف کوه — چون رستم نیسان بخم آورد کمان را
گه بیضه کافور زبان گردد که سود — بینی که چه سود است از این مایه زیان را
از غایت ترکیب هوا راست ... — گر خاصیت آبرد هد طبع دخان را
گر ناپره ابر نشد پاک بریده — چون هیچ عنان باز نپیچد سیلان را
در ابر نه در در ایکی طفل شکوفت — باران سوی ابر از چه کشاد است دهان را
ور لاله لب بسته نزاد و ز خجسته شمعی — روشن ز چه دارد همه اطراف مکان را
نی رمح بهارست که در معرکه کرد است — از خون دل دشمن شه لعل سنان را
فیروز شه عادل منصور معظم — کز عدل بنا کرد دگر باره جهان را
آن شاه سبک حمله که در کفه ... — بی وزن کند رغبت ادهم گران را
شاهی که چه گردند قران ... — البته گمان خم ندهد حکم قران را
منعش بفلک بازدهد طالع بد را — حکمش بعمل باز برد عامل جان را
گر باره کند زمین حرمش بود در — خبر خارج او نیز دخول حدثان را
وز بره زنش ... — خبر داخل او نیز ردیف سرطان را

ور بوزد چو عقرب نشدی تا محشر چشم — در قبضه شمشیر نشاندی دبران را
ای ملک ستانی که بحر ملک سپاری — با تو نه به فایده یک ملک ستان را
در لبت شاهی تو همچون شه شطرنج — نامست و دگر هیچ نه بجهان نه فلان را
تو قرص سپهری و بخواند بجهان نام — جبار که جلوه گری هست فلان را
جز عرصه رزم کهر اکین تو که دو نان — هم گوشه کجی یافت ره کاهکشان را
جز تشنگی خنجر خونخوار تو کیستی — همکاسه کجی دید فنای عطش را
از آنکه بت لرزه ضرب تو بگیرد — عیسی نکند برتن او تار توان را
گر ابر سر تیغ تو بر کوه ببارد — آبستنی نار دهد مادر کان را
در خون دل لعل که خاید شود و هیچ — قهر تو گره وار ببندد خفقان را
از ناصیه کاهربا گرچه طبیعت — سعی تو فرو شوید زنگ یرقان را
در پیش گوزن از پی داغ تو گنه یاب — هم سال بخت از نقطه بهوده زنان را
در کار زال از امید قبول تو کند خو — آهن الم تنگ و خم آشیدن سنان را
انصاف تو صرفست که در سینه او بود — نظم از جهة محتسبی داده کلان را
عدل تو جهان کرد که از گرگ شبان کن — در خط ربه بار دگر پشت شبان را
جاه تو جهانیست که مکان سوا [illegible] — در اصل لعث نام نداند گران را
بر عالم جاه تو گر اروی کند رنا — چون مهر و شده چه یقین کلاه [illegible] را
روزی که چه آهن همه در آتش و فولاد — بر باد نشینند هزبران جولان را
از فرشته درین سوی فلک جای نبیند — پیکار پرستان نه امل زانه امان را
و ز زلزله حمله جنبان خاک بجنبد — گر هم نشناسند مکونی و ستان را
و ز عکس سنان و سلب لعل [illegible] — میدان هوا طعنه زند لاله ستان را
کاهی ز فغان نعره کند را هوا کم — که نعره بل در شکند پای فغان را
سر جعبه کند همی قربان چو آن [illegible] — پر باز کند کرکس ترکش طیران را
چشم زره اندر دل گرد آن [illegible] — چو سطح دیدن سر شریان ضربان را
در صبح رکابی نکند پای کس آرام — آن لحظه که دستت حرکت داد عنان را
بر همت غباری که ز جولان تو خیزد — چون باد خورد شیر علم شیر ژیان را

هر لحظه شود رمح تو در دشت سبکی — از بس که بجنبد چه شجاع و چه جبان را
شمشیر تو خوانی نهد از بهر دد و دام — گز کاسه کاسه بود سفره و خوان را
قارون کند اندر دو نفس تیغ جهان [illegible] — یک طایفه میراث خور و مرثیه خوان را
تو در کف حفظ خدائی و جهانی — طعمه شده کان جو صلیه هوان و هوان را
تا بار دگر پر جوان کرده دهر سال — گیتی و تبدیح کند پیر جوان را
گیتی همه در دهن این پیر جوان باد — تا حصر کند دهن هر چیز میان را
باقی بدوامی که در آحاد شنیش — ساعات شمارند الوف دور ازان را
قایم بوزیری که ز آثار وجودش — مقصود جهان گشت وجود جهان را
صدری که بحر قوی معنی نفاذش — در ملک عیان نکند آیت و شان را
دستور جلال الدین کز درگه جاهش — انصاف رسانند هر انصاف بار را
آن خواجه که پس دیرینه تدبیر صوابش — در بندگی شاه کشد قیصر و خاقان را
در حال رضا روح فزاینده تن را — در وقت سخط پای کشاینده روان را
آنجا که زبان قلمش در سخن آید — بر معجزه تفضیل بود سحر و بیان را
وانجا که محیط کف او ابر بر انگیخت — برابر شده حاصل باران نیسان را
از سیرت و سان رسم ملوک و ملک آمد — حاصل شوان کرد چنین سیرت و سان را
از مرتبه و همت در آن مرتبه آری — برد آن نه به مرتبه جز مرتبه دان را
تا هیچ کمان کم نکند روز [illegible] — تا هیچ خبر خم نه بد پشت عیان را
این باد که وقت کیانی و شاهی — وان هر دو مقصد شده شاهان [illegible] را
شه تا که زبست چو جان در بدن ملک — یارب تو نگه دار مر این هر دو کران را

ولد ایضا فی مدح الصدر السعید مجد الدین بو الحسن عمرانی در حرف الباء

اینکه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب — خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب
این منم یارب درین مجلس که جز دیگر [illegible] — وین تویی یارب درین مسند بکام خاص و عام
آخر آن ایام با خوشتر ز ایام شباب — رفت و آمد روزگاری خوشتر از روز شباب
گرچه دایم در فراق خدمت تو داشتند — هر که بود از عمرو زید و خاص و عام شیخ و شاب
اشک چون باران خبر دیده چون [illegible] — نوحه چون رعد از غریو دل چو برق از [illegible]

حال من بنده ز حال دیگران بودی بتر — حال و علت بی تر باشد که باشد بی رباب
از جهان نومید گشتم چون ز تو خایب شدم — هر که گشت از اهل کهف این مثل خاب خاب
لایق حال خود از شعر معزی یک دو بیت — شاید ار تضمین کنم کان هست تضمین صواب
اندرین مدت که بودستم ز دیدار تو دور — جفت بودم با شراب و با کباب و با رباب
بود اشکم چون شراب لعل در زرین قدح — ناله چون زیر رباب و دل بر آتش چون کباب
تا طلوع آفتاب طلعت تو کی بود — یکجهان جان بود و دل همچون شب ماه در نقاب
در زوایای فلک با وسعت او هر شبی — در فراز گنج شد ابلیس و عاجز گشت تاب
دل ز بیم آنکه بر تو باد سردی بگذرد — روز و شب چون ماهیی کز بر اندازی ز آب
ما چو برگ بید و قومی از بزرگان در سکون — دایم اندر عشرتی از خرد و برگ چون سداب
انوری خاموش ندانی چه میگوئی خموش — گاو و ماهی اندر میان دارد مر آن بحر در انقلاب
شکر یزدان را که گردون با تو حق عهد کرد — تا نتیجه حسن عهد او شد این حسن المآب
ای سپهر ملک را اقبال تو صاحب قران — وی جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب
آسمانی نی که ثابت رای خود آسمان — آفتابی نی که زاید نور خود آفتاب
سیر عزمت چون سیر اختران نی از آرام دور — دور حزمت چون مسمای آسمان نی انقلاب
پای حلم تو ندارد خاک هنگام درنگ — تاب حکم تو ندارد باد هنگام شتاب
قهرت اندر جام زهره زهر کرد اندر عقاب — لطفش اندر کام افعی نوش کرد اندر لعاب
ملک را کلک تو از دیوان دولت کرد گرد — ملک گوئی آسمانستی و کلک تو شهاب
گر بیابد گرد سم اسب تو آهوی ختن — خون شود بار دگر در ناف آهو مشک ناب
در گهش آرام یابد دیده گیتی حرون — دیگران در پایت افتاده ز خواری چون رکاب
تا ابد دود و دخان بارنده گردد خون بخار — گر مقید بر فلک چون دست تو یک قطره آب
جود دست تو مرد و هم از تو همچون رنگ گل — کی توان کردن جدا رنگ از گل و بو از گلاب
بخشش مشت جهان بی لاف کند — ابر و دریا را ز خجلت خشک چون دود و سراب
با غمام ار در ستیزد جانش سوزد بالاف رعد — فی المثل گر بارد آب زندگانی از سحاب
ابر کی باشد برابر با کف دستت که گر — کان ببخشد نه شاه و امام کرد نه بواب
کوس رعد و بیت ترقش همه بگذاشتم — یک سوال از ما جوابی ده نه جنگ و نه عتاب

جلوه بی

جلوه جهان خود در غم گر دستی تو نه — گر همه صد بدره زر بودی و صد تخته ثیاب
قطره باران از و بر روی آبی کی چکید — تو کلاهی بر سرش بنهادی حالی از حباب
آسمان قدرا زمین حلما خداوندا مکن — با کسی گر تو کریم نیست بحری خطاب
خو نکردستم به مهجوری از آن رو ستم — حق همی داند بری الساحه‌ام من کل عاب
از پی صاحب غرض رقمی نهادم زر آب — آن مثل نشنیده باری اذا کان الغراب
جان ار روی تو بر من زنجیر آرد کلف — روز با شد تا سلامم را نفرمودی جواب
دشت رویش روز و شب چشم آفتاب چون تو — ور غنا آمد بشم حتی توارت بالحجاب
لطف تو هر ساعتم گوید که این الاعتذار — قهر تو هر لحظه گوید که هان الاحتجاب
من میان این هر دو با جانی الم زده آمده — در کف غم چون مدوری مانده در عین عذاب
خود روا داری که چیمی کز جهان بر دستت بست — هر شبی بر بالش از خون وتهی شد تا بخواب
از فلک در بندگی تو سپر هم افکنم — که بچون من کند تیغ حوادث انتصاب
هست در علمم که جز تو کس خداوندم بود — هست بر علمم گوا من عنده علم الکتاب
دانی آخر چون توئی را بنده باشد چون منی — چون کنم بر دست آمم از ردی انعمی لعاب
گر تو خواهی ور نخواهی بنده‌ام تا بوده‌ام — این سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب
تا خیام چرخ را بود شیخ همچون تو تن — با طنابی صبح را بود گره چونانکه تاب
در جهان جاه شکرگاه اقبال ترا — خیمه اندر خیمه باد و طناب اندر طناب
عرض تو چون عرض گردون باد و بس از فنا — عمر تو چون عمر گردون باد و بیرون از حساب
از بلندی پایگاه دولت فوق الافلاک — وز بزرگی جایگاه حشمت تحت التراب

در مدح ملک عماد الدین فیروزشاه

ای جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب — دین حق را مجد گردون شرف را آفتاب
دست عدلت خاک را بیرون کند از دست باد — تا کند آتش دوزخ را کنیز و در آب
فکرتت همچون فلک دایم سبکبار از عنان — صولتت همچون زمین دایم گرانبار از رکاب
پیش پیر حکم تو چون خاک باد اندر درنگ — پیش سنگ حلم تو چون باد خاک اندر شتاب
از زر بر اوج گردون زند بت سقف خیام — ور شکوه آرم کیوان شاید ستیغ طناب
منع حکمت دست گردون را خنا بر کف نهد — در هر آن عزمی که تو نوک قلم گردی خضاب

زرمه — ثیاب

شرح

گشته قدر ترا قضا بر نهاید منشور	تشنهٔ فضل ترا ایام نماید سراب
دست عدلت گر نخواهد آشیان بنهاده	کبک را در مخلب شاهین و منقار عقاب
در جهان مصلحت با احتساب عدل تو	نوشه مستی همی بیرون تواند کرد از شراب
ای ز استسلام انصاف تو چرخ سخت را	گیهان را برده اندر سایهٔ عدل تو خواب
دشمنت را آب نی از خاکساری در جگر	لاجرم بر آتش حسرت جگر دارد کباب
همچو قارون در زمین پنهان کنی خواهد او	گر بگردون بر شود همچون دعای مستجاب
بر ضمیر خصم تو باد تو همچون باران رود	گر اثر اندر هوای تیره شب جرم شهاب
ز اتفاق رای تو با صدر دین آسوده است	عالمی از اضطرار و امتی از اضطراب
در مذاق دهر مستان لطف تو طعم شکر	در دماغ چرخ مستان خوی تو بوی گلاب
شد قوی آل دولت و دین از وفاق هر دو آن	قوت آل آید آری در طبیعت از خلاب
گر نبودی طبع تو دانش نبودی در جهان	ور نبودی دست تو بخشش بماندی در نقاب
چرخ پیش همت تو همچو باطل پیش حق	فتنه پیش پاس او همچو قصب در ماهتاب
تو ز بهر او همی خواهی بزرگی و شرف	او ز بهر خدمت تو خواند کانی و شتاب
گر برای او نباشد تو نخواهی صدر و قدر	ور برای تو نباشد او نخواهد جاه و آب
تا به پیوستست عهد نامهٔ تان بنگر	دست جور از دهر بر بتر بدایت محبوب
گرچه استحقاق آن دارد که سلطان فتح	هر حدیثی کو بگوید نزد او باید جواب
هم ز اقبال تو می‌باید که سلطان جهان	اسب و طوق و جامه و فرمان داد و القاب خطاب
گرچه گل چون شکفد بر بار خود در بار بو	تا نگیش آخر صبا می‌بخشد در زیر سحاب
ای زبان راست گویت هم حدیث هم حرف	وی خیال راست بینت همنشین وحی و باب
تا بود مسعود و سعد و نحس گردون را خبر	تا بود مجبور سرد و گرم گیتی شیخ و شاب
پایهٔ قدرت مباد از گردش گردون فرود	عالم جاهت مباد از آفت گیتی خراب
عرض پاکت همچو ذات عقل ایمن از فساد	سال عمرت همچو دور چرخ بیرون از حساب
بد سگالات درد و گیتی در سقر باد و سقر	نیکخواهت درد و عالم در ثنا باد و ثواب

در مدح صدر مجد الدین ابوالمعالی ابن احمد

ای از کمال حسن تو جز دی در قباب	خطت کشیده دایرهٔ شب بر آفتاب

زلف تو مشکناب تراند همی مشکناب	روی چو آفتاب ترا جا کرد آفتاب
آنجا که زلف تست همه مشک بر شتاب	و آنجا که روی تست همه نکهت آفتاب
با هیبت چهرهٔ تو که دارد ستاره برگ	همرویت قامت تو که دارد در آفتاب
بر ماه مشک داری و بر سبز گلستان	در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب
گر حور و آفتاب بهم نام تو رواست	کاندر کنار حوری و اندر بر آفتاب
از چهره آفتابی و از بوسه شکری	پس لایقست با شکرت همبر آفتاب
آمیخته است حسن تو گل با بیت تمام	و آمیخته است لفظ تو با شکر آفتاب
گر تاب سپهر نشد زلف تو چرا	در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب
خالی است بر رخ تو بنا میزد آنچنانک	خواهد همی بخوبی از و زیور آفتاب
گویی که نوک خامهٔ دستور پادشاست	تا که ز مشک شب نقطی زد بر آفتاب
مخدوم ملک پرور و صدر جهان که هست	در پیش پایگاهش خدمتگر آفتاب
فرزانه مجد دولت و دین کز رای عجز	دارد ز رای روشن او دفتر آفتاب
عالی ابوالمعالی بن احمد آنکه هست	از مخبر آسمانی و از منظر آفتاب
لشکرکشی که هستش لشکرگه آسمان	فرماندهی که هستش فرمانبر آفتاب
بر طالع تو لیس دعاگوی آسمان	بر طلعت همایون تو شب گستر آفتاب
هر صبحدم بسوزد دهر بخور او	مشک سیاه شب را در مجمر آفتاب
بر منبری که خطبهٔ مدحش ادا کند	بوسد ز فخر پایهٔ آن منبر آفتاب
زیبد زمانه را که بخیر بر مدح او	خامه شهاب و حبر شب و دفتر آفتاب
ای سروری که دایم ز آن آسمان ملک	دارد ز رای روشن تو مفخر آفتاب
ای از محل جاه تو که زهر افزید جان	وی از شرف چنانکه زهی گوهر آفتاب
آنجا نهد که رای تو باشد دل آسمان	و آنجا نهد که پای تو باشد سر آفتاب
از گرد موکب تو کشد سرمه حور عین	و ز ماه رایت تو کشد افسر آفتاب
نام شب از صحیفهٔ ایام بسترد	از رای تو اجازت یابد گر آفتاب
بر عزم اگر ریزد خون عدوی تو	هر روز با مداد کشد خنجر آفتاب
با کیمیای خاک درت بر نیفکند	در صحن این سپهر کان بنهد گوهر آفتاب

سیمرغ صبح راند بدم مژده صباح / تا نام تو نه نبد بر شهپر آفتاب
چون تیغ نصرت تو برآرد سر از نیام / گه گه همی برآید از خاور آفتاب
بانند کانت های ندارند سرکشان / میر دو سپاه شب چو کند لشکر آفتاب
آنجا که رزم جویی و لشکر کشی بفتح / در بحر خون نتابد بر معبر آفتاب
از تف و تاب خنجر مردان لشکرت / در سر کشد بشکل زبان حادر آفتاب
ای آفتاب دولت عالیت بی زوال / وی در ضمیر روشن تو مضمر آفتاب
ای چاکری جاه ترا لایق آسمان / وی بندگی رای ترا درخور آفتاب
بر شعر آفتاب که بنهود بر این نمط / خصمی کند هر آینه در محشر آفتاب
شاید اگر نویسد این شعر انوری / بر روی روزگار بآب زر آفتاب
تا نو بهار سبز بود و آسمان کبود / پژمرده همچو لاله حسودت ز آفتاب
در جشن آسمان وشش تو ریحه نیاز / ساقی ماه روی تو در ساغر آفتاب
تا نو بهار سبز بود و آسمان کبود / تا لاله خوید شاید و نیلوفر آفتاب
سرسبز باد ناصحت از دور آسمان / پژمرده لاله وار حسودت در آفتاب

وقال فی مدح

چون وقت صبح چشم جهان شد ز خواب / بگسسته شد ز خیمه مشکین شب طناب
بنمود روی صورت صبح از کران شب / چون جوی شیر بر طرف نیلگون سراب
جستم ز جای خواب و نشستم بجای در / یک سینه پر ز آتش و یک دیده پر ز آب
باشد که چنیم از رخ نسرین او نشان / باشد که یابم از لب نوشین او جواب
کاغذ بدست کردم و برداشتم قلم / آلوده کرد نوک قلم را بمشک ناب
اول دعا بگفتم و بر حسب حال خویش / گفتم هزار فصل و نماندم بسیج باب
که عذر و که ملامت و که ناز و که نیاز / که صلح و که شفاعت و که جنگ و که عتاب
کای بوسه جانفزای تو چون ثمینات / وای وصل دلربای تو چون دولت شباب
در خانه فراق غمم را مکن اسیر / بر آتش شکیب دلم را مکن کباب
باد است بر لب من و آب در دو چشم / از باد در نفیرم و با آب در عذاب
هر صبحدم که موج زند خون دل مرا / سینه هزار شعله برآرد ز رنج و تاب

چرخ بلند را دهم از تاب سینه تف / گه خضیب را کنم از خون دل خضاب
گر بسیج کوته از دلم آگه شوی عیان / داری مرا مصیب درین نوحه مصاب
بودم درین حدیث که ناگاه در بزد / دلدار ماه روی من آن [illegible] شب
درغمزهای نرگس او بی شمار سحر / در شاخهای سنبل او بی قیاس تاب
چون والهان ز جای بجستم دویدمش / بگرفتمش کنار و برانداختم نقاب
آوردمش بجای و نشاندمش پیش خویش / بر دست بوسه دادم و بر روی زد گلاب
طیره همی شدم که چنین میهمان مرا / کو را بغیر خویش ندیدم شبی بخواب
چندان درنگ نه که کنم خدمتی بشرط / چندان لباز نه که کنم پاره جلاب
میخواستم ز دلبر خود عذر در خلا / وز آب دیده کرده زمین گرد او خلاب
القصه بعد از آنکه بپرسیدم مرا / گفتا چه حاجت است بگویم تو را جواب
گفتم بگوی گفت من از گفتهای تو / آورده‌ام چو زاده طبع تو سحر ناب
تا بی ملامت این بادا کنی ادا / اندر حریم مجلس دستور کامیاب
آخر نهاد پیش من آن کاغذ بهیچ / بنوشته خط چند بر آن لولو خوشاب
کای کرده بخت ای ترا بادی اتحاد / وی کرده چرخ جود ترا مالک الرقاب
از عدل کامل تو بود ملک را نصیب / وز بخشش شامل تو بود بحار اضطراب
بنشستی چو صورت شاهنشهان ز کبر / گفت تو کرده قاعده هستی خراب
گر یک بخار بحر کفت بر هوا رود / تا روز حشر ژاله زرین دهد سحاب
بوسند اختران فلک هر زمان زمین / گیرند سروران زمان هر زمان رکاب
افلاک را زمانه اقبال تو ندیم / و اشراف را ستانه والای تو مآب
اندر حریم حرمت تو دیده خشم خلق / ایمن گرفته فوج غنم مرتع ذئاب
تا بر بساط مرکز خاکی ز روی طبع / زردی زعفران نشود سبزی سداب
بادا جهان بحضرت تو مرجع حیات / بگرفته حادثه ز جناب تو اجتناب

وقال ایضا

ای از رخت فکنده سپر ماه و آفتاب / طعنه زده جمال تو بر ماه و آفتاب
انجا که راستی است ندارند در جمال / پیش رخ تو هیچ خطر ماه و آفتاب

جلاب: آب گل را از قند پخته
خلاب: آب گل آلوده
غنم: گوسفند — ذئاب: گرگها
سداب: مورد

بندند گرد هی تو اجازت چو بندگان / در خدمت رخ تو کمر ماه و آفتاب
از بوی تو ربوده نشان مشک غالیه / وز روی تو گرفته اثر ماه و آفتاب
ای ماه و آفتاب ترا بنده گشته‌اند / با دو عقیق همچو شکر ماه و آفتاب
در صف نیکوان مقام مفاخرت / خواهند از رخ تو نظر ماه و آفتاب
باشند با جمال تو حاضر بوقت لهو / در بزم شهریار بشب ماه و آفتاب
خاقان کامل دولت و دین انکه بر فلک / از سهم او کنند حذر ماه و آفتاب
محمود صفدری که ز عنف و ز لطف او / گیرند باز نفع و ضرر ماه و آفتاب
بر خصم او کشیده سنان چرخ و روزگار / در پیش او گرفته سپر ماه و آفتاب
بفزود عزم و دولت او ملک و جاه را / چونانکه لون و طعم و ثمر ماه و آفتاب
از شخص او نگشته جدا جاه و معجزت / وز حکم او نکرده گذر ماه و آفتاب
نمود در دلی وعده و خلعش این اثر / کاندر قصب نمود و گهر ماه و آفتاب
آفاق را جمال ز جاه و جلال اوست / جاه و جلال اوست مگر ماه و آفتاب
شاها نهند از تو اشارت کنی بعزم / بر خاک بارگاه تو سر ماه و آفتاب
با عزم و با لقای تو در مهر صحبت و / نهاده گام نازده سر ماه و آفتاب
اندر ظلال موکب میمون عزم تو / دارند شغل چتر سفر ماه و آفتاب
بر قمع دشمنان تو هر لحظه میکشند / لشکر بجایگاه دگر ماه و آفتاب
از گنج سعد هر شب و هر روز زر دهند تو / آرند تحفه فتح و ظفر ماه و آفتاب
تا مانده‌اند مسخر فرمان ایزدی / در قبضه قضا و قدر ماه و آفتاب
بادا کنون لوای بقای عدوی تو / چونانکه در میان سمر ماه و آفتاب
از طارم سپهر بچشم مناصحت / در دولت تو کرده نظر ماه و آفتاب

وله فی مدح

گشت از دل من قرار غایب / کارم نشود به از نوایب
دل غم خورد و دلم نشادان / غم حاضر و غمگسار غایب
بر ضعف تنم قضا موکل / بر سوز دلم قدر مواظب
افلاک بر من طعنه طاعن / ایام بسیف هجر ضارب

ماتم و

ماتم و شکایت احبا / ماتم و ملامت اقارب
آشفته دل از جهان جانی / آشفته سر از سپهر غاصب
بر چهره دلیل شمع سوزان / در دیده بسیل دمع ساکب
آسیب عوایق از چپ و راست / آشوب علایق از جوانب
شاخ گل عیش با عوالی / برگ گل انس با غواصب
با این همه فتنه شوق مطلق / با این همه قصه عشق غالب
معشوقه بتی که هست پیوست / عشقش چو زمانه پر عجایب
با شمس و قمر برخ مساعد / با شهد و شکر بلب مناسب
از نوش عسل درش لآلی / وز مشک چگل برش عقارب
چین کله بر عقیق چینی / تیر مژه در کمان حاجب
رخساره چو گلستان خندان / زلفین چو زنگیان لاعب
با روح دو لبش معاشر / با عقل دو نرگسش معاتب
از توبه برآمده بجانش / هر روز هزار مرد تایب
چماش بدان دو چشم عیار / تلاش بران دو زلف تاپ
شیرینی لطفش از نوادر / زیبائی وصفش از غرایب
زیبا بود آن سخن که باشد / دیباچه آفرین صاحب
صدر الوزرا موید الملک / کوست دل و دیده مراتب
دریای کرم سنای مانده / خورشید شرف فزای جانب
ممدوح ائمه و سلاطین / مشهور مشارق و مغارب
چون باد صبا بخلق نیکو / چون ابر سخی بدست واهب
معمور ببخششش اقالیم / منصور بدولتش کتایب
از خون مخالفان طاغی / وز ثغر محاربان حارب
آلوده هزبر را برو تن / آلوده عقاب را مخالب
مکشوف ببخشش و بکوشش / مشعوف اقادم مذاهب
در قبضه علم او مهمات / در سایه صدق او تجارب

یک عالم و صد هزار جاهل / یک صادق و صد هزار کاذب
عقل و نظرش بهر مساعی / جود و کرمش در مواهب
در مسکن علم و عدل ساکن / بر مرکب قدر و جاه راکب
مجموع مکارم و معالی / قانون مفاخر و مناقب
ای هر ملکی ترا مخاطب / وی هر ملکی ترا مخاطب
نام تو چه امشاب معروف / کام تو چه روزگار غالب
درگاه تو عام را مطامع / ایوان تو خاص را مکاسب
گردون بستایش تو مایل / اختر بپرستش تو راغب
کشور ترا امه عاشق / دیدار ترا ملوک طالب
منشور تو درج پر جواهر / ایوان تو چرخ پر کواکب
چون ماه ترا هنر زمنهی / چون تیر ترا هزار کاتب
چالاک تر از عصای موسی / فرخ قلمت که مآرب
ای جود ترا بحار خازن / وی دست ترا جبال نایب
آزاده دهر صدر اسلام / با درد نوایب و مصایب
زنده است بتو که زنده گردی / او را زجهانیان رایب
روشن بتو گشت شغل گیتی / شارق ز تو گشت شمس غارب
تا هست علوم را مبادی / تا هست امور را عواقب
حکم تو همیشه باد باشد / عزم تو همیشه باد ثاقب
با چرخ کمال تو مشارک / با دهر جمال تو مصاحب

وقال فی مدح

ای سخا را مسبب الاسباب / وی کرم را مفتح الابواب
آستان تو چرخ را معبد / بارگاه تو خلق را محراب
کف تو باب کان پر گوهر / در تو آب بحر بی پایاب
عنف تو بر لب اجل خنده / لطف تو در شب امل مهتاب
صاحبا گرچه از پرستش تو / حرمت شیب یافتم بشباب

از حدوث و قدیم هست مرا / آستان مبارک تو مآب
بارها عقل من مرا میگفت / که ازین بارگاه روی متاب
مایه گیرد صواب روز خطا / که در نکبت بدل شود بشتاب
زود جنبش مجوی همچو عنان / دیر آرام باش همچو رکاب
دوش با یار خویش میگفتم / سخنی دوست وار در هر باب
تا رسیدم بدین که عقل بمن / می نماید مرا طریق صواب
گرد در زیر لب بتبسم و گفت / ای ترا نام در عنا و عذاب
نه سلام ترا زبخت علیک / نه سوال ترا زبخت جواب
طیره گاه سلوت از اعدا / خجلی وقت دعوت از احباب
چو تو هر غافلی و بی خبری / تن ز دستی درین وثاق خراب
روز و شب محرم تو کلک و دوات / سال و مه مونس تو جلد و کتاب
نه ترا راحت بقا و حیات / نه ترا لذت طعام و شراب
رمضان آمد و همی سازند / کدخدای سرای او الالباب
نزنی لاف خدمت اشراف / نکشی بار منت اصحاب
هم غلو تو چون غلو غراب / هم خروش تو چون خروش غراب
چون فلک بیقراری از غم و رنج / چون ملک بی نصیب از خور و خواب
معده و حلق تا ز نعمت تو / طعمه صعوه و گلوی عقاب
گرچه در بذل وجود همتا یه / سایه صاحب آفتاب و سحاب
گرچه اقبال او که دایم باد / از رخ ملک برگرفت نقاب
گرچه بر چنگ همش گیتی / هست همچون تذرو زیر ذباب
تشنگان حدود عالم را / در یکی جام چون کند سیراب
در سمرقند و در بخارا هست / قدر ملک و اندکی اسباب
دخل آن در میان خرج و خراج / دیو آزرم را بود چو شهاب
محرم من توی مرا هم تو / لیک آن رسان ز بهر ثواب
بشنو این از ره حقیقت و صدق / مشنو این از حدیث نازد عتاب

یک مه از عشق خدمت صاحب   نکش از روی اضطراب عقاب

در مدح الملک العادل عماد الدین فیروزشاه متوّج حرف التا

نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست   جان سر زلف تو رونق عنبر شکست
نوبت خوبی بزن زانکه سپاه خطت   طرهٔ شبگون شام خیمهٔ اختر شکست
نسخهٔ زلف تو بود اگر بطراف صبح   کشور دیگر گشاد لشکر دیگر شکست
لعل تو در خنده شد رشتهٔ پروین گسست   جزع تو سرمست گشت ساغر عبهر شکست
جرعهٔ جام لبت پردهٔ عیسی درید   نقطهٔ نون خطت خامهٔ آزر شکست
رهرو امید را عشوهٔ تو پی برید   خانهٔ اندیشه را غمزهٔ تو در شکست
جان من آزرم جوی زانکه تو در بحث   گر تو بیگانه وار لشکر من بر شکست
مشک اگر جان کشم حشمت غمت چه تنی   شیر شکاری لبی آهوی لاغر شکست
با تو نیارد کشید مهر فلک کان   کبر تو چون جود شاه قاعدهٔ زر شکست
خسرو فیروزشاه آنکه برزم و به بزم   بذلش لشکر فزود باسش لشکر شکست
تا عدد لشکرش در قلم آرد قضا   از ورق آسمان کاغذ دفتر شکست
گرد سپاهش بروز لشکر خورشید   صبح سنانش لب لمعه در خنجر شکست
تیری تیغش ببرد گرمی آتش بیان   نوع چه جنس از غرض نفس چو جوهر شکست
گرد بشر علم خانهٔ خورشید دو   گرچه تمثال چتر قدر دو پیکر شکست
کی بود آزرم و حلم پیک نظم در   کان دو سپاه گران شاه مظفر شکست
وقت هزیمت چو خصم سر زد و از بیم جان   کرده و بر دیده که ... در شکست
جوشن جان را به تیر بر تن مغفور دوخت   مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست
کینش فدا برکشد و راز نهان گفتی   زهره بر آن رزمگاه خنجر گوهر شکست
شاه بران سرکش ... گشت ... در چنین   مال مهاجر گرفت جیش مهاجر شکست
وهم نیارد شمرد آنکه شه از حمل   در پی اشتر سپرد در سم استر شکست
اسب سکندر نبود درخش خیز آنکه رخش   در ظلمات مصاف گوهر احمر شکست
تا تک خربند کانش وحشی و پا کش   تا لگد پاسبانش چتر قیصر شکست
اگر برده صد هزار بنده و بندگی   نایب تو من گذشت نوبت کافر شکست

ای ملکی

ای ملکی از ملوک هر که ز تو سر بتافت   سختی دیوار دهر قامتش از بر شکست
از ملکان عهد تو هر که بگشت از ...   مذهب باطل گرفت بیعت داور شکست
حزم تو از بس درنگ بیخ خطر خشک ...   عدل تو از بس شتاب شاخ ستم تر شکست
مرکز باس تو گرد آنکه بخشم ستم   در شد و چون دست باف پای برادر شکست
نامیهٔ سکه را نام تو مطلوب گشت   چون کله خطبه را افسر تو بر سر شکست
پشت ظفر تیغ تست گر نکشی بکند   شعله چو منشور گشت پشت سمندر شکست
کوس تو در حربگاه زخمه با آهنگ کرد   گرنه خصم از نهیب در دم خنجر شکست
رزق زمین بوس اگر خصم سر دارت   زان چه ترا جام عجب بر لب کوثر شکست
از حسد فتح تو خصم تو پی کرد اسب   همچو مهی کز خدوک چرخ مدور شکست
حیدر شرع کرم بازوی جهان ...   کین در روزی کشا دوان در خیبر شکست
سدهٔ قدرت کجاست ای که سیح وهم   در پی بوسیدنش حملهٔ شهپر شکست
دست سخن کی رسد در تو که از پاس تو   تا که سخن رنگ زد رنگ سخنور شکست
در صف آن رزمگاه گر فرح گرد فر   زلزلهٔ رزمگاه گوشهٔ محور شکست
شست به پیغام تیر خطبهٔ جان فتح خواند   دست با مهای تیغ منبر یکسر شکست
حدت پیکان رمح زهرهٔ جوشن درید   صدمهٔ آسیب گرز تارک مغفر شکست
گوهر خنجر چو شد لعل بخون که جنگ   لعل موا بر سر آب آخکر آذر شکست
تشنگی کام زم دردی او دراج خورد   بر سر اراج مست مرکب ساغر شکست
حملهٔ تو سنگ کرد عرصهٔ موقف خاک   پهلوی خصمان چو نال کیک ... شکست
هرچه از آن پس بریده تیغ مبنی بر ...   هرچه از آن پس شکست گرز مکرر شکست
پیه مدد غم وزید جز تو یک چشم زد   لشکر چون کوه قاف کس نکند ... شکست
زین همه اندر گذر با سخن خواجه ای   کز سخنش وحی راز ... شد و دل شکست
صاحب صاحبقران چون تو سلیمان   آصف او وصف دیو بیک سرور شکست
باز در ایام تو از پی تسکین دل   خواجه صفهان دیو یک بدگهر شکست
معرکه بگرد بو طلب عمر شکند   چرخ که نظاره بود دیدهٔ منظر شکست
دین عجم شد قوی گرچه پس از عهد او   باقی ناموس کفر خنجر حیدر شکست

خواجه تبدبیر و رای سدی دیگر کشید … رخنهٔ یاجوج فتنه که سکندر شکست

تربیت خواجه کرد آنکه نیارد ز بیم … هیبت تدبیر او چرخ مدور شکست

آنچه بکلک او کند خنجر از آن عاجزست … از وزرا کس بکلک صولت خنجر شکست

گرچه ز لب موج جود بحر محیط کفش … هیبت چیحون که هست سد دو کشور شکست

تا که در افواه خلق هست که در غار … اهل فساد جهان فرع دو گوهر شکست

کشتی اعدای نوح شوکت طوفان نشاند … گردن کفران عاد سیلی صرصر شکست

یعنی شاه باد دست جهان گر جهان … دست ستم عدل شاه تا شب محشر شکست

وقال ایضاً فی مدح حمید الدین قاضی

صدری که از آن دولت و دین خجسته است … آن خواجهٔ شرع است که سلطان قضاست

آن عقل مجرد که وجود بکمالش … هم قاعدهٔ جنبش و هم اصل ثباتست

از نسبت او دولت و دین هر دو حمیده … این دانم و آن نیست که داند که بداست

اوصاف بزرگیش چه اصلی و چه بابیست … کارا همه اوصاف فلک فرع و زکات

گردون ز کفایت بکفا آورد کانست … از آنچه که کسب شرف کار کفاتست

طوفان حوادث اگر آفاق بگیرد … بر بلده او باش که جودی نجاتست

ای آنکه جهت پایه جاه تو نیابد … ذات تو جهانیست که بیرون ز جهاتست

ای قبلهٔ احرار جهان خدمت میمونت … در ذمت احرار چو صوم است و صلاتست

تو کعبهٔ امانی و از قافلهٔ شکر … هر جا که رود ذکر تو کوه عرفاتست

گردست شطرنج خلاف تو برد چرخ … در بازی اول فرزین کو بدماتست

در خدمت میمون تو گر راه دوا نیست … آنرا که ز سیلی قدر بیم وفاتست

ای کلک گهربار تو موصوف بصفتی … کان معجزهٔ جمله اوصاف و صفاتست

آتش که بر و آب شود چیره بمیرد … وین حکم نه ظلمیست که محتاج ثباتست

کلک تو شهابیست که هرگز نمیرد … گرچه فلکش دجله و نیل است دواتست

وز خنده قدوم تو که کمتر اثر او … تمکین و لاقت دم احباب زکاتست

اقبال جناب تو مرا نشو و نما داد … ابریست قدوم تو و اقبال نباتست

من بنده چنان کوفتهٔ حادثه ام … گفتی که عظامم ز لگدکوب رفاتست

رفعت

بوسیدن دست تو درآوردم جان … در قلزم دست تو مگر آب حیاتست

تا مقطع دوران فلک را بجهان در … هر روز بتوقیع دگر گونه براتست

باد ابراد تو چه اقدیر و چه دوران … تا بر اثر نقش فلک دور نباتست

این خدمت منظوم که در جلوه شاد … دوشیزه و شیرین حرکات و سکناتست

زان راوی خوش خوان بر بایدت بتحدیث … کز شعر غرض شعر نه آواز رواتست

وقال فی مدح

هر تیر ستم فلک خدنگ ست … شهد شکر جهان شرنگ است

گردون نخورد غمت که شوخ است … گیتی نخرد دمت که شنگ است

بر کشتی عمر تکیه کم کن … کین نیل نشیمن نهنگ است

در کوی هنر مباش کالکوی … اقطاع قدیم شالهنگ است

منصب مطلب که هر کجا هست … هر خرواری همین دو شنگ است

با جهل پناه کالذران عار … بر پیله همیشه باد رنگ است

برگردن اختیار احرار … اکنون نه ردیست پالهنگ است

در تخته موش خانهٔ امن … زفتست که ناخن پلنگ است

تا چهرهٔ آرزو نه بینم … بر آینه امید زنگ است

بوئی بزرم همی رشادی … باز این چه کلیم و آن چه رنگ است

زیر قدمم همیشه گوئی … گز زلزله خاک پی درنگ است

با من که زمین باشتی جفت … زفتست که آسمان بجنگ است

من روبه پوستین بگازر … وین گرسنه مرزه شیر جنگ است

تا تیره شده است آیم از سر … شکم بخلاف آن چه رنگ است

پنهان کردم زمردم خشم … زیرا که جهان نام ننگ است

گویند ز سنگ و هنگ دوری … دانیکه نه جای سنگ و هنگ است

در چنبرم از خروش مستور … صد نغمه زیر نای و چنگ است

ای صدر جهان مپرس کز چرخ … در موزه بجشمن چه سنگ است

با دست شکسته پای جهدم … در حستن تا گزیر لنگ است

دریاب مرا و زود دریاب کین دست شکسته سنگ تنگ است
در زین مراد باد رخشت تا رخش سپهر بسته لنگ است

وقال فی المدح

یارب این بارگاه دستور است یا نمودار بیت معمور است
یا سپهر است و ماه منظر او منظر قیصر است و فغفور است
یا بهشت است و حوض کوثر او جام زرین و آب انگور است
بل سپهر است کاندرو شب و روز ماه و خورشید مست و مخمور است
بل بهشتیست کاندرو همه سال باده کش هم فرشته هم حور است
از صدای نوای مطرب او دایم اندر سر فلک شور است
وز ادای روات شاعر او گوش چون درج در منثور است
خاصیتی دارد اعتدال هواش که ازو چار فصل مهجور است
تشنه را آن هوا نمی‌سازد زان برنج سباب رنجور است
مرده را زنده چون کند بصریر در او گر نه نایب صور است
بی تجلی چرا بباشد هیچ صحن او گر نه ثانی طور است
دامن سایه کشیده او است که ازو راز روز مستور است
مشرع صبح اگر درو برسد شعله آفتاب معذور است
بر بساطش اگر چه نیم شب است سایه بار اگذاره نور است
کز تباشیر صبح رای وزیر دست آسیب شب ازو دور است
صاحب عادل افتخار جهان که جهانش بطبع مامور است
صدر اسلام و صدر دولت و دین که برو صدر ملک مغفور است
آنکه با ذکر حلم و رفق او خاک معروف و باد مذکور است
آنکه تا هست حرص و حرمان را کیسه مرطوب و کاسه محرور است
قلمش تا مهندس ملک است فتح معمار و تیغ مزدور است
تا که در جلوه عروس بهار سعی خورشید سعی مشکور است
شب و روزش بهار دولت باد تا بخورشید روز مشهور است

در مرثیه مجد الدین ابوطالب گوید

شهر رفته چو پر شعله و پر غوغاست سید و صدر جهان باز نداد است کجاست
در شد دیر که خورشید فلک روی نمود حیف امروز که خورشید زمین ناپیداست
بارگاهش نه بزرگان و ز اعیان پر شد او نه بر عادت خود روی نهان کرده چراست
دوش گفتند که رنجور زرک بود آری بار نادلکش امروز بر این قول گواست
پرده دار تو یکی در شو و احوال بدان تا چگونه است در این حال که دلها در واست
ور ترا بار بود خدمت ما هم برسان مردمی کن بکن این کار که این کار تماست
ور توانی که رهی باز دهی به باشد تا در آئیم و سلامی بکنیم ار شهاست
ور خیالست که خالیست نه بر وفق مراد خود بگو بر که نیوشیدن این حال رواست
که تواند که باندیشه در آرد ز جهان گر جهان آنکه جهان صد یک او بود بجاست
و آنکه باقی بود و داد جهانش تو دی لعنت ایمن امروز نه در حال فناست
و آنکه بر خوبت از رسم مدیحی چون نشست چون چنین است ببین کاری نیکو و زماست
آذنه چکنه کو کشد بار وحش کاو نشیمن همه در سلسله بند قضاست
والی ما که سپهر است و ولایت سور است وای کین والی سور دیده بغایت والاست
اجل از بار خدای اجل اندر نگذشت ور تو گوئی که ز من در گذرد آن سوداست
ای ز اولاد پیمبر وسط عقد مبرس کز فراق تو بر اولاد پیمبر چه جفاست
بر وفات تو جهان ماتم اولاد رسول تازه تر کرد مگر سلخ رجب عاشوراست
از قفای چو تو نیکی گشت سپهر چون ما را که تر و خشک جهان زهر و سیلاب بلاست
با تو کیستی چو جفا کرد و وفا با که کند وین عجب نیست که خود عادت و حیله جفاست
دایه دهر بپرورد کسی را که بخورد منی ای دوست که این دایه چه بی مهر و وفاست
گر چه خلقی ز جفاهای فلک مجروحند اندرین دور که شب حامل و دیران بجاست
هیچ را هیچ جفایی چو وفات تو نبود آه از این دور فلک وقت بدان آن چه جفاست
رفتی و با تو کمالی که جهان داشت برفت گر جهان را پس از این ناقص خوانیم سزاست
کی دهد کار جهان نور و تو غایب ز جهان شب خورشید بهم بر دگر آید راست
ملک بودی ز بزرگیت جهان و تمغنی داند آن کس که ز انساب بزرگ آگاهست

وین عجب‌تر که کنون بی تو از آن محکم‌تر است
وانکه از درد تو خالی نه خلا و نه ملاست

گرچه در هر جگری درد و غمت بیحد است
که شبانروزی چون ذکر تو در نشو و نماست

ما چه دانیم که بر ما چه سعادت بگذشت
وآن تصور چه باندازهٔ این سینهٔ ماست

کیست با این همه کز نالهٔ زارش همه شب
سقف گردون نه پر از ولوله و صوت صداست

کیست ای بوده چو دریا و چو ابر از دل و دست
کز فراق تو مژه ابر و کنارش دریاست

تا بجای که اندر آرام بگیری که سپهر
همچنان در طلب خدمت تو پا برجاست

ای دریغا که ز تو درد و دلی ماند بدست
وانکه این درد نه در دست کم از ذروهٔ ماست

ای دریغا که غم هجر و غم رفتن تو
نیست امشب که در او صبح امید و وفاست

ای دریغا که ثنا با بدعا باز آمد
چون چنین است همین حال در این کار دعاست

دار پیش درکنف لطف خدا یا بکرم
کاسمان لطفی کان در خور ارزانست

چون رسانیدی ازین قطرها جمع کن
با که با اهل عبا زانکه هم از اهل عباست

درگلستی نظری کرد بر او ترک مکن
که جهان دجله شد و ما همه در استسقاست

وله بمدح الصدر المرحوم نجم الدین

زمانه گذران بس خیر و مختصر است
ازین زمانه بد در گذر که بر گذر است

بحل و عقد جهان را زمانه دیگر است
که پیشکار قضا و مدبر قدر است

کف کفایت و رای مواهب اهل
بحل و عقد جهان را زمانه دگر است

صفی ملت اسلام و نجم دین خدای
که وارث عدل و صلابت عمر است

بلند همت صدری که دست و دل عرش را
قضا مقام ده است و قدر مقام بر است

بجنب همت او چرخ گوئی که زمی است
بجای خاطر او بحر کوتهی شمر است

بقدر رست چو گردون اگرچه در حسب است
برای هست چو خورشید اگرچه سایه‌ور است

ز رعایت او سعی چرخ ناشکور است
ز عظمت او ملک دهر بی خطر است

چو لطفش آمد بیاره زمانه بهات
چو قهرش آمد اقبال آسمان هدر است

ز الطاف و مکر اندیشه کرد فلک سگر
از آن قبل که نهان دلش همه شکر است

ز بهر خدمت اندیشه که در دل است
زبانش تا لب او صد میان بکمر است

ایا زمانه شمالی که از نسبات تو
چو عالمی ز زمانه زمانه با خطر است

توئی که معده

باشه
جا در دست نگاس

توئی که معده آز از عطات ممتلی است
توئی که دیده بخل از سخات بی‌بصر است

سحاب دست ترا جود کمترین باران
محیط بحر ترا علم کمترین گهر است

تا آتش اندر ز آب عنایت تو مدام است
تا آب در زسموم سیاست شرر است

چو جرم همش همه عنصر تو از نور است
چو ذات عقل همه جوهر تو از هنر است

سپهر بر بنده رازی ندارد از بد و نیک
که به طلایه حزم ترا از آن خبر است

چو اتصال سعود و نحوس چرخ بود
رضا و خشم ترا در جهان هزار اثر است

بر از خدنگ تو آب همی بریزد از آنک
همای قدر ترا روزگار زیر پر است

سماک رامح اگر نیزه نشاند چه عجب
کنون که پیش تو او از حمایت سپر است

تو آن جهان امانی که در حمایت تو
هژبر و باشه و روباه و ماده شیر نر است

جهان امن ترا چون ارم دو صد جهت است
سپهر قید ترا چون قمر دو صد قمر است

ز خواب امن تو در کون کس نیاید بهر
که جز بدیده بخت تو اندر آن سهر است

عدو بخواب درست از فریب کی تو بتیغ
بدان دلیل که بیدار گنگ و کور و کر است

اگرچه مایه خواب از رطوبت طبع است
خلاف نیست که آن از حرارت جگر است

شب حسود تو شامت بکرانه جهان
که روز حشر ز صبحش بگاه خیر تر است

همیشه تا که سه شی را ز روی مایه و سبق
چهار عنصر و نه چرخ مادر و پدر است

چو چار عنصر اندر جهان اتفاق باد
گزین چهار و نه چرخ همت تو برتر است

بقدر و جاه و شرف در جهان همی بادی
که داد و دین و هنر در جهان ز اثر تو

مباد جسم تو خالی ز جان تا ابدی که
که جان ز جان تو دارد هر آنکه جان تو

بکام کام بساط زمانه را بسپر
که پای همت تو چون ملک فلک سپر است

وله بمدح الملک عماد الدین فیروزشاه در بحر مضارع

شاها زمانه بنده درگاه جاه تست
اسلام در حمایت دین و پناه تست

فیروزشاه عادلی و بر دوام ملک
دهر گواه عدل تو داد و گواه تست

گردون غبار پایه تخت بلند تو
خورشید عکس گوهر بر کلاه تست

بر آیت ارتقا و عنایت که نسبت است
در شان بر سگال تو و نیکخواه تست

بیر ستارگان فلک نیست در بروج
بر گوشهای کنگره بارگاه تست

چشم شاهدان ظفر نیست بر قدر — بر سمت رایت تو که قدر سپاه تست
رای تو گفت مر من مه را که چیست آن — تقدیر گفت سایه چتر سیاه تست
قدر تو گفت چرخ نهم را که کیست این — تعریف خویش کرد که خاشاک راه تست
ای خسروی که واسطه عقد روزگار — تا سال و ماه دور کند سال و ماه تست
با نوبت فلک اصبحا هم نفس شده — با نوبتیت گفته که خورشید داد تست
با خاک بارگاه تو من بنده انوری — گفتم چو زنده جان شدم بجای تست
قسم ز خدمت تو چرا دوری اوفتاد — گفت انوری بهانه چو آری گناه تست
گفتم که آب جیحون گشا جوی کن — بگذر که عالمی همه آب و گیاه تست
گفتم که طالع خللی هست گفت نیست — عیار خیالهای دماغ تباه تست
یوسف نه ای نه پیرزن اگر نه بکشمی — کاندر ازای مجلس شه بلخ چاه تست
گفتم توقفی من ازین جمله چیست گفت — رای حضرتی که عرش نمودار گاه تست
زان اعتمادهات که چون روز چون شب — بر مدت شه و در روزگاه تست
گفتا ضمان تو که کند ای شعبه ای — گفتم که خط دولت تشویش کاه تست
تا گهر با چو دست تصرف برد بگاه — از عدل شه خطاب ز کین نگاه تست
پیروز شاه باد و خدا از زمانه این — پیروز شاه احمد بو بکر شاه تست

وقال ایضا

باز آمد آنکه دولت و دین در پناه او — دور سپهر بنده درگاه جاه اوست
مودود شه مؤید دین پهلوان شرق — کامروز شرق و غرب جهان در پناه اوست
گردون عباد پایه تخت بلند او — خورشید عکس گوهر پر کلاه اوست
سیر ستارگان فلک نیست در بروج — بر گوشهای کنگره بارگاه اوست
چشم شاهدان ظفر نیست بر قدر — بر سمت ظل رایت و گرد سپاه اوست
ای پس همای بخت که پرواز میکند — بر سایه که بر عقب بیک خواه اوست
هم سبز خنگ چرخ کمین بارگیر اوست — هم دستگاه بحر کهین دستگاه اوست
بر آستان چرخ بتفریق قدم نهد — گردی که مایه ده دمش خاک راه اوست
انصاف گر گواه دوست لاجرم — انصاف او بدولت دایم گواه اوست

روزش چنین که هست همیشه کام باد — کین مهی منیچه روز نگاه اوست
منصور باد در ره نصرت فزای او — کین عاقبت ز نصرت تشویش کاه اوست

وله ایضا

ای زمان شهریاری روزگار — تا جهان شهریاری باد کارت
ای ترا فیروزی شاهی مسلم — باد بر فیروزی شاهی قرارت
ای بجایی کاسمان نتوان رسید — گرد هی جایش کجا اندر جوارت
هر کجا رای تو شد راضی بکاری — جنبش گردون طفیل اختیارت
هر کجا عزم تو شد جنبان نقضی — بر سر ره نصرت اندر انتظارت
خنده خنجر بصبح بی قیاست — ناله دریا ز بذل بی شمارت
داغ طاعت بر سر وحش و طیرت — مهر بیعت بر زبان مور و مارت
در مقام سمع و طاعت هر دو یکسان — شیر شادروان و شیر مرغزارت
حق و باطل را که پیدا کرد و پنهان — حزم پنهان و نفاذ آشکارت
دی و فردا را بهم پیش تو آرد — بر در امروز امر کامکارت
هر مرادی کاسمان در جیب دارد — بازیابی گر بجویی در کنارت
نقش معتدوری نیارد بست گردون — جز بدست تصواب رای هوشیارت
بر در کس عنکبوت جور هرگز — کی تند تا عدل باشد یار غارت
پرده شب در کشد را پرده گیتی — گر اجازت یابی از پرده دارت
پاره در هم نیارد کرد گیتی — ثابت ارکان شرع خرم استوارت
ماهی بیجان نشد در صف هیجا — تیر دندان شرزه رمح خصم خوارت
از دل خارا نیاید هیچ آتش — فتنه سوزی را چو تیغ آبدارت
گنج را لاغر کند بدل سمینت — ملک را فربه کند کلک نزارت
کلک از دریا کال خویش باید — داند این معنی دل دریا عبارت
لازم دست چو دریای تو زان شد — کلک آهن بدر شاهوارت
تابش خورشید نتواند گرفتن — کشوری از ملک جاه بی کنارت
چاووش اوهام نتواند رسیدن — تا کجا تا آخر صف روز بارت

در درون پرده افتد از برون نی | شیر گاو آسمان روزگارت
شهریارا بخت یارت باد لی نی | اگر او یاری ندارد باد یارت
روز هیجا کآسمان بسیار کارا | در تتق باید ز گرد کارزارت
رخنه در کوه افکند که گرد وقت | لرزه بر چرخ افکند چه گیر و دارت
در فلک دوزد بطنازی در آنم | حکم بد را پیلک گردون گذارت
در عدد افزون نماید در عمل نی | گاه کوشش ده سوار و صد سوارت
هر سوار از لشکر دشمن دو گردد | از که از خنجر چون ذوالفقارت
جوف دوزخ برکند حسرت بیکدم | گر جدا افتد ز عفو بردبارت
سایه از قهر تو گر آگاه گردد | بگسلد حالی ز خصم خاکسارت
جمع کرده جزو جزو ش باز دیگر | گشته را کامد اندر زینهارت
پشته چون هامون کند هامون چو پشته | پویه و جولان رخش راهوارت
پس که بر سیمرغ و رستم ذله کردی | گر بدیدی در مصاف اسفندیارت
خسروا از نیکویی شعر از بنده تا کی | هم تو دانی ای سخن دانی شعارت
شاخ و انش مثل او طوطی ندارد | می بگویم ای چو طوطی صد هزارت
گرچه از این بنده یادت می نیاید | باد صد دیوان سخن زو یادگارت
تا دوام روزگار از دور شد بن | دور دولت باد دایم روزگارت
گشته هر امروزی از دی ملک او دون | باد چون امروز و دی امسال پارت
اصل ماتم تیغ هندی در یمینت | اصل شادی جام باده بر یسارت
ای قوی باد الحفظ دولت و دین | حرز بازو باد حفظ کردگارت

وله ایضا بمدح الصاحب ناصر الدین طاهر ابن المظفر در [illegible]

اگر محول حال جهانیان قضاست | چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست
بلی قضاست به هر نیک و بد عنان کش خلق | بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست
هزار نقش برآرد زمانه و نبود | یکی چنانکه در آیینه تصور ماست
کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد | که نقش بند حوادث ورای چون و چراست
اگرچه رنگ همی امهات می بندند | درین سراچه که گون فساد و نشو و نماست

لعاوتی که درین قصبها همی بینی | زمانه ایست که در دست جنبش آبات
مرت ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست | بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم رواست
که زیر گنبد خضرا چنین توان بودن | که قضاهای قضاهای گنبد خضراست
چو در ولایت طبع از دو گریزی نیست | که بر طباع و موالید والی والاست
کسی چه داند کین کوژپشت مینارنگ | چگونه مولع آزار مردم داناست
ز هیچ عقل بر اشکال دور او [illegible] | ز هیچ دیده بسرار حکم او [illegible]
چو جنبشیست که بی اول است و بی آخر | چه گردشیست که بی آخر است و بی ابتداست
مرا که دوش این چرخ این حکایت است | که شرح آن همه عمر [illegible]
زمانه را اگر این یک جنایت است | بجای من چه گرین گونه صد هزار جفاست
چو عزم خدمت آن بارگاه دید مرا | که صحن و سقفش نظاره زمین و سماست
بدست حادثه بندی نهاد بر پایم | که همچو حادثه گاهی نهان و گه پیداست
سبک بصورت و چون نان گران [illegible] | که پشت طاقتم از بار او همیشه دوتاست
نظر بکار قضا جدا بیشکند بیش | گر است بند ز قضا که آنهم از قضاست
عصاست پایم و در وضع آدمی خلق | شنیده که کسی را بجای پای عصاست
اگرچه دل هدف تیر محنت و غم است | و گرچه تن سپر تیغ آفت و بلاست
ز روزگار خوشست این همه چرا که | ز دست بوس خداوند روزگار جداست
خدایگان وزیران مشرق و مغرب | که در وزارت صاحب شرف [illegible]
سپهر فتح ابوالفتح طاهر آنکه جناب | که بر سپهر کمالش سپهر کم ز سهاست
پناه ملت و پشت هدی و ناصر دین | که دین و ملت از و جفت نصرت [illegible]
جهان خدایگی آن خواجه جهان که بکام | بخواجگان ممالک برش علو و علاست
زمانه ملکی کز کلک و [illegible] در ملک | هزار بند و گشاد و هزار برگ و نواست
ز بار جلش در حرم خاک استلام | ز لطف قهرش در طبع آب [illegible]
ز قدر اوست که تا سپهر بلند است | ز عدل اوست که خار زمانه [illegible]
بخط طاعت و فرمان درش [illegible] منشور | نزد سایه عدل [illegible]
قضاش گفت بدست دهم زمام جهان | زمانه گفت که او خود جهان [illegible]

ای سپهر نوالی که پیش صدق سخات / سخا ابر دروغ و نوال بحر دغاست
توانگری که ز بهر ثنا و مدحت تو / باوج تو پر از روزگار مدح و ثناست
به پیش رفعت اوج تو بپا زمی است / عجب نداشتن او عقل گو نباید است
بدرگه تو فلک را گذر بپای ادب / بجانب تو قضا را نظر بعین رضاست
غبار قدر تو آن اوجها که برگردون / عیال دست تو آن موجها که در دریاست
ز سور مجلس تست آن طرب که در زهره است / ز بهر خدمت تست آن کمر که بر جوزاست
نبات دست ترا موج بحر و بذل سحاب / مسیر امر ترا بال برق و پای صباست
از اعتدال هوایی که دولت تو ازو / جماد را چو نبات این تمامی نشو و نماست
فلک ز جود تو سازد وظیفهای وجود / مگر که منبع جود تو مصدر شبهاست
کف جواد ترا دهر خواند کف سخی / سپهر گشته محول بسخی که محو سخاست
جهان بطبع گراید بخدمت تو که تو / بذات کل جهانی و کل او جزءاست
وجود و خوف و رجا فرع خشم و حلم تواند / که حلم و خشم تو اصل مزاج خوف و رجاست
قضا چو ذات ترا دید گفت ای عجب / جهان گذشت و هنوز اندرون بهاست
اگر فنا در هستی بکل براندازد / ترا چه باک نه ذات تو مستعد فناست
وگر بقا نبود در جهان ترا چه زیان / بقا بذات تو باقی نه ذات تو بقاست
تبارک الله از آن آب آتش فعل / که با رکاب تو خاکست و با عنان تو باد
بوقت قوت و طی کردن مسالک ملک / هواش خفده و دریا سراب که صحراست
نشیب و بالا یکسان شمارد از پی آنک / کام او بجهان نه نشیب و نه بالاست
جهان نوردی کام روش برانگیزی / بعالمیست رساند که اندرو نه جهاست
نه صاحبا مگذار آرزوی خدمت تو / دلم قرین تعب و دیده جفت بکاست
ولیک آمدنم نیست ممکن از پی آن / که در فشم لب من و چشم بقعاست
سپهر اگر بدل خویش صورتی سازد / برش چو صورت آسی بود که بر دیباست
همی بپشت چو کشتی سفر توانم کرد / که راه و وادی دشوار و تیره و خون دریاست
چنان مدان که تغافل نموده ام از آن / که بر تباهی حالم همان قصیده گواست
بلی گناه بزرگست اگر چه عذری هست / که نگویم گویند بر تو جای دعاست

ولیکن ازین

ولیکن ازین مردریک بیت چنان / که خدمت تو کند جان زار مانده کجاست
من سوال و جواب امور دیوان را / تعلقی نبود کان شعار و رسم شماست
سوال کیست درین عالم از غایت لطف / کمان مبند که چنانست کان نه نازیباست
ز غایت کرم تست باز خامی من / که با گناه چنین منکرم امید عطاست
مبین حدیث که راندم کمان کذب مبر / به بنده گرچه گذشته شراعت شعراست
بهرم ظل عنایت بپوش پس باشد / که سالهاست که در لطف او اماغ علاست
همیشه تا بجهان اندرون ز دور فلک / شب است و روز و زین هردو ظلمت و ضیاست
ثبات طلعه ز اقبال روز روشن باد / که روز روشن اقبال تو شب اعداست
بخرمی و خوشی بگذران جهان جهان / که هرچه جز خوشی و خرمی همه سوداست

وله بمدح العالین صفوه الدین مریم ربه

هرچه ز آب آتش و خاک و هوا می قاست / رستی باید طفیل خاک و آب آدمست
باز هرک اندر دوام خیر کلی دست او / بر نی آدم قوی تر بهترین عالم است
گر کسی تعیین کند کان کیست و تر آنک / معنی دارد میان کار صورت مبهمست
هرکس اندر آسمان هم داند از چه هر کسی / تا تو گوید کین سخن در صفوة الدین مریمست
پادشاه سیر خداوندی که در تدبیر ملک / هرچه رای اوست رای پادشاه اعظم است
آنکه در تدبیر انگشت سلیمان دوم / منشور تهای صوبش را خوص خاتم است
ای از آن برتر که در طی زبان آید ثنات / طوطی معنی منم و نیک زبانم ابکم است
حرف را چون حلقه بر در لبش ابجی / من چه گویم چون لغتها از حروف معجم است
الحمد نعت تو حاصل از آن دهر تازه بود / کاوستادش علم الانسان ما لم یعلم است
گر بخاطر در گنجد نعت تو تشکیک از آنست / هرچه عقلش در تواند یافت از قدر کمست
قدر تو باید که بر قدر تو شکل مشکل است / دیدن خورشید ز جهانش کار اعظم است
منبر قدر تو تن در چنبر دوران نداد / زان تاسف آسمان اندر لباس ماتم است
خواستم گفت آسمانی زمهت گفتا مگوی / کآسمان از جمله اقطاع مایک طارم است
تو در آن اندازه از کبر با که اندر وجود / هیچکس را دست بر خوان نهادن کومت
باد در شارع حکمت نشتاب داشت / خاک را از فضله حلمت سپاهی محکمست

همی نبذد جامت چو دمسازی کرفت | فتنه را گفتا امان تازه کن کاخر دست
نادر انعام تو بر آفرینش بار شد | آز را پیوسته با بی نیازی در رست
فتح باب دست تو تکلیف کرد تا تیر او | دود دشمن را میان چون نیزه پیچان بست
موج شادی میزند جان جهانی از کفت | ای شاه کرکان و دریا را از آن شادی است
سعد اکبر گیست او کاندر دو کف تیغ ترا | آن سعادتهای بنیادی دینی همت
گر درای نیج گردون ده یکی از آن حاجت | مشتری را در صد دستی کرعمامه علت است
می نبارم گفت خرم باد عیدت کو چرا | زانکه خود عید دو گیتی از وجودت حرمت
تا که از دوران دایم در خم سقف فلک | با چراغ صبح آتش شب دود شام اوست
آتش جود ترا کز دود منت فارغ است | السعادت باد هیزم کش کز تن بیرون
رایت عز تو بر بام بقا تا در گذر | طرهٔ شب نیزهٔ فوج زمانرا پرچم است

وله بمدح الصاحب ناصر الدین طاهر المظفر

می بیاور که جشن دستور است | جشن عالی سرای معمور است
قبه کز نوای مطرب او | کوه را در سر از صدا سور است
قبه کز فروغ دیوارش | آسمان بر متوج نور است
صورتش را فضای شهوت نیست | که بجشن را مزاج کافور است
تری و خشکی مزاجش را | آب چون آفتاب مزدور است
آفتاب بر وج سقفش را | تابش آفتاب ماجور است
ماه از آسیب سقفش ار پس از این | بگذرد بر سپهر معذور است
که ز محروط ظل او همه سال | خایف است از خسوف ار بجور است
چشم بد دور از و که از پس لطف | چشمه عرصه‌اش بلور است
بی خطا گفتم این دعا زچه روی | زانکه خود چشم بد از و دور است
دست آفت بدو چگونه رسد | تا در او نیم دست دستور است
ناصر دین حق که رایت دین | تا که در حفظ اوست منصور است
طاهر ابن مظفر آنکه ظفر | بر مراد هواش مقصور است
آنکه ملک افتابش را شب و روز | از سواد و بیاض منشور است

علم او

علم او را تحمل چو وی | رای او را تجلی طور است
جرعه خنجر خلافش را | چون اجل صد هزار مخمور است
جبر و دانش را که نافذ باد | چون قضا صد هزار مجبور است
قهر او قهرمان آن عالم | که در روزگار مقهور است
جود او کدخدای آن کشور | که از احتیاج مهجور است
عدل او را مگر که آمر عدل | بعد از و هر که هست مامور است
امر او مالک الرقابی نیست | که بملک نفاذ مغرور است
رای او نور آفتابی نه | که به تقصیر سایه مشهور است
آتش اندر تب سیاست او | طبع آن زان همیشه محرور است
آب را ز آفت رعایت او | سعی او زان همیشه مشکور است
ای قدر قدرتی که با عزمت | زور بازوی آسمان زور است
جرعهٔ جام حکم او دارد | باد از آن در سپهر مخمور است
سحره ترجمانی قلمت | هر چه در صحن لوح مسطور است
نشر اموات میکند بصریر | کر کش آفرینش صور است
کشف اسرار میکند برموز | برموزی که در تن منشور است
وصف مکتوب او همی کردم | بجلادت چنانکه مذکور است
عقل از غایت تفاخر گفت | نام او وصف خط دستور است
گری خدمتی ز روی شرف | سال و مه بر میان زنبور است
شهد گفت آن کمر که میدانی | زین سبب بر میان زنبور است
عجبا لا اله الا الله | گر کمالات چرخ خط موفور است
تا که مقدور حل و عقد قضا | در حجاب زمانه مستور است
دست فرسود حل و عقد تو باد | هر چه در ملک دهر مقدور است
روزگارت چنانکه نتوان گفت | که در و هیچ روز محذور است
هم از آنسان که بو الفرج گوید | روزگار عصیر انگور است

وله بمدحه

روز میخوردن و شادی و نشاط و طرب است | ماه عشق است اگر غره ماه رجب است
برگ ریزان همه حال فرو باید ریخت | بقدح آنچه از و برگ و نوای طرب است
مادر باغ سترون شد زادن بگذاشت | چکند مادر عنب و طبیعت عرب است
دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی | مدتی شد که تا تنگ سرش در کنف است
موی زر چنگ دمید و خندید بنفشه است | تا بخلوت لب خم بر لب بنت العنب است
گر نه صراف خزان کیسه فشان آمد از باغ | چون چه‌ها از دهانش همه پر کرده دهب است
این عجب نیست بسی گر اثر لاله خونین | کهنی آهو بره و یاسمن و ریحان ثبت است
یارب الماس لبش باز که کرد و شبستم | پیش این گنبد فیروزه که چون بوالعجب است
این همان سکه و مهر است که گفتی ز هموم | تربت این خزف و پستی این حلبت است
خیز و از سعی دهقان بپز و تاثیر بخار | ما درین مرده کنون چند ز رسوم تعجب است
روزن این همه پر ذره زرین ز ره است | عرصه آن همه پر عبیه سیمین سلبت است
لمعه در سکنه کانون شده بر خود پیچان | افقی کاهربا پیکر مرجان عصبت است
دود حلقه شده بر سطح هوا چم در خم | سطرها نیست که مکتوب لسان لهب است
شعله آتش ازین روی که گفتم گوید | در مقادیر کتابت قلم منتخب است
هر زمان از زه بر آب شمرا دید گویا | در مزاج از اثر هیبت و مسرور طرب است
صاحب عادل ابوالفتح که در جنبش چرخ | جنبش همت عالیش قوی تر سبب است
طاهر آن ذات مطهر که سپهرش گوید | صدر صاحب گهر و طاهر صاحب نسب است
آنکه در شش جهت از فضله خوان کرمش | هیچ دل نیست که از آز در آن تاب و تب است
آنکه در نه فلک ازرق کالی بجهد | همه از بارقه خاطر او مکتسب است
ساحت بارگهش مولد ملک عجم است | پیدل فریاد رسش داور دین عرب است
ضبط ملک فلک اندیشه همی کرد آنی | ز انتشار از مقیمان فلک چه عجب است
صاحبا ملکا هم نه چرا زانکه ترا | مدحت از حرف برون آنچه طلب است
نام سلطان ز نسبت که نا خواندی | بل برای شرف و فخر خطاب است
گوشه بالش تو صبت کله گوشه ملک | وز بدر و هم ز نسبت و هم از حسب است
مسندت برتر از آنست که در صد ایوان | چرخ را کنج تمنی و مجال طلب است

اعمی از کون

اعمی از کون تو بودی که زبیر دو رحل | گرچه از خار کند زینت غرض هم رطب است
آسمان دگری زانکه بهمت جنبی | جنبش چرخ نه از شهوت و نه از غضب است
منبعل از هم اسب تو شبه میکرد | خاک فرزانه و برآورد که ترک ادب است
چرخ چون گوز شکسته است از آن گوزه | چهره چون چهره ماه دامن خاک تو بر لب است
خصم گر لاف تقابل زند از روحی | حق شناسد که که بوالقاسم و که بولهب است
ور مقابل نهمش تیر یک وجه رواست | تو چو خورشید بر اسد او چو ذنب در ذنب است
رفعت همت هدرش نشود لازارگ | دارا و از خشب و تخت تو هم از خشب است
آخر از رابطه جهر کجا اندیشد | سرعت سیر نفاذش نه پای هر است
ور کشد سد سکندر مثلا گرد بقاش | این مهندس که در افعال تو در انقلاب است
عقل داند که چو مهتاب زند دست شیخ | ردیف نه باندازه درع قصب است
همه در شد رخ نه و ترا داد او بعث | ضرب بستان و بزن زانکه تماشای ادب است
ماکه تبدیل مه و سنگ بسال مهیت است | تا که ترکیب مه و سال بر روز اب و شب است
بی تو رتبت شب و روز و مه و سال بهاست | که ز سر حمله ان مدت تو منتخب است
می و مطرب خوش نغمه شغفش نمای | که ز انصاف تو اقطار جهان شغب است

وله یمدح الامیر امیر نصیر الدین ابو الفوارس در بحر خفیف

ملک هم بر ملک قرار گرفت | روزگار از عتبار گرفت
تیغ اقبال باز نشو نمود | شاخ انصاف باز بار گرفت
مدتی ملک در تزلزل بود | عاقبت بر ملک قرار گرفت
ملک تخت بخش تاج ملوک | کز میان ملک در کنار گرفت
آنکه کیخی بیک سوال بداد | وانکه ملکی بیک سوار گرفت
صبح تیغش چو از نیام بتافت | آفتاب آسمان حصار گرفت
عکس رزمش چو بر سپهر افتاد | خانه زهره زو نگار گرفت
رزم او را فلک تصور کرد | ساحتش تیغ آبدار گرفت
بزم او را زمانه یاد آورد | فکرتش نقش نوبهار گرفت
سایه حلم بر زمین افکند | گوهر خاک از و وقار گرفت

گر و جنبش تو شده برجه غضاس نشست
تا که اجرب شد و آنکه بر پرش عرض

سترون: زنی که فرزند نیارد
کنف: کیاهی است در لبنان و کاغذ از آن سازند
ذهب: زر
ردیف: رفتن آهسته
خوید: جو سبز و رسیده

ملکا خسروا خداوندا | این سه نام از تو افتخار گرفت
شعلهٔ پاک در اثیر کشید | گنبد چرخ از و شرار گرفت
همه عالم شعار عدل تو داشت | ملک عالم همان شعار گرفت
نه بانگشت حد و حصر قضا | خرج جود ترا شمار گرفت
نه معیار کل و جزو قدر | بار حلم ترا عیار گرفت
پای ملک استوار اکنون گشت | که رکاب تو استوار گرفت
روز چند از سه خطا بینی | ملک از خطه کنار گرفت
سایه بر کار خصم نفکندی | گرچه زاندازه بیش کار گرفت
خجل اینک بعذر باز آمد | سر بحث تو در کنار گرفت
همت بی ضرورتی دو سه روز | انفرادی باختیار گرفت
گوشه از جهان بدو بگذاشت | گوشهٔ تخت شهریار گرفت
تا بپایش زمانه خار سپرد | تا بدستش زمانه بار گرفت
روز هیجا که از طراده لعل | موکبت رنگ لاله زار گرفت
کارزار از هزاهز سپهت | صورت قهر کردگار گرفت
از نهیب تو شیر گردون را | آب نا خورده هشیار گرفت
فتنه را ز آرزوی خواب امان | هوس کوک و کوکنار گرفت
ای بخاری فتاده هر خصمی | کاثر خصمی تو خوار گرفت
خصم اگر غره شد بهستی ملک | چون دماغش ز می بخار گرفت
پای در دامن امل بگذاشت | دامن ملک پایدار گرفت
ملک در خواب غفلتش بگذاشت | ملکی چون تو هوشیار گرفت
خیز و رای صبوح دوش کن | هین که خصمانت را خمار گرفت
تا در امثال مردمان گویند | دی چو بگذشت حکم یار گرفت
روزگار تو باد در ملکی | که نه گیتی نه روزگار گرفت

وله ایضا یمدح الصدر ضیاء الدین مودود بن احمد عصمی اللکفی الکفی[illegible]

آخر ای خاک خراسان داد یزدانت نجات | از بلای غربت خاک گرگان و کات

در وثاق خدمت کرد همایون موکبی | کامد و نعل از هلالست [illegible]
موکب صدر جهان پشت هدی وجه ظفر | خواجه دنیا ضیاء الدین حقی اکفی الکفات
لاجرم بادت نسیمی یافت چون باد مسیح | لاجرم آبت فراخی یافت چون آب حیات
آنکه گردون را براو ترجیح نتواند نهاد | عقل کل در شرح معنی جز که در تفهیم ذات
داده کلک تیر آرش کار عالم را قوام | داده رای باثباتش ملک دنیا را ثبات
هرچه بر کرسی برو نام وفا افکند نقش | جمله را گویند خذ جام و قلم را گفت هات
درفشانی خواهد افشاند از کفش گیتی جناب | بر سر کین طرح باید کرد اموال زکات
ای ز شرم جاه تو سرگشته اوج اندر فلک | وی ز رشک دست تو نالید موج اندر فرات
آمدی اندر هنر قصوی نهایات الکمال | چون محیط آسمان اعلی نهایات الجهات
از خداوندی جدا هرگز نبود دستی جناب | اعنی موجود از وجود ذات موصوف از صفات
بعد ازان والی که بنیاد وجود از جود اوست | بر خلایق چون تو والی کس نخواهد از ولات
دست انصاف تو بر بدعت سرای زرنگار | دست محمود است بر بتخانهای سومنات
گر حرم را چون حریم حرمت بودی شکوه | در درون کعبه هرگز نامدی عزی لات
هر کرا در دل هوای تست ایمن از هوان | هر کرا در جان وفای تست ایمن از وفات
خود صلاح اهل عالم هست اندر سیرتت | اعتصام اللاتجل طاعت بعد از صلات
زانکه امروز اولو الامری بر یزدان در | همچنین گفتست و حق ایمت و اتی ترهات
خون دل اندر تن بدخواه تو چو گردون ببند | در عظام دشمن ملک از مهابت شد رفات
صد عنایت نامه گردون چهار ارکانم | چون زدیوانت بجان کرد نهضتی برات
خصم را گو هرچه خواهی کن تو در تربت بپاک | آن خبر دادم خداوندا که دانی کل مات
صاحبا صدرا خداوندا کریما بنده گر | باید از حرمان عالی پایگاه تو نجات
بعد ازین در خدمت از سرهای جوان قلم | زانکه گشت از وثاق تو بدل جوان دوات
در فضای خدمت صیتش قوی بنهادها | آنکه حسنش کهتر میدانست هر دم بر فوات
اندرین خدمت که دارد طبع از تشویر | پیش قیاسان خراسان دست بر رخ چون قنات
گرچه بعضی شایگان است از قوافی باش گو | عفو کن وقت ادا دانی ندارم بیش ادوات
بود الحق های چند دیگر از وجدان و نیک | چون ممات و چون قنات و چون زوات

گفتم آخر شایگان خوش است از وجدان — فی المثل چون هاو تاهای از روائی هات
هیچ کس اندر قوافی بنده را یاری نکرد — هر که مبنی شعر داند از عیب و زر هات
جز جمال الدین خطیبی کز خود اندازی — مسلمات مومنات قانتات تائبات
تا کند تقطیع این یک وزن و زان سخن — فاعلات فاعلات فاعلات فاعلات
جشن تو بادا ابلغ و جشن تو باد ابرو — بار گاهت در شا بود و مقام اندر ابرات

در مدح مجدالدین بوالحسن عمرانی خفیف

منصب از منصبت رفیع تر است — هنر ما هنت منصب دگر است
این مناصب که دیده جزوی است — کار کلی هنوز در قدر است
باش تا صبح دولت بدمد — کاین هنوز از نتایج سحر است
پای تشریف صاحب عادل — که جهان را بعدل صد عمر است
ذکر تشریف شاه نتوان کرد — کان زمین سخن فراخ تر است
در میانست و خاک پایش را — خاک بوسیده هر که تاجور است
ورنه جا که گفتمی بر تو — کافرینش بجمله مختصر است
والله ار گرد دامن تو سزد — هر چه در دامن فلک گهر است
هر چه من بنده زین سخن گویم — همه از یکدگر صواب تر است
سخن آرائی و لافی هست — خود تو بشکر عنایت باخبر است
من نمی گویم این که می گویم — تا تو گوئی هجابت پدر است
برزبانم قضا همی راند — پس قضا هم بدین حدیث درست
ای جوادی که پیش دست و دلت — ابر چون دوده و بحر چون شمر است
استخوان ریزهای خوان توام — هر چه بر خوان دهر ما حضر است
هر کجا از عنایت حصنی است — مرگ چون حلقه از برون در است
هر کجا از حمایت حرزیست — در الم چون شفا هزار اثر است
باس تو آنجا که گاه ربا — از ملاقات گاه بر حذر است
عنصرت مایه ایست از رحمت — گرچه در طی صورت بشر است
حظوات زرستی که بود — همه خطهای جدول هنر است

وقت گفتار

وقت گفتار و گاه دیدارت — سنگ را سمع و خاک را بصر است
هست با خامه تو خام همه — هر چه صد ساله پخته فکر است
ناوک روز انتقام و بدی — سپر دور فتنه و خطر است
در دو حالت که دید یک حالت — که هم او ناوک و هم او سپر است
باسر خامه تو آمده گیر — هر چه در صفحه قضا قدر است
گردش آفتاب سایه تست — زیر قبضی که آسمان زبر است
زانکه دایم همای قدر ترا — هر چه در گردش است زیر پر است
شوخ چشمی آسمان دان اینک — بر سرت آفتاب را گذر است
ورنه از شرم تو بهیچ غذای — گز عرق روی آفتاب تر است
گر کند دست در کمر با کوه — کیفت گرنای تا لب جگر است
بگسلد زور انتقام تو چیست — که کجا بر میان او کمر است
گرد بد خصم خواب خر گوشت — مصلحت را نگر که عشوه گر است
چرخ داند که ریشخند است این — نه چو آن ریش گاو دگون گر است
یکره این دست برد بنمایش — تا به بیند اگر نه کور و کر است
که ببو راغ عور کین تو در — مثل موش ماده شیر نر است
آدم با حدیث سیرت خویش — که مودار مردمان سیر است
سحدائی که در دوازده میل — هفت هیکلش همیشه در سفر است
تحفه کارگاه صنعت اوست — گر سواد مه و بیاض خور است
که مرا در وفای خدمت تو — گر شب خواب دگر بروز خور است
چمن بوستان مدح ترا — خاطرم آن درخت بارور است
که ز مدح و ثنا و شکر و دعا — دامنش بیخ و شاخ و برگ و بر است
شعر من در جهان سمر زان شد — که شعار تو در جهان سمر است
گشته ام بی نظیر تا که ترا — بغایت بسوی من نظر است
آتش عشق سیم هست مرا — سخنم لاجرم چو سیم و زر است
تا نه فرزند آخشیجان را — چار ما در چنانکه نه پدر است

تا گریز زمانه باد ثبات / تا ز چار و نه و سه ناگزیرست
پای قدرت سپرده اوج فلک / تا جهان را فلک لگدسیرست

وله فی مدح

ملک اکنون شرف و مرتبه نام گرفت / که جهان زیر نگین ملک آرام گرفت
خسرو اعظم و دارای عجم وارث جم / که از او رسم جم و ملک عجم نام گرفت
سایه یزدان که ز تابش خورشید ظفر / دهن تیغ او دهن هر کام گرفت
آنکه در معرکه‌ها ملک بشمشیر ستد / وانکه بر منهزمان راه انعام گرفت
لمعه خنجرش از صبح ظفر شعله کشید / همه میدان فلک خنجر بهرام گرفت
ساقی همتش از جام کرم جرعه بریخت / از دستارکشان راه در و بام گرفت
داغ حرمانش چو پیدا شد از آتش نامش / نسخه اول ازو سایه ایام گرفت
نامش از سکه چو بر آینه چرخ فتاد / حرف حرفش همه در چهره اجرام گرفت
حرم کعبه ملکش چو بنا کرد قضا / شیر لبیک زد و آهو بره احرام گرفت
حمزه دوزخ مرگ آتش ازان تیغ شنید / کوزه جنت جان مایه از آن جام گرفت
ای سکندر اثری کانچه سکندر بنهاد / کارفرمای نفاذت بدو انجام گرفت
هرچه ناکرده عزم تو فلک فسخ شمرد / هرچه ناپخته حزم تو قدر خام گرفت
باره عدل تو یک لا بهمی شد که جهان / گرگ را در رمه از جمله انعام گرفت
خامه چنگ تو یک دور همی کرد که چشم / نطفه را در رحم از جمله ایتام گرفت
حرف تیغ تو الف وار کجا کرد قیام / که نه در عرصه الف حکم لام گرفت
برکه یکشاد سنان تو بیک طعنه ز ناف / که نه از سکه نوشش همه در کام گرفت
صبح ملکی که نه در مشرق خط تو دمید / تا برآمد چو شفق پس روی شام گرفت
تا چنین کوه خط تو بنوشید نخست / کی تقاضای درج دهن ارحام گرفت
پس چنین جنس حسب عقد اباد گذشت / بس لبا زهر مکیدن سر ابهام گرفت
ای عجب داعی جهان عطای تو مدام / شکر احسانت جهان چون همه در دوام گرفت
هرچه در شاخ همه باغ سخن طوطی است / همه را داعیه پر تو در دام گرفت
دست همت ببخاران نشود بازکشد / دستهاشان برحم در همه در خام گرفت

همه زین سو

همه زین سوی سراپرده تا تو بدید / هرچه زان سوی فلک لشکر او نام گرفت
تا ظفر ما تیکان منهزمان را گوید / که سر خویش فلانی چو بهنگام گرفت
جام بادا ظفرت بر همه کس در همه وقت / که ز تیغ تو جهان ایمنی عام گرفت
خیز ز چشم چو بادام بتان میخواه / که همه ساحت بستان گل بادام گرفت

وله ایضا مدحه

روز عیش و طرب بستان است / روز بازار گل و ریحان است
توده خاک عبیرآمیز است / دامن باد عبیرافشان است
وز ملاقات صبا روی غدیر / راست چون آژده سوهان است
لاله بر شاخ زمرد مثل / قدحی از شبه و مرجان است
تا کشیده است صبا خنجر بید / همه گلزار پر از پیکان است
فلک از ژاله سپر ساخت مگر / باز میشان بجدل پیمان است
میل اطفال نبات از پی چیست / سوی بالا به طبیعت زان است
که کنون ابر بدر روند نشان / هر کرا نفس نباتی جان است
باز در پرده الحان بلبل / مطرب بزمگه بستان است
گویی تهنیت نوروزی / باغ را باد صبا مهمان است
ش عد باغ ز نشاط طبع / غنچه اندر گهر الوان است
چهره باغ ز نقاش بهار / نیکویی چون نگارستان است
ابر آبستن در است گران / وز گرانیش گهر ارزان است
بکف خواجه ما ماند راست / نه که این دعوی و ان برهان است
مضمر اندر کف این دریا راست / مدغم اندر کف آن باران است
کثرت این سبب استغناست / کثرت آن مدد طوفان است
بذل آن که که دشوار است / جود این دمبدم و آسان است
گرچه پیدا نکنم کان کف کیست / کس نداند که برو پنهان است
کف دستیست که در نامه رزق / نام او تا باید عنوان است
مجد دین بوالحسن عمرانی / که نظیر پسر عمران است

آنکه در معرکهٔ سحر و بیان قلمش همچو عصا ثعبانست
طول و عرض دلش از کرمست پود و تار کفش از جهانست
چرخ با قدر بلندش داند که بر او اوج زحل بادانست
ابر با دست جوادش داند که بر او نام سخا تاوانست
نظرش مبدأ همه اقبالست سخطش علت همه خذلانست
ناوک حادثهٔ گردون را سایهٔ حشمت او خفتانست
در اثر بهر مراعات ولیش خار عقرب چو گل میزانست
بر فلک بهر مکافات عدوش زخمهٔ زهره شل کیوانست
نفخ صورست صریر قلمش نفخ صوری نه که در قرآنست
کان نشوری که دهد آن رایش بر سر کوی اجل قربانست
وین حیاتی که دهد آنکه دمش کشتهٔ حادثهٔ دورانست
ای تمامی که پس از ذات خدای جز کمال تو همه نقصانست
تیر دیوان ترا مستوفی چرخ عمال ترا دیوانست
زهره در مجلس تو خنیاگر ماه بر درگه تو دربانست
فتنه در امن تو در زنجیرست جور از عدل تو در زندانست
با ابتدا ار بر سر انصاف شوی عدل تو نایب نوشروانست
چون از و در گذری کل وجود جور عبدالملک مروانست
شیر با عدل تو بی چنگالست گرگ با عدل تو بی دندانست
آن نه شیرست کنون روباهست وین نه گرگست کنون چوپانست
هست جرمی که در دست فلک همه پوشیده و او عریانست
قلم تست که چون کلک قضا ایمن از شبهت و از نقصانست
در سرای امل از جود گفت سفره در سفره و خوان در خوانست
ز آتش عزت خوان تو مقیم بر فلک ثور و حمل بریانست
هرچه در مدح تو گویند رواست جز دو و آن لم یزل سبحانست
شعر جز مدحت تو تزویرست شغل جز طاعت تو عصیانست

رمزی از صدق تو مه تألیفست سطری از خط تو همه عنوانست
بس مقالات من و مجلس تو رهست چون زیره و چون کرمانست
وصف احسان تو خود کس نکند من کیم ور مثل حسانست
من چه دانم شرف و رتبت آنک عقل در ماهیتش حیرانست
از تو آن مایه نداند خردم که ترا جز تو هم تو آن دانست
ای جوادی که دل و دست ترا صحن دریا و انامل کانست
روز نوروز و می اندر خم ها همه هشیار نه از حرمانست
کس دگر باره درین دم نرسد پس بخور گرچه مه شعبانست
بخدا ار بحقیقت نگری مه شعبان و صفر یکسانست
همه بگذار که این کهنه است که فزون از کرم یزدانست
تا که نه دایرهٔ گردون را حرکت گرد چهار ارکانست
در جهان خرم و آزاد بزی زانکه آباد جهان ویرانست
از بد و چار و نهت باد پناه آنکه بر چار و نهش فرمانست
مدت عمر تو جاویدان باد تا ابد مدت جاویدانست

در مدح کمال الدین محمود

اگر در حیز گیتی کمالست از آثار کمال الدین خالست
جهان محمدت محمود صدری که بر سند جهانی از رجالست
کمالی یافت عالم از که با او جز اندر بحر و کان نقصان محالست
ز بیم بخششش متوار باید که دایم با تو آریشان وصالست
یکی در حقهٔ قعر بحارست یکی در مرزهٔ جوف جبالست
نهد او که دایم باد عهدش کمینه رتبت آمال مالست
طمع کی کرد در ایام او دست چو بخل امروز با بنک در جوالست
جهان رسم سؤال از دهر برداشت که پنداری زبان حرص لالست
سؤال ار میکند او میکند بس سؤالی کان هم از بهر سؤالست
نخواهم گفت او را نال چون ام که دریای نوالست آن نه نالست

مثال چرخ و خاک بارگاهش   حدیث تشنه و آب زلال است
چو گردونست قدرش نه که آنجا   نهایات جنوبست و شمال است
بحمد الله نه زان جنسست قدرش   که در ذاتش نهایت را مجال است
چو خورشیدست رایش نه که آنرا   خللهای کسوفست و وبال است
معاذ الله نه زان نوعست رایش   که او را در اثر تغییر حال است
خداوندا نکو لیک هر چند   که بر خلقان خداوندی وبال است
توانی گر بفرمان حرمت   میان چرخ را جوزا دوال است
کرشمه همتت انگه دایم   اگر گیتی التفاتش را ملال است
من ار گویم ثنا ور نه تو دانی   صبا را کمترین داعی نهال است
زنیکو گفت حالش بی نیازست   کسی را که آسمان نیکو سگال است
علو سده مدح تو آن نیست   که مرغ فکرتی را پر و بال است
کسی کی در سخن گنجد که جنس   نه در اندازه وهم و خیال است
خود ادراک تو در خاطر حرامست   گرفتم شعر من سحر حلال است
کمالت چون تن اندر نطق ننهد   چه جای حرف و صوت و قیل و قال است
ترا گردون سفال آید برتبت   اگر خود اندر اقصای کمال است
مرا از طبع سنگین آنچه زاید   صدای اصطکاک آن سفال است
پس آن بهتر که خاموشی گزینم   که اینجا از من این خیر الخصال است
الا تا سال و مه را در گذشتن   بجز در قیاس نیک فال است
بجز حصنم و نیکو فال باری   همی تا کون و دور و ماه و سالست
هلالی را که بر گردون نسبت   ز تو امید صد جاه و جلال است
ز دوران در فزاید باد تو رش   الا تا بر فلک بدر و هلال است

در مدح صاحب ناصر الدین طاهر

ای ملک بهمین ز کین تر کلک وزیر است   کلکی که فلک قدرت و سیاره سیر است
کلکیست که در نظم جهان مبیح ممالک   تا عدل تو ستم هست بشیر وست و نذیر است
کلکی که بخواند بصر آنچه بنویسد   وین سهل ترین معجز آن کلک دبیر است

ممنوح

ممنوح لعابش چه عجیبست که زو ملک   لکن همه بر صورت فردوس و سقر است
احوال فلک بشنود و راز بد اندیش   زین روی یقین شد که سمیع است و بصیر است
در رجم شیاطین ممالک چه شهابست   کاندر سر او مایه صد چرخ اثیر است
اشک عدوانش هیبت او شاخ ثمر کرد   هرچند رخ زردتر از برگ زریر است
باریست که در سایه‌اش همه مرغان دعا را   شاخیست که بارش همه مضمون ضمیر است
چون موج ستم فوج کند کشتی نوح است   چون گرد بلا نشر کند ابر مطیر است
ابریست که زو گشت امل تازه و سیراب   تیریست که زو کار جهان راست چو تیر است
نی نی چو بچشم در نگری شاخ نباتست   پس پرده اطفال منورش غم شیر است
این مرتبه زان یافت که در نظم ممالک   جایش سر انگشت گهربار وزیر است
دستور خداوند خراسان که خراسان   در نسبت گردونه اقبالش حقیر است
آن صدر و جلال وزرا کز وزر است   چو ناکه با نجم مثلا بدر منیر است
هم طاعت او حرز و منیع است و شهیر است   هم خدمت او حصن حصین و کبیر است
با ابر کفش حامله ابر عقیم است   با بحر دلش واسطه بحر غدیر است
جاهش نه باندازه بالا و نشیب است   جودش نه بمعیار قلیل است و کثیر است
عفوش ز پی جرم شود عذر پذیرش   حلمش که بعفو جهان عذر پذیر است
قهرش ز پی خصم شود مهر که جویابش   عزمش که بقهر جهان کم شده گیر است
گو خواجه کمالی که همی لاف علی زد   باری هنری کو هنر صد چو هجیر است
ای بار خدایی که ز رای تو جهان را   آن صبح بر آمد که ز خورشید گزیر است
انگشت اشارت بکمالت رسد از آنک   از آیت او هر چه نه قدر تو قصیر است
در ملک کمال تو همه چیز بیابند   الا که آن نیست ترا عیب و نظیر است
در موکب رای تو حشمت کشی کرد   خورشید از آن بر سر چرخ امیر است
در حضرت عالیت بخدمت کمری بست   بهرام از آن والی اعمال خطیر است
آنجا که نه فرمان تو بیداد و تعدی است   و آنجا که نه انصاف تو فریاد و نفیر است
بر ملک فلک حکم کند دست و دوش   ملکی که در و کلک همایونش سفیر است
هر کار که گردون نه بفرمان تو سازد   هیهات که ناساخته چون سوکش او

ازمعرکه فتنه بعون تو بردن شد — علمی که کنون در کف او فتنه سپرست
تادی مثل او مثل موزه و کل بود — واکنون مثل او مثل موی و کمرست
ازشیر فلک روی مگردان که خواست — زخصم تو آموخته چون یوز و نفرست
این طره که چون دایرها بر سپر آید — وان نعش نبرد همه شان نعش جرست
تا مجلس و دیوان فلک را همه وقتی — ناهید زن مطربه و تیر دبیرست
در مجلس و دیوان تو صد باد خوشش — تا نام صریر قلم و ناله زیرست
بیدار و جوان پیش تو هم دولت و هم بخت — تا بخت جوان شیفته عالم پیرست

در مدح صاحب جلال الدین احمد مضارع

ای ترک می بیار که عیدست و بهمنست — خامش مشو نه نوبت بازی و بربطست
ایام خرم و خرم که گرمست و زین سبب — خرگاه آسمان همه در خزادکن است
فالی مدار خرمن آتش ز دود عود — تا در چمن ز ریخته کافور خرمنست
آن عهد نیست ایکه ز الوان گل و چمن — کعبی که کارگاه حریر ملونست
سلطان دی بلشکر صر صر جهان گرفت — مبی که جو لشکر دی چون جهان گرفت
در خیمه گرنه عزم حرز و جست تابع زا — چون آبگیرها همه پر تیغ و جوشنست
نقش نباتی از بعرب خانه بارشد — عیش بکن که مادر لبان شهروت
باد صبا که فحل نبات نبات بود — مردم گیاه شد که نه مردست و نه زنست
ازجوش لشو دیگ تا کرد دشت — از دود تیره بر سر گیتی نهمن بن است
درباغ برگ رقص متوج نمیکند — بیچاره برگ را چه دل رقص کردنست
گر دست وی چو دشمن شعر دیگرست — گر تا بی نایر همه در بند آهنست
صدری که دایم از پی تعویض کت ملک — خاک درش ملوک جهان را نشیمنست
آن پادشا نشان که زر مگین کلک اوست — هر پادشا که بر سر ملکی ممکنست
آن کز نهیب سموم سیاستش — خون در عروق فتنه ز خشکی چو روینست
هر آیتی که آمده درشان کبریاست — اندر میان نامه او میانست
آن قبه قدر اوست که بر اوج سقف او — خورشید عنکبوت نوا پای روزنست
وان قلعه جای اوست که کوی سپهر — در منجنیق بر حشم سنگ فلاخنست

جبرکاباه وغمان نفاذ او — زاندم که در ریاضت گرد دنت تست
خورشید سر فکنده و مه خویشتن سپار — مریخ رزم کرد و کیوان فروتن است
آنجا که گرد زنیشون ثمراوست — انصرت سلاح دار و نگهبان ایمن است
کلکش چو چاپلیست که صاعقران نطق — یعنی که نفس ناطقه در جنبش الکن است
صوت صریر تیغ زنش از روی صنعت — در قوت خیال خیال صورت افکن است
تاکنون مزاج جذر اصم در محاورست — ده گوش و ده زبان چو بنفشه است و سوسنست
ای صاحبی که نظم جهان را بساط تو — چون آفتاب و زهد باز امعین است
در شرح ملک آیت فرمان لست و نیز — یعنی که بی تکلف برهان مبرهن است
در نسبت ممالک جاه تو ملک کون — نه کاخ و بعث شعله و خار گلخن است
در آسمان دهر چو عنقا و سیمان نهاد — دست قضا که آن نه ترا گرد دامن است
از خشوع چرخ بر نشود دست همتت — سیمرغ همتت چو مرغان از زنست
آن ابر دست نیست که خاشاک سیل او — تاریخ عهد آذر و فیان و بهمنست
بردشت رسم موکب باران و کوه تخت — وین مختصر نمونه کنون نیک روشنست
مکست بر تو سکنه گیتی ز کبریاست — در جنب کبریای تو این خود چو مسکنست
وین طرفه ترکه هست بر اعدات نیز حکم — لیکن چاه یوسف است اگر چاه بیژن است
خود در جهان که با تو دم از شد چو ریمن — کاکنون همه جهان نه بر و چشم سوزنست
ترف عدو ترش نشود زانکه بخت او — کاویست تنگ شهر و لیکن آلکه در تن است
دشمن گریزگاه خازان بدست کرد — کانجا بدیده بود که با جانش دشمن است
صدر امرا ابوت جاه تو خاطریست — کاندر ازای فکرت او سحر کودنست
وانجا که در معانی مدحش تکاوش — کوئی چهار خانه دریا و معدنست
گوینده مردمان که بدین هست و تنگ — آری به سنگ و چوب همه لعل و چندنست
در بوستان کهنه من گرچه جایجا — با سرو یاسمن مثلا سیر و ارسنست
در خیر زمانه شتر گر بها ببیست — گیتی نه یک طبیعت و گردون نه یک فن است
با این همه چو بنگری از شوبهای سخن — اکنون با تفاق بهین شیوه و فن است
باری مرست شعر من از هر که گفتنست — گر نام رتبت و گر نام زین است

کس دم ز اکابر گردن کشان شعر — گوید صریح خون دو دیوان بگردنست
تا جلوه گاه عارض نورست زلف شب — این تیره گل که لازم این سبز گلشنست
دور زمانه لازم عهد تو باد از آنک — از تست روز هر که درین عهد روشنست
وین آنکه خانهٔ گردون که روز و شب — از شعلهای آتش الوان مزینست
بادا چراغ وارهٔ دانش راه تو — تا هیچ در فتیلهٔ خورشید روغنست

در مدح ملک یوسف در بحر متقارب

ملک یوسف ای حاتم طی غلامت — ملوک جهان جمله در اهتمامت
خداوند خاص و خداوند عامی — از آن بندگی میکنند خاص و عامت
جهان چیست پروردهٔ اصطناعت — فلک چیست دروازهٔ احتشامت
نه جز بذل از شهریاری مرادت — نه جز عدل در پادشاهی امامت
رخ خطبه رخشان ز تعظیم ذکرت — لب سکه خندان ز شادی نامت
اجل پرتو شعلهای سنانت — ظفر ماهی چشمهای حسامت
بر اطراف گردون غبار سپاهت — در اوتاد عالم طناب خیامت
بزن بر در خسروی کوس گیتی — که زد بی نیازی علم کرد بامت
زهی فتنه و عافیت را همیشه — قعود و قیام از قعود و قیامت
سلامت به گیتی ز بیش تو آید — بگه زان کند یاد داوان سلامت
تو آن ابر دستی که گر هفت دریا — همه قطره گردد نیاید تمامت
عطا وام ندهی عجب آنکه دایم — جهانیست از شکر در زیر وامت
گروهی نهند از کرام ملوکت — گروهی نهند از ملوک کرامت
من آنها ندانم همین دانم و بس — که زیند اینها و آنها غلامت
اگر لای توحید واجب نبودی — صلیبش بهم بر شکستی کلامت
منازع رسان در زمین دیر تا — بس است این یک آیت دلیل دوامت
چو از تست نفع مقیمان عالم — درو تا مقیمست باشد مقامت
جهانی تو گوئی که هرگز ندارد — جهان آفرین ساعتی بی لطافت
چو در رزم رانی مواکب ز دولت — چو در بزم باشی خزاین حطامت

بفردوس

بفردوس بزم تو کوثر درآمد — برون شد ز در چون درآمد بدامت
چو از روی معنی بهشتست بزمت — تو می خور چرا می نباشد حرامت
فلک ساغر ماه نو پیش دارد — چو ساقی چرخ باز ریزد ز جامت
همی چشم دارد آفتاب سلاطین — اگر سوی گردون شود یک پیامت
که خاتم میانی شود در نگینت — که گوهر سراپا شود بر نیامت
تو خورشید گردون ملکی و خبرت — که چهره است از او خرمن مه غمامت
عجب آنکه نور تو هرگز نپوشد — اگر چند در سایه گیرد مدامت
نه مستقر زانکه امکان ندارد — چو خلق عدم علت انتقامت
کجا شد عنان عناد تو جنبان — که خالی نشد توسن چرخ رامت
کجا شد رکاب جهاد تو ساکن — که خالی نشد کار ملکی بکامت
بود هیچ ملکی که مهدت نگردد — چو پاشد سخا دانه و عدل دامت
الا تا که صبحست در طی شامی — مدار جهان باد بر صبح و شامت
مبادا که یک لالهٔ صبح روید — نه در سبزهٔ خنجر سبز فامت
مبادا که خورشید نصرت برآید — جز از سایهٔ زرده تیز گامت

در مدح سلطان سنجر

ملک معوّن است و حصن ملک حصار اوست — منت وافر خدا را که چنین است
شغل با ملک است هرچه عرضهٔ ملک است — سایهٔ عدلست هرچه ساخت و جست
خنجر تشویش با نیام بصلح است — خانهٔ انصاف با قرار مکین است
جام سپهر اوفتاده در دستم بحیث — دست جهان کوته دور ما معاینست
عاقل آسمان که نزد تو فرش است — نیک و بد روزگار جمله یقین است
گرچه بگوید که عصام جهان را — از ملکان کیست آنکه حبل متین است
دور زمان داند آنکه دفتر ملک — عروهٔ وثقی خدایگان زمین است
شاه جهان سنجر آنکه بستهٔ امرش — قیصر و فغفور و رای و خان تکین است
شیر شکاری که داغ طاعت و فرمانش — شیر فلک را حروف لوح مبین است
آنکه ز تاثیر عین نعل سمندش — قلعهٔ بدخواه ملک رخنه چو سین است

انکه پیکارش بزم حمل گرانست — وانکه میلش برزم حمله گرینست
بحر نه از موج واله تب لرزست — کز غم هیبت آن بیار و یمین است
تیغ جهاد کش کشیده دید ظفر گفت — انکه بدو قایمست ذات مهین است
راه حوادث بزد در زانت ز پیش — خلق چه داند که آن چه رای رزینست
باره نخواهد همی جهان که جهان را — امن کنون خود نگاهبان امینست
عمر نیابد همی ستم که ستم را — روز نخستین چو روز باز پسین است
فکرت او پی برد بکانش اگر چند — در رحم مادر زمانه جنین است
نعمش از مستحق گریز ندارد — گر همه در طینتش تعبیت طین است
باکرم او الف که هیچ ندارد — در سرش اکنون هوای بر یقین است
ای بسزا سایه خدای که دین را — سایه چترت هزار حصن حصین است
قهر ترا هیبتی که در شب ظلمش — روز رسیده را هزار گونه کمینست
حکم ترا روزگار زیر رکابست — رای ترا آفتاب زیر نگین است
تا شرف خدمت رکاب تو یابد — توسن ایام را متنی زین است
خطبه ملک ترا که داند یارب — کیست خطیبش که عرش پیش نشین است
با قلم خود گرفت خازن همت — هرچه قضا را ز سر غیب دفین است
بی شرف مهر مشرفان وقوفت — کم قدم را کدام عرش و سمین است
قدر تو جائی زدست خیمه که قدرش — بر در او چون طناب راه نشین است
کوس فنا کی خورد کمال تو کورا — ساده ساحت برون چرخ برین است
مردمک چشم دور آبه دارد — تا که در ابروی احتیاط تو چین است
تا چه قدر قدرتی که شیر علم را — در صف رزم تو مته شیر عرین است
عکس سنان از کف تو معرکه سوزست — چشم زره بر در تو حادثه بین است
لازم ازینست خصم منهزمت را — انکه چنینش قضا قفاش چنین است
دوزخ قهر تو در خصومت خصمت — آتش خشم خدا و دیو لعین است
بنده درین محضر عرض که تو کهی — آیت تحصیل آن چو روز مبین است
قاعده تهنیت همی ننهند زانک — خصم نه مغفور جان و [illegible]

گرچه هنوز

گرچه هنوز از غریو کوس خصمت — همهمه کوه پر صدای انین است
ورچه ز تیغ مبارزان سپاهت — سنگ بخون مبارزان عجین است
با چو تو صاحبقران بد گریز زد — وین سخن الهام آسمان برینست
ذکر تو با ذکر کردگار کریم است — نام ترا نام کردگار قرین است
گو برو از خطبه باز پرس و لیکن — هر که یقینش بشک و ریب رهین است
تا که بیاید شهور و سنین در — طی شدن عمر شادمان و حزین است
شادی و عمر تو باد کین دو سعادت — مصلحت کلی شهور و سنین است
ناصر جاهت خدای عز و جل است — کوست که در خیر ناصرست و معین است

در مدح صدر مومن سعد الدین [illegible]

منت از کردگار دادگر است — که ترا کار با نظام تراست
صدر آفاق سعد دین که ز قدر — قدمش جای تارک قمراست
این مراتب کنون که می بینی — اثر جزو کلی قدر است
باش تا صبح دولت بدمد — کین هنوز از نتایج سحر است
ای جوادی که دست طبع ترا — کان دعا گوی و بحر سجده بر است
پیش دست و دل تو ناچیز است — هرچه در بحر و کان زر و گهر است
دم و کلک تو در بیان و بنان — گرچه ز خصم و دوست نفع و ضر است
غیرت روح عیسی است آن یک — خجلت چوب موسی آن دگر است
هرچه در زیر چرخ دانا نیست — راستی پرتوی از آن هنر است
رانده بر جهان تو آن احکام — کز خجالت رخ زمانه تر است
پیش دست تو ابر چون دود است — بر طبع تو بحر چون شمر است
ذهن پاک تو ناطق وحی است — نوک کلک تو منشی ظفر است
در حصار حمایت حرمت — مرگ چون حلقه از برون در است
ما بقی از خوان جود پندار — هرچه بر خوان دهر ماحضر است
مه و خورشید شوخ و بی هنرند — تا چرا بر سر تو شان گذر است
جود تو آن شنیده آن دیدم — مه مگر کور و آفتاب کر است

بحقیقت بدان که مثل تو نیست   زیر گردون مگر که بر زبر است
آدم با حدیث سیرت خویش   که نمودار مردمان سیر است
بخدایی که در دوازده میل   هفت پیکش همیشه در سفر است
عمل کارگاه صنعت اوست   گر سواد مه و سپاه خور است
بصفای صفی حق آدم   که سر انبیا ابو البشر است
به عنایی که کرد نوح نجی   که در آفاق هنوز از آن اثر است
برضای خلیل ابراهیم   که به تسلیم در جهان سمر است
حق داود و لطف و نعمت او   که ترا در بهشت منتظر است
به نماز و نیاز یعقوبی   در غم یوسفی کش او پسر است
حرمت موسی کلیم کریم   به دم عیسی که زنده گر است
بسر مصطفی شریف قریش   که ز دل جان و نفس و شرع خوش است
بصفا و وفا و صدق عتیق   که ز جمع رسل عزیزتر است
به دلیری و هیبت عمری   که ظهور شریعت از عمر است
بحیا و حیات ذو النورین   که حقیقت مؤلف سور است
بکف و ذو الفقار مرتضوی   که بحرب اندرون چو شیر نر است
حرمت جبرئیل روح امین   که بعصمت جهانش زیر پر است
حق میکال خواجه ملکوت   که ز رزق و بیان مهینه تر است
بصدا و ندای اسرافیل   که منادی منهی حشر است
بکمال و جلال عزرائیل   که کمین دار جان جانور است
بصلوات و صیام و حج و جهاد   کاصل اسلام ازین چهار در است
بحق کعبه و صفای منی   حق آن رکن کش لقب حجر است
بکلام خدای عز و جل   که هر آیت از او دو صد عبر است
حرمت روضه و قیامت و خلد   حق حصنی که نام او سقر است
بعزیزی و حق نعمت حق   که زیادت ز قطره مطر است
بکریمی و لطف و رحمت او   که کند کار را امید ور است

که مراد و فا

که مراد و وفا و خدمت تو   نه شب خواب و نه بروز خور است
چمن بوستان نعت ترا   خاطرم آن درخت بارور است
که مدیح و ثنا و شکر و دعا   واصلش بیخ و شاخ و برگ و بر است
آنچه گفتند حاسدان بخصم   پیش تو که جملگی بیهده است
خاک نعل ستور تو بر من   بهتر از توتیای چشم تر است
زانکه دانم که پیش همت تو   آفرینش بجمله بی خطر است
بسبب خدمت تو بر دل پاک   جای من بسته بر میان کمر است
پس اگر اعتماد در مستی   حالتی اوفتاد کان سمر است
تو پسندی که رد کنی سخنم   چون منی را چو تو پی نظر است
حکم بازگیرم از تو مدیح   بنده را آخر این قدر بصر است
چه حدیث است از تو برگردم   الله الله دو قول مختصر است
چون بعالم درا تویی مقصود   از در تو بگوی که گذر است
پس بگویند بنده را حاشا که   مردک ریش گاو و کون خر است
ای جوادی که خاک پایت را   بوسه ده گشته هر که تاجور است
عفو فرما که نا هموار مثل   خون شیر و کشتن شتر است

در مدح صدر شمس الدین محمد مضایع

گر چرخ را درین حرکت هیچ مقصد است   از خدمت محمد بن ناصر احمد است
فرزانه که آیت کاهست و مایلش   آزاده که در خور صدر است و مسند است
با بذل دست بخشش او ابر مدخل است   با سیر رق خاطر او برق مقعد است
از عزم او طلایه تقدیر منهزم   با رای او زمانه خورشید اسود است
چون حرف آخر است ز ابجد که سخن   وز راستی چو حرف نخستین ابجد است
تا ملک را تمام تو تمهید یافته است   شغل ملوک و کار ممالک ممهد است
ای سروری که حزم تو تشدید ملک را   هنگام دفع حادثه سد مسدد است
از عادت جمیل تو هر دم تبازکی   رسمیست در جهان که جهانی مجدد است
تا دست تو گشاده شد اندر مکارمت   از خجلت تو دست عطارد مقید است

اصل جهان توئی از وجهی انچنانک — اصل عدد یکیست ولی نامعدد است
چشم نیاز پیش کف تو چنان بود — گوئی که چشم افعی و پیش زمرد است
خصم ترا بفرق رسست از زمانه دست — تا پای تو بمرتبه بر فرق فرقد است
اسب فلک زبون عنان تو چلنک — ماه و مجره اسب ترا نعل معقود است
تا شکل گنبد فلک و جرم آفتاب — چون درقه مکوکب و درع مزرد است
تیغ فلک بسعی تو اندر نیام باد — تا بر فلک مجره چو تیغ مهند است
چشم بهار تو دور که در روزگار تو — چشم بلا و فتنه ایام ارمد است

در مدح ملک شهاب الدین و ناصر الدین طاهر رمل

عرصه مملکت غور چه نامحدود است — که در آن عرصه جهان لشکر نامعدود است
رونق ملک سلیمان همه دارد — عرق سلطان چه عجب گر ز بنی داود است
چشم بد دور که بس منتظم است این دولت — ارکی آن دولت را منتظمی معهود است
ای برادر سخن راست بگو ایم گفتش — راستی بهتر ما گفتم اندر هود است
عقل داند که جهان با وجود دو کس است — هر چه از نظم و ترتیب در او موجود است
از یکی بازوی اسلام همه ساله قوی — وز دگر طالع دولت ابدا مسعود است
گوهر تیغ ظفر پیشه او از عدل است — هیات دست گهر گستر این از جود است
مردی و مردمی از هر دو جهان منتشر است — که شعاع از مه و رنگ از گل و بوی از عود است
فضله مجلس ایشان چو بیغما داده — کعبه رضوان بر ما چیست همان موعود است
هرچه در ملک جهانست چه ظاهر چه خفی — همه در نسبت این هر دو نظم مردود است
تیغشان کز افق صبح شود غوطه خورد — در زمان ظل زمین اینک ابدا ممدود است
خصم دولت را چون عود بسوخته است — کار دولت چه عجب ساخته گر چون عود است
بر تمامی حسد حاسد اگر چند کسب — چرخ را این همه آن بعلو محسود است
بیت العقه کمالی که نه حاصل دارد — جز قدم را که قدمی صفت معبود است
با خرد گفتم ای غایت مقصود جهان — نیست چیزی که بنزدیک توان مقصود است
گفت این هر دو یکی جز که شهاب الدین است — گفتم آن دیگر گفتا حسن محمود است
گفتم اغلوطه مده انچه دو سی با گفت — دوی عقل که هم شاهد و هم مشهود است

کیستند این دو خداوند بتعیین نزی
[illegible]

دیرمان ای بکمالی که در آغاز وجود — برو جود چو توئی راه ورای مسدود است
ملکی از حصر برون بادت و عمری از حد — گرچه در عالم محصور بقا محدود است
خالی از ورد ثنای تو مبادا انجمن — تا قلم را چه زبان در دهن مورود است

حرف الدال در مدح صاحب ناصر الدین طاهر در بحر رمل

آفرین بر حضرت دستور و بر دستور باد — جادوان چشم بد از جاه و جمالش دور باد
ملک را از رایت اقبال و رای روشنش — تا که نور و سایه باشد سایه باد و نور باد
رایت و رایش که در نظم ممالک آیتی است — تا نزول آیت نصرت بود منصور باد
من نگویم کز پی تفویض ملک روم و چین — بر درش دایم رسول قیصر و فغفور باد
گویم از بهر نظام ملک سلطان سپهر — در رکابش ز چتران همچو صد مذکور باد
هر که همچون دانه انگور با او شد دو دل — ریخته خونش چو خون خوشه انگور باد
تیغ زنگ از آب گیرد ملک نقصان از غرور — زین سپس رایش ملک و جاه نامغرور باد
از برای پاسبان قصر او یعنی زحل — در نه اقلیم فلک تا روز و هر شب سور باد
مشتری را از شرف دولت سرای خاص — چون کلیم الله را خلوت سرای طور باد
برکنار بارگاهش در صف حجاب با — و الی عقرب بکبر بر ستیبه چون زنبور باد
آفتاب از کلبه بدخواه او روشن کند — روز دوران از کسوف ظل شب دیجور باد
زهره گر در مجلس بزمش نباشد بربطی — در میان چتران چون زادی طنبور باد
گر وزیر آفتاب از خدمتش گردن کشد — از جمالی کافتابش هست مهجور باد
منشی ملک فلک در هرچه منشوری نوشت — کلکش اندر عهده توقیع آن منشور باد
در زوایای عدم گر خلاف او دارد نیت — همچنان در ظلمت ترتیبی مستور باد
هرچه در الواح گردون نیست از سهر از غیب — در ورقهای وقوفش بر ولا منظور باد
آسمان از رنگ و بد هر آنچه کالا کند — سان او در اقتضای رای او مقصور باد
ای بتدبیر تصرف ملک سلیمان دوم — جبر امرت را چو انس و جان فلک مجبور باد
ملک معمورست تا معمار او تدبیر تست — تا جهان هست این معمار او معمور باد
در عمارتهای عالم گر تو خواهید شد تمام — هر کجا رست مهندس آسمان مزدور باد
نعمت جاه ترا عالم مهنا ممکنی است — حظ برخورداری عالم از او موفور باد

فتنه را بخت بد اندیشت نکوخواه است
هر دو را امکان پیدایی تیغ صو باد

هر کجا گنجی نهد در کان و دریا آفتاب
مه که بیت المال دارد ترا گنجور باد

گر بجز کام تو زاید شب چو آبستن بود
شب عزب ورنه شغفور قدر کافور باد

هر کرا در سر نه از جام وفاقت مستیست
جانش از درد اجل تا جاودان مخمور باد

خوشتر کمش جهان ناموافق با بار
خصم او ماموره اگه کو بیش مامور باد

وهم با وصف تو چون خورشید و خفاش راتب
در خیال حیرت کرش سهوی شد معذور

خصم بد عهدت که کهف ملک را اشتم کس است
گر کند خدمت همش جل باد و هم ساجور باد

ورنه دائم چارچشمش در غم یک اشک گن
بر در قصاب جان اندر سر ساطور باد

شاعران از همتش ممدوح گرد دی کنند
رسم را گویند کز قهر اجل مقهور باد

بنده میگوید مبادش هرگز بی عمر دراز
همچنان معزول ازین دار الغرور دور باد

لیکن از جاه تو هر دم زیر داغ غصه
کاندران رحمت شمارد مرگ را رنجور باد

باغ دولت را که آب آن لعاب کلک تست
با نمای عهد نیسان حاصل باجور باد

وین جهان آزاد هر شاخ کز تعیین سرخست
از جمال هر یکی هر دم دلت مسرور باد

تا که بر هر کشور سایه شان شامل بود
تو در بلخ و هری و مرو و نشابور

تا که المعتمد ور دکاین شرط کار عالمست
کلک و رایت کار ساز کاین مقدور

پیش صدر و مسند عالیت هر عیدی چنین
از فحول شاعران مدحت مشهور باد

وانکه از بیرایه عدل تو ناعید کرد
گردن و گوش جهان پر لؤلؤ منثور باد

بارگاهت کعبه مردم حاج و در منا کام حرم
مجلست فردوس و کوثر جام و ساقی حور باد

احتیاجی نیست جاهت را بسعی روزگار
در کند نوعی بود از بندگی مشکور باد

در مدح سلطان سنجر خفیف

خسروا بخت همنشین تو باد
مشتری در قران قرین تو باد

خواجه اختران غلام تو گشت
عرصه آسمان زمین تو باد

خاتم و خنجر هست و قدر
در یسار تو و یمین تو باد

آسمان و مجره و خورشید
تخت و تیغ تو و نگین تو باد

چون همه ملک جاودانت بزد
ناظرش حزم پیش بین تو باد

چون قدر

چون قدرش نقش کاینات کند
نقش صفحه نفاین تو باد

مشکلی کان کلیم حل نکند
سحره دست و آستین تو باد

معجزی کان مسیح پی نبرد
راه تحصیل آن رهین تو باد

در براهین روح ایزد
بر ترین حجتی جبین تو باد

در وقایع گره گشای امور
رای رایت کش رزین تو باد

در حوادث گریزگاه جهان
حصن اندیشه حصین تو باد

سعد و نحس مدبران فلک
هر دو موقوف مهر و کین تو باد

چرخ را در مصاف کون و فساد
حمله بر دو فتان و پاین تو باد

رونق ملک استقامت دین
دائم از قوت متین تو باد

ابر و باران فتح و سیل ظفر
از کمان تو و کمین تو باد

سبز خنگ سپهر پیوسته
نوبتی دار زین زیر تو باد

آفتابی که خازن کانهاست
نایب خازن امین تو باد

تا کس از آفرین سخن گوید
سخن خلق آفرین تو باد

مدد بی نهایت ابد
از شهور تو و سنین تو باد

همه وقتی خدای عز و جل
حافظ و ناصر و معین تو باد

در مدح صاحب جلال الدین احمد

خدایگانا تا سال نوبت همایون باد
همیشه روز تو چون روز عید میمون باد

بگرد طالع سعدت که کعبه فلک است
هزار دور طواف سعود گردون باد

جهان که رای تو را من و عدل مفتون است
زمانه بر تو و بر دولت تو مفتون باد

جهان عمارت و تسکین برای جلال تو یافت
همیشه هم تو معمور باد و مسکون باد

چو بارگاه زار شود و ورق زر وف
دران ورق الف قد خسروان نون باد

نهال بختی کز باغ دولت بر زند
چو شاخ خشک ز امکان نشو بیرون باد

اساس ملکی کز بهر خدمت ننهند
ز نقل اسب حوادث خراب و ماهون باد

اگر نه لاف سخا از دلت زند دریا
بجای در و گهر در دل صدف خون باد

ورا زمراد تو پی باز پس نهد گردون
باضطرار چو گردون بارکش دون باد

زنام تو دهن سکه گر بخندد چرخ / وجوه ساز معادن قرین خازن باد
زذکر تو ورق خطبه گر بشوید دهر / سلام جمعه تکبیر صور مقرون باد
قدر چو دفتر تو چه رز قضا شکند / محرران فلک را کف تو قانون باد
بروز معرکه سوء المزاج نصرت را / زخون خصم تو مطبوخ باد و معجون باد
چو ابر چتر تو سیل ظفر برانگیزد / ازو کمینه بکائی فرات و جیحون باد
برانگه جنیبت زفوج تو موج ها ذره را / زمان زمان زکمین قضا شبیخون باد
اگر مضارع گردون زفتنه زرد کند / ترا چه غم از آن روی بخت گلگون باد
وگر قدر شب فکرت بروز دیر برد / از آن چه باک ترا روز و شب همایون باد
همیشه تا بجهان در کمی و افزونیست / عدوی ملک تو کم باد و ملکت افزون باد
زکردگار بهر طاعتی که قصد کنی / هزار اجرت و آن اجر غیر ممنون باد
زروزگار بهر نهمتی که روی نهی / هزار خدمت و هر خدمتی دگرگون باد
خدایگانا از غایت علو و علو / همی ندانم و گفتن که دولت چون باد
دعای بنده مگر مستجاب خواهد بود / که در دهان سخنش همچو در مکنون باد
بدان دلیل که هر دم سپهر میگوید / هم این زمان و همین ساعت و هم اکنون باد

در مدح سلطان سلیمان در بحر خفیف

ملکا مملکت بکام تو باد / فلک هم نام تو بنام تو باد
ساحت آسمان زبان گشت تو / خواجه اختران غلام تو باد
حشمت از حشمت تو محتشم است / همه حشمت ز احتشام تو باد
هرچه قایم بذات جز اول / همه را قوت از قوام تو باد
مشرق آفتاب ملت و ملک / شرف قصر و بام طرف تو باد
روز میخوردن تو بدر و هلال / خوان نقل تو باد و جام تو باد
تیر چون تیر در هوای تو راست / طرفه چون طرف بر ستام تو باد
اشهب روز و ادهم شب را / هیئت لیسیدن لگام تو باد
گرهی کان قضای نگشاید / سحر گره دست اهتمام تو باد
زرهی کان قدر نفرساید / خرقه تیغ انتقام تو باد

هرچه درکه

هرچه در نسخه ازل سطر است / همه در دفتر و کلام تو باد
هرچه در حربه اجل قهر است / همه در قبضه حسام تو باد
ای چو عطار دام دهر برون / شیر گردون شکار دام تو باد
وی چو کیوان زکام خصم زبی / اوج گردون بزیر گام تو باد
از پی آنکه تا بگردد کند / فضل تقدیر در سهام تو باد
وز پی آنکه تا بگیرد زنگ / تیغ مریخ در نیام تو باد
چشم ایام بر اشارت تست / گوش افلاک بر پیام تو باد
در جهان گر مقیم نیست مقام / در زوه قدر تو مقام تو باد
ور حطام زمانه باقی نیست / نعمت فضل تو حطام تو باد
تا که فرجام صبح و شام بود / صبح بدخواه تو چو شام تو باد
در همه کاری از وقار و ثبات / پخته روزگار خام تو باد

در مدح سلطان الخواتین عصمة الدین مجتث

هزار سال زیادت بقای خاتون باد / مه مبارک روزه برو همایون باد
جهان رفعت و عز جلال و عصمت دین / که عز و عصمت با جانش همدو مقرون باد
بر آسمان جلالش هر آن که شد / هزار دشمنش اندر زمین چو قارون باد
هزار سال میزان عدل و انصافش / امور دولت و اشغال خلق موزون باد
زشرم فکرت او روی شمس گلگون است / زخون دشمن او تیغ چرخ گلگون باد
اگر تصرف گردون بکام او نبود / در انتظار وجود از وجود بیرون باد
وگر تفاخر دریا بدست او نبود / بجای در و گهر در دل صدف خون باد
ایا سخای تو توجیه رزق را قانون / برو مزید نباشد همیشه قانون
زصنع وسعت دریای طبع برکت / کنار دریا از آب همچو جیحون باد
بروزگار تو در خواب فتنه خواب / برو چو بخت حسودت همیشه مفتون باد
زمانه جمله چو بیمار و هم حادثه ام / زبان وامن تو چون باره باد و معجون باد
جریده های تواریخ عهد و دولت تو / زنیمهای تو پر درج در مکنون باد
تمنی که باقبال روزگارت هست / در انتظار قبول تو باد و اکنون باد

ای بدست تو در گوهر سخا تضمین / بپای قدر تو در اوج چرخ مضمون باد
خزانه که ضروریست بر بساط زمین / ز بس عمارت عدلت چو ربع مسکون باد
اگر نه از شکر شکر تو هست رشت / مذاق بنده لعابش ز آب افیون باد
بپارگاه تو در شیر فرش ایوان را / بجای جبهت شرف و فر شیر گردون باد
بدشمنان تو بر هر شبانگهین قضا / سپاه حادثهٔ چرخ را شبیخون باد
بخدمت تو درم روزگار میمون گشت / ز جود و جاه تو کت روزگار میمون باد
زخمی که دلم عیش تو همی خواهد / بدان همی نرسد فکرم که آن چون باد
همیشه تا بجهان در یکی دو افزونست / حسود جاه تو کم باد و جاهت افزون باد

در مدح ملک عماد الدین فیروز شاه خفیف

خسروا روزت همه نوروز باد / وز طرب شبهای عمرت روز باد
افسر فیروز شاهی بر سرت / آفتاب آسمان افروز باد
چون قضای گنبد فیروزه گون / همت بر کارها فیروز باد
پیش قدرت پشت در روی فلک / همچو اشکال هلالی کوز باد
شیر گردون پیش شیر رایتت / سخره چون آهوی دست آموز باد
بیلکی کز شست میمونت رود / چون اجل جوشن گسل دلدوز باد
آتشی کز نعل یکرانت جهد / چون شهاب چرخ شیطان سوز باد
یوزبانان ترا وقت شکار / جام شاهان کاسهای یوز باد
خصم را در گنبد گردان قرار / همچو بر گنبد قرار گوز باد
تا شب و روز جهان آینده اند / روزگارت روز و شب نوروز باد

در مدح سلطان سنجر در بحر خفیف

خسروا عید بر تو خرم باد / کل گیتی ترا مسلم باد
از تو آباد جور ویران شد / هم تو بنیاد عدل محکم باد
حزم و عزمت چه بر سؤال و جواب / بر همت و قدر مقدم باد
خدمت چرخ جز بدرگه تو / چون تیمم باب حلم باد
خطبه تعظیم یافت از نامت / همچنین سال و مه معظم باد

دایم از فتح

دایم از فتح باب ابر سخات / خشکسال نیاز را نم باد
در یمین تو خامه آصف / در یسار تو خاتم جم باد
خویشتن گشت ملک هفت زمینت / همه زیر نگین و خاتم باد
زانچه در ملک جم نبود ترا / همه زیر نگین مسلم باد
آسمان گشت گر منم چو نگینش / اندر آن رقعه نام من هم باد
از بلندی سرای قدر ترا / سقف افلاک سطح طارم باد
وز گزندی بچشم بدخواهت / اشهب روزگار ادهم باد
دست شکبانت چون قلاده گشاد / شیر گردون سگ معلم باد
چرخ اگر بارگاه تو نبود / تا قیامت شکسته طارم باد
زهره خنیاگریت گر نکند / تا ابد سور زهره ماتم باد
فتنه پیش زمام خامه تو / چون زبانهای سوسن ابکم باد
پیش شکر تو تا زبان سنان / شاهراه حروف معجم باد
گر دهیش تو در دماغ ظفر / چون دم و آستین مریم باد
حبس خصم تو تا زوال فلک / چون نهانخانه جهنم باد
بر رخی کز تو خال عصیانست / همه کارش چو زلف درهم باد
فرمان تو موسوی دستست / ترجمان تو عیسوی دم باد
چتر میمون حضرت عالیت / سایه دار سپهر اعظم باد
همه سعی تو چون قران سعود / در مراعات نظم عالم باد
در خلاف و رضای تو همه سال / نحس و سعد زمانه مدغم باد
رحمت از جنس معجز موسی / مرکب از نوع رخش رستم باد
دست سرو ار دعای تو نکند / قامتش چون بنفشه پرخم باد
ور کمر جز بخدمتت بندد / نیشکر در میان او سم باد
بر دلی کز تو خال عصیان است / همه کارش چو زلف درهم باد
تا کم و بیش در شمار آید / دولتت بیش و دشمنت کم باد
حاسدت را چو پای در گل ماند / از غم و رنج دست بر دم باد

عدل تو شب چو روز روشن کرد / روز تو همچو عید خرم باد
همه عون تو چون عنایت خلق / در مهمات نسل آدم باد
بنده از مکرمات وافر تو / همچنین سال و مه مکرم باد
قصبش پر سر از تو دری گشت / اطلسش در براز تو معلم باد
مدتی باز مانده هم آواز / رهت چون نای زیر و بم باد
دلتای صد هزار دل ز تو شاد / تا ولی در فتح مغتنم باد
جنبش فتح و آرمیدن ملک / همه در جنبش تو مدغم باد
جانش ای صد هزار جان بفدات / تا بجان زندگیت خرم باد

در مدح صاحب ناصر الدین طاهر

ای عید دین و دولت عیدت خجسته باد / ایامت از حوادث ایام رسته باد
گلهای باغ چرخ که پژمرد کیش نیست / در انتظار مجلس تو دسته دسته باد
الا ار نشست عزم تو تیر قدر قضا / بر هر نشانه که زند باز جسته باد
گر نشو چرخ هست بود جز بباغ تو / از شاخهاش در بر فته دسته باد
در آب روی ملک رود جز بجوی تو / ز آب فنا گل ورق گون شسته باد
بازار مصر جامع ملک ار کمان تو / تا باره نهم ز جهان رسته رسته باد
در هیچ کار پیش تو فلک را مباد جنگ / پس گر بود بحسب رضای تو جسته باد
کیوان موافقان ترا گر جگر خورد / نیرین چرخ را جگر جدی مسته باد
در مشتری جوی هوای تو کم کند / یکباره مرغوار فلک خوشه تر باد
مریخ اگر بخون عدوی تو تشنه نیست / زنگار خورده خنجر و جوشن گسسته باد
ور در شود بروزن بدخواه آفتاب / گرد کسوف گرد جمالش نشسته باد
ور زهره جز به بزم تو خنیاگری کند / جاوید دف دریده و بربط شکسته باد
ور نامه دید نه بپروانه تو تیر / دستش ز دوک شاده و کارش گسسته باد
ماه ار نخواهد آنکه بود نعل مرکبت / از ناخن محاق ابد چهره خسته باد
تا رسم تهنیت بود اندر جهان بعید / هر بامداد بر تو چه عید خجسته باد
بادام وار چشم حسود تو آژده / وز ناله باز مانده دهان همچو پسته باد

مدح ملک الامرا

در مدح ملک الامرا طغرلتکین بن صناع

ایام زیر رایت رای امیر باد / ایام او همیشه چو رایش منیر باد
روزش بفرخی همه نوروز باد و عید / ماهش بخرمی همه بهمن و تیر باد
میزان آسمان ز عدلش عدیل گشت / سلطان اختران ز رایش نظیر باد
دربار گاه حضرتش از احترام جاه / مریخ قهرمان و عطارد دبیر باد
آنرا که دست حادثه از پای افکند / دست عنایت و کرمش دستگیر باد
وانرا که راه در شب ادبار گم کند / خورشید رای او بهدایت مسیر باد
بهر نظام عالم سفلی بسوی او / هر ساعتی ز عالم علوی بشیر باد
وانجا که از بلندی قدرش سخن رود / چرخ بلند با همه رفعت حقیر باد
وانجا که از احاطت طبعش مثل زنند / بحر محیط با همه وسعت غدیر باد
ای دولت جوان تو فرمانده جهان / گردون پیر پیش تو فرمان پذیر باد
آنجا که ظل دامن بختت جوان نیست / از جاه جیب پیرهن چرخ پیر باد
گردون همت تو بپایه بلند گشت / دریای هیبت تو قعیر و عسیر باد
جود تو فتح باب است در خشکسال آز / زان فتح باب دست تو ابر مطیر باد
حلم ترا چه مرکز ارکان قرار باد / حکم ترا چو انجم گردون مسیر باد
کرم و ترشح وعده مفلسان چو روح می / امید من بمنزلت شهد و شیر باد
هر دست خشک طبع سناش چو طبع گرم / در طبع بد سگالت از او زمهریر باد
بادیو دولت تو بدیوان ملک در / کلک ترا مزاج شهاب اثیر باد
وان رازها که در سر افلاک و انجم است / از نحس و سعد رای ترا در ضمیر باد
آن خاصیت که از پی نشر خلایق است / تا نفخ صور کلک ترا در صریر باد
تا زر کان ز زیر نقابه مثل زنند / دایم ز چرخ ناله خصمت چو زیر باد
از رشک تک حاسد تو چون نقره رنگ شد / از رنج روی دشمن تو چون زریر باد
از جنبش سپهر یکی بیقرار باد / وز نفرت زمانه یکی با نفیر باد
تیر تو بر نشانه اقبال و کار تو / دایم براستی و روانی چو تیر باد
وز باد تو چو تیر و کمان تو جان خصم / دایم چو در کمان فلک چرخ تیر باد

در مدح صاحب ناصر الدین طاهر

صاحبا جشنت همایون باد / عید و نوروز بر تو میمون باد
طالع اختیار مسعودت / زنده شکلهای گردون باد
صولت و سرعت زمان در زین / بار کاب و عنانت مقرون باد
در زوایای ظل رایت تو / فتنه بر خواب امن مفتون باد
دفع سوء المزاج دولت را / لطف تدبیرهات معجون باد
خاک و خاشاک منزلت ز شرف / طور سینین و تین و زیتون باد
از تراکم غبار موکب تو / حصن سکان ربع مسکون باد
وز پی غوطه حوادث را / موج فوجت چو موج جیحون باد
گرد جیشت که متصل مدد است / مدد سمک کوه و گردون باد
روز خصمت که منفعل عقب است / متصل بر درت شبیخون باد
تن که بی داغ طاعت زاید / از مراعات نشو بیرون باد
بر حواشی لوح بارگهت / الف قد خسروان نون باد
زر که بی مهر خازنت روید / قسم میراث خوار قارون باد
گرنه لاف از دلت زند دریا / گوهرش در دل صدف خون باد
ورنه بر امر تو رود گردون / همچو گردون بارکش دون باد
دست مروارد های تو نکند / الف استقامتش نون باد
ور کمر جز بخدمتت بندد / بنگر آتش آب افیون باد
وقت توجیه رزق آدمیان / آسمان را کف تو قانون باد
جاودان از ترازوی عدلت / حل و عقد زمانه موزون باد
در مصاف قضا بجز عدوت / تا بشمشیر سید گلگون باد
در کمین عدم کرت حشمت / دهر در اشتقامش اکنون باد
در جهان تا کمی و افزونیست / کمی دشمنت بر افزون باد
بضمان خزینه دار ابد / عز و ثروت همیشه مخزون باد
اجر اعمال صالح بنده / از ایادیت غیر ممنون باد

ور قبول تو پیش آب بخشش / خاک در چشم در مکنون باد
ور مشرف شود به تشریفی / مقبلش پایمزد اکنون باد
صاحبا بنده را اجازت ده / تا بگویم که دشمنت چون باد
خار در چشم و کلک در ناخن / تیر در ریش و کیر در کون باد

در مدح بدر الدین سنقر

عید بر بدر دین مبارک باد / سنقر آن آفتاب دولت و داد
آنکه شغل نظام عالم را / چرخ از عدل او نهد بنیاد
آنکه قصر خراب دولت را / دهر از دست او کند آباد
برق تیغش چو برق روشن گر / ابر جودش چو ابر معطی و راد
سنگ حلمش برده سنگ از خاک / سیر حکمش ربوده گوی از باد
همتش آنجا که از سر عجز / امر او را زمانه گردن داد
پای چون بر فلک نهاد ز قدر / عدل او بر زمانه دست گشاد
ای ترا رام بوده هر توسن / وای ترا بنده گشته هر آزاد
بنده را گرنه حشمت بودی / کاندر و حادثه شنیع افتاد
که کشاد دیش در زمانه زنند / که رسیدیش در زمین فریاد
کاندر اطراف خاوران از وی / هیچ کس را نیاید از وی یاد
گرنه عدل تو داد او دادی / آه تا کی برستی از بیداد
حکم از بس جهان که جهان / این نخستین جفا نبود که زاد
همتت چون گشاد دست بعدل / قدر تو بر سپهر پای نهاد
تا بود زاختلاف جنبش چرخ / یکی اندوهناک و دیگر شاد
هیچ شادیت را مباد زوال / هیچ اندوهت از زمانه مباد

وقال فی مدح

در دین چو اعتصام بحبل متین کنند / آنکه مطلع سخن از رکن دین کنند
دین پروری که داغ ستورش تمهریا / از بهر کسب مرتبه نقش نگین کنند
از روح امتیاز مقامات آخرت / بر دست و کلک وافی او آفرین کنند

از شرم رای او رخ خورشید خوی کند — هر گه که بر سپهر حدیث زمان کند
اطراف مدرسش ز بان صد ابو [illegible] — هر شب مذکریش شهور و سنین کند
خورشید گشت چاکر آتش ازین سبب — هر بامداد اشهب ابلق اباو زین کند
اعدیست تکیهاش که دار و عیار ربیع — وز گنجخانه حرمتش زان دفین کند
ای تاج آنکسی که مدار شریعت است — در شرع از طریق تهاون کمین کند
صاحبقران شرع بجای تو آن شد — کانجات با فحش و مطرب قرین کند
مجلس ز وش گر به نگاران چرا شود — چون لبنت بخدمت شرع این کند
یک التفات او نبود گر منقطع شود — زان التفاتها که بصوت حزین کند
منگر مشو ازین که درین نوبت ستی — کاراد کان بحر و ترا پوستین کند
ای نایب محمد مرسل روا مدار — تا با من این مکاوحت از راه کین
چندان بقات باد که تاثیر صنع لطف — از برگ اطلس و ز گیا انگبین کند
شرع از تو مرخ رو و تو چو گل تازه روی باش — تشبیه چهرها بگل و یاسمین کند

در مدح سلطان العادل سنجر شاه

گر دل و دست بحر و کان باشد — دل و دست خدایگان باشد
پادشاه جهان که فرمانش — بر جهان چون قضا روان باشد
شاه سنجر که کمترین بنده‌اش — در جهان پادشه نشان باشد
انکه آباد اوج طاعتش زاید — هر که ز ابنای انس و جان باشد
وانکه با مهر خارزنش روید — هر چه ز اجناس بحر و کان باشد
عدلش ار با زمین بخشم شود — امن بیرون آسمان باشد
قهرش ار سایه بر زمین فکند — زندگانی در آن جهان باشد
مرکزاد ایم از سیاست او — تب و لرز اندر استخوان باشد
هر کجا سکه شد بنام و نشانش — خجل بی نام و بی نشان باشد
هر کجا خطبه شد بنام و بیانش — نطق را دست بر دهان باشد
ای همشا قدرتی که با حرمت — کوه بی تاب و بی توان باشد
رایت آیتی که در حرفش — فتح تفسیر و ترجمان باشد

فاکویم

می نگویم که جز خدای کسی — حال گردان و غیب دان باشد
گویم از رای و رایتت شب و روز — دو اثر در جهان عیان باشد
رای تو رازها کند پیدا — که ز تقدیر در نهان باشد
رایتت فتنه‌ها کند پنهان — که چو اندیشه بی کران باشد
لطفت ار مایه وجود شود — جسم را صورت روان باشد
باست ار بانگ بر زمانه زند — گرگ را صورت شبان باشد
نبود حظ روزی مجری — گر نه دست تو در ضمان باشد
نشود کار عالمی به نظام — گر نه پای تو در میان باشد
در جهانی و از جهان بیشی — چون معانی که در بیان باشد
آفرین بر تو کافرینش را — هر چه گویی چنان چنان باشد
روز هیجا که از درخش سنان — گرد را کسوت دخان باشد
در تن اژدهای رایتهات — باد را اعتدال جان باشد
شیر گردون چو عکس شیر درات — پیش شیر علم ستان باشد
هم عنان اجل سبک گردد — هم رکاب ظفر گران باشد
هر سبو کز اجل شکسته شود — بر لب چشمه سنان باشد
هر کمین کز دهش کشوده شود — از پس قبضه کمان باشد
اشک بر درعهای سیمابی — لخت راه کهکشان باشد
چون بجنبد رکاب منصورت — ای قیامت که آن زمان باشد
هر کرا شد یقین که حملتست — پای ستیزش بر کمان باشد
روح روح الامین در آن محش — نه همانا که در امان باشد
نبود هیچ کس بجز نصرت — که دمی با تو همعنان باشد
هر مصافی که اندرو دو نفس — تیغ را با کفت قران باشد
صد قران طیر و وحش را پس از آن — فلک از کشته میزبان باشد
حشر وانبده را چو ده سال است — که همی آرزوی آن باشد
گر نه یابان مجالس ار نشود — از مقیمان آستان باشد

بجزش پیش از آنکه بنشینش — وانگهت رایگان گران باشد
چو شود گر ترا درین یک بیع — دست بوسیدنی زبان باشد
با چه باشد که در ممالک تو — شاعری خام قلتبان باشد
لیکن اندر بیان مدح و غزل — موی مویش زبان زبان باشد
تا شود پر همچو بخت عدوت — هم درین دولت جوان باشد
تا هوای خزان و بهمن و دی — رزگر باغ و بوستان باشد
باغ و ملک ترا بهاری باد — نه چنان کز پیش خزان باشد
خطبها را زبان بذکر تو تر — تا قلم را سخن زبان باشد
سکه ها را دهان بنام تو باز — تا زر در جهان نشان باشد
مدتت لازم زمان و مکان — تا زمان لازم مکان باشد
همت ملک بخش و ملک ستان — تا بگیتی ده و ستان باشد
در جهان ملک جاودانت باد — خود چنین ملک جاودان باشد

در مدح امیر عضد الدین طوطی بیک [illegible]

خراب گردد یکبار نخل کشور بود — نماند در صدف مکرمات گوهر بود
وبال گشت همه فضل و علم در حق اهل — شرنگ گشت همه نوش و شهد و شکر بود
برفت باد مروت بگشت خاک وفا — ببست آب فتوت ببرد آذر بود
نخفت فتنه ولی جفت جفت شخص هنر — نماند همت ولی شوی مادر دختر بود
فلک بمهر نشد یکزمان مطیع خرد — جهان بکام نشد یکزمان مسخر بود
دریده گشت بزوبین ناکسی دل لطف — بریده گشت بشمشیر ممسکی سر بود
نمی دمد بمشام نسیم سنبل عدل — نمی دهد بدماغم بخار عنبر بود
بصدق نیست درین عهد بخت تا ضامن — بطبع نیست درین عصر ملک محور بود
هلاک گشت عقاب امل ز گرسنگی — مگر نماند برج شرف کبوتر بود
چرا فروغ نیاید هوای سال امید — گر آفتاب هنر نیست در دو پیکر بود
وجود جود عدم گشت و هست سلیح — که در جهان کرم کس ندید منظر بود
کنونکه صبح حیات ابشرق تجلی دمید — درون پرده شود آفتاب خاور بود

سهیل عدل

سهیل عدل شاه بگرد قطب شرف — سپهر ملک نگردد بگرد محور بود
درین هوس که خرامان نگار زرین سلب — بشکل عربده برمن کشد خنجر بود
لبش بنوش ها کنده لطف جمال لطف — رخش مشک نگارید صنع داور بود
بخشم گفت که چندین بسم ای [illegible] — مگوی مرثیه جود در برابر جود
امید جود مبر از جهان کنون که گشت — فلک بطالع فرخنده بر جهان در جود
بعون همت سلطان عصر شاه جهان — شجاع دولت و سالار ملک و صفدر جود
خدایگان سلاطین ستوده غیاث الدین — کمال ملت و دیهیم عدل و مفخر جود
جهان کشای ولی نعمتی که همت او — همیشه هست ز انعام روح پرور جود
طری بکرمت جود اوست سوسن ملک — قوی بقوت کلکش درست لشکر جود
بفهم حکمت او حاصلست مشکل علم — بوهم همت او ظاهرست مضمر جود
نهفته در دل صافش بحث ذات کرم — سرشته در کف کافیش طبع جوهر جود
بمیمن دولت او گشت چرخ خادم ملک — بعون همت او هست دور چاکر جود
زهی بحزم و فراست کمال رتبت جاه — خهی بعزم و سیاست جمال زیور جود
توئی بطالع میمون همیشه تا ملک — توئی برای همایون مدام رهبر جود
باحتشام تو فرخنده باد طالع بخت — باحترام تو رخشنده گشت اختر جود
زعکس تیغ تو تابنده باد اختر عدل — بنوک کلک تو تشریف یافت محضر جود
غلام ملک تو بر سر نهاد تاج شرف — عروس بخت تو بر روی بست معجر جود
ندیده مثل تو هنگام عدل چشم خرد — نزاده شبه تو هنگام لطف مادر جود
نیارمید ترا روزگار بر سر تخت — نپروریده ترا افتخار در بر جود
صفات حمد تو در ابتدای صحف مجد — مثال نعت تو در انتهای دفتر جود
زهول گرز تو لاغر شدست و نیل — ز امن تیغ تو فربه شدست لاغر جود
شدست نام تو مجموع بر وجود کرم — درین صفات شدی در زمانه سرور جود

وقال فی مدح

ای شاهی زهمه شاهان فرد — مشتری طلعت و مریخ نبرد
آسمان مثل تو نادیده بخواب — مجلس و معرکه را مردم مرد

بر جهان ای ز جهان جاه تو پیش / همت سایه از آن سان گسترد
که در آن سایه کنون ماه ز شاخ / همه بیچاره همی زاید درد
بارمت کان نه باندازه ماست / با هوای تو گران بیست کرد
بر توان آمدن از دریا خشک / بر توان خواستن از دوزخ سرد
بایست ار سوی معادن بگرد / لعل را روی چو زر کرده زرد
مسرع حکم تو صد بار فزون / چرخ را گشته بود گر زه برد
گر نه از عشق بکفت بودی / ز انگبین موم کجا گشتی زرد
ای بجایی که کند خاک درت / دامن اندر فلک خاک نورد
منی بود که می کرد خراب / کشور شخص مرا دالی درد
من محنت زده در شیشه عجز / بی برون شو شده چون مهره نرد
تا یکی روز که در برون جان / تن بیچاره مرا می آزرد
وارد حضرت عالی برسید / چون در آمد ز درم بر دابرد
ناسکالیده از ایشان کرجه / که تو هم برسید پیش بکرد
بنده را پرسش جان پرور تو / شربتی داد که چون بنده بخورد
جان نو داد مش را حالی / وان بغارت شده را باز آورد
پس ازین در کنف خدمت تو / زندگانی بدو جان خواهد کرد
تا که بر گرد زمان می گردد / گره گنبد دولابی گرد
در جهان داری و کشور بخشی / چون سکندر همه آفاق بکرد

در مدح جلال الدین احمد ابن مخلص هزج

خیزید که هنگام صبوح دگر آمد / شب رفت و ز مشرق علم صبح برآمد
نزدیک خروس از پی بیداری صبح / دیریست که پیغام نسیم سحر آمد
خورشید می اندر افق جام نکوتر / چون لشکر خورشید بآفاق در آمد
از می حشری به که در آرند بمجلس / ز اندیشه چو بر خواب خماری حشر آمد
آواز دهید از پی می بی خبر از ما / کز ما در گیتی همه کس بی خبر آمد
بر دل نفسی انده گیتی بسر آرید / گیرید که گیتی همه یک سر بسر آمد

بر بوک دگر

بر بوک و مگر عمر گرامی مگذارید / خود محنت ما جمله ز بوک و مگر آمد
ای ساقی مه روی در انداز دمادم / زان می که ز رنگش ما در و از هوش بر آمد
زین پیش که من توبه شکستم / زان دست که صد قلزم از آن یک شمر آمد
از دست گهر گستر دستور شهنشاه / دستی نه محیطی که نوالش گهر آمد
دستور جلال الوزرا کز وزرا اوست / آن شاخ که در باغ جلالت ببر آمد
صدری که تر و خشک جهان فانی و باقی / بر گوشه خوان کرمش ماحضر آمد
جز بر در او قسمت روزی نکند بخت / از ری چکند چون در رزق بسر آمد
هرگز چو فلک راه سعادت نکند گم / آنرا که فلک سوی درش راهبر آمد
بی نعمت او بیخ تما خشک لب افتاد / با همت او شاخ فنا بارور آمد
از همت او شکل جهانی بکشیدند / در نسبت او کل جهان مختصر آمد
ای شاه جهانی که ز عدل تو جهان را / در وصف نیاید که چه سختی بدر آمد
عدل تو همانیست که چون سایه بگسترد / خاصیت خورشید در آن بیخطر آمد
نام تو لبی تربت روی نکو کرد / زان روی که عدل تو چو عدل عمر آمد
سرمایه دینی نه ببازوی دل تو بود / زان روی و فیض نکران بر خدر آمد
کان در نظر رای تو نامد ز حقیری / وان چیست که آن رای ترا در نظر آمد
بی دست تو کس را مرادی نرسد دست / بوسیدن دست تو از آن معتبر آمد
در شان تیار آیت جان و ابا و / چون پیرهن یوسف و چشم پدر آمد
بر تو قدیست چنان کز ره تقدیر / نزد همه در کوکبه خواب و خور آمد
عزم تو چه عزمیست که بی منت تدبیر / در هر چه بکوشید نصیبش ظفر آمد
عالم که ز زنه برد بجلت کلهی کرد / ترک کله قدر ترا استر آمد
گردون که بی وهم مهندس بشر دست / آمد شد تا بید ترا بی سپر آمد
اول قدم قدر تو دادگه چو برداشت / عالم همه زیر آمد و قدرت زبر آمد
صاحب که ز سیر قلمش تیغ سکون یافت / حاتم که ز دست کرمش کان بسر آمد
اوصاف تو در نسبت آوازه شان یافت / وصف نفس عیسی و آواز خر آمد
در ام تو امکان تغیر نه نهفتند / گویی که مثالی ز قضا و قدر آمد

در کهن تو امید سلامت نهادم گویی که نشانی ز سعیر و سقر آمد
دشمن بکمر کین تو از بیم تو در بست نی راز پی حمله صرصر کمر آمد
از آتش پاس تو مگر دود ندید است کز باده ذلیش آرزوی شور و شر آمد
پاس تو شهابیست که در کام شیاطین با حدتش آتش چو سراب گذر آمد
خصم تو چه پروانه شود صاعقه را کان راز فلک دود و ز خشم شرر آمد
تو ساکنی و خصم تو جنبان و چنین است زیرا که سکون حلیه کل سیر آمد
عشاق که زنار کشی جای نکو نیست هر کز طرف دامنش از عار تر آمد
وز هرزه روی سر چو بهر جای فرو کرد یکسال زغن باده و یکسال زر آمد
ای ملک ستانی که ز درگاه تو بر خوان هر مرغ که در عرصه ملکی بپر آمد
من بنده که زین پیش نزد زخم درستی گردون که نه احوال من او را خبر آمد
در مدت ده سال که این گوشه و تکیه در قبه اسلام مرا مستقر آمد
هر روز نظامی که در آمد ز در من از جود تو آمد نه ز جای دگر آمد
گردون بکرم داد که احسان تو دائم آن نور دل بود از آن بی خطر آمد
صدرا تو خداوند قدیمی من از این پیش آزا که هنرهای من ازاسیر آمد
آوان مرا از زر طبع پیش تو داری زان در تو سخنشان همه چون آب زر آمد
از خدمت فرخنده تو باز نگشتند هر گه که ز تشریف تو شان را اثر آمد
انعام تو بر اهل هنر گرچه پدید است کز شکر تو کام همه شان پر شکر آمد
نظمم که در احوال من آمد همه وقتی از فضل تو آمد نه ز فضل و هنر آمد
جانم که در و نقش هوای تو همیشه پاینده تر از نقش حجر بر حجر آمد
اقبال ز توقیع تو نقشی همه دوش هرگز نه بر عرضه سمع و بصر آمد
از تو نگریزد که تو در قالب عالم جانی و یقین است که جان با کدر آمد
تا در مثل آرند که اندر سفر عمر جان مرکب و دم زاد و جهان رهگذر آمد
یکدم ز جهان جان تو خرم شاد مبادا کز یک نظرت برگ چنین صد سفر آمد
مقصود جهان کام تو باد اگر بر آید زان گر تو بر آمد همه کامی که بر آمد

در مدح صاحب علاء الدین محمد [illegible]

هرکرا از دور

هرکرا از دور گردون ذکر مقصد میرود یا سخن در سیر این صبح قمر دو میرود
با حدیث آن بهشتی چهره کز مه و جو همچو خاقانیان در این فیروزه مرکز میرود
یا در آن حور انس کودکی شهروشی میکند کز فصیح که مخطط کاه امرد میرود
یا همی گوید چرا در کل انسان بر دوام از تحرک میل تحریک مجرد میرود
بر زبان دور گردون بر جوابش کهست ذکر دوران علاء الدین محمد میرود
آنکه پیش سایه او سایه خورشید را در نشستن گفتگوی صدر و مسند میرود
وانکه جز در موکب رایش نراند او بر رکابش بر چرخ منصور و موید میرود
گرچه از تاثیر گردون مدت روزگار ساکنان خاک را انعام بیحد میرود
هرچه رفت از عطیتهای شان اکنون حاطه الله ز وی بیک احسان میغرد
عقل کل گویا نبیند نفس خاکی گوهری گرد و عالم که هر افشانان مجرد میرود
طبعش استقبال حاجتها بدان سرعت کند کاندران آن نسبت زمان گویی معید
دست او را در سخا تشبیه میکردم با بر عقل گشاین اصل یا ممهد میرود
پیش طبع او هنوز اندر دبستان بر زبان رعد او تکرار ابجد میرود
خاک پایش را ز غیرت آسمان بر سنگ زد تا بگاه چرخ موزون یا معدد میرود
گفت صراف قضا ای شیخ اگر با قدیم در دیار ما نه رف فوق فرقد میرود
وصف میکردم همه دوش را شبی در انجمن گفتم این رفتار این کان آسمان فدر میرود
گفت دی بر شیخ گویی بود و بوبان گفتمی آفتابیست که سوی بعد ابعد میرود
ما بشنید این سخن اسپ زد با منطقه گفت آیا با حدیث نعل و مقود میرود
ای جوان دولت خداوندی که خدمت سوی دولت من سرو قد با این قد میرود
حاتم از یکماهه پیوند تو عیسی با کز کمالش طعنه در عیش مخلد میرود
چشم شد بر گوهر تو همچو مردم مردمی در تو این دعوی اصحد برهان موید
دور شو دکین زمان در مجلس حکم قضا بر زبان چرخ و اختر لفظ اشهد میرود
نعت تو کی گنجد اندر بیت چندی مختصر راستی باید سخن در صد مجلد میرود
چشم بد دور از تو خود دور است گر این فتنه اکنون همچو یاجوج از پی سد
دانی از بهر تو با چشم بد گردون چه رفت آنچه با آن چشم اعمی از زمرد میرود

تا عروس روزگار اندر شبستان سپهر / در حریر ابیض و در شعر اسود میرود
وقف باد بر جمال و جاه و عمرت روزگار / زانکه در اوقات احکام موبد میرود
حاجب بارت سپهداری که در میدان جنگ / حزم را پیوسته با تیغ مهند میرود
ساقی بزمت سمن ساقی که در بزم سپهر / لهو را همواره با صرف مورد میرود

در مدح صاحب ناصرالدین طاهر

باغ سرمایه دگر دارد / کان شد از بس که سیم و زر دارد
هیچ طفل ورسیده جنت در آن / که نه پیرایه دگر دارد
طبع بر کارگاه شاخ نگر / که چو دیبای شوشتر دارد
گل رعنا بیاد نرگس مست / جام زرین بدست بر دارد
بلبل اندر هوای بزم وزیر / صد نوای عجب ز بر دارد
ابر بی کوس رعد می نزند / تا گل اندر جهان حشر دارد
گر ز سجاده تاج دارد گل / ز سپیدش فلک مامور دارد
بر ریاحین بجملگی ملکست / نه سر و کار مختصر دارد
نی کدامست وز کجا باری / که ز فیروزه صد کمر دارد
هر زمانی چنار سوی فلک / به مناجات دست بر دارد
کر اندر دعای استسقاست / ورنه با او فلک چه سر دارد
پیش پیکان گل ز بیم کشاد / هر شب از لاله سپر دارد
با قبای لشکر سرما / گر صبا عزم کر و فر دارد
تیغ در دست بید می چکند / وز چه معنی زره بشمر دارد
در چنین موسمی که باد هنوز / کس چه داند چه مدخر دارد
یاسمین را ببین که تا دو سه روز / با رفیقان سر سفر دارد
دهن لاله چون دهان صدف / ابر پیوسته پر گهر دارد
لاله گویی که بر زبان هر روز / مدح دستور دادگر دارد
ناصر دین که شاخ دولت و دین / از معالیش برگ و بر دارد
طاهر ابن مظفر آنکه خدای / همه وقتش با ظفر دارد

چنانکه در رسیدن عید / همه مردمان خبر دارد

آنکه یکی

آنکه گیتی ز شکر هستی او / یک دهان تا به لب شکر دارد
وانکه از عشق نام و صورت او / خاک سمع و هوا بصر دارد
رایش اندر نظام کار جهان / از قضا سعی بیشتر دارد
کلکش اندر میان باطل و حق / کمترین مستمع قدر دارد
دستش ار ز آب حیات نشد / در جمادات چون اثر دارد
اثری پیش ازین بود که درو / کلک نطق و نگین نظر دارد
کسوت قدر اوست آن کسوت / کز نهم چرخ آستر دارد
ورنه اقلیم آسمان حکمش / کارداران خیر و شر دارد
ز آتش پاس اوست اینکه هوا / روز و شب شعله و شرر دارد
ذره پشت پای همت اوست / هرچه ایام خشک و تر دارد
سعد اکبر که از سعادت عام / خویشتن در جهان سمر دارد
هنرش ز آسمان بپرسیدم / گر چه این اختصاص و فر دارد
گفت شاگرد رای دستور است / بس بود گر همین هنر دارد
ای بجایی که رایت ار خواهد / رسم شب از زمانه بر دارد
ماند اندر کرشمهٔ نظرت / هرچه تقدیر منتظر دارد
کله از جهان جاه تو نیست / فوق و تحتی که جانور دارد
چشم بخت تو در جهانبانی / سال و مه سرمهٔ سهر دارد
فتنه زان سوی خوابگاه فنا / روز و شب شیوهٔ حذر دارد
عرصهٔ ساحت تو چیست سپهر / کاختر و برج و ماه و خور دارد
روضهٔ مجلس تو چیست بهشت / که فنا از برون در دارد
حیرت لفظ تو چه جذر اصم / یک جهان عقل گنگ و کر دارد
عقل آزاد بر تو می نرسد / که جهان جمله زیر پر دارد
مرغ فکرت کجا رسد که هنوز / رشته در دست خواب و خور دارد
هم ازین سوی سده در تست / هر ولایت که آن فکر دارد
مدبر اول آدم آنکه وجود / نه ز مادر نه از پدر دارد

قبلهٔ آسمانیان زآن است | که چو تو در زمین بشر دارد

در دریای دهر کیست تویی | وین سخن عقل معتبر دارد

گوهرت زانکه زبدهٔ بشر است | جای در خیر بشر دارد

آفتاب ار ز بر زبرت چه شد | کار گوهر نه مستقر دارد

جرم خاشاک را از آن چه شرف | کاب دریاش بر زبر دارد

به تحمل چو تو نگردد خصم | خود ندارد و هنر دگر دارد

چون کلیم و مسیح کی باشد | هر که چوب و جوال و خر دارد

خصم چندان هوس بزد که ترا | حلم بر عفو ما حضر دارد

دیو چندان علم زند که نه | تکیه بی سایهٔ ثمر دارد

با خلاف تو دست کیست که | که نه یک پای در سفر دارد

نوح پیغمبری که بر اعدا | قهرت اعجاز لاتذر دارد

کاب در جوی تست و چرخ چو پل | دشمنان را لگدسپر دارد

تا ز تکرار دور چنبر چرخ | بر جهان خیر و شر گذر دارد

روز عمر تو باد کز پی تست | که شب انس و جان سحر دارد

برگران بادی از خطر که جهان | به تو دارد اگر خطر دارد

چون گل از خنده لب چند که خصم | داغ چون لاله بر جگر دارد

در مدح صدر ضیاء الدین مودود بن احمد عصمی در بحر مجتث

خدای جل جلاله ز من چنین داند | که هر که نام خداوند بر زبان راند

چو از دریچهٔ گوش اندر آیدم به دماغ | دلم به دست نیاز از دماغ بستاند

حواس ظاهر و باطن که منهیان دلند | یکی ز جملهٔ هر دو گروه نتواند

که پیش خدمت او زود پایی بشتابد | چو دل در آرد و بر جای خویش بنشاند

زهی بنای عقیدت که روزگار از او | به منجنیق اجل خاک هم نریزاند

اگر هوای تو اصل حیات نیست که قضا | برات عمر به توقیع او همی راند

خصایصی که هوای رهت در او باشد | خرد درو متحیر همی فرو ماند

به جوانبی که نیاید بحث و موجب آن | که روزگار مرا بندهٔ تو میخواند

کجا ماند

کجا ماند که اقبال تو به دست قبول | ظرایف سخنم را همی نگرداند

چو مدحت تو بر انگیزد اسب فکرت من | ز جوی قوت ادراک عقل بجهاند

چو پای من بود اندر رکاب همت تو | عنان مدت چرخ برنگرداند

به نعمت تو که گر در مصاف گاه اجل | قضا ز زور تمام ز زین بجهاند

مرا دگر مهری میتابین و خاصیت | که هر که را بود از مردمانش گرداند

نه در مناصب او آن حسد بیارارد | نه در صدور بزرگان طمع برنجاند

خرد چو کان گهر دید خاطرم پرسید | که این که دادت جز سعیت زماند

چو نام دولت اکفی الکفات بردم گفت | بکار دولت اکفی الکفات می‌ماند

تویی که ابر ز تابش فتح باب کشت | تو اندر از همه آب حیات باراند

نسیم نام نکو می‌خری زبان نکنی | بدین بهان که ز مردم همین همی ماند

عنان به ابلق ایام ده که رایض او | سعادتیست که در موکب تو میراند

غبار موکب میمونت از بسیط زمین | سوی محیط زمین چون عنان بپیچاند

ز بهر تکیهٔ او گر نه عزم فتح کند | سپهر گوشهٔ مسند ز ماه بفشاند

تو تا مدبر ملکی شکوه تدبیرت | زمام گیتی تقدیر بد همی راند

جهان به آب وقار تو عهد میشوید | فلک به دست ظفر عهد ملک بیتاند

زمانه مهرهٔ تشویر باز چید چو دید | که فتنه با تو همی بازد و همی ماند

تو در زمانه لبیبی از زمانه او فدی | اگر زمانه نداند خدای میداند

همیشه تا که ز تابش چرخ و گریهٔ ابر | دهان غنچه و گل را صبا بخنداند

لب نشاط تو از خنده هیچ بسته مباد | که خصم را لب از خندهٔ تو گریاند

در مدح صاحب ناصر الدین طاهر

طبعم به عرضه کردن دریا و کان رسید | لطفم به تحفه دادن کون و مکان رسید

هم وهم من به مقصد خرد و بزرگ خویش | هم کام من به معبد پیر و جوان رسید

این دود عود شکر که جانست مجمرش | بر دیه آسمانه و بر آسمان رسید

اندوه برد و مفسدتا و ز دل گذشت | شادی نزاد و منفعتا و به جان رسید

رنجور بادیه به فضای ارم گریخت | مقهور هاویه به هوای جنان رسید

بلبل فصیح گشت چو بوی بهار یافت / گل تازگی گرفت چو در بوستان رسید
پرواز کرد باز هوای ثنا و مدح / از فرّ او اثر بزمین و زمان رسید
محبوب شد جهان که ز اقلیم رابعش / در چهره سخا و سخن کاروان رسید
محنت رود چو مدت عنف زمانه رفت / دولت رسد که نوبت لطف جهان
عالی سخن بحضرت عالی نسب شریف / صاحب‌هنر بدر که صاحبقران رسید
دستور شهریار جهان مجد دین که داد / از جاه او منفعت جاودان رسید
محمود خسروان علی بن عمر که عدل / از رای او برایت نوشیروان رسید
آن شه‌نشان که قدرت شمشیر فتح یافت / در عهد او بخانه عنبرفشان رسید
نقش بقا چو جلوه کهی یافت از ازل / منشور بخت او ز ابد آن زمان
ای صاحبی که از رقم مهر دکین تو / در کاینات نسخه سود و زیان رسید
در کار کرد کلک تو خسرو چو فتح کرد / عالی نشانه علم کاویان رسید
بر خوت چرخ در طلب کبریای تو / می بود دیس این گمان که بدو در توان
از کبریای تو خبری هم نمی‌رسد / آنجا که مرغ وهم و قیاس و گمان رسید
در منزلی که حشم تو نزل زمانه خورد / از هفت عضو خصم تو تیک استخوان
مصروع کرد در جگر مرگ قهر تو / هر لقمه که خصم ترا در دهان رسید
دولت وصال عمر ابد جست لیکن / دیدی که از قبول تو آخر بیان رسید
در مضطراب دیده تسکین گشاده شد / چون التفات تو بجهان جهان رسید
در کرده خدای نکردی حدیث زر / کام تو از حرم چنین خاکدان رسید
این خرد بارگاه بلا را ز کام تو / اینک ز صد هزار بزرگی نشان
سلطانی از نیاز در خواجگی زند / چون نام خواجگی تو سلطان نشان
نقد وجود چرخ عیار از بر تو برد / چون از علو بکار که امتحان رسید
تقدیر رزق اگرچه بحکم خدا بود / تو چه رزق از تو بانس و بجان
در عشق مال از آن شد نبوی تو / هم در نخست کام مه دریا و کان رسید
مرغ قضا چو پر در حکم تو باز یافت / حشمش بیکنظر بهمین آسمان
صد را بروزگار خزان دست طبع تو / در باغ مدح تو گل زعفران رسید

گلزار مدح

گلزار مدح تو طراوت اثر نمود / این طرفه بخت بین که مرا از خزان رسید
شخصم بجید و جهد لفرمان عقل و جان / از آسمان گذشت بدین آستان رسید
سی سال در طریق تحیر دلم بتاخت / اکنون بخدمت در تو بر کران رسید
آخر فلک ز مقدم من در دیار تو / آوازه در فکند که جاری زمان رسید
نی نی بسوی صدر رهم از نظار و کار / آمد ندا که بار دگر قلتبان رسید
کس را ز سرکشان زمانه نگاه کن / تا خام قلتبان ترا زین مدح خوان رسید
منت و بس که از قبل کسب سالها بحث / از باده محبت تو سرگران رسید
تا در ضمیر خلق نگردد که امر حق / نزدیک هر ضعیف و قوی با امان رسید
در فیض جای باش که از فیض مکرمت / از باختر شای تو تا قیروان رسید
در بهره زمانه تو بادی که تا ابد / از دولت تو بهره دل شادمان رسید

وله ایضا

اکنون که ماه روزه بنقصان در اوفتاد / آوازه حجاب بچهره دل بر در اوفتاد
هجران ماه روزه پیام وصال داد / اینک نفیر او بجهان اندر اوفتاد
گویند بخنده روزه گر نفس طمع را / دیدی که رسم تو به ز عالم در اوفتاد
آن شد که از تقرب مصحف بروزگار / از دست و پای مرد طرب ساغر اوفتاد
آن مرغ را که بال و پر از شوق تو بود / هم بال بحث از فلک و هم پر اوفتاد
عشق سرور و لهو مرا در نهاد رفت / سودای جام باده مرا در سر اوفتاد
آن کس که از دو کون بیکبار دل بست / او را دو چشم بر دو رخ دلبر اوفتاد
فرمان ده زمین زمان مجد دین که / با طینت مظفر او در خور اوفتاد
آن ملجا ملوک و سلاطین که شهر را / از کارها عبادت او خوشتر اوفتاد
بر وسعت ممالک جاهش گواه شد / عیسی که در زمانه ز خشک و تر اوفتاد
چون کین او ز مرکز علوی ضمیر کرد / از بیم لرزه بر فلک و اختر اوفتاد
در باختر سیاست او چون کمان کشید / ترکش بسر سپر شد و در خاور اوفتاد
ای صاحبی که صورت جان عدوی ملک / از قهر تو در آینه خنجر اوفتاد
دریا دلی که غرقه دریای هستی / از اعتماد جود تو بر معبر اوفتاد

جائی که عرضه کرد جهان بر تو نقد ملک — فیار در مقابله افسر او فتاد
روزی که خشم و عنف تو شد باد چراغ — آتش ز کارزار تو در چنبر او فتاد
هر کار برای دارو دار و طبیب شد — بیمار هیبت تو چو بر بستر او فتاد
در موضعی که جود تو پرواز کرد در زر — در پیش زایران تو زر بر زر او فتاد
در درج گوهها بنظاره عقود را — از لفظ تو نظر همه بر گوهر او فتاد
قصد جبین ماه و رخ آفتاب کرد — حرفی که از مدیح تو بر دفتر او فتاد
دریای انتقام تو آنجا که موج زد — در کشتی حیات و بقا لنگر او فتاد
از یک صریر کلک تو در نوبت نبرد — از صد هزار سر بفزع مغفر او فتاد
اقبال تو بچشم رضا روی ملک دید — خورشید بر سرادق نیلوفر او فتاد
انعام تو بکفر در افکند اضطراب — از فرط تیغی نه زلزله در خیبر او فتاد
از نسل آدم ارکه نه چنین بود مهر او — بر حرمت تو از شکم مادر او فتاد
از شاخ خدمت تو که طوبیست بیخ او — هر میوه به خامیی دیگر او فتاد
الحق مجال نیست که بنده چو دیگران — از عشق خدمت تو بدین کشور او فتاد
از آنکه شکر ز بر شکر زیر سفرهاست — زهری بدست واقعه در شکر او فتاد
از حسرتی حشر بدرش حاضر آمدند — تا دیده مرگ در فزع محشر او فتاد
تیمارش از تحیر هر تیر خر زود — دستارش از عقیله هر معجر او فتاد
با منکران عقل درین خطه کار او — داند همی خدای که پس منکر او فتاد
کافور در غدش از قطار سپهبدی — از جور این دو سنگ دل کافر او فتاد
از بس که بار داوری این و آن کشید — او را سخن بحضرت تو داور او فتاد
تا گشت عقل که در خانهٔ قضا — نقش وجود قابل نفع و ضرر او فتاد
بادا همیشه طالب آزرم تو سپهر — گرچه از عدوی تو در آذر او فتاد

در مدح ملک معظم مودود پرورشاه مفعول فعولن مفاعلاتن

تا ملک جهان را مدار باشد — زنده آن شهریار باشد
سلطان سلاطین که نیز بخش — در معرکه سلطان شکار باشد
آن خسرو خسرو نشان که بخشش — در مرتبه گردون عیار باشد

آن سایهٔ یزدان که تاج او را — از تابش خورشید عار باشد
انشا که زعشق کان تابش — زر در فزع انتظار باشد
در خطبه چو بحمید او بر آید — دین در طرب افتخار باشد
تختی که نه فرمان او فرازد — حاشا که سپهر قم دار باشد
تا جیبکه نه انعام او نوشتند — کی گوهر او شاهوار باشد
با تیغ جهادش بود کاری — از جمجمه ذو الخمار باشد
گردی که بر انگیخت موکب او — بر عارض حورا عذار باشد
در محرفه فراش مجلسش را — مکنون جبال و بحار باشد
از ری عرق ابر نوبهاری — در کام صدف خوشگوار باشد
نعلی که بیفکند مرکب او — در گوش فلک گوشوار باشد
لیکن چو ببازار حرخش آری — در دیده خورشید خوار باشد
شاها ز بلاکه آتش او ازا — این واقعه کش شعار باشد
گفتم که حدیث عراق گویم — گر خود نبیتی سه چار باشد
چون سلک معانی نظام دادم — زان تا سخنم آبدار باشد
الهام الهی چه گفت گفتا — آن را که خرد هیچ یار باشد
چون سایه ما را مدیح گوید — با ذکر عراقش چه کار باشد
خسرو سپهر تازیانه بخشد — چون ملک عراق از هزار باشد
ای سایه آن پادشاه که ذاتش — آزاد ز عیب و عوار باشد
روزی که زآشوب مصافها — صحرای فلک پر غبار باشد
وز زلزله حملهٔ سواران — اوتاد زمین بی قرار باشد
وز نوک سنان خضاب گشته — اطراف هوا لاله زار باشد
یکباره علم در سپهر بجد — باران کمان بی شمار باشد
چون رایت منصور تو بجنبد — آن فتنه که در کارزار باشد
میدان سپهر از غو انجم — پر ولوله و زینهار باشد
چون شعله کند آتش سنانت — پروین رخشان از آن شرار باشد

چون سایهٔ رحمت گسترده گردد · بر منهزمان سایه بار باشد
چون لالهٔ تیغت شکفته گردد · در عالم نصرت بهار باشد
در دست تو گوئی که خنجر تو · در دست علی ذوالفقار باشد
خون جگر پردلان بجوشد · گر رستم و اسفندیار باشد
تا چشم زنی بر قمر ستیهی · کاعلام ترا ره گذار باشد
از چشمهٔ شربان جهم مپی · دشنه که پر از جویبار باشد
جز رایت تو کسوتی که دارد · کش فتح و ظفر پود و تار باشد
الحق ظفر و فتح کم نیاید · آن را که مدد کردگار باشد
تا دایهٔ تقدیر آسمان را · فرزند جهان در کنار باشد
ملکت ز جهان پایدار بادا · خود ملک چنین پایدار باشد
باقی بدوامی که امتدادش · چون عمر ابد بی کنار باشد
روشن بوزیری که ملک را · از جد و پدر یادگار باشد
آن صاحب عادل که کار عدلش · در دولت و دین گیر و دار باشد
آن صدر که در بارگاه جاهش · تقدیر ز حجاب بار باشد
آن طاهر طاهر نسب که پاکی · از گوهر او مستعار باشد
طاهر بوجود گوهری که نقشش · در پردهٔ پروردگار باشد
صدرا ملکا صاحبا تو آنی · کت ملک بجان خواستار باشد
تدبیر تو چون کار ملک سازد · بر باد سلیمان سوار باشد
تمکین تو چون حکم شرع راند · بر دوش مسیحا غبار باشد
با دست بدست ستم زند لت · چونانکه بدست چنار باشد
خونست دل فتنه از شکوهت · چونانکه اندر دل انار باشد
عفوت ز بی جرم کس نرنجد · نفس تو چنان بردبار باشد
حزمت بسر وهم راه داند · رای تو چنان هوشیار باشد
رازی که قضا رنگ آن نبیند · نزد تو چه روزگار باشد
گردون نپذیرد فساد و نقصان · تا قدر ترا یار غار باشد

خورشید کسوف فنا نبیند · تا قدر ترا پرده دار باشد
ملکی که در او عزم ضبط کردی · گر باره چو چرخش هزار باشد
در حال بروز کنها بجنبد · گر چون کُه قافش وقار باشد
دهلیز سراپردهٔ رفیعت · تا روی سوی آن دیار باشد
جنبان شده بینی بسوی حضرت · چون مورچه کاندر قطار باشد
کز سایر آن وحش و طیر باشد · ور ساکن آن مور و مار باشد
زان پس همه وقتی بهار گاهت · وقفی ز صغار و کبار باشد
دانی چه سخن در عراق مشنو · کان چشمه از آن مرغزار باشد
تقدیر خیال کن که روی عزمت · در مملکت قندهار باشد
عزم تو قضا بیت ملزم آری · مسمار قضا استوار باشد
بی پیشی عزم تو در ممالک · پهلوی مصالح نزار باشد
هرج آن نوکنی از امور دولت · بی شائبهٔ اضطرار باشد
کانجا که مرادت عنان بتابد · در پی گردون مهار باشد
وانجا که قضا با تو عهد بندد · یزدان بوفاق گذار باشد
هرچند خیال خوبتر که خصمت · از باد اجل خاکسار باشد
می شاید از بهر غصه خوردن · گر مدت عمرش دوبار باشد
صدرا بجهان درون فایض طبعم · کازاده همانا بیار باشد
گر میوهٔ تلفیق لفظ گیرم · پیوسته چو باغ پرنثار باشد
چون تصور بدست کلک معنی · بر دست عطارد نگار باشد
در دولت تو همچو دولت تو · هر سال جواهر نثار باشد
صاحب سخن روزگارم آری · مردی که چنین کامکار باشد
کاندر کف خاک بارگاهی · کش چرخ برین در جوار باشد
در مدح وزیری که جان خصمش · از غیرت او دل فکار باشد
عمری سخن عذب بحر رانم · صاحب سخن روزگار باشد
تا زیر سپهر کبود کسوت · یکی و دوی در شمار باشد

هر نیک و بدی که از سپهر زاید — چونانکه بدو اعتبار باشد
امکان نزولش مباد بر کس — الا که ترا اختیار باشد
جز بر تو مدار جهان مبادا — تا ملک جهان را مدار باشد

در مدح طغرل تکین

طغرل تکین به تیغ جهان را نظام داد — زو چشم ترک رف و به کمتر غلام داد
امرش خراج خطه چین و ختا ستد — نهیش قرار مملکت مصر و شام داد
ناموس جور و فتنه بخنجر قوی شکست — آرام ملک و دین بسیاست تمام داد
جودش کفاف عمر بجز دو بزرگ برد — عدلش حیات تازه بخواص و بعام داد
از خسروان بسمع و بطاعت جواب یافت — در هر مهم که از ایشان پیام داد
کوشش بهر کجا چو تکبیر فتح گفت — خصمش نماز خیر و سلامت سلام داد
از عکس تیغ شعله بر آتش وبال کرد — در نور رای نور بخورشید وام داد
چون سد ایمنی لگد چرخ رخنه کرد — آن رخنه را به تیغ و برای التیام داد
دید آسمان که غره هر ماه جشن اوست — زیر روی ماه یکشبه را شکل جام داد
یارب دوام دولت ملک ایشان ده — چونانکه ایمنی را دورش دوام داد
ای خوب نغمه مطرب خوشخوان بخوان حزین — طغرل تکین به تیغ جهان را نظام داد

در صفت سرای ناصرالدین طاهر و در مدح او در بحر رمل

ای مورد از سپهر لاجورد — گشته ایمن چون سپهر از گرم و سرد
هم سپهر از رفعت سقفت خجل — هم بهشت از غیرت صحنت بدرد
آنک این چون آب سقف تو زیخ — روی آن چون رنگ زرنیخ تو زرد
آسمان چون لاجوردت حل شده — در سرشک از غبن سنگ لاجورد
ساکنی ورنه چه با این سقف و دق — از تو با این گنبد گیتی نورد
هستی در خانمت آن چون فلک — وحش و طیرت فارغند از خواب و خورد
رستنیهای تو بی سعی صبا — جمله با برگ تمام از شاخ زرد
بلبلت را هست استعداد نطق — ورنه دایم باشدی در ورد ورد
باز و کبکت بی تحرک در شتاب — پیل و کرگت بی عداوت در نبرد

پرده و آهنگ

پرده و آهنگ مطرب راصدت — گرده ترتیب از طریق عکس و طرد
آسمانی آفتابت صاحب است — آفتابی آسمانی چون تو گرد
آفتابی کآسمان ساکن شود — گر نفاذ امر او گوید بگرد
آفتابی کز کسوف حادثات — دامن جاهت بیند رفعت گرد
کهنه رایش در شب معراج جاه — آفتاب و ماه را کز راه برد
دست رادش کرده در اطلاق رزق — ممتلی هر زر را از بیش خورد
فاضل روزی بعقبی هم برد — هرکه را آن دست باشد پای مرد
تا نباشد آسمان از دور دور — تا نگردد آفتاب از نورد فرد
باد همچو آسمان و آفتاب — در نظام کل وجودش باکذر
گشته گرد مرکز تدبیر او — کاه تدبیر آسمان تیز گرد
برده در نرد فرح نقش کام — تا فرح تاریخ این نقش است و نرد

وله ایضا

ای خداوندی که هر کز خدمتت گردن کشید — روزگارش خط خذلان تا ابد بر سر کشید
گر سموم قهر او بر موج دریا بگذرد — جاودان از قعر دریا باد خاکستر کشید
ور نسیم لطف تو بر شعلهٔ دوزخ وزد — دلو چرخ از دوزخ آب زمزم و کوثر کشید
رونق عالم از قضاهای کلک تست بس — ورنه تا این حوادث خط عالم در کشید
بر سر کلک تو تدبیر عالم واجب است — تا باستحقاق اندر سلک نفع و ضر کشید
نیز گردون گیتی باری در همه زنگار او — گو بدیوان قدر یکحرف بر دفتر کشید
گر ز بهر تیر شه کلین کند پیکان رواست — بید باری چیست کاندر باغ شه خنجر کشید
ما جبا گر بنده را تشریف خاص ارزانی است — تا بدان دامن ز جیب آسمان بر تر کشید
چیست کاخر او نخواهد گر بی تشریف تو — ذیل تاریخ شرف در عرصه محشر کشید
آسمان را گر بوید خاصه سکبان دهی — در زمان دراعه پیروزه از سر بر کشید
تا عروس نوبهار از دست نصاف بهار — از رهش حلی در حلیه و زیور کشید
رونق بستان عزت باد تا این شعر هست — کابر آذاری همی در بوستان لشکر کشید

در مدح امیر ضیاء الدین مودود احمد عصمی حرف الراء

دوش از درم درآمد سرمست و بیقرار | همچون مه دو هفته و هر هفت کرده یار
بازلف تابدار دل آویز پرشکن | با چشم نیم خواب جهان سوز پرخمار
جستم ز جای پیش دویدم و سلام | دادم و دستش چو بگرفتم تنگ در کنار
گفتا از کجات پرسم و خود کی رسیده‌ای | چونی بماندگی و چگونه است حال و کار
گفتم که حالم از غم تو تاکنون تباه | لیکن ز شادی تو کار چون نگار
تا همچو چنگ تو بکنارم نیامدی | بودم چو زیر چنگ تو با ناله‌های زار
بنشست و ماجرای فراق از بخت بد | آغاز کرد قصه آن کوی و اشکبار
میگفت و میگریست که آخر چو در گذشت | بی تو ز حد طاقت من بار انتظار
منت خدای را که بهم باز یک نفس | دیدار دید بار دگر مان درین دیار
القصه از سخن بسخن شد چو بگرمان | گفتیم از حدیث و گرفتیم اعتبار
افتاد در معانی و تقطیع شاعری | بر وزنهای مشکل و الفاظ مستعار
گفتا که گرچه مست و خرابم سوال کن | رمزی دو زین مظانه نهان و آشکار
گفتم که چیست آنکه بس از دور چرخ اوست | گر زیر دور چرخ یمین است یا یسار
در رزم رنگ برده ز شاخ درخت آن | در بذل شرم خورده از و ابر نوبهار
اصل وجود اوست که از بیخ فرع او | دارد همان نظام که از هفت و از چهار
گفتا که دست نایب سلطان غرب و شرق | آن از جهان گزیده و دستور شهریار
مودود احمد عصمی کز نفاذ امر | دارد زمام گیتی در دست اختیار
گفتم که چیست آن تن بیجان که در صبی | بودی صباش دایه و مادرش جویبار
ز موج فتنه ساکن و او روز و شب دوان | از ملک شاه ذره و او سال و مه نزار
که در مزاج حرف نهد نفس ناطقه | که در کنار نطق نهد در شاهوار
گفتا که کلک نایب دستور شرق و غرب | آن لطف گاه تربیت و سیاست روز بار
مودود احمد عصمی کز مکان او | بنیاد دین قاعده دولت استوار
گفتم قصیده‌ای اگرت امتحان کنم | در مدح این خلاصه مقصود روزگار
طبعت بدان تمام تواند نمود گفت | کم گوی قصه خیز و دوات و قلم بیار
برخواستم دوات و قلم پیش بردمش | آن یار ناگزیر در فیض سخن گذار

برداشت کلک

برداشت کلک و کاغذ و فی‌الفور نوشت | بر فور این قصیده مطبوع آبدار
ای روزگار دولت تو روز روزگار | وی بر زمانه سایه تو فضل کردگار
قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت | قابض بجود بر همه خلق آفتاب وار
حزم تو دام و دانه امروز دیده دی | جود تو لقمه دوشینه امسال داده پار
افلاک را بعز و جلال تو اهتزاز | و ایام را بجاه و جمال تو افتخار
از آب لطف صنعت تو برکشد دخان | ور سنگ جذب همت تو برکشد بخار
تا شد حزم تو نکشد تند در وجود | عالم نیافت حاجت عام را احتکار
عقلی که ذکا و سحابی که سخا | بحری که کفایت و کوهی که وقار
هم عقل پیش نطق تو سحبانست ابکمی | هم نطق پیش کلک تو شد بسته کم عیار
در را اگر ز دست تو یک خایف ببند | دست تهی برون نه دهد هرگز اختیار
تا در ضمان رزق خلایق نشد کفت | ترکیب عده را بنبوت نبود تار
حکم تو همچو باد دهد خاک را سیر | حلم تو همچو خاک دهد باد را قرار
نی چرخ را بسرعت امر تو ره نورد | نه وهم را بپایه قدر تو رهگذار
از خاک زور بازوی امرت دهد نشیب | وز آب نقل مرکب عزمت کند غبار
آنجا که یک پیاده فرو کرد عزم تو | ملکی توان گرفت به نیروی یک سوار
مهر تو دوستان را در دل شکفته گل | کین تو دشمنان را در جان شکسته خار
چون مور هر که با کمر طاعت تو نیست | بیرون کند قضا بد از پوستش چو مار
هم چون احتیاط ترا دهر در جوال | هم اوج بارگاه ترا چرخ در جوار
چندین سوابق ازلی کام تو آمده | از تر و خشک عالم خاک آفریدگار
ورنه چو ذات کامل تو کل عالم است | کردی برای پیش ذات تو اختصار
تا هست اختران را آسایش از سپهر | تا هست انجمان را آرامش از مدار
بادا مسیر امر تو چون چرخ بی فتور | بادا مدار عمر تو چون دور بی شمار
هم فتنه را بدست شکوه تو گوشمال | هم چرخ را ز نعل سمند تو گوشوار
تو بر سریر رفعت و اعدا چو خاک پست | تو در مقام عزت و شاهان چو خاک خوار

در مدح صدر سعید مجدالدین ابوالحسن عمرانی

دی چو بشکست شهنشاه جهان نوبهار
ورنه سراپرده بشاکرد جهان کرد حصار

روی بنمود مه عید بشکلی که کشید
قوسی از زر طلی بر کره‌ی برزنگار

جرم او قابل و مقبولش از آن سو تاثیر
سیر او فاعل و مفعولش از این سو آثار

گاهی از دوری خورشید همی شد فربه
گه ز نزدیکی او باز همی گشت نزار

باز و بود سبک روح دبیری که کلک
معنی اندر ورق روح همی کرد نگار

سفتش غالب چون بحث لسانی خجسته
حرفش غالب چون چشم رقیبان بیدار

مضمر اندر سخنش هر چه قضا را مقدور
مدغم اندر قلمش هر چه فلک را اسرار

بود در تخته او از همه نوعی ابیات
بود در دفتر او از همه وزنی اشعار

کرده در دل برین منطق و هیئت تعیین
کرده بر حوت بر آن ابجد و هوز شوار

باز بر طارم دیگر صنمی سیم اندام
بکفی بربط و بعدی بدگر جام عقار

از تبسم لب شیرینش همی شد خسته
در اشارت رخ نیکوش همی کرد نگار

تو امان باد که فاصله موسیقی
هم نوا با دگر و زمزمه موسیقار

حضرتی بود بر از طارم او بحث بدیع
سقف او نه ستون بود و نه دیوار نگار

ملکی همچو خرد عاقل و هوشیار درو
نیک مستظهر از و یافته خاک استظهار

که تهی کرد همی دامن ابر از گوهر
گاه پر کرد همی دامن خاک از دینار

باز میدان دگر بود درو شیر دلی
که از و شیر فلک طیره شود در پیکار

صف در و دلبر و سراپرده او اوج حضیض
ادهم و اشهب گرد آخر و اول نهار

باد را دخل همی داد بوجهی ز دخان
ابر را خرج همی کرد بوجهی زنگار

خنجرش کردن از واج زند روز مصاف
ناوکش نامه آجال شود روز شکار

پیکه بسته همی داشت یکی را در حبس
پی سبب خیره همی کرد یکی را بر دار

خواجه بود از نیان همه برتر شرف
مرد موسی کف عیسی دم یوسف دیدار

سایه عدل پراکنده و نور جهان
رایت ویش از آن بر جهت و شش و پنج و چهار

عالم غیب همی دید و نبودش دیدار
آنی وحی همی کرد و نبودش گفتار

بر از صومعه بود در و هندوی
مدت عمرش بیرون شده از حد و شمار

در همه شغلی چون صبر شکیبش آیکه
در همه کاری چون حلم درنگش بسیار

کاه موجه

گاه می دو وحش یکی را بکف بر علی
گاه می بست یکی را بمیان بر زنار

عدد انجم بسیار سپهر هشتم
بود چندانکه برو چهره نبینند مقدار

راست گوئی که ز بسیاری انجم بنهی
درگه خواجه ز بسیاری شاهان که بار

مجد دین بوالحسن عمرانی آنکه بجود
دل او بحر محیط است و کفش ابر بهار

آنکه دهر ازش بر قرانات فلک نار دمیل
وانکه حرمتش ز زوال جهان نازد بار

چرخ را با شرفش سنگ فتد در میزان
کوه را با سخطش کیک فتد در مقدار

گشت بر مهر اقبال بر زرکیش گواه
هر دو گیتی چو قضا و قدر آورد اقرار

آنکه ضامن ارزاق خلایق جودش
بود یک معده طبیعت نکند اندر بار

هست استیلای عدلش بکمالی که کنون
باز را کبک همی طعنه زند بر کهسار

زانکه مانند شتر مرغ ندارد مخلب
زانکه مانند نخاش ندارد منقار

تا زبان قلمش تیر فلک بگشاد است
عقل در کام کشیده است زبان چو سوفار

قلمش آنچه بدو راه نیابد طغیان
خردش آنکه برو عیب نباشد دشوار

هست مکنت اشغال جهان زا بیرون
هست کیفیت اجرام فلک را معیار

شادمان باش زهی مهتر با استحقاق
چشم بد دور زهی خواجه با استحقار

درگهت مقصد سادات دبیر و اعیان
مجلست مرجع زوار و بدو در اقرار

دخل مرح تو بر بده ز وضیع و شریف
خرج جود تو رسیده ز صغار و کبار

کی از تقویت لطف عرض را جوهر
کی ز تربیت قهر شغار را بهمار

باد در موکب حکم تو وزد وقت نفاذ
خاک در سایه حلم تو بود گاه وقار

آتش رای تو بیرون کند از ماه محاق
کوشش عدل تو بیرون برد از خمر خمار

خواب امن تو چنان عام شد اکنون که بماند
در جهان جز خرد و بخت تو یکتن بیدار

سیار تو فلک جز دو بین گفت سخن
به یمین تو دو قسم هر چه مرا هست قرار

همت پاک برو زد که ز دار ادب
کان یمین را ز یسار تو همی آید عار

تا بر آورد فلک سر ز گریبان وجود
جز که در دامن قدر تو نکردست قرار

هر کجا ریخت حزم تو گران کرد رکاب
بر سر توسن افلاک تو انگند فسار

هر کجا تیغ تو بگشاد در چون و چرا
بر در خانه تقدیر توان زد مسمار

گر صبا از کف پای تو وزد وقت بهار | درم قبان دهد از شاخ برون دست چنار
جز فلک با کف پای تو نشود دست رکاب | گفت خورشید که با او سخن من بگذار
خوش تمام گفت که خورشید برایت ماند | جز عنان در کف دست تو نگردد هموار
در رباط همه اجرام فلک چون مشهد | گر فلک را مثل حکم تو گوید که بدار
در بزرگی تو یک نکته بخواهم گفتن | کانچنانست وگرنه ز زبانم بیزار
عقل اگر از سر انصاف بگوید امروز | در دیار دو جهان جز تو نجوید دیار
ای روان کرده فلک بهر حشم بر بام دون | وی روا دیده بهر بخشش جنه اندر بازار
نام من بنده بلشن تا بهر هفت اقلیم | گشت مشهور کبار از تو و معروف کبار
گر بنرزد سخنم زحمت من در ارزد | هم بگیر تو کشش پیش بود گل بر خار
خاطری دارم و مغاک چنانک اندر حال | گو بدیم کیر هران علم که گویم که بیار
در ادب گرچه بیادست چو چشمت گه عفو | در سخن هست چو عقل که ادراک سوار
مرد باید چو میان بست بداحتی تو | که از او گوهر ناسفته ستاند بکبار
همه شب کسب جواهر کند از عالم غیب | تا دگر روز کند در کف پای تو نثار
شعرم هست و اگر کس آذین و انوری گفت | گو بیار انیک ارکان زر زرکان دیار
حاش لله نه که من بنده همی گویم از آنک | که چرا بار بود این سخنم با پیرار
این هم اقبال تو میگوید ورنه تو بگوی | که چو من شاخ چنین میوه چرا آرد بار
همه کس داند و از انشوان بشد بکر | روز را بار خدایا نتوان کرد انکار
تا گسسته نشود رشته امروز از دی | تا بریده نشود اول امسال از پار
باد هر سال بسال دگرت غمخوار | باد هر روز بروز دگرت بند رفتار
دایم از روی بزرگی و شرف روز افزون | ور تن و جان و جوانی جهان برخوردار
دامن عمر تو از گرد اجل در عصمت | پایه جاه تو زیب فلک در زنهار
هردم اقبال نوت باد ز گردون کهن | سال نو بر تو همایون و چنین بسیار

ولہ ایضا

هندوی کز مژگان کرد سر الاله قطار | سوخت از آتش غم جان مرا هندووار
لاله راندن بدم و سوختن اندر آتش | هندوان دست نبرند بدین هر دو کار

هندوانه

هندوانه دو عمل پیش گرفت او یارب | داری از هر عملی یار مرا برخوردار
هندو از آنچه که هر گرم و تر آمد بمزاج | عشقشان در دل از آن گرمتر آمد صدبار
عشق هندو و همه حال بود سوز اثر | که در انگشت بود عادت سوزانی نار
اتفاق فلکی بود و قضای ازلی | عشق را بر سر من رقعه یکایک بنگار
دیدم از حجره بحجره نخاس او را | او بکاشانه بد و من بمیان بازار
همبر آنگونه که از حجره ابر بشب | رخ رخشنده مه چند مرد نظار
گشتی و جابجایش دیدم و ماخود گفتم | ایت افسونگر هندو لب جادو ساز
بفسون بین که بدین گونه مسخر کردست | هم ببالای خود از عنبر و از مشک تتار
آنکه دلال دو گیسوی پر از عطر و بست | نیست دلال درین مرتبه او دست عطار
زنخش چیست یکی گوی بلورین در تنگ | ابرویش چیست دو چوگان طلی کرده نگار
دو بچه چشم کدامست و دماوند کدام | حلقه زلف کدامست و کدامست تتار
آنکه آن حور که او را دل اهل بهشت | وآنکه آن بت که ورا جان عزیزان فرخار
گو بیار روی بباین اینک اگه بد و دوست | رو که دارد دل و دین خود ای مومنه دار
من در آن صورت او عاجز و حیران ماندم | دیده در روی نگران و دل از اندیشه نگار
هندوانه عملی کرد وی و من غافل | دلم از سینه برآورده و از رقی مار
جادوی کردن جادو بچه آسان باشد | همچو بط بچه را تشنه در یاد شوار
چون بناگاه فرو آمد از آن حجره بشیب | همچو کبکی که خرامنده شود بر کهسار
پای من خشک شده مانده ز رشک او بار | چیست بر خشک زمین پای چو من گل سوار
گفتم ای رشک بتان عشق مبارک بادم | که گرفتم غم عشق تو بصد مهر کنار
خنده می آمدش و آنکه همه شب دو لب | کانچنان خنده نه دیدم ز گل صبح بهار
گفت اگر زر بودت عشق مبارک باشد | که بزر پای رسد بر سر گنج سیار
از خداوند مرا گر بجز ی فردا شب | برخوری از من و از وصل من اندر آغوش
گفتم از زر نبود لیک چه بود تدبیرم | گفت یک بند پذیری بر و وز پیش مگار
دلم از جای بشد تا که دگر وشیدم | جامه بدریدم و اشک از مژگان کرد نثار
نوحه زار همی کردم و میگفتم وای | ایشان بی سیمی و باسیم همی آید یار

زعفران

وادل ور برده عریش

کشش خوش



دلش از زاری و از نوحهٔ من باز بسوخت / بنوازش بگشاد آن دو لب شکربار
گفت بفروش ترا راه نمایم که چه کن / رو بر خواجهٔ خود شعر بر و سیم بیار
خواجهٔ عادل عالم خلف حاتم طی / معطی دهر جلال الوزرا شمع دیار
اگه آسان بکم از تو ثلا داده بود / ده به از من بیکی راه ترانه صد بار
نپسندد جمل از من بجوی در چشمش / نبهای جو منی بگذرد از چل دینار
رو میندیش که از بهر تو ام بخریدی / شبل همت من گر بگذشتی ز هزار
گفتم ای دوست نکو راه نمودی تو و لیک / با خداوند گر از زهره این سان گفتار
گفت لا حول ولا قوة الا بالله / این چه گل بود که بشکفت میان در خار
او چو برگشت و خرامان شد از انجای وداع / که بگوست کند از حج بر انجای نثار
در دل پی سیم آور دلبوی خانه / چو بکنه کاری حاشا که بندش سوی دار
در ببستم برخ خویش هم از او دل خویش / پشت کردم سوی در روی بسوی دیوار
گفتم امشب لب اب بر سر بی سیمی خویش / تا که در صبح یکی ناله کنم زار از زار
اشک راندم که همی غرقه شدی کشتی نوح / آه کردم که همی خیمه بیفکندی نار
هر شراری که برانداخت دل از دیده برون / بر فلک دیدم رخشان شده انجم کردار
من درین دمدمه کار که سیمرغ سحر / بیکی جوی پر از شیر فرو زد منقار
گرمی و تری آن شیر همانا که مرا / بسوی مغز همان لحظه بر آورد بخار
تازه دم چشم ولی نعمت خود را دیدم / بر نهالی بر زهر طرفی صفحه بار
گفت ای انوری آخر چو فتادست ترا / که فرو رفته و غمزده چون بیمار
پیشتر رفتم و با خواجه بیکبار شرح / قصهٔ عشق کنیزک همه کردم تکرار
خوش بخندید و مرا گفت سیه کار کجی / گفتم ای خواجه سیه بود ز زنگ نگار
هم در آن لحظه بفرمود یکی را که برو / بخر آن برده بیار و به فلانکو بسپار
نه ولی نعمت من بود و نه معشوقهٔ من / دست من با تن من هیچ چو بابک تیمار
وز همه نادره تر آنکه عطا خواست عطا / تا بر خواب گذارنده گروشنده دستار
و یحکای چرخ منم مانده بسر سیمی سودا / از جهان این سر سودا من ارزانی دار
دور ادبار تو تا چند چنانان آرم / دور آجال اگر هست بیار ای دیار

ای کریمی و

ای کریمی و حلیمی که ز نسل آدم / کرم و حلم ترا آمد بی استغفار
از کریمی و حلیمی است که می‌پوشی / لغزهٔ زاغ و زغن چون نغم موسیقار
گرچه از قصه درازی ببرد شیر نجا / که بود از پس هشا د ترش بوالفخار
هم لعذرلو که کوتاه نخواهم کردن / تا به بینم که دمی تا شب قدرم دیدار
باز بنده که گشد جز که خداوند کریم / باز حسان که کشد جز که رسول مختار
من برآنم که بمدح تو بخوانم در خواب / تا شود خاک سیه کن فیکون زر عیار
وانگهی زر بدهم کار چو زر خوب کنم / پیش چون زر بکنم در طلب زر خسار
باز گویم چو کف داد گهر بار تو هست / منت زر شدن خاک سیاهم بچه کار
آفتاب فلک آرای تو بر جای بود / جای باشد که بهار از چراغ آید عار
تا بنزدیک سر و صدر اطبا آفاق / عشق بیماری دل باشد و عاشق بیمار
دل من باد گرفتار چنین بیماری / تو خداوند مرا داشته هر دم تیمار

وله فی المدح

آب چشمم گشت پرخون ز آتش هجران یار / هست باد سرد من بر خاک از آن کار و بار
آب و آتش دارم از هجران او در چشم و دل / زیر دل چون بادم از دوران گردون خاکسار
آب چشمم زآتش دل تربت جان می‌برد / همچو باد شد کاه از زردی چو خاک اندر قفار
گر ز آب وصل او این آتش دل کم کنم / من چو باد خاک کوی او شوم عنبر عذار
تا در آب چشم و در آتش دل از فراق / همچو بادم من ز خاکی دور دور روزگار
راز آب چشم و ز آتش دل گر نخواهم در جهان / باد را پنهان کنم در خاک من همچون شرار
آب چشم و آتش دل را ندارم هیچ دفع / جز نسیم باد مدح و خاک پای شهریار
خسروی کز آب لطف و آتش شمشیر او / باد بیمقدار گشت از دشمنی چون خاک خوار
سخنران کز آب و آتش گرد گل پیدا کند / مهر و کین او چو باد و خاک از بر دو بهار
اگر آب آتش انگیزند تیغ و تیر او / دل ز باد و هوا و خاک میدان زود زار
باد شاهی کاب و آتش صولتش را خاک / باد را از خاک سازم هر کجا هست قهار
گر رسد بر آب دریا آتش شمشیر او / همچو باد از خاک دریا
آب گردد همچو آتش در دهان انگبین / گر ندارد همچو باد از خاک در کاهش غبار

آب اگر بر آتش آید از نهیب عدل او / بی گمان گردند همچون باد و خاک آمیزگار
هست اندر دست آب و گوش آتش در جهان / باد با هرتش سوار و خاک حلمش گوشوار
کی شدندی آب و آتش در جهان هر گز پدید / گر نگشتی باد اقبالش برین خاک آشکار
از وجود جود و آب آتش اقبال اوست / باد را پا گیر کی و خاک را پر در کنار
ای خداوندی که از آب و آتش جود و سخات / همچو باد و خاک مشهورند اندر هر دیار
تا نیامد آبروی از آتش اقبال تو / باد دولت بر بهین خاک نصرت بر نیار
انوری از آب مهر و آتش مدحت کند / درج در نظم را چون باد بر خاک او نثار
تا نباشد آب و آتش یکدگر را خواهگر / تا بود از باد و خاک اندر جهان گرد و غبار
همچو آب و آتشت خواهم بقای سرمدی / تا چو باد از نیکوی هر خاک گشته کامکار

در مدح صدر علاء الدین محمود و ...

باد نوروزی نسیم آورد باز از جویبار / ابر نوروزی علم برداشت باز از کوهسار
این چو پیکان بشارت بر نشان باد هوا / وان چو پیلان جواهر کش خرامان در قطار
کز معطر خاک دشت از باد کافوری نسیم / کز مرصع سنگ کوه از ابر مروارید بار
بوی خاک از نرگس و سوسن چو مشک تبتی / روی خاک از لاله و نسرین چو نقش قندهار
مرحبا بویی که عطارش نباشد در میان / حبذا نقشی که نقاشش نباشد آشکار
ابر اگر عاشق نشد چون من چرا گرید همی / باد اگر شیدا نشد چون من چرا شد بیقرار
مست اگر بلبل شد است از خوردن می در صبوح / چهره گل پر فروغ و چشم نرگس پر خمار
رونق بازار بت رویان بشد زیرا که زرد / بوی خطشان گلستان و رنگ رخشان لاله زار
باده خور چون لاله و گل زانکه اندر کوه و دشت / لاله میروید ز خارا گل همی روید ز خار
باده خوردن خوش بود بر گل بهنگام صبوح / توبه کردن بد بود خاصه در ایام بهار
بر گل سوری می صافی حلال است و مباح / خاصه اندر مجلس صدر جهان فخر کبار
مجلس عالی علاء الدین که از دست سخاش / زر زکان خواهد امان و در ز دریا زینهار
عالم علم و سپهر جود محمود آنکه هست / افتخار روزگار و اختیار شهریار
دست جود آسمان از دست جودش خوشه خوار / نور جاه اختران بر سنگ قدرش کم عیار
عقل پرورد است گویی روح او در ازل / روح پرورد است گویی شخص او در کنار

رستگاری

رستگاری چیست گر دست از برای خیر نیست / در قیامت هیچکس چون رستگاران رستگار
کی شود عالم از او خالی که از بهر بقاش / کرد ایزد در وجود او [illegible]
زآب و آتش برد روح و رای او پاکی و نور / چون ز باد و خاک طبع و حلم او لطف و وقار
هوش شد از حلم و رای او زمین و آسمان / هر یکی در خورد خود چیزی ز روی افتخار
جود او چون زان سؤال آگه شد اندر حال او / کوه این را خلعت و خورشید آن را یادگار
ابر جودش گر بدینسان قطره بارد در زمین / تا قیامت آدمی آید برون دست چنار
ای بجنب همت تو پایه اجرام پست / وی به پیش طلعت تو چشمه خورشید تار
دارد از لطف تو برجیس و ز قهر تو زحل / این سعادت مستفاد و آن نحوست مستعار
در پناه درگه اقبال و بام قدر تست / هفت کوکب در مسیر و نه سپهر اندر مدار
ور کسی گوید نشاید بود گویم شرح آن / این نه آن را پایبان و آن نه این را پرده دار
فضل یزدان هر سال و مه بیابد ز برای / رای سلطان هست روز و شب بثبت بیدار
هر لباسی کز شرف پوشید خصم دولت / رخنه‌ش پود است و عصیانش بود است تار
گر شود در سنگ پنهان دشمنت همچون شرر / ور شود در خاک متواری حسودت همچو مار
حزم تو از آن چو نافه آورد بیرون ز سنگ / عزم تو از هیبت خشمت برآرد زان دمار
هست گویی مضمر اندر طاعت و عصیان تو / نام و ننگ و خیر و شر و لطف و قهر و فخر و عار
مادحت را گر معانی سست و الفاظ برات / زانکه معنی لاجرم کس جنیبت را چو سوار
هر که در بند صور ماند معنی کی رسد / مرد کو صورت پرست آمد بود معنی گذار
لیک گر یک روز بر درگاه تو باشد یکی / پایگاهی باید از اقران فزون در روزگار
طبع گنگش بی زبان گویا شود چون کلک تو / گر چو کلک تو کمر بندد به پشت بنده وار
گرچه نزد هیچ دانا این زمان مقبول نیست / گردد از تعریف تو صاحب قبول روزگار
سعی او باشد امروز آنکه منکر بود دی / طاعت او دارد امسال آنکه عصیان کرد پار
تا زند باد خزان بر شاخسار زر و درم / تا کند باد صبا در باغها نقش و نگار
شاخ اقبال چو باغ از باد خذلان باد سبز / شخص بدخواهت چو برگ از باد دی زرد و نزار
چهره بدخواهت از انده چو آبی باد زرد / سینه بدگویت پرخون از فکر چون انار
شادمان در دو دل عالی و جاه بی زوال / کامران از نعمت باقی و عمر بی کنار

در مدح صاحب ناصر الدین طاهر

دی بامداد عید که بر صدر روزگار / هر روز عید باد بتایید کردگار

بر عادت وثاق بصحرا برون شدم / با یک دو آشنای هم از ابنای روزگار

در سر خمار باده و در لب نشاط می / در جان هوای صاحب و در دل وفای یار

اسبی چنانکه دانی زیر از میانه زیر / وز کاهلی که بود به سنگ سنگ نه رهوار

در جفت و خیز مانده همه راه عیدگاه / من گاه زو پیاده و گاهی برو سوار

نه از غبار خواسته بیرون شدی بزور / نه از زمین خسته برانگیختی غبار

که طعنه از این که رکابش دراز کن / که بذله از آن که عنانش فرو گذار

رهی نشد بدانکه پیاده شوم ازو / از فرط ضعف خواست که بر من شود سوار

من واله و خجل متحیر فرو شده / چشمی سوی یمینم و گوشی سوی یسار

تا طعنه که میدهدم باز طنز کی / تا بذله که میکندم باز شرمسار

شاگردکی که داشتم از پی همی دوید / گفتم که خیر هست مرا گفت بازدار

تو کرم کرده اسب بنظاره گاه عید / عید تو در وثاق نشسته در انتظار

عیدی چگونه عیدی چون شکلها شکر / چه شکلها شکر که بجز از ما نگار

گفتم کلید حجره بمن ده تو برنشین / وین مرد ریگ را تو بآهستگی بیار

القصه باز گشتم و رفتم بخانه زود / در باز کرده و باز نبیت از پس استوار

بر عادت گذشته چو نزدیک او شدم / آغوش باز کرد که این بوس و آن کنار

در من نگه نکرد و چو گفتم چه کرده ام / گفتا ای ندامت که چو گویم هزار بار

امروز روز عید و تو در شهر تن زده / وز دار اچه گوید دستور شهریار

بر خدمتی اساس نهادی تو ناخلف / گردنکشی بپیشه گرفتی تو نابکار

گفتم چه گویمت که درین حق بدست تست / ای ناگزیر عاشق و معشوق حق گذار

لیکن ز شرم آنکه درین هفته بیشتر / شب در شراب بوده ام و روز در خمار

ترتیب خدمتی که بباید نکرده ام / کمتر ز بهر تهنیتی بیتکی سه چار

گفتا گرت ز گفته خود قطعه دهم / مانند قطعهای تو مطبوع و آبدار

گفتم که این بحسن خداوندی تو هست / ای انوری بنده و چون انوری هزار

بلی گفتمش

بس گفتمش که نیک ده ره ولی بخوان / تا چیست وزن و قافیه چون بر نگارده

آغاز کرد مطلع و آواز برکشید / وانگاه چه روایت چون در آبدار

کای کاینات را بوجود تو افتخار / وی چشم از آفرینش و کم ز آفریدگار

ای صاحب ملک دل و صدر ملک نشان / دستور بحر دست و خداوندکان یسار

امر تو همچو میل فلک با جهت مسیر / نهی تو همچو طبع زمین موجب قرار

از همت تو یافته افلاک طول و عرض / در مدت تو یافته ایام پود و تار

از سیر کلک تو همه آفاق در سکون / در بسته حزم تو همه آفات در حصار

یک خندهٔ بی شبانی حزم تو بوده اند / گرگ ستم میان بره عافیت زار

پهلوی ملک بستر عدل الگهی بسود / کاقبال کرد بالش عالیت اتکار

جایی رسید پاس تو کز بهر خواب امن / کرد فتنه را هوس کودکی کوکنار

از خواب امن و مستی جود تو در وجود / کس نیست جز که بخت تو بیدار و هوشیار

عدل تو سایه ایست که خورشید [illegible] / امکان چه کردن آن نیست در شمار

تا حشر منکسف نشود آفتاب اگر / آید بزیر سایهٔ عدلت بزینهار

رای تو بر محیط فلک شعله کشد / در سقف او هنوز سقر میکند شرار

حلم تو بر بسیط زمین سایه افکند / طبع اندرو هنوز دفاین می نهد وقار

قهر تو گر طلایه بدریا کشد شود / دُر در مشیمهٔ صدف دانهٔ انار

ور یک نسیم خلق تو بر بیشه بگذرد / از کام شیر نافه برد آهوی تتار

جایی که از حقیقت باران سخن رود / تقلید بان محض از روی احتصار

گویند ابر آب ز دریا بر آورد / وانگه بدست باد کند بر جهان نثار

این جود فسانه ایست همین هست بس نشست / کز خجل کف تو عرق میکند بخار

بی ابر و دست تو هر کس که دید باد فشت / از دست چرخ بود دخان کاتش از بخار

ای آفتاب طالع آسمان محل / ای هم ز آفتاب و هم از آسمانت عار

از گفتهای بنده سه بیت از قصیده / کانجا نه معتبر بود اینجا باستعار

آورده ام بصورت تضمین درین مدیح / ز بهر آنکه بر سخنم نیست اقتدار

لیکن چو نیست قدیمی روا بود / احیای سنت شعرای بزرگوار

ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی — وی همت تو حاصل امسال داده پار
قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت — فایض بجود بر همه خلق آفتاب وار
دارا اگر ز دست تو یک خاتم نهند — دست تهی برون نهد دهر کز اختیار
تا از مدار چرخ و مسیر ستارگان — چون چرخ پر ستاره کند باغ را بهار
دست وزارت تو زبردست آسمان — وین کار بار و مرتبه تا حشر پایدار
بر گوشمال خصم تو مولع سپهر و پس — در گوش او ز نعل سمند تو گوشوار
بادا ز فر دولت اجرام را سپهر — وندر وفای عهد تو افلاک را مدار
بر جویبار عمر تو نشو و نمای دهر — تا باغ چرخ را ز مجره است جویبار

در صفت باغ و سرای صاحب ناصرالدین طاهر در مدح او گفت

ای ز خوبی و خرمی چو بهار — گشته در دیدها بهار نگار
عرصهٔ صحن تو بهشت هوا — ذروهٔ سقف تو سپهر عیار
از سپهرت برفعت آمده ننگ — وز بهشتت بنزهت آمده عار
گشته پاجلی ز نور دیوارت — آن دو رنگی که دشت لیل و نهار
از تو از مشکلات موسیقی — هر چه تقریر کرده موسیقار
در دماغ فلک صدای حمت — کرده تالیف لحن موسیقار
کرده زان پس مکرران صدا — هم در آن پرده سالها تکرار
معتدل عالمی که در تو طیور — همه همساز کنند و هم طیار
بو العجب عرصه که در تو وحوش — همه همتا بشند و هم سیار
کرگ تو پیل گشته بر تارک — باز تو کبک خسته در منقار
شیر و گاو تو بی نزاع و غضب — ابدالدهر مانده در پیکار
تیغ ترکان رزمگاه ترا — آسمان کرده ایمن از زنگار
جام ساقی بزمگاه ترا — می پرستان نزهت و هشیار
موج در جوی تو فلک سرعت — مرغ بر بام تو ملک هنجار
تا تو رضوان نهاده پیش بهشت — خنده کرده عصا و پا افزار
عمرها در عمارتت بوده — دهر مزدور و آسمان معمار

سحر نقش ترا نموده سجود — مردم دیده ها هزار هزار
بزمگاه ترا هلال قدح — همه وقتی پر آفتاب عقار
دیلم و ترک بزمگاه ترا — هیچ کار ترا نه جز پیکار
رمح این چون شهاب آتش سوز — تیغ آن چون مجره گوهردار
وحش و طیر شکارگاه ترا — خامه بی اضطرار داده قرار
سایهٔ تو چنان کشیده شد است — کآفتابش نمی رسد بکنار
آسمان زیر دست سایهٔ تست — ورنه گردی ستاره بر تو نثار
باغ میمونت را نشسته مدام — همچو مرغان فرشته بر دیوار
پوشش طارمش چو گردون تنگ — چمن طارمش چو ارکان چار
رستنیهاش چون نبات بهشت — فارغ از گردش خزان و بهار
سوسنش همچو منهیان گویا — نرگسش همچو عاشقان بیدار
یکدم از طفل بالغش خالی — دایهٔ نشو را نبوده کنار
بچهٔ سرو او به خنجر بید — بی گنه بردریده سینهٔ مار
سایهٔ بید او به چهرهٔ روز — بی سبب درکشیده چادر قار
صدف افکنده موج برکهٔ او — همه اطراف خویش دریاوار
فضلهٔ سرخ بید او مرجان — لولو سنگ زیر او شهوار
در حوالیش برزبان صریر — مرحبا گوی زایران هموار
تا بسوده دروز پاس وزیر — سر زلف بنفشه دست خیار
آن قدر قدرت قضا پیمان — آن ملک سیرت ملوک آثار
ناصرالدین که شاخ نصرت دین — ننهد بی بهار عدلش بار
طاهر ابن مظفر آنکه ظفر — همه بر درگهش گذارد کار
آنکه بفزود کلک را رونق — آنکه بشکست تیغ را بازار
آنکه جز پاس او ندارد دزد — فتنهای زمانه را زنهار
دست رایش بگوش حلقهٔ غیب — برکشیدند از درون مسمار
کرده چرخش بسروری تسلیم — داده دهرش به بندگی اقرار

دولتش را چو چرخ استیلا / همتش را چو بحر استظهار
نه معالیش را پایان قیاس / نه ایادیش زیر دست شمار
کار عزمش به ساختن آسان / غور حزمش بیافتن دشوار
دست جودش همیشه بر سر خلق / پای خشمش مدام بر دم مار
رایت او به جنبش اندک / خانه پرداز فتنه بسیار
روزگارش بطوع گفته بکبر / هر چه رایش بحکم گفته بیار
بسته با حکم او قضا بیعت / گفته با کلک او قدر اسرار
داشته شیر چرخ را دایم / سایهٔ شیر رایتش بشکار
بهر زکیش کاینات من کان / داده یک عزم یک زمان اقرار
کرده دوش هود را تهدید / احتیاط سیاستش بغبار
تا جهان لاف بندگیش زده است / سرو مانده ست سوسنش آزاد
ای عجب لا اله الا الله / چون کند آفتاب را انکار
ای قضا بر در تو چوبان جاه / وی قدر بر در تو خواهان بار
مسرع حکم تو زمانه نورد / شعلهٔ پاس تو ستاره شرار
کوه را با طلایهٔ حلمت / گشته قایم جهادهای وقار
حبس عزمت دلیل بوده بسی / فتنه را در مضیقها بغار
رایت آیتی است حق گستر / قلمت معجزی است باطل خوار
رتبت کلک دست تو بفزود / تا جهان را شمر گشت و شمار
چه عجب زانکه خود مربی نیست / کلک را در جهان چو دریا بار
صاحبا نی چرا از آنکه فلک / دارد از من بدین سخن آزار
اندرین روزها بعادت خویش / مگر اندر میان خواب و خمار
چنگی خیدمی ترا شیدم / زین سپس تر که به شعر ناهموار
منشی فکرتم چه از دو طرف / گشت معنیستان و لفظ سپار
گفتمت صاحبا فلک بشنید / گفت هان ای سلیم دل زنهار
این مدیحش در سخن فشان / وین سخن پیش بر زبان مگذار

اگه توقیع آن کند تعیین / خسرو و صاحب و سپهسالار
و اگه دارند در مراتب ملک / بندگانش ملوک را تیمار
اگه امرش دهد بخاک مسیر / و اگه نهیش دهد بباد قرار
و اگه هرگز بهیچ وجه مزید / فلکش جز بآب و آینه بار
و اگه از روی کبریا در دست / نه بعون سپاه و عرض سوار
تخت خاقان بگوشهٔ بالش / تاج قیصر بریشهٔ دستار
صاحبش خوانی ای که می و کبی / تا کرت می شمارد استغفار
ای گران پایه کز بلندی هست / از ورای ولایت گفتار
چیست از تیر چرخ ناطق تر / دست از نطق زد و عمر بدار
بخدای ار بدین مقام رسد / هم شود بی زبان تر از سوفار
من دلیری همی کنم ورنه / بر بساط تو از صغار و کبار
هیچ صاحب سخن نیارد کرد / این چنین بر سخنوری اجرار
تا بود بزم زهره وی را گل / تا بود تیر عقربی را خوار
فلک مجلست ز زهره رخان / باد چونانکه بشکفد گلزار
دور فرمان دهیت همچو ابد / پای بیرون نهاده از اقدار
داعیان دوام دولت تو / انس و جن بالعشی و الابکار
جاهت از حرز و حفظ مستغنی / جانت از عمر و مال برخوردار

در مدح شمس الدین اغلبک گوید

دوشش در هجر آن بت عیار / تا بروزم نبود خواب و قرار
همه با ماه و زهره بودم انس / همه با آه و ناله بودم کار
نه کسی یک زمان مرا مونس / نه کسی یک نفس مرا غمخوار
همه بستر ز اشک من رنگین / همه کشور ز آه من بیدار
رخم از خون چو لاله خود رنگ / اشکم از غم چو لؤلؤ شهوار
بر و رویم ز زخم دست کبود / دل و جانم به تیر هجر فکار
رخم از رنج زرد همچو ترنج / دلم از درد پاره همچو انار

نفسم سرد و سینه آتش گاه
دهنم خشک و دیده طوفان بار

گاه چون شمع فوت آتش پر
گاه چون زیر جست ناله زار

دست بر سر زنان همی گفتم
کای فلک دست ازین ضعیف بدار

تن افسرد و چند ازین محنت
جان بپالود چند ازین آزار

تاکی این جور کردن پیوست
چند ازین نحس بودن هموار

برگذر از ره جفا و مرا
روزکی چند بی غمی بگذار

طاقتم جست از غذای جرس
بیش ازینم بدست غم مسپار

این همی گفتم و همی کردم
خاک بر سر ز کینه دوار

یار چون نالهای من بشنید
گفت با من بسر درآن شب تار

مکن ای انوری خروش و جزع
که شدت بخت جفت و دولت یار

بار انده مکش که بار دگر
برهاندت ایزد از غم بار

بند بگشود چرخ تنگ معاش
راه بنمود بخت پاک مدار

بتو آورد سعد گردون روی
روی زی درگه خداوندآر

شمس دین پهلوان لشکرگاه
پشت اسلام و قبله احرار

خاص سلطان افلاک اگه کفش
در سخا هست همچو ابر بهار

موی بر پا بلان زبان خواهد
طبعش از بهر بخشش دینار

نظر لطف او بر اگه فتاد
باز رست از زمانه غدار

زیر پر همای دولت او
چه یکی تن چه ده چه صد چه هزار

روز هیجا بر اسب گه بنگر
چون برون آید از پی پیکار

مرکب زهره طبع مه نعلش
که تن باد پای خوش رفتار

که زبان را کند ز پویه هوا
که هوا را زمین کند ز غبار

برباید شهاب ناوک او
انجم از چرخ و نقش از دیوار

پیش او مار و مرغ در صف جنگ
تحفه و هدیه از برای نثار

مهره آرد گرفته در دندان
دیده آرد گرفته در منقار

سایه رمح و عکس شمشیرش
گر بیفتد بر جبال و بحار

سنگ این خاک گرده از انده
آب آن قعر گرده از تیمار

ای بملکت چو وارث داود
ای بمردی چو حیدر کرار

ای چو چرخت هزار حشا گوی
وی چو دهرت هزار خدمتکار

تا چو تیر ست کار دولت تو
بزبان هست خصم چون سوفار

تو بشادی نشین که گشت فلک
خود برآرد ز دشمن تو دمار

پس ترا پشت نصرت یزدان
پس ترا یار دولت دادار

اگر در دیده تو دارد قدر
و اگر بر درگه تو یابد بار

رهنمت این را همی دهد تشریف
دولت آن را همی نهد مقدار

بنده بیزار گشتم امیدی
مدحتی گفت از عجب مشمار

عالمی را چو از تو شاکر دید
گشت در دام خدمت تو شکار

ور ز اقبال قربتی یابد
پیش تخت تو چون صغار و کبار

جست از جور عالم جافی
رست از مکر گیتی مکار

گرد در منزل قبول نزول
گشت بر مرکب مراد سوار

تا نباشد برنگ روز چو شب
تا نباشد بفعل نور چو نار

شب اعدات را مباد کران
روز شادیت را مباد کنار

پای بدگوی و حاسدت در بند
سر بدخواه و دشمنت بر دار

در مدح سپهسالار نصیر الدین ابو الفوارس مصاح

ای در نبرد حیدر کرار روزگار
وی رست کرده خنجر تو کار روزگار

معمور کرده از پی امر جهانبان
معمار حزم تو در و دیوار روزگار

در دهر هر خرابی مستی نیافتند
زانم که هست حزم تو معمار روزگار

واضح بجنب رای تو اشکال هاست
آسان بنزد عزم تو دشوار روزگار

رای تو از ورای ورقهای آسمان
تکرار کرده دفتر اسرار روزگار

زان سوی آسمان بتصرف بر رفتندی
گر قدر قدرت تو شدی یار روزگار

قدرت برون نماند چو بنیاد کن فکان
میکرد طرح دایره پرگار روزگار

در هر درون دایره ماندی زرهش
درهم نماندی خطر کار روزگار

بعد از قبای قدر تو ترکیب کرده اند — این هشت هشت پاره کله دار روزگار
جزوی ز ملک جاه تو اقطاع [illegible] — نوعی ز رسم جود تو آثار روزگار
با حرص جود تو نه همانا وفا کند — این مختصر زمانه و انبار روزگار
پیش تو بر سبیل خراج آورد قضا — هیچ آورد ز اندک و بسیار روزگار
زانها نه که همت تو چون بنگرد — تن در دهد به بخشش و ادرار روزگار
ای وقف کرده دولت موروث مملکت — بر تو قضا و بسته اقرار روزگار
رشوی در این و آن نه همانا بدل کند — اقرار روزگار با نکار روزگار
زیرا که روزگار ترا بنده نیست — هست ای خدای که دار روزگار
تا بندگیت عام شد آزاد کس نماند — الا که سرو سوسن از احرار روزگار
جود تو چون در ضمان بهای وجود شد — بگشاد کاروان قدر بار روزگار
طبیعت بکار سوی عناصر چو بر گذشت — او تحت نجل را عدم از دار روزگار
ای در جوال حشو علی دار نا شده — از حرص وانکه نه بکفار روزگار
تیغ جهادت از پی تمهید اقتدارش — ایمن چو ذوالفقار ز زنگار روزگار
روزی که زلف پرچم از آشوب معرکه — پنهان کند طراوت رخسار روزگار
باشد ز بیم شیر علم شیر بیشه را — دل قطره قطره گشته ز اقطار روزگار
در کر و فر ز غایت تعجیل گشته چاک — ز انگشت های پاچه شلوار روزگار
وامنده گریزگاه هزیمت بپای در — از بیم سرکشان شده دستار روزگار
تو چون نهنگ آب ز دو برده از ظفر — بیک دست خصم را بنکسار روزگار
ترجیح داده گفت آجال خلق را — از دانگ سنگ چرخ تو معیار روزگار
زور تو در کشاکش اگر بر فلک شود — رنجیب او گسسته شود تار روزگار
بیرون کند چو تیغ تو گلگون شود بخون — دست قدر ز پای ظفر خار روزگار
در نظم این قصیده ادب را نگه ایم — القابت ای خلاصه اخیار روزگار
هرچند نام و کنیت تو هست از آن — ای بذکر داده نام ترا عار روزگار
دانی که جز بجای تو لایق نباشد این — کای در نبرد حیدر کرار روزگار
گر زانکه در عذر اسم کرده حسش — کامثال این قصیده رشعار روزگار

در مدح

در مدحت که زیبد گوید بصد زبان — تاج الملوک مصدر و صفدار روزگار
تا ز اختلاف صبح و شب ای شاه دو کون — باشد همیشه رونق بازار روزگار
بادا همیشه رونق بازار ملک تو — تا کاین است و فاسد آزاده وار روزگار
دست دوام دامن جاه تو دوخته — بر دامن سپهر به مسمار روزگار
در عرصه گاه موکب میمون کبریات — کمتر جنیبت ابلق رهوار روزگار
در زینهار عدل تو ایام و بس ترا — حفظ خدای داده ز تیمار روزگار

وله ایضا

ای در هنر مقدم اعیان روزگار — در نظم و نثر اهل و حسان روزگار
نامانده چون تو اختر در برج شاعری — نابوده چون تو گوهر در کان روزگار
آسان بر نهاد تو دشوار اختراع — پیدا بر ضمیر تو پنهان روزگار
حکم ترا کانه همی کرد تا کمان — بگسست هر دو پله میزان روزگار
اخلاق تو سواد همی کرد لطف تو — بر شد بپایش دفتر و دیوان روزگار
با عقل پرس بر سان که در ثنا — آنرا که هست دیده اعیان روزگار
لقمان روزگارش گفتم چه گفت گفت — جز انوری که زیبد لقمان روزگار
گفتم که چیست نام عدویش بگو بگوی — گفتا اگر ندانی کم دان روزگار
چشم زمانه کس هنر مثل تو ندید — ای گشته در فصاحت حسان روزگار
با آنکه مهر موج تو اندر سفینه شد — ایمن شود ز غرقه طوفان روزگار
دست قضا ز کاسه جان لعبه حیات — کرده مخالفش ز امیران روزگار
طفلان نطق صورت معنیت میکنند — پیوسته شهرتی بدبستان روزگار
سلطان داد و دین که تمکین قدرت اوست — در حل و عقد قدرت و امکان روزگار
چون در تو دید آنچه که هرگز ندیده بود — زان صد یکی ز جمله سلطان روزگار
کردت بجود گرامی و از وی همی سزد — خود هرزه کار نبود سلطان روزگار
سر بر نکرد دست حوادث ز آستین — تا دامن تو دید گریبان روزگار
ور پشت دست پاره بدندان [illegible] — تا چون خوش آمدی تو بدندان روزگار
تا روزگار از آن تو شد هر که بخت را — گفت آن کیست تو چه گفت آن روزگار

با این همه نه کشتی هرگز فرو نشد
چون دیگران بگریه در امان روزگار

ای بهر دفع سحره فرعون جهل را
کلکت عصای موسی عمران روزگار

در آرزوی عمر نوروی که گشته‌ام
پنهان بچشم و گوش بدوران روزگار

آخر بدیدن تو دلم گرد شادمان
ای صد هزار راحت بر جان روزگار

ای خوانده مر ترا خرد از غایت لطف تو
در باغ لطف دسته ریحان روزگار

از روزگار عذر مرا باز خواه از آنک
گشتم غریق منت احسان روزگار

ز احسان روزگار غریقم ولیک نیست
بر من چو بی زمنت او آن روزگار

آنرا که نیست منت من آن طفیلی است
کو مهر کران شده است بمهمان روزگار

زین روی روزگار همان دارد همی
هستند بر سپهر ثناخوان روزگار

دادند مهتران لقب انوری ولیک
چرخم همی چو خواند خاقان روزگار

ای خر سوار جیش کسی لاف میزنی
کو شد سوار فضل میدان روزگار

لی لی بیچ باز شو و پس بگوی زود
کی ثابت از وجود تو ارکان روزگار

گر دیگت وهم ترا در نیافت شد
نه ابلق زمانه نه بکران روزگار

در چشم همت تو نسنجد بنیم جو
نه کهنه سپهر نه خلقان روزگار

جزوی ز رای تست چو نیکو نگه کنند
این روشنی که هست در ایوان روزگار

بی جوهر وجود تو در رشته وجود
معلوم بود رتبت دکان روزگار

بر جار سوی محشر هر دم عدو ترا
آرد قضا بعوت دستان روزگار

تیغ اجل کشیده و هر سو کشیده تنگ
آواز را که فرمان فرمان روزگار

گشتم خموش از آنکه اگر نفس ناطقه
ماند مصون همیشه ز حرمان روزگار

صد یک ز مدح تو نتوانم تمام گفت
صد بار اگر شد پایان روزگار

در مدح جلال الوزرا عمر ابن مخلص مضارع

حبل متین ملک دوتا کرد روزگار
اقبال را بوعده وفا کرد روزگار

در بوستان ملک نهالی نشاند چرخ
و از آفرین نشو و نما کرد روزگار

هر شاخی که فتنه زمانه فرو شکرده بود
از آنک لطیفه هشا کرد روزگار

تا روزه ممالک و ملک که تازه باد
سعی سحاب و لطف صبا کرد روزگار

محتاج بود ملک به پیرایه چنین
آخر مراد ملک روا کرد روزگار

نظم جهان نداد همی پیش از این زبخل
آخر طریق بخل رها کرد روزگار

ای مجد دین تو صاحب ایام و صفدری
دیدی که خدمتی لبزا کرد روزگار

این آیتی که زبدهٔ آیات منع اوست
در شان ملک خوب ادا کرد روزگار

وین گوهری که واسطه عقد کرام اوست
از دست عیب ننگ جدا کرد روزگار

گنج قدر زمانه تهی کرد آسمان
تا خاک را بیرگ و نوا کرد روزگار

سوی نوای رضای تو سر حلقه حیات
دایم نظر بعین رضا کرد روزگار

انجا که حکم چرخ و نفاذ تو جمع شد
هر حکم چرخ چون و چرا کرد روزگار

وانجا که ذکر صاحب ری رفت و ذکر تو
بر عهد و دولت تو دعا کرد روزگار

در مدح خدمت تو که آمد که بعد از آن
بر من بریز نفشه بها کرد روزگار

هر تن که از عنایت تو سایه نیافت
موقوف آفتاب فنا کرد روزگار

هر سر که از رعایت تو بهره ندید
کل مهرهای نعش بلا کرد روزگار

در بندگیت صادق و صافی است انوری
وین بندگی بصدق و صفا کرد روزگار

ای انوری مداهنت سر دهن کنی
این سعی کی موذو کجا کرد روزگار

حسن و عماد دولت و دین را ثنای تو
کش خدمت خلا و ملا کرد روزگار

این کام دل عطیت تایید جاه اوست
بی عون جاه او چه عطا کرد روزگار

پرورشه که تا بقیامت ز نو قبش
سقف سپهر و سقف صدا کرد روزگار

آن آسمان محل که ز بس چرخ جود او
خورشید را چو سایه گدا کرد روزگار

آن کز برای خطبه ایام دولتش
برجیس را ردا و وطا کرد روزگار

وان کز برای خدمت میمون درش
بهرام را کلاه و قبا کرد روزگار

دست خیار دولت فتراک او نیافت
زانش عمر باد هوا کرد روزگار

پشت بنفشه خدمت همیونش خم نداد
زان پس چو چون خود پشت دوتا کرد روزگار

شاهی که در آفاق قدرش بچشم عقل
از قالب سپهر سها کرد روزگار

خانی که در جهان خلافش به یک زمان
از تیغ بدسگال غزا کرد روزگار

در هر کجی که ملکش از حسن کیش رست
بر شیر بیشه حبس فنا کرد روزگار

چون اژدهای نیزه بپیچید در کفش | در دست خصم نیزه عصا کرد روزگار
ای خسروی که فضل از خشم و خلق تست | اثنایه کاصل خوف و رجا کرد روزگار
هم دولتی که در نفسی کلبه مرا | از نعمت تو عرش سبا کرد روزگار
با من تو کردی آنچه سخا خواندش خرد | وان دیگران دغا نه سخا کرد روزگار
در خدمت تو عذر همی خواهدم کنون | زین پیش با من ارچه جفا کرد روزگار
ای پایه کمال تو جائی که از علو | اول حجاب از اوج سما کرد روزگار
من بنده را ز عاجزی اندر ثنای تو | تا حشر پای مال حیا کرد روزگار
دست ذکای من بکمال تو کی رسد | کبرم که گوهرم ز ذکا کرد روزگار
ذکر تراچه نام فزاید ثنای من | خود نام تو ز حمد و ثنا کرد روزگار
تا در سرای شادی و غم در زبان فتند | چون نیک و بد صواب و خطا کرد روزگار
اندر نفاذ خسرو صاحب نفاذ باد | هر امر کان قرین رضا کرد روزگار
در دولتی که پیش دوامش مخجل شود | دوران که نیستش بقا کرد روزگار

در مدح صدر ضیاء الدین مودود ابن احمد عصمی مضارع

بر من آمد خورشید نیکوان شبگیر | بقد چو سرو بلند و برخ چو بدر منیر
هزار جان لب لعلش نهاده بر آتش | هزار دل سر زلفش کشیده در زنجیر
کشاده طره او بر کمین جانها شست | کشیده غمزه او در کمان ابرو تیر
بدین صفت بوثاق من اندر آمده بود | چنانکه آمده بی اختیار و بی تدبیر
نه در هوا فکنش رخصت رقیب و رهی | نه در مقدمه رنج رسول و کنج سفیر
من از خرابی و مستی بعالمی که در او | خبر نبودم ازین عالم از قلیل و کثیر
نهید لطیفه ببالین من فراز آمد | مرا چو در کف خواب و خمار دید اسیر
بطعنه گفت زهی بی ثبات و بی معنی | ز غفلت تو فغان ور عادت تو نفیر
هزار توبه بکردی ز می هنوز ز می | همی جدا نشوی زو چنانکه می از شیر
چه جای خواب و خمار است خیز چستی خیز | پذیره شو که در آمد بشهر موکب میر
امیر عادل مودود احمد عصمی | که عدل اوست بهر نیک و بد بشیر و نذیر
بزرگ بار خدائی که گر قیاس کنند | همه جهان ز بزرگیش نیست عشر عشیر

برآستانه

برآستانه قدرش قضا نیارد گفت | که جست بادکان و نشست کرد ضمیر
هر آنچه خواسته در دهر کرده جز که ستم | هر آنچه جسته ز اقبال دیده جز که نظیر
مدبریست بلک اندرون جهان چنانک | که در جنیبت تدبیر او رود تقدیر
ابابد امن جاه تو در سپهر نهان | و یا بدیده جود تو در وجود حقیر
فکنده رای تو در خاک راه رایت مهر | شکسته کلک تو بر آب جوی آیت تیر
کند لطایف طبع تو بحر را حیران | دهد شمایل حلم تو کوه را تشویر
ز رشک قدر تو اشک فلک چو شاخ نجم | ز بیم قهر تو روی اجل چو برگ زریر
اگرچه دشمن جاهت همی بخواب غرور | همیشه هیچ نبیند مگر سرور و سریر
هزار بار برفته است بر زبان قضا | که بر زبان سنان تو راندش تعبیر
که بود با تو همه پوست در وفا چو پیاز | که روزگار بکوبیه در غدادش سیر
حدیث خاصیت نفخ صور و قصه آن | مسلم است درو نیست اندرو تغییر
قیاس باشد ازین راستی این معنی | دلیل باشد ازین خوبتر درین تاثیر
که کشتگان جفای زمانه را قلمت | معاینه نه خبر زنده میکند بصریر
زهی بنان تو اسرار وحی را حاکی | زهی بیان تو آیات جود را تفسیر
اگر مقصرم اندر ثنات معذورم | که خاطریست پریشان و فکرتیست قصیر
که تا بهان مهر این شعر پیش خدمت او | که لفظهای نفایه است و ناقدیست بصیر
برو که فکرت تو نیست مرد این دعوی | مکن که خاطر تو نیست مرغ این انجیر
ولیکن ارچه چنین بود داعی شوقم | همی گریست بخون جگر چو ابر مطیر
که این شرف اگر این بار از تو فوت شود | بجان تو که ز خذلان برآیدم زحیر
اگرچه هست بضاعت بضاعت مزجاة | به بی نیازی خود منگر این ز من بپذیر
خلاف نیست که دارم شعار خدمت تو | بدین وسیلت ازین بیشتر هیچ خرده مگیر
ولیکن از تو چو تشریف نیز یافته ام | دگر چه باید زحمت چه میدهم بر خیر
مرا بگوی چه باقی بود ز ذوق شغل | چو در معامله از اصل بگذرد توفیر
بشرح حال مرا ناکه هیچ حاجت نیست | زبان حال به از من همی کند تقریر
مرا غرض شرف بارگاه عالی تست | که ساحتش ز شرف باد بر سپهر اثیر

همیشه تا بود بر در قیاس جوان
بر وضیع و شریف و بر صغیر و کبیر

بطبع تابع رای تو باد بخت جوان
بطوع قابل حکم تو باد عالم پیر

ز اشک دیدهٔ بدخواه تو سفید چو قار
ز رشک روز بداندیش تو سیاه چو قیر

ز دهر قامت آن کوژ همچو قامت چنگ
ز چرخ نالهٔ این زار همچو نالهٔ زیر

گرفته موی و ز دنیا برون کشنده اجل
حسود جاه ترا همچو موی را ز خمیر

این قصیده را اعجوبة الافاق نامند در مدح ملک قطب الدین و صفت بغداد

خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر
کسی نشان ندهد در جهان چنان کشور

سواد او بمثل چون سپهر مینا رنگ
هوای او بصفت چون نسیم جان پرور

بخاصیت همه سنگش عقیق لؤلؤ بار
بمنفعت همه خاکش عبیر غالیه بر

صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی
هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر

کنار دجله ز خوبان سیم تن خلخ
میان رحبه ز ترکان ماه رخ کشمر

هزار زورق خورشید شکل بر سر آب
بدان صفت که پراکنده بر سپهر شرر

بوقت آنکه ببرج شرف رسد خورشید
بگاه آنکه به صحرا کشد صبا لشکر

دهان لاله کند ابر معدن لؤلؤ
کنار سبزه کند باد مسکن عنبر

بشبه باغ شود آسمان بوقت غروب
بشکل چرخ شود بوستان بگاه سحر

بوقت شام همی این بآن سپارد گل
بگاه بام همی آن بدین دهد اختر

برنگ عارض خوبان خلخی در باغ
میان سبزه درفشان شود گل احمر

شکفته نرگس بویا میان لاله ستان
چنانکه در قدح گوهرین می اصفر

ستاک لاله فروزان بدان صفت که بود
ز مشک و غالیه افکنده لعبتین مجمر

نوای بلبل و طوطی خروش بکه و سار
همی کند خجل الحان های خنیاگر

بدین لطافت جای من از برای امید
تفاءل نیک گزیدم سفر بجای حضر

نماز شام ز صحن فلک بود مرا
عروس چرخ که بنهفت روی در چادر

بدان صفت که شود غرق کشتی زرین
بطرف دریا چون بگسلد ازو لنگر

ستارگان همه چون لعبتان سیم اندام
لبوک مهر برافکنده نیلگون چادر

بگرد گنبد خضرا چنان بود شغف
که گرد خیمهٔ مینا کشیده شوشهٔ زر

نبات نعش

بنات نعش همی گشت گرد قطب چنان
که گرد تختهٔ فیروزه گوهرین زیور

بر آن مثال همی تافت راه کاهکشان
که در بنفشه ستان برکشیده صف عبهر

ز میغ کوه بتابید نیم شب پروین
چنانکه در قدح لاجورد دهشت دُر

سپهر گشتی نقاش نقش مانی گشت
که هر زمان بنگارد هزار گونه صور

ز برج دلو بتابید پیکر کیوان
بشکل شمع فروزنده در میان سپهر

همی نمود درفشنده مشتری در حوت
چنانکه دیده خوبان ز عنبرین چادر

ز طرف میزان می‌تافت صورت مریخ
بدان صفت که می لعل رنگ در ساغر

چنانکه عاشق و معشوق لعبتان گلان
بتافت تیر درفشان و زهره از هر

برسم لعبت بازان سپهر آینه رنگ
زمان زمان بنمودی عجایب دیگر

فلک به لعبت مشغول و من بتوشه راه
جهان ببازی مشغول و من بعزم سفر

درین هوس که خرامان نگار من بر
بدان صفت که برآید ز کوه پیکر خور

فرو گسسته لعاب عبیرین سنبل
فرو شکسته بخوشاب لبدین شکر

همی گرفت بلؤلؤ عقیق در یاقوت
همی نهفت بفندق بنفشه در مرمر

سرشک نرگس او می‌نمود در زلفش
چنانکه ریخته در سبزه دانهای گهر

ز بس که بر رخ خورشید زد دو دست بخشم
گلش چو شاخ سمن گشت و برگ نیلوفر

بطعنه گفت که عهد و وفای عاشق این
بطنز گفت که مهر و وفای دوست نگر

نبود هیچ گمانی مرا که دشمن وار
برین مثال بسندی بهجر دوست نگر

بجوی هجر من و شاخ خرمی مشکن
متاب رخ ز من و جای خوشدلی مشکر

بجای ملحم چینی منه هوا بالین
بجای اطلس رومی مکن زمین بستر

خدای گفت حضر هست بر مثال بهشت
رسول گفت سفر هست بر مثال سقر

کجا شوی که بی‌موی من نیابی خواب
کجا روی تو که بی‌روی من نبینی خور

درین دیار بحکمت نیابت همتا
درین سواد بدانش نه‌ای تو همبر

کمینه چاکر علمت هزار افلاطون
کمینه بندهٔ فضلت هزار اسکندر

ز شکلهای تو عاجز روان بطلمیوس
ز حکمهای تو قاصر روان بومعشر

تو آن کسی که ز فضل تو فاضلان عراق
بخاکپای تو روشن همی کنند بصر

جواب دادم کای ماه‌روی خاورنگار … بآب دیده مزن بر دل رهی آذر

قرار گیر ز سامان روزگار مگرد … صبور باش ز فرمان ایزدی مگذر

هوا اگر چه تن من بدین فراق و وداع … رضا نداد دل من بدین قضا و قدر

ولیک حکم چنین کرد کردگار جهان … ز حکم او نتوان یافت هیچگونه مقر

بصبر باد فلک در حضر ترا ناصر … بعون باد ملک در سفر مرا یاور

وداع کرد بدین گونه چون بزرگ جهان … بسیم خام بپوشید گنبد اخضر

بشکل عارض گلرنگ او همی تابید … فروغ خسرو سیارگان بمشرق در

غلام دار چو هنگام کوچ قافله بود … سوار گشتم بر کره میمون پیکر

پلنگ ایات قشقا دم گوزن سرین … عقاب طلعت عنقا شکوه طوطی پر

قوی قوائم باریک دم فراخ کفل … دراز گردن کوتاه سم میان لاغر

بوقت جلوه‌گری چون تذرو خوش رفتار … بگاه راهبری چون کلاغ حیلت گر

بگاه کینه هوا در دو پای او مدغم … بوقت حمله صبا در دو دست او مضمر

خروش دولت بیندی ز روم تا زابل … خیال موی بدیدی ببند ذره شتر

برین نوید رسیدم بران دیار و کمین … بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر

مرا بحضرت عالی تقربی فرمود … بنام شاه بپرداختم یکی دفتر

هزار فضل درو لفظها همه دلکش … هزار عقد درو نکته‌ها همه دلبر

بدان امید که شاه جهان شرف دهدم … شوم بدولت او نیک بخت و نیک اختر

هر دو ماه بیارم ز علم تصنیفی … برای دولت منصور خسرو صفدر

بدین مثال بود یاد تازه در عقبی … بدین نهاد بود نام زنده در محشر

بماند نام سکندر هزار و اند سال … مصنفات ارسطو بنام اسکندر

جهان بخواست مرا بخشش تا فرمود … که هیچ عقل نکرد احتمال ایدر

ز بحر خاطر من صد طویله در برید … بمدح شاه جهان چون شدم سخن گستر

بدین فصاحت شعری که چشم دارد گوش … بدین عبارت نظمی که گوش دارد کر

بدان خدای که در صنع خویش ذات آن … بیافرید بدینگونه چرخ پهناور

بنور علم که دانا بدان کند شرف … بذات حلم که مردم بدو کند خطر

بجیش ظفر

بفیض عقل مجرد که اوست منبع خیر … بلطف نفس مفارق که اوست منبع شر

بنفس ناطقه کو هست پیل گردن نفس … بروح عاقله کو هست شیر فرمان بر

بانتهای وجودات اولین ترتیب … بابتدای معقولات آخرین جوهر

بهول جنبش محشر بحق مصحف مجید … بذات ایزد بیچون بجان پیغمبر

باعتقاد ابوبکر و صولت فاروق … بترسکاری عثمان و هیبت حیدر

بزور رستم دستان و عدل نوشروان … بجاه خسرو ساسان و نام نوذر

بخاک پای جهان شهریار قطب الدین … که هست مفخر سوگندنامها یکسر

کزین دیار نمانم کسی که وقت سخن … بجای خصم مناظر نشیند همبر

ز فضل خویش درین فصل هر چه میرانم … هر آن کسی که ندارد مرا همی باور

اگر خطا که درستی و راستی نکند … خدای باد بمحشر میان ما داور

هزار سال بقا باد شاه عالم را … که هست گردش گردون بحکم او محور

پریر وقت سحر چون نسیم باد شمال … همی رساند بارواح بوی عنبر تر

سرم بخواب گران شد بمن نمود هوس … خیال آن بت شمشاد قد نسرین بر

بلطف گفت که شرمت چگونه میگذرد … نبود گوش دلت را نصیحت کهتر

نگفتمت که مکن بد بجای وصل تن … که هر کسی که کند بد بدی برد کیفر

جواب دادم کای ماه‌روی عنبرمو … مرا بحضرت شه هست هر چه نیکوتر

ولیک شاه بفتح بلاد مشغول است … نمیکند برسیدگان خویش نظر

جواب داد که چون طاقت ذات نیست … در آن هوس منشین روزگار خویش مبر

یک قصیده غرا بخواه دستوری … ز بارگاه خداوند تاج و زینت و فر

بشرم گفتم طبعم نمی دهد یاری … ز گفته تو اگر مدحتی بود در خور

بنام دولت مودود شاه بن زنگی … بیار و مردمی و دوستی بجای آور

بمدح شاه بخواند این قصیده غرا … ز نظم خویشتن آن زنگ لعبت آزر

زهی بقای تو دوران ملک را مفخر … زهی لقای تو تابان عدل را انور

ببارگاه تو حاجب هزار چون خاقان … ببزمگاه تو چاکر هزار چون قیصر

ز امن داشته عزم تو پیش خوف نشان … ز عدل ساخته حزم تو پیش ظلم سپر

زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدو
نشان رمح تو همواره در دل کافر

باحتشام تو بنیاد جود آبادان
باحترام تو آثار بخل زیر و زبر

کشیده رخت تو خورشید بر نطاق حمل
نهاده تخت تو افلاک بر بساط قمر

ز وصف عدل تو باشد زبان من کامی
ز نعت علم تو گردد نهان من مضطر

ز ناچخ تو شود گاه خشم شیر زبون
ز خنجر تو کند وقت کینه ببر حذر

شرف بلطف همی پرورد ترا در ملک
هنر بناز همی پرورد ترا در بر

دو شاهزاده که هستند ازین در خجسته
مبارک و هنری کامران و نام‌آور

گزیده سیف الدین اختیار ملک و شرف
ستوده عز الدین افتخار عدل و هنر

سپهر تاج این گشته زنده پیل ژیان
مطیع خنجر آن گشته شرزه شیر نر

سزد ز پیکر خورشید چتر این را طوق
رسد ز شهپر سیمرغ تیر آن را پر

سخای این شده ایام عدل را کالا
عطای آن شده فرزند جود را مادر

رفیع همت این کرده با ستاره قران
منیع دولت آن گشته در زمانه سمر

نشان ملکت این تاج ملک سلجوق
نشان دولت آن فخر دولت سنجر

کمال یافت بدوران ملک این دیهیم
شرف گرفت باقبال عدل آن افسر

بوقت کینه قضا در غلاف این ناچخ
نگاه حمله قدر در نیام آن خنجر

همیشه در شرف ملک شادمان بادند
غلام وار کمر بسته پیش تخت پدر

خدایگانا امید داشت بنده همی
که در ثنای تو بر سروران شود سرور

ببارگاه تو هر روز بیشتر گردد
کنون برسم رسن تاب میرود بنگی

ز دخل منت شاهی و خرج او بجد
ز نفع منت نشانی و وام او بپر

اگر خدای دهد شهریار دستوری
غلام وار دهد بوسه آستانه در

بسوی خانه گراید زبانها پر شکر
بیاد یار خدا کرده شوره همچو شرر

در مدح صاحب نظام الملک صدر الدین

شبی گذاشته‌ام دوش در غم دلبر
بدان صفت که نه صبحش پدید بد نه سحر

چنان شبی بدرازی که گفتی هر دم
سپهر بار بزاید همی شبی دیگر

هوا سیاه بکردار قیرگون ثعبان
فلک کبود نمودار نیلگون مغفر

چو اخگر اختر

چو اخگر اختر هر اختر از فلک رخشان
وزان هر اختر بر جان من هزار اخگر

رخم ز رانده جان زرد و جان ز بیتابان
تنم ز آتش دل خشک و دل بر دلبر

ز آرزوی لب شکرین او همه شب
بدم ز آتش دل همچو اندر آب شکر

نبود در همه عالم کسی مرا مونس
نبود در همه گیتی کسی مرا غمخور

گهی ز گریه همی پر فروغ شد گردون
گهی ز ناله من پر خروش شد کشور

رخم ز دیده پر از خالهای شنگرفی
بر از طپانچه پر از شاخهای نیلوفر

ز نوک ناوک من چشم علویان شده کور
ز آه و ناله من گوش سفلیان شده کر

فلک ز رانده جان کرده مر مرا بالین
جهان ز آتش دل کرده مر مرا بستر

بشب دراز دو چشم همی ز نوک مژه
عقیق ناب چکانیده بر صحیفه زر

نه بر فلک ز طباشیر صبح هیچ نشان
نه بر زمین ز خروش خروس هیچ اثر

بدست عشق همه شب گرفته دامن دل
که آفتاب هم اکنون بر آید از خاور

برسم بروز و شکایت ازین فلک کنم
به پیش آن فلک رحمت و سپهر هنر

نظام ملک سلطان و صدر دین خدای
خدایگان وزیران وزیر خوب سیر

محمد آنکه وزارت بدو نظام گرفت
چنانکه دین محمد بداد و عدل عمر

سپهر قدر و زمین حلم و آفتاب لقا
سحاب جود و فلک همت و ملک مخبر

جهان مسخر احکام او به نیک و بد
فلک متابع فرمان او بخیر و بشر

یکی بمدحت او روز و شب گشاده زبان
یکی بخدمت او سال و مه ببسته کمر

زمام خویش بتوفیق او سپرده قضا
عنان خویش بتدبیر او سپرده قدر

نه از موافقت او قدر بتابد روی
نه از متابعت او قضا بپیچد سر

نعال مرکب او دارد آن بها که شرف
غبار موکب او دارد آن محل خطر

کازین کنند عروسان خلد را یاره
وز آن کنند بزرگان ملک را افسر

اگر سموم عتابش گذر کند بر بحر
وگر نسیم نوالش گذر کند بر بر

شود ز راحت آن خاک این بکوه عبیر
شود ز هیبت این آب آن بخار شرر

اگر تو بحر سخا خوانیش همی چه عجب
که لفظ او همه در زاید و کفش گوهر

وگر سخا بمصور ندیده هرگز
که عطا بکف راد او همی بنگر

بسیم و زر نه کهر همچو آسمان باشد | همیشه سایل او را زمین زر اکندر
ایا بتابش بخشش ز آفتاب فزون | و یا برفعت و همت ز آسمان برتر
ترا سزد که بود گاه طاعت و فرمان | فلک غلام و قضا بنده و قدر چاکر
مرا سزد که بود گاه نظم و مدحت تو | بیاض روز و سیاهی شب و قلم محور
پس از جهان اگر اندر جهان کسی باشد | تو آنکسی که ازو چیزی و بدو اندر
اگر بحکمت و برهان مثل شد افلاطون | وگر بحشمت و فرمان سمر شد اسکندر
ز تست حکمت و برهان درین زمانه متین | ز تست حشمت و فرمان درین زمانه سمر
تو آنکسی که ترا مثل نافرید ایزد | تو آن کسی که ترا شبه ناورید اختر
سخا بنام تو یابد همی چو جسم بروح | جهان بفر تو نازد همی چو شاخ ببر
وجود جود سخا بی کف تو ممکن نیست | نه ممکن است عرض را وجود بی جوهر
اگر ز آتش خشم تو بدسکال ترا | بآب عفو تو حاجت بود عجب مشمر
تو آنکه اگر با فلک بخشم شوی | سموم خشم تو نسر فلک را بسوزد پر
چه غم خوری تو اگر بدسکال تو بمثل | برآسمان شود از قدر و منزلت چو قمر
همان کند لعد و تیغ تو که با مه چرخ | بیک اشارت انگشت کرد پیغمبر
همیشه تا که بود آب و آتش و خاک و باد | قوام عالم کون و فساد را در خور
بقات باد چو خاک و وجود آتش و آب | ندیم بخت و قرین دولت و معین داور
که قول و رای صواب قوام عالم را | بهست از آب و ز خاک و ز باد و از آذر

از زبانی اهل خراسان بخاقان سمرقند فرستاد

به سمرقند اگر بگذری ای باد سحر | نامه اهل خراسان ببر خاقان بر
نامه مطلع او رنج تن و آفت جان | نامه مقطع او درد دل و سوز جگر
نامه بر رقمش آه عزیزان پیدا | نامه در شکنش خون شهیدان مضمر
نقش تحریرش از سینه مظلومان خشک | سطر عنوانش از دیده محرومان تر
ریش گردد ممر صوت ازو وقت سماع | خون شود مردمک دیده ازو گاه نظر
تاکنون حال خراسان و رعایا بوده است | بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر
نی نبوده است که پوشیده نباشد بر وی | ذره نیک و بد نه فلک و هفت اختر

کارها بسته بود بی شک در وقت و کنون | وقت آنست که راند سوی ایران لشکر
خسرو عادل خاقان معظم کز جد | پادشاه است و جهان دار بهفتاد پدر
دایمش فخر بآنست که در پیش ملوک | پسرش خواندی سلطان سلاطین سنجر
چون شد از عدلش سرتاسر توران آباد | کی روا دارد ایران را ویران یکسر
باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد | خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر
ای کیومرث بقا پادشه کسری عدل | وی منوچهر لقا خسرو افریدون فر
این دل افکار جگر سوختگان میگویند | کای دل و دولت و دین را بتو شادی و ظفر
خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان | نیست یک تن ز خراسان که نشد زیر و زبر
خبرت هست که از هرچه درو بود خبر | در همه ایران امروز نماندست اثر
بر بزرگان زمانه شده خردان سالار | بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر
بر در دونان احرار حزین و محزون | در کف رندان ابرار اسیر و مضطر
شاد الا بدر مرگ نه بینی مردم | بکر جز در شکم مام نیابی دختر
مسجد جامع هر شهر ستورانشان را | پایگاهی شده نه سقفش پیدا و نه در
خطبه نکنند بهر خطه بنام غز از آنک | در خراسان نه خطیب است کنون نه منبر
کشته فرزند گرامی را گر ناگاهان | بیند از بیم خروشید نیارد مادر
آنکه را صد ره غز زر ستد و باز فروخت | دارد آن جنس که گویش بخریدست بزر
بر مسلمانان زان نوع کنند استخفاف | که مسلمان نکند صد یک از آن با کافر
هست در روم و خطا امن مسلمانان را | نیست یک ذره سلامت بمسلمانی در
خلق را زین غم فریاد رس ای شاه نژاد | ملک را زین ستم آزاد کن ای پاک سیر
بخدایی که بیاراست بنامت دینار | بخدایی که بیفراخت بجرت افسر
که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدا | زین فرومایه غز شوم پی غارتگر
وقت آنست که یابند ز رحمت پاداش | گاه آنست که گیرند ز نقمت کیفر
زن و فرزند و زر جمله بیک حمله باد | برو قسمین جانشان مدر کل حمله ببر
آخر ایران که ازو بودی فردوس برنگ | وقف خواهد شد تا حشر بدین شوم حشر
سوی آنحضرت کز عدل تو گشته است چو خلد | خویشتن زینجا کز ظلم غزان شد چه سقر

هر که پایی و خری داشت بجان افکند — چکند مسکین آنرا که نه پابست و نه خر

رحم کن رحم بر آنقوم که نبود شب و روز — در مصیبتشان جز نوحه گری کار دگر

رحم کن رحم بر آنقوم که جویند جوین — از پس آنکه نخوردندی بجز بار شکر

رحم کن رحم بر آنها که نیابند نمد — از پس آنکه زدیباشان بودی بستر

رحم کن رحم بر آنقوم که رسوا گشتند — از پس آنکه بمستوری بودند سمر

گرد آفاق چو اسکندر بر گرد از آنک — تویی امروز جهان را بدل اسکندر

از تو رزم ای شه و از بخت موافق نصرت — از تو عزم ای ملک و از ملک الغوث ظفر

همه پوشند کفن تو بپوشی خفتان — همه خواهند امان چون تو بخواهی مغفر

ای سرافراز جهانبانی کز غایت فضل — حق سپردست بعدل تو جهان را یکسر

بهره باید از عدل تو نیز ایران را — گرچه ویران شد بیرون ز جهانش مشمر

تو خور روشنی و هست خراسان اطلال — نه بر اطلال بتابد چو بر آبادان خور

هست ایران بمثل شوره تو ابری و حق — هم برافشان بر شوره چو بر باغ مطر

بر ضعیف و قوی امروز تویی داور حق — هست واجب غم حق ضعفا بر داور

کشور ایران چون کشور توران چو تراست — از چه محرومست از رافت تو این کشور

گر بیاراید پای تو بدین عزم رکاب — غز نه بر کشد از غرغان تا خاور

کی بود کی کز اقصای خراسان آید — از فتوح تو بشارت بخورشید شبر

پادشاه علما صدر جهان خواجه شرع — مایه فخر و شرف قاعده فضل و هنر

شمس اسلام فلک مرتبه برهان الدین — آنکه مولیش بود شمس فلک را مادر

آنکه از مهر تو تازه است چو از دانش شرع — داد که بر چهر تو ثابت چو بر شمس قمر

یاورش باد حق عز و جل در همه کار — تا درین کار بود با تو بهمت یاور

چو قلم کرد درین کار گران قدر بزرگ — نیزه کردار ببندد ز پی کینه کمر

هست ای سایه حق خلق جگرسوخته را — او شفیع است چنانک امت را پیغمبر

خلق را زین حشر شوم اگر برهانی — کردکارت برهاند ز حشر در محشر

پیش سلطان جهان سنجر کو پرورده است — ای چنو پادشه دادگر حق پرور

دیده خواجه آفاق کمال الدین را — که نباشد بجهان خواجه ازو کاملتر

یکدار

نیک دانی که چه و تا بکجا دشت بر او — اقتدا داد آن شه دین پرور نیکو محضر

هست ظاهر که برو هرگز پوشیده نبود — هیچ اسرار ممالک چه ز خیر و چه ز شر

روشن است آنکه بر آنجا که خور گردون را — بود ایران را آرایش و هم اندر خور

واندر آن مملکت و سلطنت و آن دولت — چه اثر بود ازو هم بسفر هم بحضر

با کمال الدین ابنای خراسان گفتند — قصه ما بخداوند جهان خاقان بر

زود شو حال خراسان بخوان ای شه شرق — که مر او را همه حال است چو الحمد از بر

تا که شد رای چو تیر تو در آنقوم کمان — خویشتن پیش چنین حادثه کرد سپر

آنچه او کرد بمحض شفقت باشد از آنک — بسطت ملک تو میخواهد نه جاه و خطر

چون کند پیش خداوند جهان از سر سوز — عرضه این قصه رنج و غم و اندوه و جگر

از کمال و کرم و لطف تو زیبد شاها — گر کمال الدین داری همه را یاور

خسروا در همه انواع هنر دست تراست — خامه در شیوه نظم خوش و اشعار غرر

گر مکرر بود اینجا در رقافیه ام — چون ضرورت است شها پرده این نظم دگر

هم برانگونه که استاد سخن عمعق گفت — خاک خون آلود ای باد باصفهان بر

بیکان خلق جگر سوخته را دریابد — چون ز درد دلشان یابد نیکو خبر

تا جهان را بفروزد خور گیتی پیمای — از جهانداری ای خسرو عادل برخور

التماس شراب از حضرت مخدوم کند

ظهیر

ای بهمت برتر از چرخ اثیر — ور بزرگی دین یزدان را ظهیر

برده حکمت گوی از باد صبا — کرده دستت دست بر ابر مطیر

ای جوان بختی که شبه و مثل تو — کس نیابد در خم گردون پیر

بنده امشب با جمال الدین خطیب — آن برای و کلک چون خورشید و تیر

عزم آن دارد که خود را یک نفس — باز دارد از قلیل و از کثیر

دیگی چونانکه دانی پخته است — همچو دیگر کارهای ما حقیر

خانه ایمن تر از بیت الحرام — شاهدی نیکوتر از بدر منیر

تا باکنون چیز میزی داشتم — زانکه در عشرت نباشد زو گزیر

از ترش رویی و تاریکی که بود — چون جفای عصر و چون درد عصیر

کاوه دوشای طرماری این زمان   خشک گرد از خشک سال فاقه سیر
یک صراحی باده مان درمیش نه   ور ره و باشد ایش کاری بی‌نظیر
تلخ همچون عیش بدخواه ملک   تیره همچون رای بدگوی وزیر
از صفا و راستی چون عقل و دل   وز خوشی و روشنی جان و ضمیر
رنگ او چون لعل با شاخ بقم   ورنه باری زرد چون برگ زریر
گر فرستی ای بنا شکرا که من   از تو گویم با صغیر و با کبیر
ورنه فردا دست ما و دامنت   کای مسلمانان ازین کافر نفیر
انوری بی‌خرد کیها می کند   تو بزرگی خرده بر خردان مگیر

در مدح صدر معظم کمال الدین عارض گوید

زهی زبار که ملک تو سفیر سفیر   زمان زمان سوی این بنده عزم کبیر
زهی بنان تو توجیه رزق را قانون   زهی بیان تو آیات جود را تفسیر
بظل جاه تو در پایه سپهر نهان   بچشم جود تو در مایه وجود حقیر
زوال دست تو بطلان منت خورشید   بتسبیح کلک تو عنوان نامه تقدیر
بسعی نام تو شد فال مشتری مسعود   زعکس رای تو شد جرم آفتاب منیر
که نفاذ زهی فتنه بند کارگشای   که وقار زهی عفو بخش عذرپذیر
گذر روانی حکم تو باد را جیران   دهد شمایل حلم تو خاک را تشویر
که بود دختر تو که در ملک شاه و ملک قدیر   هر آنچه جست ز اقبال یافت جز که نظیر
برآید بقدرت قضا نیارد گفت   که جست بادکان یافت گر ضمیر
سموم حادثه از حصمت ار کرد اثر   بیا ز چرخ که در جنب قدرتت حقیر
با مقام تو نکشت اگر قضا و قدر   بهانه جوی بلو زینه در دهند سپهر
فلک ز رای تو در خاک راه آیت مهر   نوشت کلک تو بر آب جوی آیت تیر
صریر کلک تو در حشر گشتگان نیاز   زنفخ صور زیادت همی کند تاثیر
بزرگوارا در حسب حال آن وعده   که شد بعون تو پرورن ز عهده تاخیر
بوجه رمز درین شعر نکتی چند است   که از تامل آن هیچ گونه نیست گزیر
سزد ز لطف تو گر استماع فرمائی   بدان دقیقه که آن چه کند تقریر

زدست آن پدر فتح گر بی تعریف   ردیف گفته او شد ز ابتدا دو امیر
بمن رسید زیم نام مهر و چشمه مهر   بقدر جزو بجست از دو جزو لفظ حریر
چنان نمود که جزو دوم همی آرند   درین دو هفته بفرمان شاه و امر وزیر
باهتمام خداوند گر عنایت اوست   هزار همچو تو فارغ دل از صغیر و کبیر
دعات گفتم و جای دعا بود الحق   در آن مضیق که آنرا جز این نبد تدبیر
بلی توقع من بنده خود همان بود است   چه در قدیم و جدید و چه در قلیل و کثیر
بلطف تو که نپذرفت کثرتش نقصان   بسعی تو که نیالود دامنش تقصیر
همیشه تا بود در قیاس پیر و جوان   مطیع بخت جوان تو باد عالم پیر
ز رشک دیده بدخواه تو سفید چو قار   ز رشک روی بد اندیش تو سیاه چو قیر

در مدح صاحب ناصر الدین طاهر

مست شبانه بودم و افتاده بی‌خبر   دی در وثاق خویش که دلبر بکوفت در
چون صبحگاه که قرع هوا بر طریق صوت   داد از زره صماخ دماغ مرا خبر
بر عادتی که باشد گفتم که کیست این   گفت آنکه نیست در غم و شادیت از تو گر
جستم چنان ز جای که جانم خبر نداشت   کاندم ز پای می‌روم از شوق یا بسر
در باز کردم دست ببوسیدم و در کشید   تنگش چو خرمن گل و تنگ شکر ببر
القصه اندر آمد و بنشست و هر سخن   گفت و شنید از انده و شادی خیر و شر
پس در ملامت آمد و کین چیست میکنی   بر داشته به کناره که هستی ز بد بتر
یا در خمار هفته از صبح تا به شام   یا در شراب مانده از شام تا سحر
تو سر نهاده نوش فروبرده وین   خاموش و سرفکنده که هان گو و ها مکر
دل گرم کرده زلف عشق من نست   مردی مکن که گرم کنی همچو دل جگر
آری ز باده خوردن و عشرت چاره نیست   در خدمت بساط خداوند خواجه خور
صدر زمانه ناصر دین طاهر آنکه هست   در شان ملک آیتی از نصرت و ظفر
تا حضرتی ببینی بر چرخ کرده فخر   تا مجلسی ببینی از خلد برده فر
بر بسته بهر خدمت ابواب دولتش   رضوان میان کوثر و تسنیم را کمر
گفتم که پای مرد وسیلت که باشدم   گفتا که بهتر از کرم او کسی دگر

فردا که ناف هفته و روز سه شنبه است
روزی چنانکه گویی فهرست عشرتست
آثار او چو ملک ایام برقرار
بی هیچ شک نشاط صبوحی کند گاه
کاری دگر نداری مثبتین خدمتی
دوش آنچنان که از رگ اندیشه چکد خون
گر زحمت نباشد از آن تا ادا کنم
ای در ضمان عدل تو معمور بحر و بر
ای روزگار عادل و ایام فتنه سوز
عدل تو بود اگر نه جهان را نماند نه
در روزگار عدل تو با جبر خاصیت
گیتی ز فضله دل و دست تو ساختست
در ما بقی خوان تو ترتیب کرده اند
قدر تو کسوتیست که خیاط فکرتش
گردون بر شایح کلکت بود عقیم
بر ملک پرده کلک تو دارد همی نگاه
در ملک دهر کیست که بوده است سالها
ای چرخ احتمال و مریخ انتقام
حرمت شناو عشق جمال مبارکت
این در زبان خامش سوسن نهند کلام
از عشق نقش خاتم تست آنکه شمع موم
نشگفت اگر کنی ترا در قبول مهر
قهر تو آتشیست خیال امید سوز
از سر دشمنی امنی از بهر آنکه هست
برگشتن حسود تو مولع چو آسمان

روزیکه هست از شب قدر محجبه تر
یک جایش بنجا و رو دیگر بنا حشر
اوقات او چو صورت افلاک برگذر
دانی چه کن و گرچه تو دانی همی قدر
ترتیب کن هم امشب و فردا که بهر
نظمی چنین که دانی رهشت مختصر
آهسته همچنین بهمین صوت پرده در
وی در مسیر کلک تو اسرار نفع و ضر
ای آسمان ثابت و خورشید سایه ور
با خشک ریش جور فلک هیچ خشک و تر
بیچاره از تعرض کاهست بر حذر
در آب ساده گوهر و در خاک تیره زر
بر خوان دهر هر چه فلک ریخت ما حضر
بر دوخت از ابره افلاک آستر
دریا بر لطایف طبعت بود شمر
از راز دهر اگر چه که هشت پرده بر
زین روی پرده دار دراز از روی پرده در
ای آفتاب خاطر و ای مشتری خطر
گر در قوای نامیه پیدا کند اثر
وآن در طباق دیده نرگس نهد بصر
با آنکه این همی ببرد دوستی بسر
چون موم نرم سجده طاعت برد حجر
کاسیب او دخان کند اندیشه در فکر
هستی و نیستیش بیک بار چون شرر
کس در جهان ندید و نشنید در سمر

طوفان چرخ

طوفان چرخ جان کی را چو غوطه داد
گذارد از بحر رسد باد قهر تو
در سایه تعزز تو بر جهان فتد
چند فلک نظر تو لیکن بشرط آنکه
چون ز آب تیغ دود و سلجوقی هیچ ملک
آمد نظام شاخش و صدر شهید رگ
دست زوال را ابد از بهر چون تو شاخ
در خرقه بازمانه قضا گفت عاملی
ز اول که داشت در تتق غیب منزوی
گفتا چه گفت در آخر زمان ترا
هم در نفاد امر بود پادشاه شان
عقل مجرد آمده در حیز جهت
با سیر حکم تو مثل چرخ کند سیر
می بود تا بعهد تو بیچاره منتظر
وامروز چون بکام رسید از نشاط آن
گردان بگرد کوی زمانه زمانه است
دانی که چو خود همای بقا در هوای دهر
ورنه نه آن درشت لبندست روزگار
خود خاک در که تو حکایت همی کند
گر زدی سبق مرتبه در جمع وجود
من این همی ندانم و دانم که چون تو هست
در جیب چرخ اگر نشود دست امتحان
تا ترتیب کند نه فرزند کون را
از طوق طوع کردن این چار ژرم دار
تا واحدست اصل شمار و نه از شمار

فریاد از احتراز اش برآمد که لا تذر
آثار نور عارضی بر رخ قمر
در طبع کو کنار مرکب کند سهر
هم سوی تو بدیده احول کند نظر
کرو از طریق نشو بهر شش جهت سفر
وآن شاخ و برگ را تو خداوند بار و بر
دریغ این درخت نخواهد زدن تبر
ای مادر جهان بجهانی همه هنر
ارواح را مشیمه و اشباح را کمر
آرد وزیر عالم و عادل ترا پسر
هم در نهاد خویش بود پادشاه سیر
روح مقدس آمده در صورت بشر
با سنگ حلم او مثل کوه شر بر
کان وعده را نبود کسی جز تو منتظر
کانچ از قضا شنید همان دید از قدر
با کیدبان ز شکر قضا تا ابد شکر
از بهر مدت تو گشاد دست بال و پر
گور از کار خویش بهر کس کند هنر
چونانکه سطح آب حکایت کند صور
ذات تو آمد اول و پیش هر اثر
در زیر چرخ و کس نه بدست بزر زر
در طول و عرض دامن آخر زمان نگر
ترکیب چار مادر و تاثیر نه پدر
وز پای قدر تارک آن نه فرو سپر
دوران بیشمار شادی همی شمر

برمرکز مراد تو ایام دایره دار — تا چرخ را مدار بود گرد این مدار
جوینده رضای تو سلطان داد بخش — دارنده بقای تو سبحان دادگر

در مدح صاحب نصیر الدین محمود

چو زیر مرکز چرخ مدور — نهان شد جرم خورشید منور
مه عید از فلک رخسار بنمود — نه پیدای تمام و نه مستتر
چو تیغ ناخنی بر چرخ پیدا — چو شست ماهی در بحر اخضر
در اجسام زمین سیرش موثر — وز اجرام فلک دانش موثر
دبیری بود ازو برتر فکرت — چو فکرت بی نیاز از کلک و دفتر
بسی اسرار جزوی کرده معلوم — بسی احکام کلی کرده از بر
هزاران پیکر جنی و انسی — ز نور پیکر او در دو پیکر
بتی بر غرفه دیگر خرامان — چو بت رویان چنین زیبا و دلبر
ز فرقش تا قدم در ناز و خوشی — ز پایش تا سر اندر زر و زیور
بدستش بربطی با صوت موزون — بدیگر ساغری بر خمر احمر
برازوی صحن دیگر بود خالی — چو لشکرگاه بی سلطان و لشکر
گمان آمد مرا کانجا کسی نیست — نظاهر از مجاور یا مسافر
خود گفت این حریم پادشاهیست — شاهی برتر از خاقان و قیصر
زعدل او همی بارد هوا نم — زفیض او همی زاید زمین زر
جهان کامل که نه مردهست و کرم — جهان عادل که نه جنگست و
ولیکن دین او بیت ممکن — کزو بیش ممکن نباشد دین جوز
وزو پر بود میدانی و در وی — دلاور قهرمانی ترک اشقر
بروز جنگ با دستان رستم — به پیش خصم با پیکار حیدر
در آرد از عدم عنقا بناوک — برد خاصیت ز اشیا بخنجر
برازوی خواجه چونان ممکن — که تمکین بودش از تمکین مسخر
زعونش در غایت چار عنصر — زسیرش با سعادت مشت کوثر
غنی و نعمت او دانش و دین — سخی و بخشش او حشمت و فر

وزو بر پرده دیگر بود هندی — بزرگ اندیشه چونان معمر
که ذاتش داشت بر آرام پیشی — که ذاتش بود با جنبش برابر
وفاق او صلاح اهل عالم — خلاف او فساد کون و جوهر
خیالات ثوابت در خیالم — چنان آید همی چند ولی هر
که اندر چرخ کحلی کرده ترکیب — هزاران در و مروارید و گوهر
شهاب تیز رو چون لیدین تیر — گذاره کرده از پیروزه مغفر
بشاخ نور بر شکل ثریا — چو مروارید گون بار صنوبر
مجره گفتی تیغ گهر دار — نهادستی بزنگاری سپر بر
بنات النعش گرد قطب گردان — گهی از جرم زیر و گاه از بر
چو گرد مرکز رای خداوند — قضای ایزد دارای داور
وزیر ملک سلطان معظم — نصیر دین یزدان و پیمبر
جهان حمد محمود اکه از جاه — جهان حمدش گرفت از پای تا سر
موخر عهد و در دانش مقدم — مقدم عقل و در رتبت موخر
بجنب رایش اجرام سماوی — چو با خورشید اجرام مکدر
نه اوج قدر او را هیچ پستی — نه بحر طبع او را هیچ معبر
ندارد عقل بی عونش هدایت — نگیرد باز بی سعیش کبوتر
یقینی چون کمان او نباشد — نباشد دیده احوال چو اعور
بوهمش قدرت آنست کز دهر — بگرداند بد و نیک مقدر
بفورش قوت آنست کز نهم — گذشت پیش قضا سد سکندر
کفش بحرست و موجش جود و بخشش — خطش یارست و لولودش شکر
اگر نه نهی کردستی زاسراف — خدای و نهی او نهیست منکر
از افراط سخای او شدستی — جهان درویش و درویشی توانگر
سموم قهرش اندر لجه بحر — نسیم لطفش اندر شوره بر
بر آرد از مسام های آتش — برارد از غبار تیره ۶۶ ۶
نه با آرام حلمش خاک را صبر — نه با تعجیل امرش باد را پر

بجنب او خفیف اثقال مرکز — به پیش این کسل اعجاز صرصر
گرش پنهان نهد خصم بداندیش — درش عصیان کند چرخ ستمگر
لعاب آن شود چون آب افیون — سموم این شود چون جرم اخگر
اگرنه کلک او شد ناف آهو — وگرنه طبع او شد ابر آذر
چرا بارد ز نطق آن در دریا — چرا ساید ز نوک این مشک اذفر
درین جنبش اگرنه قوت نفس — فلک را علتی باید دیگر
نظام کار او باشد که او را — همی از باختر آرد بخاور
یا طبع تو بر احسان موفق — و یا بخت تو بر اعدا مظفر
توی آن کس که گر خواهی برای — بقهر از صبح عالم شام محشر
توی آن کس که گر کوشی برانی — بلطف از دود دوزخ آب کوثر
نیاورد ست فرزندی به از تو — جهان از نه پدر وز چار مادر
تو عقلی بوده در بدو ابداع — هدایت را خیال لابد و درخور
که جز نور تو تا اکنون نبوده است — هیولی را بصورت هیچ رهبر
زمین پیش وقار تو مجوف — جهان پیش کمال تو محقر
خرد جز در دماغ تو سمبده — سخن جز در ثنای تو مزور
تو پیش از عالمی گرچه در وی — چو رمز معنوی در لفظ ابتر
کند با لطف تو دوران گردون — خیال چون با سمند طبع آذر
بود با تو هدر وسواس شیطان — خیال چون با پسر تعلیم آزر
جوادت چون بدرگاهت رسیدم — برآید پیش از ایشان فتنه و شر
که شب را تیرگی چندان بماند — که رخ پیدا کند خورشید از هر
جهان از فتنه طوفانست و در وی — پناه و حلم تو کشتی و لنگر
اگر پروزی پی زخود دوانی — بزیر دور این پیروزه چادر
وگر من بنده را حرمان من است — دور وز از خدمت مهجور و مضطر
چو دارم حلقهٔ عهد تو در گوش — بیک جرمم مزن چون حلقه بر در
تو مخدوم قدیمی انوری را — خیال چون بوالفرج را بوالمظفر

مرا درگاه تو

مرا درگاه تو قبله است و در وی — اگر کفران کنم پس من چه کافر
نمی گویم که تقصیری برفته است — درین مدت که نتوان کرد باور
ولیکن اختیار من نبوده است — که مجبور فلک نبود مخیر
ازین بی پا و سر گردون گردان — سپهر گردانی بود و ستم اندر
که گر تقصیر آن بودی در امکان — زبانم اندکی کردی معذر
بارامی که دادم عذر ده زانکه — بود گستاخ تر دیرینه چاکر
همیشه تا بود دی پیش از امروز — همیشه تا بود دی بعد از آذر
همه آذرت با دی باد مقرون — همه امروزت از دی باد خوشتر
هر چت رای بگراید مهیا — هر چت کام روی آرد میسر
حساب عمر تو چون دور گردون — بگرداری که سر ناید مکرر
خیال چون مرجع اخوا سوی گل — چو کان با مردست رادت مرجع زر
که خواهت نکونام و نکو بخت — بداندیشت بد آیین و بد اختر
همه روزت چو روز عید اضحی — همه سالت نشاط و جام و ساغر

در مدح قتلغ شاه

شب و شمع و شکر و بوی گل و باد بهار — می و معشوق و دف و رود و لب لوبن نگار
سبزه و آب و گل افشان و صبوحی در باغ — ناله بلبل و آواز بت سیم عذار
خوش بود خاصه کسی را که توانایی هست — وای بر آنکه دلی دارد و آن هم افگار
نوبهار آمد و هنگام طرب در گلزار — چه بهاری که ز دلها برد صبر و قرار
ساقیا خیز که گل رشک رخ حور آمد — بوستان جنت و می کوثر و طوبی اشجار
مرده خواهد که بجنبد بچنین وقت ز جا — کشته خواهد که ز خون لاله کند در گلزار
کار می ساز که بی می نتوان رفت بباغ — مست رو سوی چمن تا کندت باغ نثار
بلبل شیفته مست است گل و سرو و سمن — بپسندند که او مست بود ما هشیار
باد نوروز سحرگه چو به بستان بگذشت — گل صدبرگ برون رست ز پیراهن خار
حرب دست قمر این تو که بی خامه و رنگ — گرد اطراف چمن را همه پر نقش و نگار
نقشبندی هوا باز که کن بر گل — که دو صد دایره در دایره زد پرگار

شکل غنچه است چو پیکان که بود در آتش
برگ بید است چو تیغی که برآرد زنگار

گل نارست درخشنده چو یاقوتی جام
دانهٔ نار چو لولو و چو درج است انار

طفل غنچه عرق آورد ز تب بر رخ از آن
مادر ابر برو اشک بر دیمی بارد زار

دی گل سرخ و سهی سرو رسیدند بهم
در میان آمدشان گفت و شنودی بسیار

گل همی گفت ز ایست بر من همت
سرو میگفت ز ایست بر من مقدار

گل ازو طیره شد و گفت که ای هیچی
دم خوبی زنی آخر بکدام استظهار

گوی آزادم و بر یکقدمی پیوسته
دعوی رقص نمای و نداری رفتار

سرو از آن شد از آن طعنهٔ گل گفت بمن
پای بر جایم و همچون تو نیم دست گذار

سالها بودم و در شهر ندیدم روی
تو که دوش آمدی امروز شدی در بازار

گل دگر باره بر آشفت و بدو گفت که من
هر بیکسال یکی هفته نمایم دیدار

نه پس از یازده مه بودن من گردد
که کنون نیز همو چشم رخ و بشنیم زار

سوی شهر از پی آن رفتم تا در بام
نرم خورشید زمین سایهٔ حق فخر کبار

نازش ملک و ملک ناصر دین قلج شاه
که بدو فخر کند بخت بروزی صد بار

آن جوان بخت شه پاک دل پاک سرشت
آن نکوصورت نیکو سیر و نیکو کار

آن خردمند هنردوست که کرده است تحمل
بجز او کان را که ز بذل بنیش زنهار

گفت آن ضامن ارزاق و جوش است و طیور
در او قبلهٔ ارکان بلادست و دیار

مه خدای قدر تر اطارم گردون کرسی
زه زه ای رای ترا مهر منیر آینه دار

هرچه گویم بمدیح تو و گویند کسان
تو از آن بیشتری نیست بر آن هیچ نگار

منکران همه عالم چو رسیدند بتو
بر تمیز و خرد و خلق تو کردند اقرار

احتشام تو در حیثیت نجابت عالی
کز نشاط و طرب و ناز و نعیم آرد بار

تو سلیمانی و زیر تو ز مس تخت روان
تخت از معجزه بر باد نشسته چو غبار

چو کند خصم تو گردن کش اگر شد چه شود
هم تو اش باز کنی پوست ز تن همچو خیار

ای همه سرکشی توسن گردون چو شتر
دست حکم تو به بینش برون کرد مهار

نیست جز کلک تو گر کلک بود مشک افشان
نیست جز طبع تو گر طبع بود گوهربار

همچو باران به نشیب افتد بدخواه تو باز
گر ببالا کندش چرخ دو صد ره چو بخار

دشمنت را چه خردیست اگر کنج نهد
نشود مالک دینار به ملک دینار

نشود مشک اگر چند فراوان نام
جگر سوخته در نافهٔ آهوی تتار

علم دولت تو میخ زمین است و زمان
چو بود ذات سریعت شرف لیل و نهار

دوره از نه فلک ایام شنیدست همیچ
که توی واسطهٔ شش جهت و پنج و چهار

اگرچه فرعون لعین خصم تو در بحر شود
مرکب موسویت گرد بیارد ز بحار

باز مسکین تو هر جا که بپرد از آید
سر فرو رزد بدخواه تو چون بوتیمار

تو چنانی که ترا نیست در آفاق نظیر
به سخا و بحیا و به ثبات و به وقار

باز از آخوان خردمند ترا چون آن گفت
زیرک و فاضل و دشمن شکن و [illegible] گذار

سرورا پاک دلا زین فلک پر دیا
زندگانی رهی گشت بغایت دشوار

لقد می بادم امروز ز خدمت چند
لقد تر از همه حالی فرحی و دستار

بنده کاسند فراوان ز تو با نعمت و ناز
بنده را نیز چه باشد هم از ایشان نگار

وقت آنست که خواهی ز کنین کلک دوات
بدری پاره کاغذ ز نگار طومار

بر هر آن کس که نویسی شاید
بکمال الدین باری ننویسی زنهار

زانکه آن ظالم بیرحم کی حبه نداد
زان زر و جامه و کرباس و کتان [illegible] بار

آن کمالی که چو نقصان وی آمد در پیش
زان ندیدم من از آن هیچ نمی آثار

هجو کی خواستمش گفت ولی ترسیدم
که نه بر طبع ملک رست بود آن گفتار

بجلس کردم اگر چند که او ظالم بود
بادیم پیش ازین نیز مبادا سر و کار

تا جهان ماند ماناد وجودت بجهان
بادی از بخت و جوانی و جهان برخوردار

دوستان جمع و ندیمان خوش و [illegible]
سر تو سبز و دلت شاد و تنت بی آزار

عید فرخنده و در عید برسم قربان
سر بریده عدوت چو شتر خوار و نزار

در مدح صدر ضیاء الدین منصور

رئیس مشرق و مغرب ضیاء الدین منصور
که هست مشرق و مغرب بعدل او معمور

بکلک و رای بیارست پیشگاه هنر
بجاه و قدر بیفزود پایگاه صدور

اصطناع بیاراست دستگاه وجود
باستاد بیفزود پایگاه صدور

سپهر قدری کاندر ازای قدر تو او
شکوه گردون دون است در وز انجم زور

گرفته تکش او عرصهٔ صباح و مسا / به بستهٔ طاعت او گردن صبا و دبور

ثواب فلکی در خلاف او مضمر / سعادت ابدی بر هوای او مقصور

قضا ببازد کاری ز عزم او پنهان / قدر ندارد رازی ز حزم او مستور

قضاله سخطش نیش گشته بر کژدم / حلاوت کرمش نوش گشته بر زنبور

توان گریخت اگر حاجت اوفتد مثلا / جستی حرم حرمتش ز سایه و نور

زهی موافق احکام تو زمین و زمان / زهی متابع فرمان تو سنین و شهور

مسافران نفاذ تو همچو باد عجول / مجاوران وقار تو همچو خاک صبور

بجود اگر چه کفت همچو ابر شد معروف / بلاف هرزه چو رعدت زبان نشد مشهور

کف تو قدرت آن دارد ار چه ممکن نیست / که خلق را برهاند ز روزی مقدور

چه شبهتست که آن نیست بر کرم تو / زهی کریم تو اجب که چشم مهر تو دور

به تیغ قهر تو آنرا که خسته کرد قضا / چو وحش و طیر نیابد به نفخ صور نشور

بآب رفق تو آنرا که تشنه کرد امید / سپهر بشده نماندش شراب غرور

بزرگوارا من و آب و توابع من / همیشه حجت لفظم از جهان نفور

مرا نه درخور ایام همت بلند / همی به پرده دریدن ندارد معذور

مرا نه لایق احوال عادتیست جمیل / همی تراز گشادن نباشدم دستور

زمانه هر چه نزاید بعرضه نتوان داد / که مادریست فلک بر نبات خویش غیور

مرا فلک عملی داد در ولایت غم / که دخل آن نپذیرد به هیچ حرف قصور

بچهره عزل چه جویم که میرسد شب و روز / بدست حادثه منشورم از پی منشور

من از فلک بتو نالم که از تو دشمن و دوست / چو از فلک بمصیبت همی رسند بسور

همیشه تا که کند نور آفتاب فلک / زمانه تیره و روشن بغیبت و بحضور

شب چو روز جهان باد دور روز دشمن تو / ز گرد حادثه تاریک چون شب دیجور

حساب عمر حسود ترا اگر بمثل / زمانه ضرب کند باد همچو ضرب کسور

در مدح صاحب ناصر الدین

زهی دست وزارت از تو دستور / خیال کز ناپی موسی پایه طور

زهی معمار انصاف تو کرده / در و دیوار دین و داد معمور

قضا در موکب تقدیر نفرست / ز عزمت رایتی الا که منصور

قدر در سکهٔ ایام نگذاشت / ز عدلت فتنه الا که مستور

تو از علم اولی در فضل آخر / چه جای حاجبست و صدر و دستور

تو پیش از عالمی گر چه در دنیا / چو رمز معنوی در کسوت زور

حقیقت مردم چشم وجودی / نباشد زهی چشم بدان دور

سموم قهرت از فرط حرارت / مزاج مرگ را گردست محرور

نسیم لطفت ار با او بگوید / نهد در نیش کژدم نوش زنبور

تواند داد پیش از روز محشر / قضا در حشر و نشر خلق منشور

بسعی کلک تو گر خاصیتیست / صریرش را مزاج صد مست صور

اگر جاه رفیعت خود نگردست / بعمر خود جز این یک سعی مشکور

که بر گردون تحت سایه افکند / از و پس خدمتی نادیده مبرور

تمامست اینکه تا صبح ابد شد / هم او معروف و هم خورشید مشهور

تر این جاه قاهر قهر مایست / که قهرش مرگ را گردست مقهور

حسودت را ز بهر طعمه یک چند / اگر ایام فربه کرد مغرور

همان ایام دولت روز روشن / برو گردد از لعب شبهای دیجور

جهان داری کجا آید ز نا اهل / سقنقوری کجا آید ز کافور

خداوندا ز حب بنده بشنو / بحجت پنج ده منظوم و منثور

اگر من بنده را حرمان همی داشت / دو روز از خدمت مخدوم مهجور

تو دانی گر فزود دور گردون / مخیر نیست کس الا که مجبور

نیک به خدمتی عاصی مدانم / که در اخلاص دارم حظ موفور

چو مرجع بار رضای خدمتت نیست / به هر عذرم که خواهی دار معذور

گر اعفران تو در سایه گیرد / بود آن کاری بود نور علی نور

وگر با این بگردم کی کار / لطیعت بنده ام و زنجاش ماثور

بیا تا کج نشینم راست گوییم / که گهی بانم آرد راستی سور

مرا الحق ز شوق خدمت تو / دل غمناک بود و جان رنجور

یکی زین کارگیران گشت میدان
که بحر آباد دور است از نشابور

چو اندر موکب عالی برفتی
مرو را هست پر ترکان چون جو

یکی در کف قلج سرهال و تازان
یکی بر کف قدح سرمست و مخمور

صفی الدین موفق هم رفته است
وز احاد حریفان چند مذکور

مرا از فتح ایشان فتح شد عزم
چو انگوری که گیرد رنگ از انگور

الا تا هیچ مقدور هست و کاین
که اندر لوح محفوظ است مسطور

مبادا کین از تاثیر دوران
بگیتی بی مرادت هیچ مقدور

سپهر از مایهٔ هنر تو قاصر
زمان بر مدت عمر تو مقصور

ترا ملک سلیمان وز سلیمی
عدوت اندر سرای دیو مزدور

وله في مدح

ای نبسته با تو هرچه اندر ضمیر آید حجیر
پایه تست اگر ناید از بلندی در ضمیر

ای وزارت را جمال و از تو شد با کمال
ای جهان را صدر و دین را مجد و دنیا را مجیر

صاحب صاحب نشان و خواجه سلطان نشان
راستی بد می ندانم پادشاهی با وزیر

رق امید افکند خواهند کار ا با برد
جود عاجز پرورت افشاند کار ادستگیر

کهربا رنگ آید اندر بیشه همت نعم
ارغوان رنگ آید اندر باغ نهمات زریر

در زمین دولت در طول و عرض آسمان
دور آسانی طویل و عمر دشواری قصیر

داده همرنگان در کاهت و بیکر را
کرده تا کردان دیوانش عطارد را دبیر

طوق صاحب را به ارکوی تو گوکن بمقام
گشت روزی را به از دست تو گوا بر مطیر

با دل و دست تو اندر عرض او لا گشته اند
آب از فوج سراب و بحر از خیل غدیر

آستان دیگری کی قبله عالم شود
در جهان تا مرحبا گویان در تست از امیر

پس لعود در معرض آرام و آشوب جهان
کار داران نفاذت هم بشیر و هم نذیر

گرچه قومی در نظام کارها مور گشته اند
کاسمان فرمان گزاریست و زمین فرمان پذیر

عاقلان دانند کز حل و عقد کار
کار کن بخت جوان تست نی گردون پیر

زیر قهر منهیان حزم تست امروز جیب
هرچه در وی داخلست از قلیل و از کثیر

نام امکان گرچه معنی در جهان واقع شود
کان نیابی کر بجای جز یکی بی نظیر

خصم اگر گوید که من همچون توام گو آب را
پس گره بندد چون هوا جنبان شود نقش حریر

لیکن از ناهید گردون ترش باشد زرد
پیچ تار عنکبوت اندر طنین باشد زیر

کی بود ماه مقنع همچو ماه آسمان
گرچه کوته دید کار را در خیال افتد نظیر

چهره صبح حسود تو ز شام آبنوس است
گرنه هرگز خود برآید صبح روشن همچو قیر

سخی بخت تو باید زیر ران کهربا
گو جرس چندانکه خواهی میکش از جعد نفیر

آفتاب آسمان درع و مه کوکب حشم
از سپاه دی کی اندیشد و تیر از زمهریر

صاحبا صدرا خداوندا کریما بنده را
تا که باشد هست ازین خدمت چو از جان ناگزیر

احتیاج او که هرگز جز بدرگاهت مباد
در اضافت هست با انعام تو چون طفل از ظئر

گر کان الفات از زه فزود کردی روا
در هوای تو بجهد العبد دلی دارم چو تیر

نقد صدق اوست اندر خدمت نیکو عیار
چند بر سنگش زنی خود نافذی از بی نصیر

عرضه کن بر رای خود گر هیچ غش یابی درو
بعد از ان کز کیمیا آرد محک برگیر

ده زبان چون سوسن و ده داغ بر سر همچو لاله
آخرم تا کی دهی بچرم در کوزینه سیر

گر قطیری در تموزی بستم آن دور از گرفت
چرخ از آن سهوم برون آورد چون موی از خمیر

تا که باشد آسمانی را که خاک صدر تست
شکل ذات حسن الاشکال هو المستدیر

تابع رای تو بادا آسمان اندر مدار
مسرع حکم تو بادا آفتاب اندر مسیر

طاعت را بجان هم وضیع و هم شریف
خدمتت را لازم کردن از صغیر و از کبیر

در مدح صدرالدین نظام الملک

نماز شام چو کردم بسیج راه سفر
در آمد از درم آن سرو قد سیمین بر

زلف آتش دل و زهر تنگ دیده شده
لب چو قندش خشک و رخ چو ماهش تر

در آب دیده همی گشت زلف شکنش
چو شاخ سنبل سیراب در می احمر

مرا دلی ز غم هوش چو اندر آتش عود
مرا تنی ز دو داعش چو اندر آب شکر

چو گفت گفت نه سوگند خورده بودم
که هرگز از خط عشق تو بر ندارم سر

هنوز مدت یک هجر نارسیده بپای
هنوز وعده یک وصل نارسیده بسر

بهانه سفر و عذر رفتن آوردی
دلت ز صحبت یاران ملول گشت مگر

چو وقت صحبت و هنگام رفتن غرامت
سفر مکن که شود بر دلم جهان چو سقر

مرا درین غم و تیمار و درد دل بگذار ز عهد و بیعت و سوگند خویشتن بگذر

وگر برغم دل من همی بخواهی رفت از آن دیار خبر ده مرا وزان کشور

کجاست مقصد و چند خواهی آنجا ماند کجا رسیم دگر بار و کی بیک دیگر

چو این بگفت ببر در گرفتمش گفتم که جان جان و قرار دلی و نور بصر

سفر بری مرد است و آستان خطر سفر خزانه مال است و اوستاد هنر

بشهر خویش درون بیخطر بود مردم بکان خویش درون بی بها بود گوهر

در آن زمین که تو در چشم خلق خوار شوی سبک سفر کن از اینجا برو بجای دگر

بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد کاین کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر

درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر

روزست رفته این تهران بی معنی ز دام عشوه این روزگار دون پرور

همی بخدمت آن صدر روزگار روم که روزگار از او یافت قدر و خطر

نظام ملک و صدر سلطان دین خدای خدایگان وزیران وزیر خوب سیر

محمد آنکه ز جاهش گرفت ملت و ملک همان نظام که دین را ابتدای عمر

بزرگواری کاندر بروج طاعت اوست مدبران فلک را مدار کرد مدر

بر شمایل حلمش نموده کوه سبک بر لطایف طبعش نموده بحر سمر

چو دست او سخا و جواهر دین زبان چو طبع او بسخن در چه بحری مجر

سمر ز تربت جود او شود دریا غرض تقویت جاه او شود جوهر

ز بیم او بخشد شیر شرزه طعمه ز بن ز عدل او بزد شور رفته ریخ سهر

چو باز او شکر دهید او چو شیر دهر که گرگ چو آب او گذر راه او چه بحر و چه بر

سعادت ابدی در هوای او مدغم ثواب فلکی در خلاف او مضمر

اگر بوجه عنایت کند بشوره نگاه وگر بروی سیاست کند بخاره نظر

شود بدولت او خاک شوره مهر گیا شود ز هیبت او سنگ خاره خاکستر

بار بهمن اگر دست جود ننماید عرق چکد ز مشامش بجای قطره مطر

چو دست دولت او بر زمانه بگشودند کشید پای بدامن درون قضا و قدر

ایا بجاه و شرف سوده با ستاره عنان و یا بجود و سخا گشته در زمانه سمر

برده نام

برده نام ز فرزانگان بقدر و بجاه ربوده گوی ز بسیارگان بفخر و بفر

بروز بار ترا مهر بالش و مسند بروز جشن ترا ماه مشرب و ساغر

کند نسیم رضای تو کاه را فربه کند سموم خلاف تو کوه را لاغر

بحضرت تو درون تیر کلک مستوفی بمجلس تو درون زهره ساز و خنیاگر

ز تیر حادثه ایمن شده و سنان بلا هر آفریده که گرد از حمایت تو سپر

بزیر سایه قدر تو نیست خوف و رجا ورای پایه قدر تو نیست زیر و زبر

بجز در آینه خاطر تو نتوان دید ز راز چرخ نشان و ز علم غیب خبر

اگر ز حلم تو یک ذره بر سپهر نهند قرار یابد از و همچو کشتی از لنگر

نسیم لطف تو ار بگذرد بآتش تیز ز شعلهاش گشاید به فاخته کوثر

حسام قهر تو شخص اجل زند بدو نیم خیال ماه فلک را [illegible]

بجنبش گردم قهرت اگر قضا بزند عدوت را که بروز باد و سوم آخر

بهیچ داروی و تریاک بر نیارد دوا ز خاک حرکه با آواز صور در محشر

قدر نشست تو بر اختران [illegible] قضا ز دست تو بر آسمان گشاید در

چه باره ایست بزیر تو در بیابان برد که منزلیش بود باختر دگر خاور

هلال نعل فلک قامت ستاره سیر زمین نوردی دریا گذار که پیکر

بزور باد و بآرام خاک و جنبش برق بقد کوه و تن پیل و پویه صرصر

که در تک از و طیره خورده پای خیال که شتاب درو خیره مانده مرغ بپر

که تک او منقطع صبا و دبور بر تحمل او مضطرب حدید و حجر

درخش نعلش بندان و تنگ آن در تک فروغ و شعله دهد همچو جمره اخگر

بزرگوارا دریادلا خداوندا ترا سپهر مسیر است و آفتاب افسر

ز شوق خدمت تو عمرها گذشت که من چو نیکرم در آب و چو عود بر آذر

بدان عزیمت و اندیشه ام که تا نهند قضا بدست اجل بر نجوم خنجر

بجز مدیح توام بر نیاید از دیوان بجز ثنای توام بر نیاید از دفتر

بنظم و نثر مدیح تو اندر آمیزم ز گوش و گردن ایام عقد تا گهر

نه نظم بلکه ازین گونه درجهای لئالی نه نثر بلکه ازین درجهای پر ز درر

همیشه تا که بروید ز خار بار ز سیم / همیشه تا که بتابد ز آسمان مه و خور

علو رفعت تو همچو ماه باد و چو مهر / سرشک دیده حسودت چو سیم باد و چه زر

تو بر میان کمر ملک بسته و جوزا / به پیش طالع سعدت همیشه بسته کمر

جهان مطیع و فلک تابع و ستاره حشم / زمان غلام و قضا بنده و قدر چاکر

درخت بخت حسود ترا نه بیخ و نه شاخ / چو شاخ دولت خصم ترا نه بار و نه بر

وله ایضا

ابشروا یا اهل شیا بورادها البشر / کامد آن موکب میمون منصور وزیر

موکبی کز گرد او فردوس دیگر شد زمین / موکبی کز گرد او گردون دیگر شد اثیر

موکبی کز طول و عرضش منقطع گردد گمان / موکبی کز موج فوجش منهزم گردد ضمیر

موکب صدر جهان پشت مدی و ملک / صاحب خسرو نشان دستور سلطان کبیر

طاهر طاهر نسب صاحب که حکم شرع را / در ازای عرف پاک او محیط آمد غدیر

اگه آمد روز باس رایض ایام تند / اگه شد بحث جوانش جای گردون بر سریر

هر کجا عزمش کند خلوت زمانه پرده دار / هر کجا عزمش دهد فرمان قضا فرمان پذیر

کرده مدح آن در نفاد امر گنجد جو ستم / یافته مدح آن با مکان اندر آید جز نظیر

آن کند با جایت عدلش که باران با نبات / آن کند با فتنه انصافش که آتش با حریر

چیست از فخر و شرف کان وصف ذاتی نیستش / آن زواید کز نظام و فخر دارد جود کبیر

وجه باقی خوست عمر او ز دیوان قضا / بر آید منشور ولی تو دمعد از قصیر

وجه فاضل خوست جود او ز دیوان قدر / بر جهان منشور ولی تو قطاعی حقیر

گرچه دستاویز قدر بر فلک یک هیچ باب / دود آتش همچنان باران دهد کار مطیر

ای ترا در حبس طاعت هم وضیع و هم شریف / وی ترا در تحت فرمان هم صغیر و هم کبیر

سایه عدل تو شامل بر فراز و بر نشیب / منهی حزم تو آگاه از قلیل و از کثیر

در خمیر طینت آدم نبودی مایه گر / عنصر تو ورنه اکنون ماندی بی خطیر

ز آب روئت پخته شد نان وجودش لاجرم / صانع از خاکش برون آورد چون مو از خمیر

هر که در میدان تو یک تو نباید چون بهار / انتقام روزگارش داد در کوزه بیر

تحت گردون آسمان بر جا ارکان تکیه زد / زابتدای آفرینش تا ز پا باشد سریر

چون کردی

چون کردی لثغانی در سفر شد سال و ماه / تا بدار الملک حضرت بود کز د سازی سفر

ابر در کرم صد قدرت بگرد دون بگذرد / آفتاب از شدت او همچو آب از زمهریر

دوش زندان بان قهرا همی دیدم نجوم / مرگ را دستار بر گردن همی بردی اسیر

گفتم این چه کشتی در پیش صاحب کرده ام / ساکنان عالم کون و فساد از وی نفیر

شکل درگاه رفیعت را دعا کرد آسمان / شکل او شد افضل الاشکال و هو المستدیر

رنگ رخسار حضرت را ثنا گفت آفتاب / لون او شد احسن الالوان و هو المستنیر

صاحب من بنده را آن دست باشد در سخن / ای تو دست وزارت چون سپهر اندر مدار

کز نوای در ثنای تو نیاساید دمی / خاطر من از تفکر خامه من از صریر

دیگر رحمت کم دهم نوعی ز تشویر است از آنک / لفظهای بی نهایت آن ز ناقد بی بصیر

گرچه در شکر تو چون سوفار ترم بی زبان / دارم از انعام تو کاری نه با مبرد چو تیر

عشق این خدمت مرا تا حشر شد همراه جان / زانکه آمد زابتدا با گوهرم همراه شیر

تا نباشد آسمان را هیچ مانع از مدار / تا نباشد اختران را هیچ قاطع از مسیر

در مه و نیک آسمان آباد درگاهت مدار / در کم و بیش اختران آباد فرمانت مشیر

اشک بدخواه زد و ر آسمان همچو نجم / روی بدگوی ز جور اختران همچون زریر

چشم این دائم سپید از آب حسرت همچو کاغ / روز آن دایم سیاه از گرد محنت همچو قیر

قامت این از حوادث کوژ چون بالای چنگ / ناله آن از نوائب زار چون آواز زیر

در مدح امیر شمس الدین اغلبک

ای به همت ورای چرخ اثیر / چرخ در جنب همت تو قصیر

ای بقدر و شرف عدیم شبیه / وی بجود و سخا عدیم نظیر

پیش وهم تو کند سیر شهاب / پیش دست تو زرفشان ابر مطیر

نه بفر تو در کان بر عیش / نه بطبع تو در دو پیکر تیر

قلمت راز چرخ را تأویل / سخنت علم غیب را تفسیر

برق با برق فکرت تو صبور / بحر با بحر خاطر تو غدیر

گشای که سوال و جواب / مشکلات فلک بدست ضمیر

خدمتت حرف وضیع و شریف / درگهت قبله صغیر و کبیر

ای جوان بخت سروری که بدید — چون تو فرزانه چشم عالم پیر
بنده را خصم اگر به پیش تو کرد — نقش عنوان نامهٔ تقدیر
مالش این پس که تا بحشر بماند — بی گنه مست شربت تشویر
مبر امیدش از عطای بزرگ — ای بزرگ جهان بجرم حقیر
زانکه جز دست جود تو نکشد — پای ظلم و نیاز در زنجیر
مادر پیر دارد و دون طفل — از جهان نعوذ جهت نفیر
همه گریان و لقمه از امید — همه عریان و جامه از تدبیر
کرد از خوص تر و دیده کند — دیدها و هش روزن تقدیر
غم دل کرده بر رخ هر یک — صورت حال هر یکی تصویر
دست اقبال ار نگشاید — بند ادبار ازین معیل فقیر
کاو دو شاه کاشر او ندهد — زین پس از خشک سال حادیه شیر
پای من بنده چون زجای برفت — کارم از دست من برون شده گیر
من چگویم که حال من بنده — حال من بنده می کند تقریر
تا بود چرخ را جنوب و شمال — تا بود ماه را مدار و مسیر
تخت بادت همیشه چرخ بلند — تاج بادت همیشه بدر منیر
آنکه بدخواهد از حسد چو نفیر — روی بد گوید از عنا چو زریر
قامت دشمنت چو قامت چنگ — ناله حاسدت چو ناله زیر

در مدح ناصرالدین طاهر

ای ز رای تو ملک و دین معمور — شب این روز و ماتم این سور
عامل هر زمانهٔ امرت — صادر و وارد صبا و دبور
دولت تو چه ذکر تو باقی — رایت تو چو نام تو منصور
کلک تو شرح ملک را مغنی — دست تو گنج رزق را گنجور
کرم از فیض دست آورده — در جهان رسم روزی مقدور
سد حزم ترا متانت قاف — نور رای ترا تجلی طور
شاکر حفظ سایهٔ عدلت — ساکن و سایر وحوش و طیور

حرم حرمت تو شاید بود — که مفری بود ز سایه و نور
هر کجا صولت فشرده قدم — زور بازوی آسمان شده زور
داده از روزگار دشمن دوست — روز و شب را جهان ماتم و سور
فتنه را از کلاه گوشه جاه — کرده در دامن فنا مستور
پیش رای تو روز نا موصوف — باد وقف تو راز نا مستور
بوده آنجا که ذکر حامل ذکر — همه آیات شان تو مشهور
آسمانی که در غنا و علو — هیچ خصم تو نیست جز مقهور
آفتابی که در نظام جهان — هیچ سعی تو نیست جز مشکور
نه قضای که در مصالح کل — منشی رای تو دهد منشور
عزم تو توامان تقدیرست — که نباشد درو مجال فتور
کرده در دیار آب و هوا — مهدی عدل تو قوار امور
جوش کینه بر کشد ماهی — گر حجله کبلد زنبور
موهش جشن جهت بارگهت — در او در صریر باب صور
گر عدم گشتگان حادثه را — به تسلسل همی کند منشور
وامنت گر سپهر توبه دهد — نه نشیند برو غبار غرور
سجدا گر به تک کون زند — قلزم همت تو موج سرور
گرچه اندر سرای حضرت تو — باد و دیو اند مسرع و مزدور
نشود هوش تو سلیمان وار — سخان بار ناها معذور
نشو طوبی ز آن هوا دارد — که تغیر پذیرد از باحور
طبع عوزه‌ات اگه رنگ رخش — به نقدی بگرد داز انگور
نفس تو معتدل مزاجی نیست — گر نفس کبریا شود محرور
رو که کاهل تراز تو مرد نزاد — مادر دهر در سرور و شرور
لاف مردی زند حسود ولیک — نام زنگی لیبی بود کافور
معتدل جاه بادی از پی آنک — به تقا اعتدال شد مذکور
ای نفاذ ترا خواص دوام — وی عطای ترا لزوم دفور

داکه من بنده بوده‌ام نه بکام … مدتی دیر ازین سعادت دور
وینکه در کنج کلبهٔ امروز … در وثاق توام چونک مهجور
تا بدانی که اختیاری نیست … هیچ مختار نیست جز مجبور
بخدای که از مشیت اوست … رنج مسرور و شادی رنجور
که مرا از همه جهان حاجت … وان ز حرمان خدمت رنجور
از چنین مجلسی نفیر از بخت … تا چرا داردم همیشه نفور
ای دریغا اگر بضاعت من … عیب فکر نداردی و قصور
تا ازین سان که خط اخلاص … خط قربت بیابمی بوفور
تا ز عمر آن قدر که مایه دهند … کمی بر ثنای تو مقصور
گرچه زانجا که صدق بندگیست … نیستم نزد خویشتن معذور
حکمم در صدور اهل زمان … ای بساط تو برده آب صدور
سخنم دلپذیرتر ز لطافت … عنبرم خوشگوارتر ز حضور
حال من بنده در ممالک هست … حال آن یخ فروش نیشابور
از چه برداشتم حساب مراد … کان نشد چون حساب غربسور
چون صدف تا که گنج نفس زنم … با کلامی چو لؤلؤ منثور
هر دری بستم چو گربه روش … تا بیاید ز بیم چو سگ ناجور
سگ قصاب حرص را ارزد … استخوان ریزه بر قفا ناطور
جرعهٔ جام جود اگر نخورم … کند درد سرم مخمور
مرد باش ای حمیت فارغ … خاک خور ای طبیعت آزور
پادشاهم بمنطق دور مشو … شو بپرس از قضا بدستور
آمدم با سخن که بتوان کرد … از جوال شرزه برون طنبور
دخترانند خاطرم را بکر … همه با شکل دبا شمایل حور
در شبستان روزگار عجب … در ملاقات و انبساط غیور
همه را عز و نسبت تو جهاز … همه بر نقش و سایه تو غیور
در نکو کرای خطبه کند … کمن از التفات تان مهجور

ای بجای که هرچه گوئی تو … شد بر اوراق آسمان مسطور
تا فلک دور دهر پاید … بذراع سنین و شبر شهور
از سنین و شهور دور تو باد … طول ایام و امتداد دهور
روز اقبال تو چو دور سپهر … جاودان فارغ از حجاب ظهور
شب خشم تو تا بصبح آید … چون شب نیم گشتگان دیجور
سخنت حجت و قضا ملزم … قلمت امر در جهان مامور

در مدح صدر ظهیر الدین ابو المناقب

چو از دوران این نیلی دوایر … زمانه داد ترکیب عناصر
زمین شد چون بهشت از پس مرابع … خزان شد چون بهار از پس نوادر
درخت مفلس از گنج طبیعت … توانگر شد بانواع جواهر
چنان شد باغ کز نظاره او … همی خیره بماند چشم ناظر
ز لؤلؤ دانهٔ نار کفیده … بپیچد در دل آبی همی سر
تو گوئی برگ سیب الوان … سپهرست و برو اجرام زاهر
ز شکل بربط و از دسته او … اگر فکرت کند مرد مفکر
همان هیئت که از امرود حسنا … شود حاصل درآید شان بخاطر
اگر نه برج ثور و شاخ انگور … دو موجودند از یک مایه حاضر
چرا پس خوشهٔ انگور و پروین … یکی صورت پذیرفت از مصور
وگرنه شاخها را جام نرگس … بباغ اندر شرابی داد دیگر
چرا چون تاک مستان شبانه … نگون و سرنگون سازند و فاتر
چمن را شاخ چندان زر و ساو … ز دار الضرب دی پنهان و ظاهر
که هر ساعت چمن گوید که هر شاخ … کف خواجه است با این بخشش وبر
ظهیر دین یزدان بو المناقب … ظهیر ملت اسلام ناصر
کمال فضل او را فضل کامل … وفور علم او را علم وافر
بتقدیم قضا رایش مقدم … بتقدیر قدر حکمش مدبر
بود در پیش حلمش خاک مایل … بود در جنب حکمش برق حایر

به کلکش در قوت را خزاین — به طبعش در مروت را ذخایر

امور شرع را امرش مدبر — رموز غیب را علمش مفسر

ندارد هیچ حاصل عقل کلی — که نه در ذهن او آن هست حاضر

خطابش منهی آمال طالب — عتابش داعی آجال قاهر

ز سهمش گوئی از وار حسوشت — بدیوانش اندرون انکار منکر

دهد هیبش گواهی در مظالم — رگ و پی بر فجور مرد فاجر

قضا تاویل سهم او ندارد — حریف خویش نشناسد مقامر

براز گردون تابع گر مغرورش — ز قدر او خرد گردون عاشر

قدر تقدیر قدر او نداند — مقدر کی بود هر گز مقدر

ایا آرام خاکت در نواهی — دیا تعجیل بادت در اوامر

زبان از وصف انعام تو عاجز — زبان از شکر اکرام تو قاصر

ره درگاه تو گوی مجره است — ز سیم سایلت وز زر زایر

گر از جود تو گیتی دانه سازد — بدام او در آید نسر طایر

ور از لطف تو تن مایه پذیرد — چو روحش در نیابد حس باصر

نیارد چون تو گردون مدور — نزاید چون تو ایام مسافر

بفرمان بردن اندر شرع ماثور — بفرمان دادن اندر حکم آمر

عمارت یافت از عدلت زمانه — زمانه هست معمور و تو عامر

فرو خورد آب عدلت آتش ظلم — چنان چون مار موسی سحر ساحر

اگر مسعود ناصر تربیت داد — عیاضی را بخلعتهای فاخر

مرا آن داده جاه است کان ندادست — عیاضی را دو صد مسعود ناصر

وگر چند اندرین مدت ندیدست — کسم در خدمت الا نادر

بیاد آن حقوق مکرمانت — زبانها دارم از خلق تو شاکر

وگر عمرم دران مقصور دارم — تا آخر هم نیرزم جز مقصر

شعر آن را مقابل کی توا کرد — ولیکن شعر نیکوتر ز شاعر

چو خاموشی بود کفران نعمت — درین معنی چه خاموشی چه کافر

همیشه تا بود ارکان مؤثر — همیشه تا بود گردون موثر

جوار کاخت مبادا هیچ نقصان — چو گردونش مبادا هیچ آخر

ز چرخت باد عمری در تزاید — ز بختت باد عزی بر تواتر

بر الهام قضا حکم تو قاضی — بر اسرار فلک علم تو ناظر

سعادت هم نشست در مجالس — هدایت هم حریفت بر منابر

ترا در شرع امری باد جاری — مرا در شعر طبعی باد ماهر

چو عیدی بگذرد تا عید دیگر — بعید دیگرت هر شب مبشر

در مدح امیر شمس الدین اغلبک جنف

ای برفعت ز آسمان برتر — نور رای تو آفتاب دگر

ای تو مقصود جنس و نوع جهان — وی تو مختار خاص و عام بشر

کمترین آستان دولتست — برترین بام گنبد اخضر

دهر در مدحت گشاده زبان — چرخ در خدمتت ببسته کمر

زند عدل تو ای بجود مثل — روز بار تو ای سپاه سمر

نتوان برد نام نوشروان — نتوان کرد یاد اسکندر

در هوای تو عیش خوش مدغم — در خلاف تو بخت بد مضمر

یک نسیم است از رضای تو خضر — یک سموم است از خلاف تو سقر

ای جهان لفظ و تو در و معنی — هم ازو بیش و هم ازو اندر

چرخ در جنب همت تو حقیر — بحر در پیش خاطر تو شمر

دست راد تو ابر بی نقصان — طبع پاک تو بحر بی معبر

وهمت آرد ز راز چرخ نشان — کلکت آرد ز علم غیب خبر

کار بندد مسخر و منقاد — امر و نهی ترا قضا و قدر

چون بخوانی خلاف چرخ هبا — چون برانی قبول بخت هدر

پایان سرای ملک تو اند — نه فلک چار طبع و هفت اختر

نوبت ملک پنج کن که شده است — در سمن تو چو مهره در ششدر

چون تو کرد دو بعد رحمت اگر — شبه لولو شود عوض جوهر

ای زمین حلم آفتاب لقا / وی فلک همت ملک مخبر
ای بزرگی که از بزرگی جاه / هر که بر خدمت تو یافت ظفر
گرد بیرون ز دست محنت پای / برد در دولت به کیوان سر
بگذشت از فلک برتبه اگر / گرد روزی بدرگه تو گذر
بنده نیز ار بحکم امیدی / خدمتی کرد از او عجب مشمر
عاجزی بود گرد با تو پناه / از بد روزگار بدگوهر
مهلی بود دامن تو گرفت / از جفای سپهر دون پرور
طمعش بود کز خزانهٔ جود / بی نیازش کنی بجامه و زر
گردد از دست بخشش تو غنی / باید از تو و دولت تو خطر
برهد از نحوست انجم / بجهد از مساحت کشور
مدتی شد که تا بدان امید / چشم دارد بر او گوش بدر
هست هنگام آنکه باز کند / بر سر او همای جود تو پر
حلقه در گوش چرخ کرد آنکه / گر بروی عنایت تو نظر
بنده را گوشمال داد بسی / بعنایت یکی بدو بنگر
صله دادن ترا سزاوارست / زانکه آن دیده ز جد و پدر
هیچ کان را نشد دست سخا / شاخ آن جز کرم نیارد بر
نیست نادر ز خاندان نظام / دانش و رادی و ذکا و هنر
نور نادر نباشد از خورشید / بوی نادر نباشد از عنبر
تا بود تیره خاک و صافی آب / تا بود شد باد و تیز آذر
عالمت بنده باد و دهر غلام / آسمان تخت و آفتاب افسر
عید فرخنده و قرین اقبال / ملک پاینده و معین داور
چون مت صد هزار مدحت گوی / چون جهان صد هزار فرمانبر
دیر زی شادمان و بهجت یاب / کام زان ملک دار و دولت خور

در مدح امیر فخر الدین محمد

فال نیک درآمد بشهر موکب میر / بطالعی که سجودش همی کند تقدیر

بارگاه بزرگ

ببارگاه بزرگی نشست بار بکام / جمال مجلس سلطان و بارگاه وزیر
بهاء ملت اسلام فخر دین خدای / که داد فخر و بها ملک را بصدر کبیر
جهان جاه و مجامد محمد آنکه بجاه / نمود کار دل دوستان دوست ابر مطیر
نهان به پیش بیانش چو پیش مهر سحر / یقین نزد گمانش چو نزد حق تزویر
بدست قهر نهد قفل خشم بر احداث / بدست عدل کشد پای ظلم در زنجیر
نه بر عمارت عدلش خرابی از مستی / نه با حمایت عفوش مخالف از تعبیر
همه نواحی کفرش مسخرست مطیع / همه حوالی عدلش مبشرست و نذیر
زنگ خاره برآرد زنف هیبت تو / ز شیر شرزه بدو شد بدست حمیر شیر
زمانه نی برابر او زمانه زبان / سپهر نی و بر قدر او سپهر قصیر
ازو زمانه شاید عنان بزم و درشت / وزو سپهر ندارد نهان قلیل و کثیر
زمانه کیست که در نعتش کند کفران / سپهر کیست که در خدمتش کند تقصیر
ایا بقدر و شرف در جهان قدیم / و یا بجود و سخا در زمین غزیر نظیر
نموده در نظر فکرت تو ذره بزرگ / نموده در نظر همت وجود حقیر
دهد درنگ رکاب تو خاک را طیره / دهد شتاب عنان تو باد را تشویر
نتیجهای گهش را نموده ابر عظیم / لطیفهای دلت را نموده بحر غدیر
نهد کمال ترا عقل بر فلک تقدیم / اگر وجود ترا بر زمین نهد تأخیر
ببارگاه تو مریخ حاجب درگاه / بحضرت تو عطارد خریطه دار دبیر
به پیش قدر تو گردون بود بپایه پست / به پیش طبع تو دریا بود چو عشر عشیر
فتاده لوز عطای تو بر وضیع و شریف / خدایگان سایهٔ عدل تو بر صغیر و کبیر
بعون رایت عدل تو پشت دهر قوی / ز شیر رایت تو شیر چرخ هست اسیر
ز اوج قدر تو افلاک دیده انجم / نه وام جود تو قطار داده قطمیر
مگر ز جوهر صورت ماده قلمت / که آن بصورت کند زنده مرد این تصویر
سپهر کلک ضمیر تو گر بدست آرد / کند آب روان بر عطارد نقش تصویر
شهاب کلک تو باد و دولت تو / همان کند که بدیوان شهاب چرخ اثیر
زند آتش خشم تو بدسگالان اگر / آب عفو نیاید بخند فتنه پذیر

که روزگارش اگر پای بر زبان آید — شفیع هم بتو خواهد شدن که دستش گیر
رضا و کین ترا حکم طاعت است و نهی — عقاب و خشم ترا طبع آتش است و حریر
عدو بجواب غرور اندر است و چرخ ابر — که بر زبان نشان تو رازش تعبیر
بزرگوارا که همچو مشتری برجوع — زاوج اول میزان شود بخانهٔ تیر
بعون بخت و بتحویل او بمیزان باز — براستی همه کارت شود چو خاطر گیر
بفر دولت تو لا اله الا الله — چگونه لایق تقدیر آمد آن تدبیر
از آن ضمیر صواب آن اثر همی بینم — که مثل آن نگذشتست هرگزم بضمیر
بشرح حال درین حال هیچ حاجت نیست — زبان حال به از من همی کند تقریر
همیشه تا بود آسمان و انجم را — نه مانعی ز مدار و نه قاطعی ز مسیر
زسیر انجم و اقبال آسمان بادت — ز جاه و دولت تو هر زمان هزار بشیر
مطیع رای بلندت همیشه چرخ بلند — غلام بخت جوانت همیشه عالم پیر
ز رشک ناکث بداندیش تو عدو ایم — ز رنج روی بد آموز تو نظیر زریر
ز دهر قامت این گوژ همچو قامت چنگ — ز چرخ نالهٔ آن راز همچو نالهٔ زیر
موافقت ز سعود سپهر جفت مراد — مخالفت ز جهان نفور جفت نفیر

در مدح طاهر ابن مظفر باز آمدن غور بجانب هراة رمل

موکب عالی دستور جهان آمد باز — بسعادت مقر شرف و عز و ناز
جاودان در کنف عز و سعادت بادا — موکبش تا بسعادت رود و آید باز
صاحب و صدر زمین امیر تن دهشا — گرد بر درگه عالیش در فتنه فراز
بازگیرد پس ازین رونق ملک محمود — دهر شوریده تر و تیره تر از زلف ایاز
زاهتین داد و گر باره کند دست برون — فتنه در خواب و گر باره کند پای دراز
شعلهٔ خوف و خطر باز نهد زیر نشیب — رایت امن و امان باز کشد سر بفراز
گرگ با میش تعدی نکند در صحرا — تیهو از باز تحاشی نکند در پرواز
چنگ در سر کشد از بیم سیاست چو کشف — چه که در پنجه ببرد چه که در مخلب باز
ای شده دست ممالک ز ایادی تو — وی شده چشم بزرگی بمعالی تو باز
دامن جاه ترا جیب فلک کرده سجود — قبلهٔ حکم ترا حکم قضا برده نماز

بردباس نوازروی زحل گونه و رنگ — ببرد وهم تو برکند عدم پردهٔ راز
سد حزم تو اگر گرد زمانه بکشد — هرکه سرگشته و حیران ز جهان گردد باز
از رسوم تو خرد ساخته پیرایهٔ ملک — وز نوال تو جهان یافته سرمایهٔ ناز
پایهٔ قدر تو جائیست که از سایهٔ او — چرخ را عقل برون کرد بدو دست انداز
با کف پای تو در خاک وقار آید چرخ — با کف دست تو در جود و سخا آید آز
هرکه را دست تو بردوخت بمغز و دهن — چرخ که دینار که عمر گردیش اعزاز
با چنین دست مرادت بردن کس ازین — گر قناعت کند دست برون پیش نیاز
در کشد نامه از بیم مذلت بجهد — همچو از بیم قطیعت بجهد از سر کار
ملکی تو چه فلک باش که این گستخم — ظفر را مانده و من خنده نباشم طناز
زحل نحس نداری تو و مریخ سفیه — ماه تمام نداری تو و مهر غماز
عرض تو هست همه مغز چو تجویف دماغ — جرم او باز همه پوست چو ترکیب پیاز
ای بلطف تو نسیمی ز بهشت ما تار — وی ز قهر تو نشانی بهوای اهواز
حاسدت با تو اگر زد عداوت با زد — ابد ندان تراز و کس نتوان یازد باز
اجلش در ذنب اول کوید برخیز — دست چون ابجه شد جای بیارند نماز
عقل عاجز شود از مدح تو با قوت خود — گرچه اندر همه کاری بنماید اعجاز
بتر من عاجزم از مدح تو دیدی چند — عذر تقصیر به گفتم بطریق ایجاز
یا رب امشب چه شبی بود که در حضرت تو — منهی عزم حدیث حرکت کرد آغاز
جان ما بر تر از طرهٔ خوبان ختن — دل ما تنگ تر از دیدهٔ ترکان طراز
عقد ابر دی همتا ز نی نیکهای سعب — گشته تا عقده که در دون لبابت ابیاز
چون رکاب تو گران گشت دعای تو — شد بکدل زنجب عالمی از کرم و کداز
حفظ یزدان زیمین تو همی کرد نهان — فتح گردون زیسار تو همی کرد آواز
این همی گفت که من بر اثرم کرم مران — وان همی گفت که من بر عقبم تر متاز
اینت اقبال که باز آمدی اندر پی جاه — تا جهانی ز تو افتاد در اقبال و نواز
تا بهر نوع که باشد بود روز چو شب — تا بهر وجه که باشد بود حق چو مجاز
در جهان گرچه مجازست شب و روز تو باد — همچو تقدیر بحق بر همه کس حکم و جواز

تا ابد مایهٔ عمر تو مقید بدوام
ور ازل عاریه خواه تو مزین بطراز

ساحت عز ترا نیست کناری بکرام
عرصهٔ عمر ترا نیست کرانی بکراز

در شکایت از ممدوح گوید

زندگانی ولی نعمت من باد دراز
در مزید شرف و دولت و فیروزی و ناز

باد معلوم خداوند که من بنده همی
نیستم جمله حقیقت چو نیم جمله مجاز

از مواليد جهانم من و در کل جهان
چیست آنکه بکند متغیر نکند عمر دراز

از خلاف حرکت مخلص آمد همه خیر
اندرین منزل شادی و غم و ناز و نیاز

در بنی آدم خوناکه صواب حظات
گو رضا گست و همه خاک نشیب و فراز

این معانی همه معلوم خداوند من است
چون چنین است مقصود حدیثم آنم باز

زیبد از رمز دل و سر هوای دل خویش
شاید ار باز نمایم بطریق ایجاز

اولا آنکه ز خدام توام نتوان گفت
که در کس بسلامی مثلا کردم باز

خدمت تو چه نماز است و مرا واجب و فرض
بخدای که جز او را نتوان برد نماز

پایم از خطهٔ فرمان تو بیرون نشود
سرم از پیش تو چون شمع برند بگاز

در همه ملک تو انگشت نگاهی نزدم
تا نیابم ز رضای تو بعهد کون جواز

هست بر رای تو پوشیده که من خدمت تو
از برای تو کنم نز پی تشریف و نواز

چون چنین معتقدم خدمت درگاه ترا
بهر آزار ولی از در عفوم مباز

در خیال تو نه بر وفق مراد تو چو وهم
صورت ساخت من قاعدهٔ کینه مساز

گرم از روی عیانش نتوان کرد بیان
ام ازو به نصیحت نتوان کرد براز

دی در آن وقت که برای ز ضیعت گذشت
که فلان باز حدیث حرکت کرد آغاز

گر همی گشت برابر دی شریعت پیدا
از بیات شده با عقده گردون انباز

نه مرا زهرهٔ آن کز تو بپرسم کان چیست
یا کانی که کند گردش خدمت پرداز

گر به تشریف جوابم بکنی آگه از آن
دهر بر جایگه عمرم کشد از شرک طراز

تا بود نیک و بد و بیش و کم اندر شب و هم
تا بود سال و مه و روز و شب اندر تک و تاز

روز و شب جز سبب لطف و انصاف مباش
سال و مه جز ذنب دولت و اقبال مباز

داده بر باد رضای تو فلک خرمن دهر
شسته از آب سخای تو جهان لحنهٔ آز

نامهٔ عمر ترا از فلک این باد خطاب
زندگانی ولی نعمت من باد دراز

در مدح مجد الدین ابوالحسن عمرانی

چون مرا خویش را با ملک ری گردم قیاس
در خراسان تازه بنهادم اقامت را اساس

چون غنیمت را مقابل کرده شد با اینجا گریست
عقل بیسی وزد طمع ما بی بود در ابراس

ای طمع از خاک زنگین کرتهی داری کیست
وی طرب از آب زنگین کرتهی داری کاس

ای دل از توبی کردند از تو یاد اندر حبس
عیب نه زانکه از اطوار نیاسند آس

تا خداوندی چو مجد دولت و دین بوالحسن
حق شناس بنده کان باشد چه غم او را سپاس

آنکه در کنه کمالش قاصر است ادراک عقل
رست چونان کز کمال عقل ادراک حواس

آنکه با جودش سبکباری نیابد ز اعتبار
وانکه با فضلش گرانباری نباشد از قیاس

باد از رنگ العاتش ملک استغنا نیاز
همچنان کز کیمیا ترکیب زر یابد نحاس

خواستم گفتن که دست و طبع تو بحر است و کان
عقل گفت این مدح باشد نیز با من هم لباس

دست او را بحر چون خوانی و آنجا مد
طبع او را کان چرا خوانی و آنجا احتباس

دهر و دوران از نهاد خویش را از غالی
گر سر تهمت منجمان به بیماید لطاس

در لباس سایه و نور زمان عقلش بدید
گفتا جود ای عجب نعم البدل من اللباس

ای نداده چرخ جودت تن در زیر و بیمار
وی نهاده دخل جاهت پای از تسوی قیاس

ای بر سیم دولت از آغاز دوران داشته
طارم قدر ترا مندوی عشم چرخ پاس

عالم قدرت مجسم نیست ورنه باشدی
اندرونی سطح او بیرون عالم را مماس

مرکب برون ماند از گیتی چه تقدیر محال
گرد روسدی کشتی از خاک خوم و آب آس

بر تو حاجت نیست کس را عرض کردن احتیاج
زانکه باشد از همه کس التماس التماس

انظرونا نقتبس من نورکم کی گفت چرخ
آفتاب از آفتاب همت کرد اقتباس

ختم شد بر تو سخا چونانکه بر من شد سخن
این سخن در روی گردون هم بگویم بی هراس

دور مو دانر مان بر وفق این دعوی گرفت
در دماغش جود شهادت را همی کرد و عطاس

تا عوی دانی که دانی قوم کردند آنکه بود
ابتداشان امرء القیس انتهاشان بو نواس

اینکه من خادم همی پردازم اکنون نیست بیت
شاعری کوتا بیابد گوشمال لامساس

از چه خیزد از سخن جز از خطا بینی طبع
ورز چه خیزد بر زه برد باز ناجنسی لباس

تا بود سیر السوانی در سفر و در فلک / وندران دوران نظیر گاو او گاو زمین
گاو گردون هر که اندر خرمن عمرت نهاد / نامه کشت زار آسمان راهست داس
تا که باشد این مثل کالایمن اعداد اندر این / بادی اندر راحتی کازان ناشد هم بلا
دامن عمر تو پاک از گرد آسی آسمان / ور خفای آسمان خصم تو سرگردان چو آس
بی سپیده دم شب فقدان نخواهد چنگ / تا بصبح حشر میگوید احاد ام سداس

در مدح صاحب ناصر الدین طاهر

زهی دست تو بر سر آفرینش / وجود تو سر دفتر آفرینش
قضا خطبها کرده در ملک و ملت / بنام تو بر منبر آفرینش
چهل سال مشاطه کون کرده / رسوم ترا زیور آفرینش
طرازی نه چون ظاهران منتظر / بعهد تو چون مشتری آفرینش
اگر فضله گوهر تو نبودی / حقیر آمدی گوهر آفرینش
وگر اختر تو نبودی نگشتی / سعادت رسان اختر آفرینش
گشادی نفاذ تو گردن فطرت / خلاف تو خاکستر آفرینش
باد عدم بر دهد گر نخواهد / خلاف تو خاکستر آفرینش
قضا بارها کرد عزم مصمم / که تا بشکند خنجر آفرینش
شکوه تو در پای انکار اگر نه / بکردی قضا در خور آفرینش
بدیوان جاهت گذارند انجم / خراج نهم کشور آفرینش
در اقطاع جودت رسانند ارکان / وجوب همه لشکر آفرینش
توی سرور آفرینش نه چونی / که هر دم قضا داور آفرینش
ترا کرد کار از برای تحفظ / موکل کند بر سر آفرینش
نگستر چو پایه که تا چون تو شخصی / بگردد بگرد در آفرینش
حوادث چرا بستری گسترد کان / معنی بود بستر آفرینش
گواه بکنم بر تو تا نامی طبیعت / درین داوری داور آفرینش
که تا گرم و سردی بر وی شباری / که هیئت خشک و تر آفرینش
الا تا مزاج عناصر بنسبت / زیادت کند پیکر آفرینش

تو بادی که جز با تو نیکو نیاید / قبای بقا در بر آفرینش
دوام ترا پنج در آب و خاکی / که زورست برگ و بر آفرینش
بقای تو چندان که در طول و عرضش / نشاید بجز محور آفرینش

در مدح شیخ قطب الدین ابو المظفر العبادی در بحر سریع

ای شادی و جان آفرینش / وی گوهر و کان آفرینش
ای محرم خلوتی که آنجا / محوست نشان آفرینش
ای بلبل بوستان تجرید / در شور رشان آفرینش
در جلوه گه کشف ظلمت / اسرار نهان آفرینش
در بدو وجود کعبه پرست / کای بخت جوان آفرینش
تا جسته ز فکرت روان تر / تیری ز کمان آفرینش
آزاد مراتب یقینت / ز آسیب کمان آفرینش
بی فاتحه ثنا نبرده / نام تو زبان آفرینش
در شیوه اختراع و ابداع / با تاب و توان آفرینش
کم کرده گران رکابی تو / تیزی عنان آفرینش
در بیختی هلال قدرت / فارغ زنبان آفرینش
در بی صفتی علو نعت / برتر زبیان آفرینش
تا بسته نبوده تا که بوده / پیش تو میان آفرینش
صیت تو گرفته صد ولایت / زانسوی جهان آفرینش
ده یازده قبول داری / بر کل مکان آفرینش
هشت زکوة مایه تو / از سود و زیان آفرینش
سوگند بجان تو خورد عقل / یعنی که بجان آفرینش
ای تا زده از بهشت راه / عبادی و ان آفرینش
هر نوبه مجلست بهاریست / در فصل خزان آفرینش
سرگم شده نعره مردانت / نواب فغان آفرینش
افتاده بر آستانه تو / مست از تو روان آفرینش

تو ذخیرهٔ اسعادت تست   آرایش خوان آفرینش
نقد سخنت چو رایج افتاد   در داد و ستان آفرینش
صراف سخن که نقش کلک است   بر طرف دکان آفرینش
پرسید ز عقل کل که آن چیست   گفتا همه دان آفرینش
تا ابلق دهر تند و رام است   اندر خم ران آفرینش
در خدمت دور دولتت باد   دوران زمان آفرینش
شیرین ز زبان شکرفیت   تا حشر دهان آفرینش

در مدح سلطان الجوابان صفوة الدین ابرهیم

ای نهان گشته در بزرگی خویش   وز بزرگی ز آسمان شده بیش
آفتاب اینچنین بود که توئی   آشکار و نهان ز تابش خویش
تو ز اندیشه زان سوی و جهان   همه زین سوی عقل دور اندیش
باد بر سده تو هم نرسد   باد فکرت نه باد خاک بریش
وهم را این که تیره برگشته است   پر فکنده ماهی ز آبله ریش
ای توانگر ز تو بسیط زمین   وز نظیر تو آسمان درویش
بی تو رفته است ورنه در زنبور   در پی نوش کی نشستی نیش
لطفت ار پای در نهد بمیان   گرگ را آشتی دهد با میش
آسمان گر سلاح بر بندد   تیر تدبیر تو نهد در کیش
جان تو داده جهانی را   ذوق نا کرده اهل مذهب و کیش
این نه خلق است نور خورشید است   که به یکایکان رسد چو
شاد باش ای معجزات کرم   مریمی از هزار عیسی بیش
ماه تاب از مزاج برگردد   گر بتخلق تو بر بالد خیش
ور کند چوب آستان تو حکم   شحنه چو بها شود آذیش
بخدا ار کس این قوافی را   بسخن بر نشاندی بی ریش
تا نگوئی که شعر مختصر است   مختصر نیست چون توی معنیش

در حمد حضرت حق تعالی جل جلاله

مقدری نه بآلت بقدرت مطلق   کند بشکل نجاری چو گنبد ازرق
نه خشت و رشته معمار را در و بارا   نه چوب و تیشه نجار را در و رونق
بحکمتی که خلل اندرو نیابد راه   ز مهر و ماه کشاده در املکان برق
حصار بر شده بی آب و گل و لیک صنع   بگرد او زده از بحر بیکران خندق
نه منجنیق به سقفش رسد نه کشکنجیر   نه تیر چرخ و نه سامان بر شدن به نبق
نه از فراز توان یافت جا که بهر کوب   نه از نشیب توان یافت جایگاه نفق
درو بحکم روان کرده هفت سیاره   ز لطف داده وطنشان دوازده جوسق
میان گنبد فیروزه رانده بحر محیط   میان آب چنین خاک دوده معلق
بدان که مبدع ابداع اوست بی آلت   گواه بر لو دای شور بحث خام خلق
چه طرفه ای که بجود برشد آسمان بلند   گهی گردش او در وشی و گاه عتیق
نه بی نمایش خلاق شد مهیا خلق   نه بی کفایت وراق شد نگار ورق
چو او بصنع که آرد چو عیسی و آدم   چو او بلطف که آرد چو موسی از خلق
که بر فراز دهر بامداد مطلع صبح   که بر شد هر شب بقصد صبح شفق
که باشد از دهن ابر در صدف لؤلؤ   که پوشد از اثر صنع در چمن زنبق
تبارک الله از آن قادری که قدرت او   دهان و دیده نماید ز عبهر و فستق
گهی آب کند تازه چهرهٔ گل زار   گهی باد کند باز لاله را یلمق
گهی ذلیل کند قوم فیل را از تیر   گهی هلاکت نمرود را کار دبق
تراست ملک و توی ملک دار ملکت بخشا   ترا سزاست خدای بهر زبان بحق
ز دست باد تو بخشی بوستان تشریف   ز خشم ابر تو باری بدشت استبرق
بحکم مار دمان را برآری از سوراخ   ز بهر طعمهٔ لاسو ولحمة العلق
بمرغ زهر بد انا نموده تریاق   به نفع طبع به بیمار داده شبرق
بباغ بلبل بریاد تو گشاده زبان   بشاخ فاخته از ذوق تو گرفته سبق
دوات در طلب آب لطف تو دل خون   قلم ز هیبت نام بزرگ تو سر شق
نه در کنام چرد بی امان تو آهو   نه در هوا گذرد بی رضای تو عقعق
ز مار مهرهٔ تواری ز ابر مروارید   ز گاو عنبر سارا ز یاسمین زیبق

تو نام سید سادات بگذرانیدی ز هشت کشور و هشت آسمان و نه طبق
هر پیام که آورده‌ام بتصدیق ز هر چه از تو رسیدت گرفته‌ام صدق
نه در پیام تو لا کرده‌ام بهیچ طریق نه در رسالت تو منکرم بهیچ نسق
نه در خلافت بوبکر دم زنم بخلاف نه در امامت فاروق دم زنم بنطق
نه در نشستن عثمان چه رافضی گوی نه در شجاعت حیدر چو خارجی احمق
سر خوارج خواهم شکسته چون نار دل روافض خواهم کفیده چون چورق
ز زخم خنجر صمصام فعل آینه گون ز تیر ناوک زهرات خسته حدق
مهیمنا چو بتوحید تو کشادم لب شد از هدایت فضل تو گفته‌ام خلق
سواد نظم مرا گر بود ز آب گذر کند فخر رشیدی و صابر و عمعق
اگر چه عادت دق هست انوری را بدرگه تو کند یارب از نشاید دق
چو در مدیح امیر و وزیر عمر گذشت چه سود خواندن اخبار لغت و منطق
منم سوار سخن گرچه هستیم در زین براق کلم ملکا خنک و ابرش و ابلق
کی جریده اعمال خود نگردم کشف هزار کس را گردم بمدح مستغرق
کنون که عذر گناهان خود بخواهم گفت ز دیده خون بچکد بر بدن بجای عرق

وله فی مح

دوش سرمست آمدم بوثاق با حریفی همه دغا و نفاق
دیدم از باقی پر اندوشیان شیشه نیمه بر کناره طاق
می چون عهد دوستان بصفا تلخ چون عیش عاشقان بدق
بردو در تا بجا نه رفتیم که نبد شنا هوای رواق
بنشستیم بر در بچلکی که همی دید قوسی از آفاق
بر بیتیم ز منطقی اجزا بر بساط ز هندسی اوراق
همه اطراف خانه لمعه برق زان رخ لامع و می براق
شکر و نقل ما ز شکر وصل جرعه جام ما ز خون فراق
نه مرا مطربان چابک دست نه مرا ساقیان سیمین ساق
غزلکهای خود همی خواندم در نهاوند و راهوی و عشاق

ماه ماکه در آمد از مشرق مشرقی کرد خانه از اشراق
به سخن در شدیم هر سه بهم چون سه یار موافق مشتاق
ماه را نیکوی همی گفتیم که دریغی باجتماع محاق
دوش چون ملاحدت در دادیم قصه چرخ ازرق زراق
گفتم آیا کسی تواند بود در بساط زمین علی الاطلاق
منبع تقدیر او باستقلال کشف اسرار او باستحقاق
نه از آن طایفه که در تقدیر نه تواند زد نطق زنطاق
نه از آن طایفه که نشناسد معنی احتراق از احراق
ماه گفتا که برق وهمی بود که بر این گنبد آمدی براق
دانی آن کیست اوحد الدینست آن ملک خلقت ملوک اخلاق
عصمت ایزدی رکاب عنانش مدد ایزدی ستام و جناق
در خراسان ز رامش ذکریست که برد عاشق است ملک عراق
گفتم ای ماه نام تعیین کن گفت مخدوم منعم است اسحاق
آسمان رتبت که سجده برند آسمانهاش فامنع الاعناق
ملکش بسته با قضا پیمان قدرتش کرده با قدر میثاق
خلف صدق قدر اوست قدر چون شود در نفاذ حکمش عاق
فکرتش نسخه وجود آمد راز گردون در او خط الحاق
رایش از آفتاب نیست چراش سفر آسمان نیاید شاق
بوی کبریت احمر صدقش از عطارد ببرده رنگ نفاق
لعو سبع مثانی سخنش آفت منهیان سبع طباق
خرقه پوش است چرخ اگر نه زدش رفعت بارگاه او مخراق
رای عالیش فالق الاصباح دست معطیش ضامن الارزاق
بی نیازی عیال همت اوست صدق در سنجا بجای صدق
رغبتش زعم کان و دریا را جاز تکبیر کرده و سه طلاق
کرمش از آنکه فاقه زد دست زامتلا اندرا فکند بفوق

چو کانها بر بحت دست سخاش / کوه ازان یافت ایمنی زخناق
بکرم عنبش بدان درجه است / که بنظاره رغبت احداق
کم نکرد که کم نبارد شد / طول و عرض هوا باستغراق
بیش کرد که بیش داند شد / شرح و بسط سخن باستنطاق
تا زمان همچو روز باشد شب / تا عدد همچو جفت باشد طاق
روز و شب جفت کبریا باشد / در جهان کاخ و باغ و طارم طاق
عز او در ازای عز وجود / ناز معشوق و ناله عشاق

در صفت سرای مجد الدین ابوالحسن گوید حرف الکاف

حبذا کارنامه ارژنگ / ای بهار از تو رنگ برده برنگ
صحنت از صحن خلد دارد عار / سقفت از سقف چرخ دارد ننگ
داده رنگ ترا قضا ترکیب / کرده نقش ترا قدر نیرنگ
صورت قدها بپیش تو زشت / عرصه روزگار نزد تو تنگ
وحش و طیرت بصورت و بصفت / همه همراز درشتاب و درنگ
تیر بر کانت فارغ از پرتاب / تیغ مردانت ایمنست از زنگ
داعی زائران درت بصریر / هم زیک خلوه و زیک فرنگ
حاکی مطربان حمت بصدا / هم دران پرده و دران آهنگ
لب نانید می سراید نای / دست چنگیت می نوازد چنگ
بوده بر یاد خواجه یکه وگاه / جام ساقیت بر شراب چو زنگ
مجد دین بوالحسن که ذهنکش / خاک را فر دهد هوا را هنگ
آنکه عدلش در انتظام وجود / شکل پروین دهد بهفتورنگ
وانکه سهمش در انتقام حسود / ناف آهو کند چو کام نهنگ
تا بود پشت و روی کار جهان / که شکر در مزاج و گاه شرنگ
باد پیوسته از رشک حسود / روی بدخواه تو چو پشت پلنگ

وله ایضا بمدحه

ای کشته لوک کلک تو صورت نگار ملک / او چو قرار داده سیرش قرار ملک

یارب چگونه

یارب چگونه در سر کلکی توان نهاد / چندین هزار تعبیه از کار و بار ملک
تا کلک در بیان تو جاری زبان نشد / مهرکین زبانه نزد در یسار ملک
الا از آن لعاب که منسوج کلک تست / دیباچه قضا نکند پود و تار ملک
علم خدای برد و قلم ساخت حل و عقد / آن راز غیب شد این راز دار ملک
آن در ازل کرد یکبار ثبت حکم / وین تا ابد بساخت بیکبار کار ملک
کلک ترا که عاقله نسل آدمست / آورده تا محل طرب از چو بار ملک
ذات ترا که واسطه عقد عالم است / پرورده دایه شرف اندر کنار ملک
عمریست تا که نشو نبات فساد نیست / با آفتاب رای تو در نوبهار ملک
الا نوای شکر نزد عندلیب ذکر / از اعتدال دور تو بر شاخسار ملک
بر چارسوی باس تو قلاب معدلت / دست بریده باز کشد از عیار ملک
بر شیر مرغزار فلک تب کمین کند / گر بگذرد بعهد تو در مرغزار ملک
ایام امتداد نفاذ ترا مدید / گفتا زهی دوام که دارد مدار ملک
تقدیر گرد باره حزم تو طوف کرد / گفتا زهی اساس که دارد حصار ملک
از سایه وقوف تو بیرون نیافتد / گرچه ز نور و سایه برون شد گذار ملک
دایم چو خلق ساخت از امداد سعی تو / نو نو همی فزاید خویش و تبار ملک
ای بارگاه تو افق آفتاب عدل / وی آستان تو ربض استوار ملک
چون خوانمت وزیر که صد پادشا ثنا / توقیع تو زناجوران در دیار ملک
یک مستحق نماند که انصاف تو نیافت / معراج تخت دولت و معلاق دار ملک
فاروق حق و باطل روی زمین توی / هست شاد باش زهی حق گذار ملک
خورشید روزگی دو سه پیش از وزارتت / بر پای کرد نوبتی در جوار ملک
یعنی که ملک را بوزارت سزا منم / بر نا گرفت چون همه طفلان شمار ملک
چون در سواد ملک بجنبید رایتت / آن در سواد سایه اوج دار ملک
تقدیر گفت خیمه بکن زان که آمد آنک / هست از هزار کوه شرف یادگار ملک
باری که یکه ملک برد انتظار او / نه چون توی که هر زه بری انتظار ملک
ای ملک از بسیط زمین خواستار تو / و اندر بسیط او همه کس خواستار ملک

تا روزگار دست تصرف همی کند / اندر نهان ملت و در آشکار ملک

ای در تصرف تو جهان تا ابد مباد / یکروزه روزگار تو خر روزگار ملک

عهدت قدیم باد و بعهد تو ملک شاد / یارب خدای باد و شکوه تو یار ملک

ملکی که خیمه از خم گردون برون زدست / در زینهار تو نه تو در زینهار ملک

بر درگهت رکوع وضیع و شریف عصر / در مجلس سجود صغار و کبار ملک

در مدح امیر سپهسالار فخر الدین اناج بلکا خاصبک در تکرار

ای سیاست را ظفر لشکرکش نصرت رکاب / تیغتان رطول و عرض لشکرت واهم تنک

بسته کرد موکبت صد پرده بر روی سماک / کرده نعل مرکبت صد رخنه در پشت سمک

هر کجا حزم تو ساکن موج فوجی از ملوک / هر کجا عزم تو جنبان جوش جیشی از ملک

چون رکاب تو گران کرده عنان تو سبک / روز هیجا ای سپاهت انجم و میدان فلک

فال تکبیر فتح از آسمان گوید مبین / القتال ای حیدر ثانی که النصر معک

شیر چرخ از بیم شیر رایتت افغان کنان / کالامان ای فخر دین اناج بلکا خاصبک

چشمهٔ تیغ تو هم پر آب و هم پر آتش است / چشمه دیدی در میان آب و آتش مشترک

جان و جاه خصم سوزان و گداز آن زد / چون آتش در حشیش و خون باب اندر نمک

فتنه را آیت نگون کن زین که آواز قضا / ایمنی را تا قیامت کرد بر تیغ تو حک

گر ترا یزدان بزرگی داد در اصل حشم / خصم را کو دفتر تقدیر باید کرد حک

عالم و آدم تو دستت کاندر بدو کار / زید از اهل درج شد عمرو از اهل درک

دیو زادان گر اگر دست سلطان دو جهت / شاه والا بر نهد چون تیغ کو کردست دک

حد و قدر بندگان گو شاید باش / خود تفاوت در عیار زر که داند جز محک

پایهٔ قدرت نشان مبحوث کردون از قضا / کفتش آنکه آویزش پارهٔ زنبور کرک

ملک بخشاینده در حرمان میمون مدتست / چون خلافت بی علی بوده است و بی ابرار فدک

آسمان از مجلست لعل دشش ارزوی حبه / تا زناکامی نفس در حلق او شد چون حسک

او بتاراج قضا در چون غنیمت در مصاف / زو طباع در جدل کان جز ولی دین خصم ملک

پای چون بیرم شکسته دل چون آتش بر سر ار / مانده در اطوار دود وه دم چو ماهی در شبک

دوستان با تیر کبر جگر بر خون که اینک قد مضی / دشمنان با تیغ هین برخند کانک قد هلک

آسمان خو

آسمان جو و سال و بپاینده این دستا کند / در دلش با خیش دارد در مورش با فلک

شکر زوار که این یک دو سوگش دست داد / تا کند خار سپهر از پای پروین یک به یک

تا نباشد همچو عشاق خامه در غزل خوب / تا نباشد همچو شاهین خامه در قدر زرتک

جان خصم از تیر سیم افکند بر شاخ عمر / باد از آن در بر شجر چون بنجشک از تفک

ساحت ایوانت پر حلل و حجر / مجلست از ساقیان پر خطی و رای و یک

در مدح کمال الدین ابی سعید مسعود بن احمد المستوفی حرف اللام

خدای خواست که گیرد زمانه جاه و جلال / جمال داد جهان از وجود و جاه و کمال

سپهر معنی مسعود کز قران سعود / نزاد مادر گیتی چو او ستوده خصال

قضا توان و قدر قدرت و ستاره محل / زمانه بخشش و کان دستگاه و بحر نوال

بجنب قدر رفیعش مدار انجم پست / به پیش رای صیبش زبان حجت لال

بنوک خامه ببندد ره قضا و قدر / به تیر کلک بدوزد ره صواب محال

گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد / بجای برگ زبان بر دمد ز شاخ نهال

چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر / گر آفتاب امان خواهد از کسوف و زوال

هلال چرخ معالیش منخسف نشود / از آنکه راه نباشد خسوف را بهلال

سپهر بنده رای او بخدمت خوانم / کمر ببست بجوزا چو بنده کان بد و بال

ز حرص خدمت او سر نگون همی آیند / بوقت مولد از ارحام مادران اطفال

ز شاخ بر درم آید کف چنار برون / گر از مهب کف او وزد نسیم شمال

ترازوی که بر و بار و برد او سنجند / سپهر که او زبید و زمین مثقال

ز حرص آنکه بر و سائلان سؤال کنند / همی سؤال بخواهد ز سائلان بسؤال

ایا مدایح تو نقش گشته بر اوهام / و یا محامد تو وقف گشته بر اقوال

خطر ندید هر آنکو ندید از تو قبول / شرف نیافت هر آنکو بجست با تو وصال

تو آنکسی که سپهرت نپرورید نظیر / تو آنکسی که خدایت نیافرید همال

زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام / ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال

تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس / تو مهدی و همه حاسدان تو دجال

بدست خرم عالی همه مخالف را / زمانه نیز نبیند چو تو مخالف مال

اگر نه کین تو گوهرست پس چرا دارد / سپهر خصم ترا خون مباح و مال حلال
عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل / ز دست مردمک دیده زان زند قیفال
بزرگوارا شد مدتی که من خادم / بخدمت نرسیدم ز گردش احوال
نه زانکه از دل و جان مخلصت نبودستم / گواه دارم آن کیست ایزد متعال
ز مجلس تو گر ایام دور داشته ام / نه از فراق من آلوده بل ز بیم ملال
وگرنه در دو سه موسم ز طبع چون آتش / قصیده ات بیاوردمی چو آب زلال
بجای دیگر اگر اول اینجا گردم / ندیدم آنچه بیناد هیچ کس بخیال
خدای داند و بس چون خدای زنگی / بعمر خویش ندیدست ازان سپهر جمال
ثنا قبول بهمت کند این ثنا / بلی که مرد بهمت پرد چو مرغ ببال
بدین دلیل توی خواجه باستحقاق / وزین قیاس توی مهتری باستقلال
نه هر که را لقب با کسی مشابهت است / شبیه اوست چنان چون بهین شبیه مثال
که دال نیز چو دالست در کتابت لیک / بشش صد و نود و شش تفاوت است از دال
به این که مهر عزی چو خوب میگوید / حدیث سینت چنو و شکل کعب غزال
درین مقابله یک بیت از رقی بشنو / نه بر طریق تهجی بوجه استدلال
زمرد و گیه سبز هر دو یک رنگ اند / ولیک ازین بنگین دان برازان بجوال
همیشه تا که بود نعت زلف در ابیات / همیشه تا که بود وصف خال در امثال
مبر که از تو بیک جد بریده باد چو زلف / ولیکه از تو بگردد سیاه باد چو خال
هزار سال تو مخدوم دهر خدمتکار / هزار جای تو ممدوح و بنده مدح سگال

در مدح صاحب کمال الدین احمد مستوفی

ای بهستی داده گیتی را کمال / ملک را فرخنده هر روز از تو فال
صدر دنیایی و هر ساعت بتو / هست دنیا را کمالی بر کمال
چون وزارت آسمان رفعت شود / هر کرا جاه تو افزاید کمال
بخت بیدار تو حی لاینام / ملک پاینده تو ملک لایزال
در مراتب آفتابت زیر دست / در معالی آسمانت پایمال
اوج جاهت را ثوابت در جوار / عوز حرمت را حوادث در جوال

ملک

ملک را حزم تو دفع چشم زخم / فتنه را دور تو دور گوشمال
اصل او تا در زمین شد حزم تو / زان چنین ثابت اساس آمد جبال
چیده گوش از نطق تو در بیان / دیده چشم از کلک تو سحر حلال
ناله از کلکت بدعوی شد بخصم / کلک را گو کار خود کردی بنال
هر کجا امرت سبک دارد عنان / چرخ بسیار در رکاب امتثال
هر کجا هیبت گران دارد رکاب / کوه بر تابد عنان احتمال
چون گره بر ابروی قهرت زند / آسمان گوید کفی الله القتال
نیستی یزدان چرا هست ای عجب / مثل و مانند ترا هستی محال
عفو تو تعیین کند عذر گناه / جود تو تلقین کند حسن سؤال
آن جوادی تو که در ایام تو / هست کمتر ثروت آمال مال
آز را از کثرت برت گرفت / در طباع اکنون ز استغنا ملال
گر شود محسوس دریا دولت / اخترش گوهر بود طوبیش نال
آسمان را نهیت از معنی کند / منفصل گردد زمان را اتصال
اختران را سعیت ار حامی شود / فارغ آیند از هبوط و از وبال
ور کند خورشید رای روشنت / سوی چارم چرخ روی انتقال
از سواد شب نماند گرد در روز / آن قدر کاید رخش را زلف و خال
اختران کز علم شان خارج بخت / برجها بادی که آن بودی محال
جمله اکنون چون بدرگاهت رسند / این از آن می پرسد آیا چیست حال
ای سجای گر تحیر وصف تو / طوطی نطق مرا کرده ست لال
چون فلک نسگالدت جز نیکوی / بد سگالت را بدی گو می سگال
چون روان برآورنش قول تست / قیل گو چندانکه خواهی باش قال
طبع را کی سود دارد دو لنه / چون باول نافذندت دوال
ذره گر پنهان کند رو از شعاع / نام هستی هم برو آید زوال
صاحبا تا شمع و تا پروانه هست / این غرورا گمر دان صاحب خیال
بر بخیزد گفت و گوی و جست و جوی / گر چه سوزد خویشتن را پر و بال

نوش را از انفعال این سخن باز خر کو ایها الساقی تعال
جام مالامال نوشش از دست اکن کو بشارات بنماید جمال
جرعه رخسار او از روی رنگ پر می رنگین کند جام هلال
تا که باشد میل سمت آفتاب که جنوب از روی دوران که شمال
سال و مه دورانش اندر سایه باد ای طفیل دور عمرت ماه و سال
جاودان محروس و محفوظ از سموم زانکه معصوم اند سستی از جمال
سرو اقبال تو تر و ز عرق او باغ دولت را نهال اندر نهال
سد دشمن رخنه چون دندان سین پشت حاسد کوژ چون بالای دال
معتدل اقبال بادی کو چرا زانکه نباید بقا شد اعتدال

در مدح صاحب ناصر الدین طاهر ابن مظفر و تهنیت عید رمضان

سایه افکند مه روزه و در زد تحویل روز مسعود و مبارک و میمون جلیل
سایه نه که شود از رخ خورشید خجل سایه نه که بود در بر خورشید خجل
سایه کز مدد سواد اوش داد است دست کحال قضا دیده دین را تکحیل
سایه کز طرف دامن فضلش داد ازل دوش خورشید ردا تارک گردون اکلیل
هر دو فرخنده و میمون و مبارک بادند چه مه روزه و دیگر چه در زد تحویل
بر که بر ناصر دین صاحب عادل که خدای همه چیز ایش بداده است مگر عیب عدیل
ثانی سایه یزدان که بخاک عتبش نور خورشید قدم در ننهد بی تقبیل
ای صلاحیت عالم را کلک تو ضمان رزق ذریت آدم را کف تو کفیل
سایه عدل تو واصل بوجود و بعدیم منهی حزم تو آگه ز کثیر و ز قلیل
پیش امر تو در میش ز شرم تغییر نه رخ نهی تو پذیرنگ ز رنگ تبدیل
خیر امر حزم تو چونان با جابت ملکوت که در او همچو خلا کنج نیابد تعطیل
خامه جاه ترا نقش همی بست قضا و آسمان جامه خود زنگ همی داد به نیل
هم عجز رسد چون تو بی هیچ زبان لب حور رسد عدل تو بی هیچ دلیل
خطبه بر منبر حکم تو کند باد ضعیف خوشه از خرمن علم تو چند خاک ثقیل
خجلت حلم تو داده است زمین را تمکین غیرت حکم تو داده است زمان را تعجیل

کوه اگر

کوه اگر حلم ترا نام بردی تعظیم ابر اگر دست ترا یاد کند بی تبجیل
کوه را زلزله چون کبک فتد در پرواز ابر را صاعقه چون سنگ فتد در قندیل
قبض ارواح کند ار سموم سخطت بی جواز اجل و واسطه عزرائیل
نشر اموات کند صوت صریر قلمت فارغ از مشغله صور و دم اسرافیل
چون زمین را شرف مولد تو حاصل شد آسمان را نظرت برزد اندر تکمیل
خود وجود چو توی بار دگر ممتنع است ورنه نی فیض کسیب و نه فیاض بخیل
ای شده عرصه کون از پی جاه تو عریض وز پی مدت عمر تو ابد گشته طویل
خصم اگر در پس دیوار چه لافی زد زان سعایت چه ترا کم مکن از سعی جمیل
اصطناع تو دهد روشنی کار خدم نور اجرام دهد تابش خورشید صقیل
خواب خرگوش به اندیش تو خوش حیلت کاین نسرین قصادم نزند دریا دیل
کبش مغرور چراگاه بهشت است نشود باش تا داغ قضا بر نهدش اسمعیل
مومیایی همه دانند که راحج شود هر کجا پشه به پهلو زدن آید با پیل
انتقام تو نه آن فکر است سور است که در امعای شتر مرغ پذیرد تحلیل
مستدقست رهی باز ز مجموع وجود وین دگر ها همه برهان علم تفضیل
تا توانند که در تربیت روح نهند آب حیوان از بر آتش دوزخ تفضیل
باد تاثیر حوادث با خاصه بالو آب دریا و کلیم آتش و نمرود و خلیل
حاسدانش ز نوایب همه با نان نای گوش پر ولوله طبل و ولی طبل رحیل
در ممالک اثر فتنه نشان شهر در مسالک ظفرت بدرقه زد میل

وقال ایضا

به نیک طالع و فرخنده روز و فرخ فال بسعد اختر میمون زمان و خرم حال
ببارگاه وزارت لعز حی بنشست خدایگان وزیران قبله آمال
نظام مملکت و صدر دین و صاحب سپهر رفعت قدر جهان جاه و جلال
محمد که باقبال او دهد سوگند روان پاک محمد بایزد متعال
زمانه بخشش خورشید رای گردون قدر کریم طبع پسندیده فضل خوب خصال
ببسته از پی حکمش میان زمین و زمان گشاده از پی حمدش زبان نسا و رجال

بحسب قدر بلندش مدار انجم پست
بجای رای صبیش زبان حجت لال

بکام عقل مساحت کند محیط فلک
بنور رای تصور کند جبال جبال

بکینش اندر مضمر عنا و محنت و رنج
بمهرش اندر مدغم بقا و نعمت و مال

حواله کرد بدیوان مهر و کینش کر
غذای مایهٔ ارواح و قسمت آجال

بچشم‌زخم برد دیدهٔ تهور از شاهین
بهوش بکند پنجه روبه از رئبال

بفر دولت او شیر فرش ایوانش
تواند ار بکند شیر چرخ را چنگال

ز بیم او همه شب استخوان دشمن سست
چو از بخار دخانی زمین که زلزال

رود بخشش او خاک اشک سحاب
ز حزم محکم او راویست سنگ خیال

دلش ملال ندارد همی ز بخشش و جود
مگر ز بخشش و جودش ملول گشت ملال

غایتی مدد صلصال آدم و تو
تو زان غایت اصلی و آدم از صلصال

بقدر و جاه و شرف از کمال بگذشتی
درست شد که کمالست از ورای کمال

اگر بکوه برند از عنایت تو نشان
وگر به بحر برند از سیاست تو مثال

درین زغیشه بروید ز روی خارا لعل
دران بشیره بریزد ز پشت ماهی وال

فلک خرام سمند ترا سزد که بود
جهان بزیر رکاب و فلک بزیر نعال

ز نعل مرکب وار طبل باز تو گیرند
هلال بدر بچرخ بلند پر اشکال

مه نوی تو به ملک اندر از خسوف مترس
از آنکه راه نباشد خسوف را بهلال

چگونه بازد بدخواه زی تو دست جدال
چگونه دارد بدگوی با تو پای جدال

که شیر رایت قهرت چو کام بگشاید
فرو شوند هزاران بگوشهای شکال

چو باد در نفس انکار کرد دولت خصم
از آنکه دیر نیاید چو آب در غربال

شد آنکه دشمن تو داشت گر بدر زبان
کنون کهت که با تنک فرو شود بجوال

بزرگوارا من بنده گرچه مدت دیر
بخدمتت نرسیدم ز گردش احوال

بخیر بر تو دعا کرده‌ام همی شب و روز
بطبع بر تو ثنا گفته‌ام همی مه و سال

بخدمت تو چنان تشنه بوده‌ام بخدای
که هیچ تشنه نباشد چنان بآب زلال

ببخت تیره سرگشته گفته آخر هم
بکام بار بگردد سپهر چیره شمال

جمال جاه تو از پرده برگشاید روی
همای قدر تو برنده گستراند بال

بجی خامهٔ کلک تو در شمال و یمین
که پی تو باز نبسته‌ام یمین ز شمال

به بند چرخ بدم بسته تا کنون که گشاد
خدای بر من و بر دیگران در اقبال

بایمنی و خوشی در سرای عمر بمان
بفرخی و فرح در سرای ملک ببال

ز رشک چهرهٔ بدخواه تو چو زر عیار
ز اشک دیدهٔ بدگوی تو چو سیم حلال

مباد اختر خصم ترا سعود و شرف
مباد کوکب سعد ترا هبوط و وبال

در مدح شیخ الامام جمال الاسلام

ای کرده درد عشق تو شکم بخون بدل
وی از دم سرشته بمهر تو در ازل

ای بی‌بدل چو جان بدلی نیست بو توام
بر بی‌بدل چگونه گزیند کسی بدل

گشتی به نیکوی مثل اندر جهان چنانک
تا من بعاشقی شدم اندر جهان مثل

ترسم که روز وصل تو نادیده ناگهان
بر من زند ز مشرق عمرم سر اجل

دردا و حسرتا و دریغا که روز و شب
با صد دریغ و حسرت و دردم از این علل

در شکلی فکند مرا عشق تو که آن
جز کلک خواجه کس نکند در زمانه حل

صدر امم جهان طریقت جمال دین
لطف خدای و روح هنر مایهٔ دول

صدری که چون سخن ز سخنهای او رود
ادراک منهزم شود و عقل مبتذل

سری بود مشاهده بی صوت و بی حروف
نطقی بود معاینه بی نحو و بی علل

روح از نهیب آنکه مگر وحی منزلست
اندر فتد بسجده که سبحان من نزل

رایش فرو کشد سراپردهٔ فلک
قدرش فرو شکسته کلاه گوشهٔ زحل

در روح او دمیده صفا صدق چون یقین
در ذات او سرشته قدر علم چون عمل

با حزم او طریقت و دین فارغ از فتور
با عزم او دیانت و دین ایمن از خلل

خورشید علم را افلاک شرع و بسط او
بیت الشرف شدست چو خورشید را حمل

ای در وقار واصف اخلاق تو زمین
وی در ثبات راوی افعال تو جبل

گر ز بی حسود تو بودی وقار تو
برگشتی ز روی زمین عادت جدل

صافی رتبت جوهرت از روح در صفا
عالی رتبت همت از نعمش در محل

در بحر علم کشتی نطق تو می‌رود
بی بادبان عشوه و بی لنگر جدل

در برق فکرت ترسد ناوک عقول
در سمع خاطرت نشود عشوهٔ امل

نه راه همت برند رتبت جهان
نه آب عصمت برد تشش زلیل

آنکس که با مخالف جلد از کمال جهل
نشناخت جز بحیله همی اکثر از اقل

گشت از عنایت تو همه دیده چون ابر
زین پیش اگرچه بود همه پرده چون بصل

شورش همه نکت شد و نظمش همه مدیح
قولش همه مثل شد و درجش همه غزل

آری بجوت و مدد و تربیت شود
باران و برگ و گل گهر و اطلس و عسل

تا باد گلستان کند ز در بر خیار و سرو
تا ابر درفشان کند ز در بر حضیض و تل

این در جوار خاک شتابان و دیر رو
چون مرغ زخم یافته در حالت وجل

وان در بسیط باغ گرازان و خوش خرام
چون برزبان آینه گون ناقه و جمل

گاه از نسیم این دهن خاک پر عبیر
گاه از نثار آن چمن باغ پر حلل

در باغ علم همچو گل نو شکفته باش
دشمنت چون برگ گل زرد رو ز جهل

پای زمانه در تبع تابع تو لنگ
دست سپهر در مدد حاسد تو شل

در مدح صدر سعد الدین سعد ابن اسمعیل

مؤتمن اسعد ابن اسمعیل
آن بقدر و شرف عدیم عدیل

هست خورشید آسمان جلال
هست مختار و مهتران جلیل

آنکه در خاک حلم او آرام
وانکه در باد حکم او تعجیل

خاک با حلم او چو باد خفیف
باد با طبع او چو خاک ثقیل

بر قدرش قصیر قامت چرخ
بر طبعش غدیر قلزم نیل

سخنش علم غیب را تفسیر
قلمش راز چرخ را تاویل

نیست با عرض و طول همت او
پیکر آسمان عریض و طویل

غاشیه همتش کشند همی
بر فلک جبرئیل و میکائیل

نبود در سخاوتش منت
نبود در کفایتش تعطیل

ای بری عفو و عونت از باد آتش
وی مصون عهد و قولت از تبدیل

چرخ را رفعت تو گفته قصیر
برق را فکرت تو خوانده کلیل

کوه با حزم محکم تو سبک
ابر با دست بخشش تو بخیل

ای نهاده ز رفعت از زحل
قدرت اکلیل چرخ را اکلیل

فلک از

فلک از رشک رتبت و شرفت
در ازل جامه رنگ کرده بنیل

ملک از بهر نامه عملت
خویشتن وقف کرده بر تهلیل

نیست اندر جهان کون و فساد
رزق را چون کف تو هیچ کفیل

آفتاب از کف تو بخشد نور
همچو از آفتاب جرم صقیل

نیست اندر میان باطل و حق
عقل را چون دل تو هیچ دلیل

ای نزاده ترا زمانه بدل
وی ندیده ترا ستاره بدیل

توی آن کس که در سخا آید
پشه تو بچشم گردون پیل

منم آن کس که در سخن شاید
موزه من زمانه را مندیل

سخنم شد چنانکه می تو شد
نوش جانش چو محکم تنزیل

گرچه در هر سخن نهد فلکم
بر سیم باره جهان تفضیل

نیست سنگم بنزد کس که مرا
سنگها زد زمانه بر قندیل

عیبم این بس نه که کم بودت
دخلم از خرج دبه و زنبیل

کشته دهرم و صریر قلمت
هست مانند صور اسرافیل

به نشورم رسان که دیدستم
بارها گوشمال عزرائیل

گفته بودم که گدیه نه کنم
اندرین خدمت از کثیر و قلیل

کرمت گفت از آن چه عیب آید
شعر چون بکر بود و مرد معیل

تا کند آسمان همی حرکت
تا کند اختران همی تحویل

حاسدت ز آسمان مباد عزیز
تابعت ز اختران مباد ذلیل

باد طبع تو یار لهو و طرب
باد خصم تو جفت حزن و عویل

خانه دانش از دل تو بپای
دیده بخشش از کف تو کحیل

ایمن اندر نظارگاه سپهر
گوشش حاجت ز بانگ طبل رحیل

زنده اسلاف تو به تو چون
خدم اسحق و جدت اسمعیل

در اخلاص خود و عذر مخدوم گوید

ای ترا کرده خداوند خدای متعال
داده جود و خرد و جاه و جوانی و جمال

حق از آنکه زبردست جهانی کردست
که مرا بنهده بجرمی در پای ممال

بکرم یک سخن بنده تامل فرما / لیکن اندیش و دزد و باش بدانصورت حال
همه هست که در دست تهی است آخر / سجده‌یی که چو موی کف دست است محال
آخر از بهر خدا این چه خیالست و گمان / وآخر از بهر خدا این چه جوابست و سؤال
تو خداوندی که من بودت منت جان / تو خداوند که بی‌من بودت منت مال
از من آید که به نقص تو زبان بگشایم / یارب این خود بتوان گفت و بخیال درآید
حاش لله نه مرا بلکه فلک را نبود / با سگ کوی تو این زهره و یارا و مجال
دشمنان خاک درین کار همی اندازند / ورنه من پاکترم پاکتر از آب زلال
گرچه فرمانت روانست بهرچ آن بکنی / با من عاجز مسکین چه سیاست چه نکال
جهد کن که درین حادثه درگذری / دور باشی ز تهور که ندارند بحال
بنده را هست غم جان و جوانی و جهان / غم آنست که بیهوده درفتی بوبال
در خیانت که خشنودی تو هست در آن / کاید این روز دو عمرم که نماناد زوال
کار را باش که گردم ز دل و سینه پاک / خون خود گرچه ندارد خطری نزد حلال
وعده‌ای می‌دهم این من و قال و گفتن / مهلتی می‌نهم این من و جدال و قال
مرگ از آن به که مرا از تو خجل باید بود / نه گناهی و نه جرمی و نه قیلی و نه قال
سخن بنده همانست و برین نفزاید / که نفزاید ازین بنده الا که ملال
تا که امید کمالست پس از هر نقصان / هم نقصانش مباد از فلکای کل کمال
بچنین جرم و تجنی که مرا افکندند / ای خداوند خدایت مکن در اهوال

در مدح صاحب ناصرالدین طاهر گوید و صفت ربیع ...

جرم خورشید چو از حوت در آید بحمل / اشهب روز کند ادهم شب را ارجل
کوه را از مدد سایه ابر و دم شب / پر طرایف شود اطراف چه هامون و جبل
سبزه چون دست بهم در زند اندر گلزار / لاله را پای به گل در شود اندر مهمل
ساعد و ساق عروسان چمن را بینی / همه بربسته حلی و همه پوشیده حلل
پیش پیکان گل و خنجر برق از پی آن / تا نسازند کمین و نسکالند جدل
بر محیط فلک از هاله سپر سازد ماه / بر بسیط کره از خوید زره پوشد جل
وز پی آنکه بر آتش بکند فاسد خون / مرغ از نغمه همی بگشاید اکحل

هر که فصل

هر که را فصل وی از شغل بیاغالی داد / شحنه نفس نباتیش درآرد بعمل
باد با آب شمر آن کند اندر بستان / که کند با رخ آئینه به سوهان صیقل
وان کند عکس گل و لاله بگردش که بیش / عکس آتش بکند گرد تنور و منقل
مرغزاری شود اکنون فلک و ابر و زرو / رستها چو ناکه تو گهی همه ناد هات و جل
میل اطفال نبات از جهت قوت و قوت / گرد یکروی بر اعلی و دگر در اسفل
هر نمازی دگری بر اثر قوس و قزح / در کهی مینی او نشته تا اوج زحل
بمثالی که بجز رسش مثل نتوان زد / جز معالی در دستور جهان صدر اجل
ناصر دین و نصیر دول و صاحب عصر / بوالمظفر که دول باشد بد و دین و دول
اگر ز آتش دهد اجرام کواکب را نور / وانکه کلکش کند اسرار حوادث را حل
آنکه داخل بود اندر سخنش همچو صدق و آب / همچو اندر کلمات عربی نحو و علل
وانکه خارج بود از کرمش روی و ریا / همچو از معجزات نبوی زرق و حیل
طبع امیز دی ز خصمش الوان حدث / عقل نشناسدی از ذم ترش اکثر و اقل
زاید از دست و عطاش همی آجال همه / خیزد از پای در کابش همی آرام جبل
نطق پیش قلمش لال بود چون اخرس / عقل پیش نظرش کژ نگرد چون احول
روز مولود موالید وجودش گفتند / مرحبا ای ز عمل آخر و از علم اول
ای باجناس شرف در همه اطراف آیتی / وی ز انواع هنر در همه آفاق مثل
جز در آینه و آبت نتوان دید نظیر / جز در اندیشه و خوابت نتوان یافت بدل
نه خدای و دهد دست تو رزق و عدد / نه رسولی بود نطق تو وحی منزل
هرچه در مدح تو گویم همه دانکه رواست / چیست کان بر تو روانیست بگو عز و جل
مدحتی کان نه ترا گویم بهتان و خطاست / طاعتی کان نه ترا دارم طغیان و زلل
شعر نیکو نبود جز به محل قابل / شرح کامل نبود جز به نبی مرسل
بودی ار بالش تو صدر وزارت خالی / بودی حشمت تو کل ممالک مهمل
نتوانم که جهانی دگرت گویم از آن / این جهانیست مفصل تو جهان مجمل
هست با جود تو این همه عالم زینا / هست با عدل تو خالی همه گیتی ز خلل
کهربا چون گره ابر دی عدل تو بدید / خاصیت باز فرستاد مزاجش بازل

دست عدل تو کشاد دست جهان بر عالم
که و زنند اگر قصد کند دست اجل

عدل تو مسطر اشغال جهان کرد از آن
راست شد قاعدها همچو خطوط جدول

خصم اگر دو لگی با هش مزور و آرا
زور کی چند نکهد است بتزویر و حیل

آخر الامر در آمد بسرا ست حیلش
نادرافتاد بیک حادثه چون نحو جمل

پس تقاضای نبود خصم ترا در دولت
چه عجب زانچه کل هر در روح جعل

ای دعاوی سخای کف دست باطل
وی توانای سخن بی سر کلکت مختل

بنده سالیست که تا در کنف خدمت تو
غم ایام نخورد است چه اکثر چه اقل

ورنه با او فلک آن کرد از این پیش همی
کاتش و آب کند با که و موم عمل

گاه با ضربت رمحی ز سماک رامح
گاه با نکبت عزلی ز سماک اعزل

روش از غصه ایام بر دشمن و دوست
دشتی چون گل دورویی از خود خجل

گوش کاره شود از قصه او لا تسمع
هوش واله شود از غصه او لا تسأل

بخت بیدار تو بود اگر نه ز کینه چنین
دولت خفته او را از چنین خواب کحل

لله الحمد که تا حشر نمی باید بست
در قطار نعش ببر نه ناقه نه جمل

شد ز فر تو همه مغز چو تجویف دماغ
گرچه وی بود همه پوست چو ترکیب بصل

تا محل همه چیز از شرف او خیزد
جاودان بر همه چیزت شرف باد و محل

در کهت عقد ارکان و بر و بار حجا
مجلست ملجاء اعیان و درو مدح و غزل

پای اقبال نه اندیش سوی جهان لنگ
دست آسیب جهان سوی تو کوتاه و کل

روزه بدرقه ور رونق همه فرخنده چو عید
وز قضا بسته باد خیل ابد دیه ازل

در مدح یکی از خواتین گفته

مرحبا موکب خاتون اجل
عصمة الدین شرف داود دول

آنکه بر دوست بدایت باید
و آنکه بر دوست نهایت بازل

آن به جاه و به هنر بر فلک
آن بقدر و به شرف بر زحل

باوفاقش الم دهر شفا
با خلافش اسد چرخ حمل

ای با جناس هنر گشته سمر
وی با نواع شرف گشته مثل

دهر نتواندت آورد نظیر
چرخ نتواندت آورد بدل

چرخ با جود تو این زینت از
دهر با عدل تو خالی ز خلل

نقش کلکت همه در منظوم
در قطعت همه وهمی منزل

با کمال تو فلک یک نقطه
با وقار تو زمین یک خردل

دست عدل تو اگر قصد کند
دور دارد ز جهان دست اجل

از خداوندان برتر ز تو نیست
جز خداوند جهان عز و جل

ای مه از گوهر آدم به شرف
وی برازنده اعظم به محل

تیغ مریخ کند قصد تو کند
مشکل چرخ کند کلک تو حل

بنده هر چند بخدمت نرسد
متهم نیست به تقصیر و کسل

اندرین سال که بگذشت بدو
آن رسید است که آن لا تسأل

بندها داشته بی هیچ گناه
غلها یافته بی هیچ عمل

آن همه مغز چو تجویف دماغ
وین همه پوست چو ترکیب بصل

قرب ماهی نبودش منور
تا برسته است ازان ذیل و جل

تا باول نرسد هیچ آخر
تا چو آخر نبود هیچ اول

باد بی اول و آخر همه عمر
شب و روزت چو شب و روز ازل

نوش در کام چو سود تو شریک
زهر در کام مطیع تو عسل

پای دور فلک و دست قضا
لنگ در تربیت خصم تو شل

در مدح سلطان سلیمان شاه مضارع حرف میم

ای خنجر مظفر تو پشت ملک عالم
وی گوهر مطهر تو روی نسل آدم

ای در زبان رمح تو یکسر فتح مضمر
وی در صریر کلک تو اسرار چرخ مدغم

حزمت بهر چه رای کند بر قضا مسلط
عزمت بهر چه روی نهد بر قدر مقدم

آورده بیم رزم تو مریخ را بمویه
وافکنده رشک بزم تو ناهید را بماتم

هم جور کرده دست ز آوازه تو کوته
هم عدل کرده پای باندازه تو محکم

دستی چنان قویست ترا بر نفاذ فرمان
کز دست تو قبول کند نقش خاتم

در زیر ران طاعت فرمان تست گیتی
از گوش صبح شهب تا نعل بام ادهم

تألیف کرده از کف تو کارنامه کان
مدروس کرده باد دل تو بازنامه یم

با آسمان چه گفتم و گفتم که هست ممکن / دست و رای دست تو بر کار کار عالم

گفتا که دست قدرت و قدر ملک سلیمان / آن خسرو مظفر و شاهنشه معظم

با پای دور دولت آور در میان نشستم / پیوسته از ثبات او باد و دست باهم

ای باد پای مرکب تو فکرت تو مصور / ای آب رنگ خنجر تو نصرت مجسم

ای لمعهٔ سنان تو در هر نگاه کرده / بر خصم طول و عرض جهان عرصهٔ جهنم

در هر یکی ز کلک تو چرخ کرده تضمین / از نحس و سعد و دولت و دین کار معظم

من بنده از مکارم اخلاق تو که هر / در چشم روزگار مبادی بجز مکرم

زانم که خاک مجلس عالیت بوسه دادم / در هیچ مجلسی نزدم جز به شکر تو دم

عزمی بکردم که ز دل بندهٔ تو باشم / عزمی چگونه عزمی عزمی چنان مصمم

از بندگیت کم نکنم تا که کم نکردم / آخر وفای بندگی چون توی ازین کم

همواره تا که دارد مشاطهٔ نیسان / رخسار لاله رنگین زلف بنفشه پرخم

تا چون بنفشه باد زبان از قفا کشیده / خصم تو با چو لاله بخون روی شسته از غم

با آفتاب سایه روان باد از تو هیبت / تا آفتاب و سایه موافق نگشت باهم

در مدح صاحب جلال الدین احمد مخلص

ای باستحقاق شاه شهر را قائم مقام / وز قدیم الدهر شاهان پیشوای خاص و عام

قدر تو کیوان و او را مشتری در کوکبه / رای تو خورشید و او را آسمان در اهتمام

فتنها از بخت بیدار تو در زندان خواب / تیغها از عهدهٔ کلک تو در حبس نیام

کلک تو حد امم را شد اندر صماخ / هرچه بر شاخ خواطر از سخن پخته و خام

گوش گردون پر صریر کلک تو دانی چراست / زانکه در ترتیب عالم کلک تست او را امام

رستنی با کف و کلک تو بیرون برده اند / نام صاحب از کفات و نام حاتم از کرام

ملک را حبل متین جز دامن پاک تو نبود / لاجرم مهرش افتاد و بدو کرد اعتصام

تا چه فعالی که چرخ مستبد هرگز ندید / در یکی فرمان میان امر و نهیت التیام

رتبت تو بر تو مقصور است چون خورشید و نور / چون توی را از وزارت کی فزاید احترام

زآسمان قران تمام آید هم از تو وجود / آنکه میگوید که هم از مصحف است تمام

ای ترا در ملک همت هم ضعیف و هم قوی / وی ترا در داغ طاعت هم خواص و هم عوام

لطف تو در قهر تو پیدا چو آب اندر زجاج / عفو تو در خشم تو پنهان چو مغز اندر عظام

مسندت گر چو بری قایم بذات آید رواست / عقل ازین تسلیم هرگز باز پس ننهاد گام

ملک و ملت چون عرض شد باری اندر جناب او / زانکه هست این دو را دایم بدین مسند قیام

بدر در اصل لغت ماه تمام آمد ولیک / تو نه آن بدری بگویم تو کدامی و کدام

تو تمام با ثباتی باز بدر آسمان / از دو نقصان در تحیر هم ز خلف هم از امام

پایهٔ قدر ترا از مه نشان میخواستم / گفت او تن کی دهد با ما درین خلعت تمام

سبز خنگ آسمان در زیر زین قدر تست / زان زمانش نعل کرده شد و از پروین ستام

دایهٔ جود ترا گفتم کرا خواهی رضیع / گفت باری آز را کو هست هنگام فطام

ابر را گفتم چه گویی در محیط دست او / گفت هان در مکشی پایه زبانت از کام

گفتمش چون گفت هرگز دیده دیدهٔ دلی / هوی از مهر کرم معنی زانبای لیام

رعد را مفتی ظاهر هیبت الاهبة / برق چون در نسبت وحش بجنبد در عظام

تا چه گردد شد بحر و کان بجای دست او / آنچنان کو میکند زین هر دو مسکین انتقام

صاحبا صدرا خداوندا چه خوانم در ذات / گر علو پایه وصفت می نگنجد در کلام

می نیارم از ره فکرت رسیدن در تو ای / چون توان بر آسمان آخر شدن از بام

خسرو صاحبقران طوطیکه از اصناف او / باز از آنتهو خوش خوست با شاهین حمام

ملک او هست رایت چون سکندر را خضر / تیغ او هست کلکت چون ملکشه را نظام

هر کجا کلکی چنین تیغی چنان باشد قرین / چرخ در فرمانبری ما بالله اگر خاید لگام

تیغ او کلک ترا هر ساعتی گوید که هان / کار من با شد گشودن کار تو دادن نظام

آن حشم کز افتخار آسمان پرورده اند / داده اند اکنون بدست اختیار تو زمام

وانکسان کانبای شاهانشان غلامی کرده اند / گشته اند اکنون بسمع و طاعت تو هم غلام

آنکه زر شد در مسام کان زبیم او عرق / میدود از رشک کنون خشت و او را از مسام

وانکه نشنیدی پیام آتی در شان عدل / میبرد اکنون ز عدلت سوی مظلوم پیام

مانده پس گر تو توی در خدمت این پادشاه / من همی ترسم که زاید تو امان خاص و عام

سکه را بس گشت از شادی نامت خنده ناک / خطبه را رخ گشت از تاثیر ذکرش لعل فام

ملک را رای تو گر افزون کند تنگی ز اتابک / صید کم باید چو شهر بود از دانه دام

عالمی معمور خواهد شد ز عدل تو چنانک
چون تو بیرون نهد رخت خرابی از عدم

صاحبا من بنده را بی خدمت میمون تو
هیچ شب حاصل نشد الا به صبحی همچو شام

گرچه انعام تو عام آمد ادای شکر آن
خاصه اندر خدمت من بنده دارد حکم دام

زانکه بر من همچو روزی دایم و بی سابقت
خود نباشد انچنین انعام واکه بر دوام

گرچه سوسن ده زبان کردم چو بلبل صد لغت
هم نیارم کرد تا باشم به شکر آن قیام

از فلک با این همه گرد در همایون خدمتت
مدتی شد تا نگشتم چون دگر آوان بکام

گر نه از آب سخن پیدا کنم سحر حلال
در مدیحت بر شمم باد جهان باد حرام

ای حروف آفرینش را کمال تو الف
وانکه پیش از لاجورد سرمدی بر چهره لام

ای از آن برتر که در طی زبان آید ثنات
هرچه مدحت اندرین مصراع گفتم والسلام

تا نباشد چاره هرگز بعد را از اتصال
تا نباشد چاره هرگز جسم را از انقسام

منقسم خاطر مبادی هرگز از گردون دون
متصل اقبال بادی دایم از اجرام رام

از بهشت بادی ساقی و در جنت باد می
در سپهرت باد مجلس وز هلالت باد جام

از اقالیم بقا در توقف راه خروج
در گلستان بقای تو بتابی از کمام

از وجود جاودان سعد و علو پاینده باد
یعنی از هستت مسعود و علی پاینده نام

در مدح صاحب ناصرالدین طاهر

شرف گوهر اولاد نظام
ملک را باز شرف داد و نظام

خواجه مملکت و صاحب عصر
ناصر دین و نصیر اسلام

بوالمظفر که بعون ظفرش
عدل شد ظلم و ضیا گشت ظلام

آن پس از مبدع و پیش از ابداع
وان مه از جنبش و پیش از آرام

تیر غمش برد گوی صبا
ابر جودش ببرد آب غمام

خواهد از رای منیرش هر روز
جرم خورشید فلک تابش وام

کاهد از کلک و بنانش هردم
دفتر و کلک عطارد در انام

ننهد ار قصد کند همت او
بر محیط فلک اعظم گام

گذرد ار جهد کند دولت او
بر سر توسن افلاک لگام

قدمش ار چهره شود بر عالم
دیده باز شود جای حمام

همی ارجم

امنش ار خیمه زند بر صحرا
گرگ را صلح دهد با اغنام

ای قضا داده بحکم تو رضا
وی قدر داده بدست تو زمام

واله دور تو حکم افلاک
تابع رای تو سیر اجرام

وتد قاف ترا میخ طناب
اوج خورشید ترا سقف خیام

پشت با قدر تو قدر کیوان
کند با تیغ تو تیغ بهرام

آید از روی حسام تو ظفر
رست همچون گهر از روی حسام

پیش حکم تو کشد کلک قضا
خط طغیان و خطا بر احکام

روز جشن تو نهد دست قدر
بر کف جان و خرد جام مدام

زیبدت روز تماشا و شراب
زهره خنیاگر و ماه نو جام

شایدت روز شکاری و سوار
آسمان مرکب و مه طرف ستام

اول فکرتی و آخر فعل
که جهان شد بوجود تو تمام

گر بانگشت ذکا بنمایی
نقطه چون جسم پذیرد اقسام

ور در آینه خاطر نگری
دهد از راز سپهرت اعلام

از پی کثرت خدام تو شد
حامل نطفه طباع ارحام

وز پی شرح رسوم سیرت
قابل وزن و عروض است کلام

روز کین نفس نفیس تو کند
چون در او نام عمل در حسام

مرکز عالمی از غایت حلم
هفت اقلیم ترا هفت اندام

ای ترا گردش افلاک مطیع
وی ترا خواجه اجرام غلام

بنده را بنده خداوند انند
تا که در حضرت تست از خدام

بقبولی که ز اقبال تو دید
مقصد خاص شد و جای عام

تا قیامت شرفی یافت ز تو
که بجایش نتوان کرد قیام

گرچه از خدمت دیرینه او
حاصلی نیست ترا جز ابرام

گر بدرگاه تو آیی بودش
نان او بخته کند حکمت خام

علم شعر زند بر شعری
در مدیح تو ز نظمم بنظام

چون ریاضت ز تو یابد بکمال
توسن طبعش اگر گردد رام

هم در ایام تو جای برسد   اگر انصاف پاید ز ایام
گر بجز پیش تو تا روز اجل   برکشد تیغ سیاست زنیام
کشته تیغ اجل باد چنان   که نشورش نبود روز قیام
تا بود از پی هر شامی صبح   باد بدخواه ترا صبح چو شام
گشته بر خصم تو چون کام نهنگ   همه آفاق و تو زو یافته کام
هرچه تقدیر کنی بی مهلت   وانچه آغاز کنی بی انجام
مسند صدر مقام تو مقیم   شربت عیش مدام تو مدام

در شکایت از روزگار

تا آمد از عدم بوجود اصل گوهرم   جز غم نبود بهره ز چرخ ستمگرم
خون شد دلم در آرزوی آنکه یکنفس   بی خار غم ز گلبن شادی گلی برم
بیهوده گشت عمر به پیمانه نفس   گویی بکام دل نفسی کی برآورم
کردم نظر بفکر در احکام نه فلک   جز نوحه و بس غم نشد از غم میسرم
هستم بعینه که در چمن باغ روزگار   بی بر بود نهالی امید که پرورم
در بزمگاه محنت گیتی بجام عمر   جز خون دل ز دست زمانه نمیخورم
زیراکه تا برآورم اندیشه یکنفس   پر خون دل شود ز ره دیده ساغرم
از کحل شب چو دیده ناهید شب نگار   روشن شود چو اختر طبع منورم
خورشید غم ز چشمه دل سر برآورد   تا کان لعل گردد بالین و بسترم
عالم مخالف آمد از آن در جهان عمر   درویشم از نشاط زمانه توانگرم
دست زمانه جدول اندوه من کشید   زیراکه چون قلم همه مبحث بحث لاغرم
ناچیز شد وجودم از اشکال مختلف   گویی عرض کشاده شد از بند گوهرم
از روشنان شب که چو سیماب اخگرند   پیوسته بیقرار چو سیماب و اخگرم
وز بازی سپهر سبک بار بوالعجب   بر تخته رنج و بلا در ششدرم
بی آب شد چو چشمه خورشید روزگار   در عشق اوست که ننشیند آذرم
بر من در حوادث و اندوه بر آن گشاد   کز خانه حوادث چون حلقه بر درم
خواندم بسی علوم و لیکن بعاقبت   علم وبال شد که فلک نیست یاورم

کوته کنم سخن چه گواه دل منست   چشم عقیق بارم و روی مزعفرم
صحرای عمر اگرچه خوش آمد بچشم عقل   از رنج دل بپای نفس زود بسپرم
کین چرخ سرکش است باشد موافقم   وین دهر توسن است کز و در مسخرم
ای چرخ سفله پرور دلبند جان شکر   شد زهر باد بود تو در کام شکرم
وافت گیسوی تو بر سر از خاطرم   فاسد شدست اصل مزاج کاهرم
گر خشک شد دماغ سعادت کمان ببر   در حلق در مشام تو چون مشک اذفرم
ای بیوفا جهان دلم از خون گرفت   در پای پس از آنکه جان رسد بغوغم
یکتا شدم ز تاب هوای و تا کنون   از بار غم دوتا شده بر شکل چنبرم
ای روزگار شیفته چندین جفا مکن   آهسته تر که چرخ جفا را نه محورم
چون آمدم بر تو که پایم شکسته باد   راه وفا سپر که جفا نیست در خورم
در آب فتنه جسته چو نیلوفرم مدام   بر آتش نهیب مسوزان چو عنبرم
وز ثقل رنج و حمل ضعف تم مکن   چون خاک خیره طبعم و چون باد مضطرم
چون روشن است چشم جهان از وجود من   تاری چرا شود ز تو این چشم جوهرم
در عیش اگر کم آمدم از طبع ناخوشت   در علم سر زمان به تفکر فزونترم
زان گر برای دیدن گلهای معرفت   در باغ فکر دیده گشاده چو عبهرم
ملک خرد چو نیست مقرر بنام من   هستم ذلیل گر ملک هفت کشورم
از شرم آفتاب رخ خاک شرح شد   بادی گرفت در سر یعنی که من برترم
او تا دهد هشت کشور اگر کان زر شوند   همت در آن نه بندم و جز خاک نشمرم
گشتم غلام همت خویش از برای آنک   با روشنان چرخ به همت برابرم
چرخ ار نمود بر چمن باغ روزگار   بی بار چون چنارم و بی بر چو عرعرم
در صفحه دل از پی آزادی از جهان   هر ساعتی بساط قناعت بگسترم
روح آرزو کند که چو این چرخ لاجورد   بند وز چاکران خرد بخش زیورم
لیکن چو زهره بر شرف چرخ چون شوم   گر باد و آب و آتش و خاک است پیکرم
تا از حد جهان نهم پای خود برون   گر بندگی دون نهد دست بر سرم
حوران همه گشاده نقاب از جمال خویش   من چون خیال بسته مثال آزرم

وز آرزوی لفظ فلک سای من جهان   بر فرق خود نهاده ز افلاک مغفرم
با من سپهر آینه کردار چند بار   گفت این سخن ولیک نمی‌گشت باورم
گیرم چو صبح گریبان آسمان   در عالم خیال چه باشد به پیکرم
در مکتب ادب ز درای خرد نهاد   استاد عقل تختهٔ تهدید در برم
چون خواستم که ثبت کنم بر بیاض دل   فهرست نه فلک ز خرد کرد مسطرم
داند که از مکارم اخلاق در صفا   چون طوبی از بهشتم و چون جان ز پیکرم
بر کارگاه پنج حواس و چهار طبع   با دست کارکردش چرخ مدورم
از من بدی نیاید و ناید ز من بدی   کز عنصر لطیف ز پاکیزه گوهرم
بر آسمان مکرمت ارز و شان علم   چون مشتری بنور خرد سعد اکبرم
از بهر دیدنم همه تن چشم شد فلک   چون بنگری بعقل فلک را چو دلبرم
در دیده جهان ز لطافت چو لعبتم   بر تارک زمان بفصاحت چو افسرم
در آسمان عقل چو عنقای مغربم   بر آسمان فضل چو خورشید انورم
روح است هم عنانم اگر چه مرکبم   عقل است هم نشینم اگر چه مصورم
در مجلس مذاکره علم است مونسم   در منزل محاوره فضل است رهبرم
از خلق روزگار نیاید چو من بسیر   در پرده‌ام چو دارد کا خزنه ذخرم
از اختران فضل چو مهرم چرا کند   از پرده جهان چو حوادث مسترم
داند یقین که از نظر آفتاب عقل   در چشم کان فضل چو یاقوت احمرم
در دشتی که این خردم راز بان است   بر آسمان جان چو عطارد سخنورم
گلهای بوستان سخن را چو گلبنم   عنقای آشیان خرد را چو شهپرم
از باغ فضل با لطف دسته گلم   در بحر طبع با صدف لؤلؤ ترم
ما سخن شده است ز من روشن ای عجب   گویی بر آسمان سخن چشمهٔ خورم
ز اول بپای فکر شدم در جهان نظم   تا مضمر آنچه بود کنون گشت مظهرم
بر من چو باز شد در تا انتهای جان   زین نظم جانفزای جهان گشت چاکرم
وز بادهٔ لطیف چو خط دلبرم مدید   سوگند خورد و گفت بزلف معنبرم
کز خط روزگار چنین خط دلربای   پیدا نشد ز عارض خورشید پیکرم

با این کفایت

با این کفایت و هنرم در نهاد عمر   اسباب یک مراد نگردد میسرم
هم بگذرد مدار غم ای جان که عاقبت   بگذارم این سرای مجازی و بگذرم

در مدح صدر الدین ابوالحسن عمرانی رمل

مرحبا نو شدن و آمدن ماه صیام   حبذا واسطهٔ عقد شهور و ایام
خرم و فرخ و میمون و مبارک بادا   بر خداوند من آن کان کرم فخر کرام
مجد دین بوالحسن عمرانی آنکه بوجود   ابر دستش ید بیضا بنماید بعام
آنکه فهرستش ببرد آب ز کار برجیس   وانکه سهمش ببرد رنگ ز روی بهرام
روضهٔ خلد بود مجلس انسش ز خوبی   موهبت حشر بود درگه بارش عوام
صاعد و هابط گردون شوند [illegible]   اسب و باد هم گیتیش بلیسد لگام
دولتی دارد و خردی دارد که   شرفی دارد خاص و کرمی دارد عام
ز عطا منت جهان از کرم او که ز کو   عامل از عجز همی طرح کند بر ایام
هر کرا چرخ به تیغ سخطش کرد هلاک   نفخهٔ صور نشورش نکند وقت قیام
ای ترا گردش نه گنبد دوار مطیع   وی ترا خواجه هفت اختر سیار غلام
هر کرا از تف کینش عطشی داد قضا   جگرش تر نکند چرخ بجز آب حسام
پایهٔ قدر و کمال تو برون از جنبش   مایهٔ حلم و وقار تو فزون از آرام
کند از رای صبیت فلک فایده کسب   خواهد از قدر رفیع تو ملک مرتبه وام
توئی آنکس که کشیده است بر اوراق فلک   خلوت قلمت خط خطا بر احکام
مه ز دور فلکی زیر فلک رست چنانک   معنی مه ز کلام آمد در تحت کلام
نیست برتر ز کمال تو معانی علوم   بلی از پردهٔ ابداع برون نیست مقام
مستغنی نظرت بقای از وحی   مستعار کرمت نمای [illegible]
دست حکم تو گشاده است قضا بر [illegible]   داغ طوع تو نهاده است قدر بر دد و دام
حکم بر طاق مراد تو نهادند افلاک   حزم در سلک رضای تو کشیدند انجم
شرح رسم تو کند تیر چو پردازد کلک   یاد بزم تو خورد زهره چو بردارد جام
مرغ در سایهٔ امن تو پرد گرد هوا   وحش از نعمت فیض تو خود کرد کنام
اگر از جود تو گیتی به مثل دام نهد   طایر واقع گردونش درآید بدام

هر کجا غاشیه منهی پس تو برند … با در و وش کشد غاشیه کبک حمام
هر کجا حاشیه مهدی عدل تو رسید … کشتگان از دیت ار گرگ نخواهد انعام
بر دوام تو دلیلی است قوی عدل از آنک … برنگردند ز هم تا ابد عدل و دوام
امن را بازوی انصاف تو می‌بخشد زور … چرخ را از پی اقبال تو می‌دارد رام
چون همی بینم با پاس تو در انجم چرخ … تیغ مریخ ابد مانده در حبس نیام
در سخا حاجتی داری عجز و ان حاجت … لعنت اند که و آفاق رهین انعام
چرخ را گو که بقدر کرمت ستی ده … پس از آن باز بجا و ز تو در آموز اکرام
یک سوال است مرا از تو خداوند دران … راستی نیستم اندر خور تهدید و ملام
نه که در حکم فلک ملک جهان آمد و پس … وان بدیدست که چندست دو در وظلم
گیرم امروز بتو داد چو شب راه آید … هر فد ذات جهانی دگرش گو و کدام
ای فلک را بعطای تو تولای رگ … وی جهان را بوجود تو مباهات تمام
بنده را در دو سه مه تربیت دولت تو … کارها شد همه با رونق و ترتیب و نظام
گشت در مجلس ارکان جهان از عیان … تا که در خدمت درگاه تو هست از خدام
چون گرانمایه شد از پس که نماند … چون گران مایه شد از پس که نماید ابرام
ظاهر و باطنش جهان تو بگرفت چنانک … غرق جود تو میز اندیش اکنون ز منام
عزم دارد که بجز نام تو هرگز نبرد … تا از تو در همه آفاق ثنا ماند مدام
گر جهان را ننماید بسخن سحر حلال … در مدیح تو برو باد جهان باد حرام
بدر دربار کسش روی نخواهد پس ازین … نه بداحی کان روی ندارد تسلام
مدتی بر در این وزی آن سود بحث … لاجرم ماند طمعهاش در آخر همه خام
دید که در جنب تو امروز که هستند همه … رنگ حلوای سرکوی و کیاه لب بام
سخن صدق چو لذت بود از سو ساع … مثل راست چو قوت بود از قوت لیام
تا زمام حدثان در کف و دست عقیم … تا عنان دوران در کف حکمت مدام
باد در دست جنیبت کش فرمانت او زن … فلک تیز عنان تا ابد بزم زمام
دوستکام دو جهان باد و ای اندر دو جهان … دشمنت را برساناد قضا بر تو لکام
آن مسیحا دم که سوی مراد تو عنان … وین مسیحا دم که سوی ضیاء تو زمام

در مدح صاحب ناصرالدین طاهر خفیف

جرم خورشید دوش چون که شام … سر مغرب فرو کشید تمام
از بر خیمهٔ سپهر تا هت … ماه زرین او چو ماه خیام
چون طناب شفق ز هم بگسست … شب فرو هشت پردهای ظلام
گهی چرخ پرده کحلی است … از پس لعبتان سیم اندام
به عجب اهی نظر کردیم … من و معشوق من ز گوشه بام
گاه در دور جنبش افلاک … گاه در سیر تابش اجرام
گهی مهرهای سیماییست … بر سر حقهای مینا فام
این ز تاثیر آن نموده اثر … وان به تدبیر این سپرده زمام
محدث صد هزار آرایش … لیکن اندر نهاد بی‌آرام
نه یکی را بدایت و آغاز … نه یکی را نهایت و انجام
تیر در پیش چهرهٔ زهره … از خجالت همی شکست اقلام
زهره در بزم خسرو از پی لهو … بکفی بربط و به دیگر جام
تیغ مریخ در دم عقرب … تخت خورشید بر سر ضرغام
دلو کیوان فرو فتاده بچاه … ماهی مشتری رمیده ز دام
توامان گشته در برابر قوس … سپر یک دگر بدفع حسام
جدی مفتون خوشهٔ گندم … بره مذبوح خنجر بهرام
اسد اندر تحیر از پی ثور … کام بگشاده تا بیابد کام
یال از یک دگر ز نیک و زبد … کفهای ترازوی اقسام
که بجوی مجره در سرطان … خارج از آب او همی زد کام
که بکلک شهاب دست اثیر … به فلک بر همی کشید ارقام
گهی کلک خواجه در دیوان … ملک را میدهد قرار و نظام
خواجهٔ خواجگان هفت اقلیم … ناصر دین حق رضی انام
بوالمظفر که رایت ظفرش … آیتی شد به نصرت اسلام
آنکه با حکم او قضا و قدر … خط باطل کشید بر احکام

واکه از بهر او شهور و سنین | داغ طاعت نهاد بر ایام
خواهد از رای روشنش هر روز | جرم خورشید روشنی را وام
گیرد از کلک و فرش مردم | قلم و فر عطارد نام
زیبدش مهر چرخ مهر نگین | شایدش جرم ماه طرف ستام
صلح کرد از توسط عدلش | باز با کبک و گرگ با اغنام
عدل او آیتیست از رحمت | جود او عالمیست از انعام
پیش دستش بجای قطره مطر | از خجالت عرق چکد ز غمام
خجل از مایه سخاوت او | معده آز پر کند ز طعام
زهره در سایه عنایت او | تیغ مریخ بر کشد ز نیام
ای بوقت کفایت و دانش | بچه چرخ پیش علم تو خام
ای بگاه صلابت و کوشش | توسن دهر زیر ران تو رام
شاکر نعمت وضیع و شریف | زایر درگهت خواص و عوام
به شرف برگذشتی از افلاک | به هنر برگذشتی از افهام
گر بگوی کفایت تو کشد | بر سر توسن زمانه لگام
ور بخواهی سیاست تو کند | دیده باشه شهیان حمام
در رضای تو لازمست صواب | گویا هست حرف و صوت کلام
در خلاف تو مضمرست اجل | گویا هست او چو جرم حسام
رود از سهم در مظالم تو | خون خصم تو با عرق ز مسام
گیرد از امن در حوالی تو | مرغ و ماهی چو در حرم آرام
نکند با عمارت عدلت | آن خرابی که پیش کرد مدام
بر دوام تو عدل تست دلیل | عدل باشد بلی دلیل دوام
نور رایت نجوم گردون را | از حوادث همی دهد اعلام
فیض عقلت نقوش انجم را | بر سعادت همی کند الهام
از پی مدحت تو زاید عقل | گوهر نظم و نثر در اوهام
وز پی خدمت تو بندد طبع | نقش تصویر نطفه در ارحام

منت مکن

منت مکن ورای همت تو | که کند هیچ آفریده مقام
چون بر آزوی وجود مکن منت | پس مقامی نه در وجود کدام
تشنگان شراب لطفت را | یاس تلخی بیارد اندر کام
ای ز طبع تو طبع ما خرم | وی ز عیش تو عیشها بدرام
بنده سالیست تا درین مدحت | که به هنگام و گاه بی هنگام
دهد از جنس دیگرت زحمت | آرد از نوع دیگرت ابرام
آن نمی بیند از مکارم تو | که بشرحش توان نمود قیام
وان همی بیند از تهاون خویش | که بدان هست مستحق ملام
شد کرم زغایت کرمت | کرم الحق چنین کند کرام
تا باجسام قایلند اعراض | تا باعراض قایلند اجسام
بی تو اجسام را مباد بقا | بی تو اعراض را مباد قوام
ساحت آسمانت باد زمین | خواجه اختران باد غلام
چرخ بر درگه تو از اوباش | بخت در حضرت تو از خدام
بر سرت سایه ملوک و ملک | بر کفت ساغر مدام مدام
ماه عیدت بجز می شده نو | ور نو چو نشود رفته ماه صیام

در مدح صاحب نظام الدین محمد رحمه

ای گرفته عالم از عدلت نظام | ای نظام ابن نظام ابن نظام
ملک اقبال تو ملک لایزال | بخت بیدار تو حی لاینام
روی تقدیر از شکوهت حجاب | تیغ مریخ از نهیبت در نیام
ملک رای کلک تو بازار کند | عقل رای رای تو اندیشه خام
کشتگان خنجر قهر ترا | حشر نا ممکن بود در روز قیام
چرخ بر تابد زمام روزگار | هر کجا عزم تو بر تابد زمام
رایض اقبال تو کردست پس | توسن ایام را یکباره رام
لاجرم در زیر ران رای تو | ابلقش اکنون همی خاید لگام
گر ترا یزدان سلطان برگزید | بر جهانی تا جهانت شد غلام

حکم یزدان از غرض خالی بود / تا کرا پوشد قبای انتقام
رای سلطان از غلط خالی بود / تا کرا پیچد سزای احترام
روز هیجا کز خروش کوس و بوق / آب گردد مغز گردان در عظام
زهرها در بر بجوشد و نهیب / با عرق بیرون تراود از مسام
نوک پیکانها چو پیکان قضا / از اجل آرند خصمان را پیام
کوس همچون رعد و شمشیر چو برق / تیر چون باران و گرد چون غمام
زرد گردد روی چرخ نیلگون / سرخ گردد روی تیغ سبزفام
در بر شیر فلک شیر علم / از پی خون عدو بگشاده کام
معرکه مجلس بود ساقی اجل / رمح ریحان خون شراب و خود جام
هر کسی نصرت همی خواهد ز چرخ / ور تو نصرت چرخ می خواهد مدام
رایت با فتح چون همبر شود / کس نداند این کدامست آن کدام
ای جهان از حزم تو حصن حصین / ملک و دین را رای تو لیس ینام
وی نه آن چندان تهاون کرده ام / کان بدین خدمت پذیرد التیام
هستم از تشویر آن یک خارجی / تا ابد با خویشتن در انتقام
بالبی بر هم بر خود و بر زرک / با سری در پیش پیش خاص و عام
حق همی داند که اندم تا کنون / نیز ناورده ام یکدم بکام
هست خونم زان گنه بر تو حلال / هست عمرم زین سبب بر من حرام
آن گنه کارم که شو اندمنود / آسمان در عذر جرم من قیام
گر مرا اندر نیابد عفو تو / ماندم با این ندامتها مدام
گر چه گشتستم ز خذلانی که رفت / در خور صدگونه تادیب و ملام
چون همی دانی که میکردان نه من / عفو فرمای و کرم کن چون کرام
من چه کردم آنچه آن اندر من / تو چه کن آنچ از تو آید والسلام
تا نباشد شام را آثار صبح / باد دایم صبح بدخواهت چو شام
قدرت از گردون گردان در گذشت / رایت از خورشید تابان برده نام
بخش را دست نکوخواهت بدست / چرخ را پای بد اندیشت بدام

در مدح صاحب ناصر الدین و صفت اسب او در بحر هزج

ای زرین نعل آهنین سم / ای سوسن گوش خیزران دم
ای باد صبا گرفته در گل / با آتش تو چو ساق هیزم
سیر تو به گرد خط محور / چون گرد سپهر سیر انجم
بر دامن کسوت بهیمت / بربسته قدر خواص مردم
بازی حشوهای شانت / برکنده قدر بروت قاقم
مضطر نشوی ز بستن نعل / در دوی ندهی ز اول خم
ره گم نکنی و در تحرک / چون گوی ز پای سر کنی گم
وقت جدا گر ز عجله طبع / بر گوشه آسمان زنی سم
از بهر قضیم تو شود جو / در سنبله سپهر گندم
در خدمت داغ و طوع صاحب / پس نجر بهات پی تعلم
آن عالم کبریا که عامست / چون رحمت ایزدش ترحم
وهم از پی کبریاش میشد / تا غایت این رونده طارم
چون عاجز شد به طیره برگشت / یعنی که منیکم تبرم
زان پس خبرش نیافت اری / انجا که برد پی تنسم
ای مایه کبریات فارغ / از ننگ تصرف تو هم
ای حکم ترا قضا بپا پی / وی امر ترا قدر دمادم
با رای تو ذره ایست خورشید / با طبع تو قطره ایست قلزم
گردون لب بر نو خورد سوگند / سر سبزی باغ از تراکم
بیدار نه شد سفیده دم ها / رای تو نه گفت لا نم قم
وز مان ترا که باد نافذ / جایز شده بر قضا تقدم
عهد تو و در زمانه تقدیم / آب آمده و انگهی تیمم
با دست تو از ترشح ابر / دایم لب ابر با تبسم
از لطف تو زاده نوش زنبور / وز عنف تو رسته نیش کژدم
فتنه نکند همی تجاسر / تا عدل تو میکند تجشم

از جملهٔ کاینات کانست
کز دست تو می کند تظلم

خالی نگذشته است هرگز
ای عزم تو خالی از تلعثم

مدح تو ضمیری از تفکر
شکر تو زبانی از ترنم

تا شکر مزید نعمت آرد
بادی همه ساله در تنعم

تا حکم نه آسمان روانست
بر هفت زمین ترا تحکم

ایضا در مدح صاحب ناصر الدین طاهر

بحکم دعوی زیج و گواهی تقویم
شب چهارم ذی حجه سنه ثانیم

شبی که بود شب شنبه هم ز ماه ایار
شبی که بود نهم شب ز تیر ماه قدیم

نماز دیگر یکشنبه بود از بهمن
که بود و دل سعید ارزید از تقویم

چو درگذشت ز شب هشت ساعت و معدی
بر آن قیاس که رای منجم است و حکیم

بجزو اصل رسید آفتاب گردون
بجبر در نهم آفتاب هفت اقلیم

خدایگان وزیران که جز کمال خدای
نیافت هیچ صفت بر کمال او تقدیم

سپهر فتح ابو الفتح طاهر آنکه سپهر
ابد ز زادن امثال او شده است عقیم

نه صاحبی ملکی کز ممالک شرفش
کمینه گلشن و گلخن چو جنت است و جحیم

بر آورد ز دوی لطفش چو شهد شراب طهور
کند ز شدت قهرش حذر عذاب الیم

ز مرتبت فلک جاه او چنان عالی
که غصها خورد از کبریاش عرش عظیم

بخاصیت حرم عدل او چنان ایمن
که طعنها کشد از کنهاش رکن حطیم

به بندگیش رضا داده کاینات کانن
ز طوع و رغبت و حظ تمام و طبع سلیم

زهی ز روی بقا در بدایت دولت
زهی ز وجه شرف در نهایت تعظیم

اگر خیال تو در خواب دیدنی ذی ای
شبیه تو چو شریک خدای بود عدیم

توی که خشم تو بر جرم قاهر است مصیب
توی که خشم تو بر عفو قادر است رحیم

کریم ذات تو در طی صورت بشری
تبارک الله گویی رحمت است جسیم

تو منتقم نه از آنچه از آنکه در همه عمر
خلاف تو نه مخالف قضا کرد اریم

نه یک سوال تو آید در اهتمام درست
نه یک جواب تو آید در اهتمام سقیم

نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید
حیات و نطق پذیرد دراز عظام رمیم

سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند
بشیره داغ شود بر مسام های نسیم

به تیغ کوه تو بازوی روزگار بحکم
نعوذ بالله جا باز زند میان بدو نیم

زبس استقامت رای تو گر قضا کندی
دو قبضه فلک مستقیم را تقویم

بماندی تا الف است و اش تا ابد
ز شرم رای تو سر پیش در فکنده چو جیم

گل قضا و قدر نا دمیده غنچه هنوز
بقسمت ز نهانش خبر دهد ز نسیم

علامت الفت می دهد دعای مسیح
غرامت قلمت می کشد عصای کلیم

میر کلک تو در معرض تعرض خصم
مثال جرم شهاب است و رجم دیو رجیم

چه قابلیست حریرش که از قضا چنانکه او
سخن پذیرد حذر اصم بگوش صمیم

بشست خلعت آتش بآب خلق تو روزی
که در اضافت طبع تو نامه گشت نعیم

جبت باد خزان باد مر حسود تو عهد
که در برابر ابر بهار گشت لئیم

صبا نیابت دست تو گر بدست آرد
کند ز حرص و کف آزبر گذار نسیم

بزرگوارا با آنکه آب کعبه من
ز لطف می برد آب کوثر و تسنیم

بجای پای تو گر فکرتم بقوت علم
نطق زند بکرش جابه تو کند تعلیم

ثنای تو به تحیر فکند وهم مرا
اگر چه لفظه موهوم را کند تقسیم

لطیفه بشنو در کال خود که در زمن
ملوک نه که ملک هم مرا کند تسلیم

ورای لفظ خداوند چیست لفظ خدای
زبان در آن نگهم کان تجاوز است و قسیم

دگر بلفظ خداوند گویمت مثلا
چنان بود که کسی گویدت جواب کریم

مرا ادب بود خامه در مقام ثنا
حلیم گفتن گوه ار چه وصف و صدیم

که بر زبان صدا از طریق طیره کری
مداهنت نکند باز گویدم که حلیم

خدای داند و کس چون خدای نیست بهوش
کسی بوصف تو عالم بجز خدای علیم

همیشه تا نکند گردش زمانه مقام
بکام خویش همی باش در زمانه مقیم

عریض عرصه عمر ترا سپهر نظیر
طویل مدت عمر ترا زمانه ندیم

بیان ز آتش غوغای حادثات مصون
چنان که آتش نمرود بود و ابراهیم

مواقفان تو بر بام چرخ برده علم
مخالفان ترا طبل مانده زیر گلیم

مبارک آمده تحویل و امتهان خبان
که افتد اوتولا بد و کند تقویم

ولہ ایضا

ای فخر همه نژاد عالم وآدم — وی سیدهٔ زبان عالم
روح القدس ازلی افاخر — مهر تو نهاده مهر خاتم
سلطان نشر کرمه الثنا خواند — شد ذات شریف تو مکرم
راضی ز تو ای رضیه الدین — جبار تو ذو الجلال اکرم
در خدمت طالع تو دارد — سعد فلکی دو دست بر هم
بر خستگی نیاز مند ان — پیوسته ز لطف تست مرهم
اسبیکه عنان کش تو باشد — ز اقبال شود چو رخش رستم
عمرت مدب هزار کرده — ترا فلک اگر زند کم
روح الله اگر چه بود عیسی — تو راحت روح و ان دل هم
موجود شد از تو جود وجهان — جانا که مسیح شد ز مریم
اقبال تو بر فزون بهر روز — در دولت خسرو معظم
ای باد بهی که خسروانرا — از هیبت او فرو شود دم
از ورد و تضرعت سحرگاه — بنیاد بقای اوست محکم
ارواح ملک بناله آمد — صوت تو گرفت چون ترنم
جز بر تو ثنا و مدح گفتن — باشد چه نیم و لب بم
احباب ترا بزور است — ز اقبال تو نازکی آرم
و عدای ترازه کریان — طوعیست بسان مار ارقم
ای قربت تو سرور و شادی — از فرقت تو مرهت ماتم
گیرد فلک ارچه خشک ریشم — من در ندهم به خویشتن خم
بودی مدرم به مجلس تو — یار سره و حریف محرم
تو شاد بزی که رفت و زوماند — میراث بماند کان او غم
ار چو کرهی شود بد حت — بر اغلب ماد خان مقدم
تا هشت سپهر و چار طبع اند — آمیخته ز امتزاج بر هم
بادات بقا و عز و اقبال — بیش از رقم حروف معجم

ماه رمضان

ماه رمضان خجسته بادت — تا پیش صفر بود محرم

در مدح صاحب ناصر الدین طاهر

ای بارگاه صاحب عادل خداوین منم — گر قربت تو لاف زنم بوس میزنم
تا من بساط ترا بوسه داده ام — بر جیب چرخ می‌سپرد پای دامنم
تا پای بر مساکن محش نهاده ام — پیوسته با تجلی طور است مسکنم
بار که تو رای نباشد بکوثرم — با روضهٔ تو باد بهینا بگلشنم
دور از سعادت تو درین روزها دلم — گر دوری بساط تو چون بود در تنم
با جان دلی شکسته که در عهد من بنا — گر عهد خدمت تو همه عمر بشکنم
میکوشی بی بساط همایون چگونه — گفتا چنین که دانی جانی همی کنم
لیکن ز هجر خدمت میمون صاحب است — نی از فراق بار کهش اشک وشوینم
آن دوست کام خواجه دنیا کراعقا — بی بندگیش دشمنی خویش می کنم
ای صدر آفرینش از اقبال آفرینت — با طبع بر لطیفه چو دریا و معدنم
با این همه کمال تو در هر مباحثه — آن لکنتم دهد که تو پنداری الکنم
زایند کی خاطر آبستنم چو سود — چون از نتیجه خلف انجا سترونم
از روز روشن و شب تیره نهفته ام — اندازه کمال تو دین هست روشنم
با جان من اگر نه هوای ترا کیست — خون خشک باد در رگ جان همچو روینم
طوطی نطق می نکند ذکر این و آن — گنجشک نیستم که بدام آرد ارزنم
چون نیشکر همه کمرم بندگیت را — تا بر نچیند مرغ اجل همچو ارزنم
در خرمن قبول تو کاهی اگر شوم — گردون برد بکاهکشان کاه خرمنم
کاهی شمر ز خرمن اقبال خود مرا — تا روز کار خوشه چند گرد خرمنم
در سایه عنایت تو بر سرم فکند — خورشید و مه تهنیت آید بروزنم
زین پیش در عناد چو شیر داشتی — دستان آب و روغن ایام تو سنم
امروز در حمایت جاهت بجادوی — اندر چراغ می کند از بیم روغنم
در بوستان مجلس و لهو از ز جا حجی — چون در میان سرو و سمن سر برآرم
بابا در لطافت زین لس بری کنم — گر خاک درگه تو نماند نشیمنم

از کیمیای خدمت تو زرکان شوم   گرچه کنون بمنزلت سنگ و آهنم

گر از سر مدیح تو اندر گذشته‌ام   زین صد هزار خون معانی بگردنم

در نظم این قصیده چو گر درج کرده‌ام   بعضی حدیث خویش گزیبان وزان فنم

در رنگ این قصیده که [illegible] دهد همی   ابیات او بصدق مباهات کردنم

هرچند شرح حال خود [illegible] قاد   از راه عاقبت نه از آن کین بود فنم

تو برتر از ثنای [illegible] سخن   همچو لعاب کرم بخود بر همی تنم

وصف [illegible] که توی هیچکس نگشت   من کیستم چه دانم آخر نه من منم

وین [illegible] عاقبت اعقاب [illegible]   بحجت کز برای شرف می پراکنم

تا کرتا درا بود آن مکان که او   گوید که من بمنصب یاران بهمنم

بادا زمکان و منصب تو هر که در زد و جود   در منصبی که باشد و گوید مکنم

در مدح صاحب ناصر الدین طاهر خفیف

دوش سلطان چرخ آینه فام   اگه دستور شاه هست غلام

از کنار سبزه گاه افق   چون بدست غروب داد زمام

دیدم اندر سواد طره شب   گوشوار فلک ز گوشه بام

گفتم این لعل خنگ دستور است   قرة العین فخر آل نظام

آسمان گفت کاشکی هستی   که نهد خنگ او بما بر کام

گفتم آن چیست پس بگو برهان   آسمان با دریغ در و تمام

گفت ربی و ربک الله گوی   گفتم آوخ هلال ماه صیام

گفت آری مدام خوان کرد   بر بساط وزیر شرب مدام

شب کی چند احتباس شراب   روز کی چند احتماء طعام

همچو انعام تا کی از خور و خواب   نوبت فاتحه است والانعام

طره گشتم ازو و الحق بود   جای این طیر کی در آن ایام

ماه چون در حجاب می نوشد   از سرای سپهر مینا فام

خیمه دیدم از زمانه برون   و اندران خیمه درج کرده خیام

مجمعی از مخدرات درو   همه آتش لباس و آب اندام

سکه شازادهای آغاز   سارکنان ز اسیری و جام

نیز در حجره زهره   گشته از اشتیاق بی آرام

زهره در پیش چشم بهمن و دی   بکفی بربط و به دیگر جام

تیغ مریخ پیش صیقل صبح   بحث [illegible] سر سایه شام

دلو کیوان دراو فتاده بچاه   ماهی [illegible] جسته ز دام

جدی مفتون خوشه گندم   بره [illegible] خنجر بهرام

اسد اندر کمین کینه ثور   کام بگشاده [illegible] کام

در ترازوی چرخ چیزی نه   جز مراد لیام و غایت کرام

جوی بار مجره را سرطان   زیر پی در کشیده بود دوام

هر زمانی سپر کلک شهاب   بر زبان رقم بوجه پیام

ساکنان سواد مسکون را   داده ای از راز روزگار اعلام

رست همچون سپر کلک وزیر   که دهد ملک را قرار و نظام

صاحب آن ذو الجلالیتی است   برازو ذو الجلال والاکرام

فخر اشجار انام ناصر دین   صدر اسلام و افتخار امام

طاهر ابن المظفر آنکه ظفر   رکیش را ملازم است مدام

و آنکه از بهر خدمتش بندد   نقش تصویر نطفه در ارحام

و آنکه از بهر مدحتش زاید   گوهر نظم و نثر از افهام

آن بزرگی که دور استغناش   نه زنقصان نشان گذشت نام

متصل مدتی که باقی شد   به طفیل نعمای او ایام

آنکه خشمش طلایه رحمت   و آنکه عفوش بهانه انعام

و آنکه خورشید آسمان بگزارد   سایه‌ها را ز نور رایش فام

ژاله خورشید شعله بارد اگر   در جهد برق خاطرش بغمام

آسمان در ازای حکم روانش   خط باطل کشید بر احکام

در او آنکه آسمان را حکم   آسمان باری از کجا و کدام

ای ز باس تو تیره آب ستم   ور شکوه تو نان حادثه خام

تیغ پاس تو تا کشیده شدست — حادثه خنجرست و حبس نیام
چون جلال فدای جاه تو خاص — چون عطای فدای جود تو عام
اصطناعت چو آب جان پرور — انتقامت چو خاک خون آشام
شاکر نعمت وضیع و شریف — عاشق خدمت خواص و عوام
زیر طوق تو گردن شب و روز — لوح داغ تو شانه دد و دام
بی زمین بوس نور سایهٔ او — سده ساحت ترا ابرام
که بود دهر کت نبوسد خاک — چه کند چرخ کت نباشد رام
جذب عدلت بخاصیت بکشد — باعق راز مجرمان ز مسام
بر دوام تو عدل تست دلیل — عدل باشد بلی دلیل دوام
با تفاوت ز گرگ بستانند — دیت از کشتگان خود اغنام
تشنگان زلال لطف ترا — حشر تا ممکنست روز قیام
چون عصمت حلال دارد چرخ — در بود در حریم حب حرام
خاضع آید کلاه گوشه عرش — گوشه بالش ترا به سلام
جان مایهٔ مدیح تو وای — که چه برها بریخت بداو بام
من کیم تا بر آستانت رسد — دست نطقم ز آستین کلام
انوری هم حدیث لا احصی — پس دلیری مکن لکل مقام
سخنت چون الف ندارد هیچ — چه کشی از پی قبولش لام
ای جوادی که از دوام سحاب — تا بگفت هست انام لیام
تا باجسام قایمند اعراض — تا با عراض باقی اند اجسام
بی تو اجسام را مباد بقا — بی تو اعراض را مباد قوام
گل عز تو در بهار وجود — تازه بادو عدم گرفته زکام
بامرادت سپهر سست مهار — با حسودت زمانه سخت لگام
در کهت را سیادت از حجاب — حضرتت را سیادت از خدام

در مدح فخر السادات مجد الدین ابوطالب نعمه خنیف

ای کلک تو پشت ملک عالم — وی روز تو عید دور آدم

هرج آمده زیر آفرینش — زاندازهٔ کبریای تو کم
وقتیکه هنوز آسمان طفل — آدم به طفیل تو مکرم
در سلسلهٔ زمان موخر — بر هندسهٔ جهان مقدم
با رای تو چرخ در مصالح — الحاح کنان که تا تکلم
صدر تو بپایه تخت جمشید — خنگ تو بپایه رخش رستم
در موکب تو سپهر پروین — مه بر سم مرکبانت محکم
در کوکبهٔ تو طره شب — بر نیزهٔ بندکانت پرچم
در عکس طراز رایت تو — آن رحمت و نصرت مجسم
بر دوش فلک قبای کحلی — در چشم قضا نموده معلم
در دست تو کارنامهٔ جود — با جاه تو بارنامهٔ جم
بر آب روان نگاه دارد — حفظ تو نشان نقش خاتم
در شوره ز فتح باب دستت — با نامیه هم عنان رود یم
ذکر جنیبت تفادت — هرگز نرسد قضای مبرم
در خشم تو عودهای رحمت — با زخم تو سفنهای مرهم
سبحان الله که دید هرگز — در آتش دوزخ آب زمزم
نوک قلم ترا بپای — خاک قدم ترا دما دم
اعجاز کف کلیم عمران — آثار دم مسیح مریم
اسرار قضا نهاده کلکت — در خال و خط حروف معجم
آنجا که صریر او مقرر — در معرض او عطارد ابکم
توقیع تو در دیار دولت — تفویض همی کند مسلم
هر صدر به صاحبی موید — هر تخت به خسروی معظم
در عدل تو اوج ار نبودی — معماری کاینات مدغم
زیر لگد نحوس هستی — هر جفت فلک شکسته طارم
باطل شده قضای حرمت — حاصل نشود بحشر اعظم
گز بیم ملامت نشورش — در منفذ صور بگسلد دم

گر قهر تو بر فلک نهد پای
در محور عالم افکند خم

تاب سختت زمین ندارد
چه جای زمین که آسمانهم

تا عرصهٔ عالم عناصر
خالی نبود ز شادی و غم

شادی و سعادت تو بادا
با عنصر انتظام عالم

عمرت همه ملک و ملک باقی
روزت همه عید و عید خرم

وندر دو جهان مخالفت را
با عجز و عناد رنجه درهم

با سخرهٔ سیلی حوادث
با کوره آتش جهنم

نازان ز تو در صدور و دو بس
جد و پدر و برادر و عم

در مدح امیر ضیاء الدین مودود احمد عصمی خفیف

مملکت را ز کلک داد نظام
تا نی آتشین صدر آل نظام

همچنین جاودان ز کلکش باد
فلک گیتی برونق و نظام

صدر دنیا ضیاء دین خدای
سند دولت موید الاسلام

میر مودود احمد عصمی
آن به از جنبش و مه از آرام

آنکه در تحت همتش افلاک
وانکه در حبس طاعتش اجرام

شرفش همچو طبع گردون خاص
کرمش همچو جور گیتی عام

سخنش را مزاج سحر حلال
درگهش را خواص بیت حرام

مطرب بزمگاه او ناهید
حاجب بارگاه او بهرام

روضهٔ خلد مجلسش ز خواص
موقف حشر درگهش ز عوام

دست حکمش کشاده بر شب و روز
داغ طوعش نهاده بر دد و دام

با کفش ابر می نیارد پای
با دلش بحر می نگیرد نام

تشنگان امید لطفش را
یاس تلخی نیارد اندر کام

کشتکار از کرک بستاند
ویت اندر حمایتش انعام

ای ترا گردش زمانه مطیع
وی ترا خواجه سپهر غلام

مشکل چرخ حش کلک تو حل
توسن دهر زیر ران تو رام

عالمی دیگری تو در عالم
هفت اقلیم از تو هفت اندام

گر زجود

گر ز جود و سخات دام نهند
نسر طایر درآید اندر دام

ور بیاد ذکات می نوشند
جام گیتی نمای گردد جام

رود از سهم در مظالم تو
باعوق راز مجرمان ز مسام

عالم عادلی بلی چه عجب
عدل بی علم بر ندارد گام

بر دوام تو عدل تست دوام
عدل باشد بلی دلیل دوام

چکد از عزت انامل تو
عرق خجلت از مسام غمام

ای تمامی که بعد ذات خدای
هیچ موجود نیست چون تو تمام

گر ز گیتیت برگزید سزد
پادشاه جهان و صدر انام

چون تو کس نیست اهل این تخصیص
جز تو کس نیست اهل این انعام

رای اعلی آن و عالی این
گر خرد نیست باز گفتن نام

نیک داند نیک را از بد
بد نداند پخته را از خام

هتو باشد قوام این منصب
که عرض را بجوهرست قوام

این که امروز دیده چند است
باش باقی به سعیت برایام

باش تا صبح دولت پس از این
تیغ خورشید برکشد ز نیام

تا کنی از طناب صبح طناب
تا کنی از خیام چرخ خیام

ای برآورده پای از آن خطه
که باو صاف آن رسد اوهام

بنده شد خدمتی که در خدمت
که نهنگام و گاه بی هنگام

وهد از جنس دیگرت زحمت
آرد از نوع دیگرت ابرام

آن همی بند از مکارم تو
که بشرحش توان نمود قیام

وان همی بند از تهاون خویش
که بدان هست مستحق ملام

بکرم عذر عفو فرمایی
که بزرگان چنین کنند کرام

تا که فرجام صبح و شام بود
باد صبح مخالف تو چو شام

محنت دشمن تو بی پایان
مدت دولت تو بی فرجام

بر سرت سایهٔ ملوک مقیم
بر کفت ساغر مدام مدام

دوستت دوستکام باد و مباد
هیچ دشمنت جز که دشمن کام

در مدح امیر ضیاء الدین مودود و تهنیت تشریف سلطان سنجر

مبارک باد و میمون باد و خرم / همایون دولت سلطان عالم
بلی خود خلعت سلطان بهر حال / مبارک باشد و میمون و خرم
ز ما پرون ز تشریف شهنشاه / که حد و قدر آن کاریست معظم
نیارد داد گردون هیچ دولت / که نه قدرش بود از قدر تو کم
ایا در امر تو تعجیل مضمر / و یا در نهی تو تأخیر مدغم
مقدم عقل و در رتبت موخر / موخر عهد و در فرمان مقدم
فلک را قدر تو آلاء عالی / جهان را حزم تو بنیاد محکم
کند امن تو آب فتنه تیره / کند سهم تو سور زهره ماتم
زمین تاب عتاب تو ندارد / چه جای این حدیث است آسمان هم
ستم تا پای عدلت در میان است / نهاده است از تحیر دست بر هم
کفت را خواستم گفتن زهی ابر / دلت را خواستم گفتن زهی یم
قضا گفتا معاذ الله نکو این / که ما را اندرین حکمی است ملزم
دلش را گفته ام عقل مجرد / کفش را گفته ام جود مجسم
بقدرت آسمانی زان زمین شد / تصرفهای کلک تو مسلم
ز کلک بی قرار تست گویی / قرار ملک سلطان معظم
به کلک و رای در ملک آن کنی تو / که در عمر آن نکردست از کف و دم
باعجاب عصا موسی عمران / باعجاز دعا عیسی مریم
چو اندر صدر تو دیوان طغرا / چو در انگشت دیوان خاتم جم
تو آنی گر فتح باب دست تو نیست / همیشه خشک سال آزار انم
جراحتهای سیب فلک را / ز دار و خانهٔ خلق تو مرهم
همه اسلام را در راحت و رنج / همه آفاق را در شادی و غم
برد یمن از یمینت نوک خامه / دهد تیر از یسارت نقش خاتم
چو تو در دور آدم کس ندیدست / کریم ابن الکریمی تا به آدم
غرض ذات تو بود از نه گشتی / بنی آدم بکرمنا مکرم

بیانم هست

بیانم هست از وصف تو قاصر / زبانم هست در لغت تو ابکم
سخن کوتاه شد گر راست خواهی / توی مانند تو والله اعلم
الا تا از خم گردون برون نیست / نه صبح اشهب و نه شام ادهم
مبادا صبح تابند ترا شام / مبادا پشت اقبال ترا خم
ابد با مدت عمرت بهم آواز / چو از روی ثنا سب زیر با بم
کمینه پاسبانت بخت بیدار / فروتر بارگاهت چرخ اعظم

در مدح صدر مجد الدین ابو الحسن عمرانی

آفرین باد بر چو تو مخدوم / ای نکو سیرت خجسته رسوم
ای بصورت فرود دور فلک / وی بمعنی ورای سیر نجوم
دخل مدح تو از خواص و عوام / خرج جود تو بر خصوص و عموم
کنج نادیده در جبلت تو / هیچ صورت که آن بود مذموم
رایت سایه کاران دیوان / که دهند آفتاب را مرسوم
همت پشت دست زد کان را / زر شد از مهر خاتمت مختوم
گر نبودی ز عشق نقش نگینت / ز انگبین کی کناره کردی موم
تا قدم در وجود ننهادی / معنی مکرمت نشد مفهوم
ای عجب لا اله الا الله / این چه خاصیت است وان چه قدوم
پاک برداشتی لبوت خود / از جهان رسم روزی مقسوم
دست و شو جود تو شده گیر / حشو گردون دون و عالم لوم
پیش دست و دلم جهل سالست / کابر و دریا معاتب اند ملوم
تو شناسی دقیقهای سخا / ذوق داند لطیفهای طعوم
بخششت گاه نیستی پس ازین / صفر هستی دهد بلی بر قوم
ای سپهرت رهند کان مطیع / ای جهانت ز خاندان خدوم
گر حسودت لبیست پاکی هست / جمله بازیان و حیله ابوم
خصم را در آزار قدرت تو / سنگ مکن خزفهای تابود هموم
لیک چون آنکه دفع بوی پیاز / در موازات قهر باد سموم

بخدائی که قایمست بذات ... نه چو ما بلکه قایمی قیوم
که مرا در وثاق خدمت تو ... جان زغم مظلمست و تن مظلوم
باز مرحوم روزگار شدست ... تا که از خدمت شدم محروم
هر که محروم شد ز خدمت تو ... روزگارش چنین کند مرحوم
ظلم کردم ز جهل بر تن خویش ... پدر هم جهول بود و ظلوم
ای دریغا که جز سخن بنماند ... زان همه کارها کی منظوم
این که معلوم از جهان منست ... وان چو معلوم صوفیان شد شوم
باز خرزین غم چه میگویم ... حاش للسامعین چه غم که غموم
گرچه در فوج بندگانت نیم ... جز بدین بندگی نیم موسوم
ذوق همت کز خراسانم ... باری از هند بودمی وز روم
تا بود در قرینه پشتاپشت ... با قضای فلک قضای سدوم
جاهت باد از قضای بد محفوظ ... مجلست از قرین بد معصوم
گل عز تو بر درخت بقا ... روز و شب تازه و فا مرکوم
شاخ عمر تو در بهار وجود ... سال و مه سبز و مهرکان معدوم

در مدح صدر مخلص الدین

منکه این صفه همایونم ... دایه خاک و طفل گردونم
در نهاد از فلک فزودارم ... در علو از زمانه بیرونم
از سلف پاسبان کهسارم ... در شرف پادشاه هامونم
نه رسی جمال مجدوم ... نه بقوت کمال معفونم
تا قیامت بصدر بان بشکر ... مای مردم سدید حمدونم
اگه آن دار دار زمانه منم ... که بقامت الف بحجم نونم
با چنین فر و زیب و حسن جمال ... که چو لیلی لبست مجنونم
چو شود کر بزرگواری شد ... زا بر سیده همایونم
تا بیفزود گرد دامن او ... آب روی جمال میمونم
مخلص الدین که نام و دو نسبش را ... حوت گردون و حوت ذوالنونم

اگه بادست

اگه بادست گوهر افشانش ... قسمت رزق را چو قانونم
با دل او عدیل دریا ام ... با کف او نظیر جیحونم
اگه اقبال او هر آینه ... صدف چند در مکنونم
از پی کان حسن اخلاقم ... وز دگر بحر نطق موزونم
درج من کس کان مقصد کش ... گر تو در اشتقام افزونم
گنج قارون بکس دهم ندهم ... تا نشد جای حبس قارونم
دعوی میکنم که در بزمش ... نشود زرد روی گلگونم
خود خلاف از میانه بردارم ... تو نه گرگی و من نه شمعونم
تا که گوید ترا که مردودی ... تا که گوید مرا که مطعونم
با چو من دوست این چه بوالعجبست ... آشنا شو نه ناکس دونم
من چنان بوده ام که اکنونی ... تو چنان بوده که اکنونم
گر برین مایه اختصار کنی ... هم تو دانی که در وفا چونم
ورنه میدان که تا بروز فنا ... معتکف بر در شبیخونم
یک زمان ساکت رها مکنم ... تا ز سکان ربع مسکونم
باز عزت هدر کنم چو بت ... یا بطوفان تلف شود خونم

در مدح صدر تاج الدین ابراهیم در بحر خفیف

اختیار ملوک هفت اقلیم ... تاج دین خدای ابراهیم
باز بر تخت بخت کرد مقام ... باز در صدر ملک گشت مقیم
کرد خالی شهاب گلشن باز ... فلک ملک را ز دیو رجیم
صدر ملکش فلک مسلم کرد ... تا جهانی بدو کنند تسلیم
زود گر عدل او صبا وزبور ... مشام فلک برند نسیم
اگه قدرش رفیع و رای خطیر ... و اگه بهش عزیز و مثل عدیم
نه سوالش در انتقام درشت ... نه جوابش در احترام سقیم
جود دستش ار والی جهان گردد ... ابر نیسان شود هوای عقیم
سهمش ار بانگ بر زمانه زند ... خون شود ژاله سحاب از بیم

گر سموم سیاستش بوزد … تشنه میرد در آب ماهی یم
ورنسیم عنایتش بجهد … روح یابد ز عظام رمیم
دهر خواندش حکیم بارش گفت … حکمت صرف خواندش نه حکیم
عقل گفتش کریم بارش گفت … کرم محض گویش نه کریم
کلک او داد نقش الثنی را … آنچه معلوم کس نشد تعلیم
ذهن او کرد عقل کلی را … آنچه مفهوم کس نشد تفهیم
با وقار و سیاستش در ملک … آب و آتش بود حرون و حلیم
در گذر از طلایه عزمش … کوه و دریا بود بعبره سلیم
ای برایت بر آفتاب مزید … وی بقدرت بر آسمان تقدیم
خردی در کفایت و دانش … فلکی در جلالت و تعظیم
کوه با حلم تو خفیف و لطیف … روح با لطف تو کثیف و جسیم
نه بجود اندرت عطای رکیک … نه بطبع اندرت خصال ذمیم
بر بقای تو کند تیغ اجل … با کمال تو خرد و عرش عظیم
حرم عدل تو چنان امین … که جهان را ازو گشت حریم
وعده فضل تو چنان صادق … که فلک را بوعده خواند لئیم
همت برتر از حدوث و قدم … فکرتت آگه از حدیث و قدیم
نظرت وارث دعای مسیح … قلمت نایب عصای کلیم
نوک کلک تو گر مسور است … وندرو صد هزار در یتیم
لوح ذهن تو لوح محفوظ است … نشود نقطه قابل تقسیم
هرچه معلوم تو شود تواند … گشت برتر ز تو خدای علیم
ابر را گر کف تو مایه دهد … بشکند پنجه چنار از سیم
معده آز را بوقت سؤال … نعمتت امتلا دهد ز نعیم
جان بدخواه تو بروز اجل … عنف تو سرنگون کشد بجحیم
آب رفق تو شد شراب طهور … آتش کین تو عذاب الیم
تیغ کینت نعوذ بالله ازو … روح را چون بدن زند بدو نیم

ماکدازد

تا که از روی صنع نقش کند … نون پس از میم و حا فرود از جیم
پشت خصمت چو جیم باد و جهان … بر دلش تنگ تر ز حلقه میم
دولتت را کمال باد و قرین … مدتت را زمانه باد و قدیم
کوس قدر تو بر فلک زده بخت … طبل خصمت نمانده زیر گلیم
اختیارات تو چنان مسعود … که تو لابد و کند تقویم

فی مدح عماد الدین جعفر ورشاه مضارع

ای رایت رفیعت بنیاد نظم عالم … وی گوهر شریفت مقصود نسل آدم
بر نامه وجودت شد چار حرف عنوان … کان چار حرف آمد پس چار طبع عالم
هم نام فرخت را زی نامه بر عیسی … کین بود از آن ذکرها فصل فو فعلکم
بر پنج عمده بودی بنیاد اساس و اکنون … تا تو عماد دینی ششش همه معظم
ای آفتاب رایت بر آفتاب غالب … وی آسمان قدرت بر آسمان مقدم
در عرصه ممالک پیش نفاذ امرت … هم دست جور کوته هم پای عدل محکم
باشد فرو گشاید از خاک مهر و صولت … حفظت نگاه دارد بر آب نقش خاتم
لطف سبک عنانش کوثر کند ز دوزخ … قهر گران رکابت آتش کند ز زمزم
فال جمال دولت بر نامهات نقطه … زلف عروس نصرت بر نیزهات پرچم
در سیر رایت تو باد هوای هیجا … روح القدست گوئی در آستین مریم
تکبیر فتح گوید سیاره چون بر آمد … با فکرت مصور با نصرت مجسم
از حرفهای تیغت آیات فتح خیزد … تالیف آیت آری هست از حروف معجم
بی رونقا که باشد بی پاس تو سیاست … بی مهرها که باشد بی تیغ تو جهنم
از بوستان بزمت شاخی درخت طوبی … بر آسمان جاهت گردی سپهر اعظم
پیش شمال امرت پای شمال در گل … پیش سحاب دستت دست سحاب برهم
آنجا که درزه آرد دست کمان کشت … ابر از حسد بدوزه بر کمان رستم
دست خیار هر کی زر برون نیاید … گر از محیط دستت بر دارد آسمان نم
در شاهراه دوران با عزم شهر کامت … گردون چه کفش کهنه تاب تو نقدم
در مشکلات گیتی با رای پیش دستت … اختر چو کفش کهنه من عاجزم تکلم

صاحب نظر از کلامت یک راه روز و شب   صادق‌تر از کلامت یک صبحدم نزد دم

در هر سخن که گویی گوید صبا بیا پی   ای ملک سلطنت اسم وی چرخ هر اعلم

زو داد که داغ حکمت خواهد گرفت کبیر   از گوش صبح تا شب تا لعل شام ادهم

با روزگار گفتم که دانی کسی که دارد   نافذتر از تو امری اندر امور عالم

سوی تو کرد اشارت گفتا که دست حکمش   حکمی چگونه حکمی همچو قضای مبرم

آن قدرتست او را بر حل و عقد گیتی   کان تا ابد نگردد هرگز ز هم مسلم

گفتم نفاذ حکمش در تو موثر آید   گفتا همی چه گویی در ماورای من هم

تا روز چند بینی سلکانش بر نهاده   شبیر مرا قلاده همچو سگ معلم

ای یادگار دولت دولت بتو مشرف   وی حق گذار ملت ملت بتو مکرم

در مدتی که بودی صاحب زوار دولت   ای در حضور و غیبت شان تو شان اعظم

آن ورطه دید حاشا دولت که گرد آن   غایت خدای داند والله جل اعلم

تغیر حال دولت چندانکه کم کنی به   زان فتنه بلا پی زان آفت دمادم

در دیده حوادث از بیخ و بن بر آمد   ملکی که بود عمری چون نو بهار خرم

الحق نبود در خور با آنچنان دو همت   این نیمه رجب را آن آخر محرم

حالیکه رای عالی داند چو روز روشن   من بنده چند گویم چندین ز هیچ و مبهم

در حمله ملک و دین را با آن دو زخم مهلک   هر روز تازه گشتی دیگر خراج معظم

یارب کجا رسیدی پایان کار آن   گر جاه تو نکردی این سود و شد مرهم

گیتی خراب گشتی گر در سرای دنی   سوری چنین نبودی بعد از خرابه عالم

همواره تا که باشد در جلوه گاه بستان   چون زبان بلبل سوسن زبان اکم

در باغ آفرینش از حرص خدمت تو   همچو بنفشه هرگز پشتی مباد بی خم

هم خانه با سعادت بخت چو راز با دل   هم گوشه با زمانه عمرت چو زیر با بم

دست که فشانت تا صبح حشر باقی   جان خرد نگارت تا شام دهر مبهم

روزت چو عید فرخ عیدت چو روز میمون   وز روزه نعش بر بسته خصم را دم

ایضا فی مدح عماد الدین فیروزشاه فی بحر خفیف حرف النون

گو آصف جم گو بیا به آیین   بر تخت سلیمان رهایین

پیشش طبل

پیشش طبل دیو و دام و دد   در هم زده صفهای حور عین

بادی که کشیدی بساط او   بر درگه اعلاش زیر زین

مهری که طیور و وحوش را   در طاعتش آورد بر نگین

از بیم سپاهش سپاه خصم   چون مور نهان گشته در زمین

پای ملخی پیش نه بقدر   در همت او ملک آن و این

بر تخت چو عرش سای او   از عرش رسولان آفرین

چون صرح ممرد شراب صرف   بی ورزش اصناف آب و طین

در سایه پر همای چتر   طی کرده اقالیم ملک و دین

بی سابقه وحی جبرئیل   اسرار وجودش همه یقین

بی واسطه هدهدش خبر   از جنبش روم و قرار چین

بی عهده عهد پیمبری   آیات کمالش همه مبین

وقتش نشود فوت اگر نه زر   در حال کند از قضا جبین

چون دیو برد دوری اگر کند   از آنکه خلافش کند لعین

بر چرخ کشد پایه چون شهاب   از آنکه وفاقش بود دین

چون رای زند در امور ملک   بحر سخنش را گهر ثمین

چون صف کشد اندر مصاف خصم   پیش علمش را صفت عرین

هم بر کف دایگان رضیع   هم در شکم مادران جنین

از هیبت او مهر بر زبان   وز طاعت او داغ بر جبین

در جنبش هیبتش هفت چرخ   چون موم در اجزای انگبین

در دولت خصمش نهان زوال   چون آتش در ارقام آبگین

عزمش به وفاق فلک ضمان   رایش به صلاح جهان ضمین

گر عزم فلک خود بود وفی   گر رای ملک جو بود رزین

سدش نشود رخنه از غرور   حصنی که چو حزمش بود حصین

روزش نکشد طعنه راهوش   جبلی که چو عهدش بود متین

با کوشش او شیر آسمان   شیریست مزور ز پوستین

بابخشش او دست آفتاب … وستی بست معطل در آستین
در ملک مثالش ملک حال … باری چو ملک ابستای چنین
باسین سخا آمد از عدم … زان تاج ورآمد چو حرف شین
مذکور بفرزند تاج بخش … اینجا بفر بدون شد آیتین
مشهور بفرزند تاج دار … اینجا بملک شه طغان تکین
روزی که بمردی کند کار … قومیکه چو مردان کشند کین
چون زخمه گذارند شستها … آید وتر چرخ در طنین
چون حمله برپدند پردلان … آید کره خاک در حنین
در نعل سپاه وسمند و بور … چون کار در افتد بهان و بین
در خاره فتد عقدها چو عین … در پشته فتد رخنها چو سین
در مغز عدو حرزها برد … تا گوهر خنجر کند دفین
وزابر سنان ژالها زند … تا سوده تاج کند عجین
وید هست بکرات بی شمار … در معرکها چرخ تیز بین
با بیلک او مرگ همعنان … با رایت او فتح همنشین
چین گره ابروی اجل … در روی املها فکنده چین
دندان سنان آسمانخراش … آغوش کند اسپی گزین
از چرخ عرق کشان نزار … ورزد خل ورم خستکان سمین
یک طایفه را هرها بلند … یک طایفه را ناهها حزین
در قلب خیان ورطه رخش … در عین خیان فتنه سخاین
از جانب او جز کمان نکرد … در حمله چو بی طاقتان انین
وزلشکر او جز اجل بزد … در خفیه چو لی الثان کمین
رمحش نه عصای کلیم بود … در جوزدن اعدا شد بطین
عفوش نه دعای مسیح بود … وزکثرت احیا نشد عجین
تا عصه جوز ناقص از تمام … تا طعنه کشد خاین از وفاین
در عصه این ملک باد رای … در طعنه این خسرو مکین

ساعات بقای ملک شهور … ایام نفاد ملک سنین
در بزم شهی بسیر بسیار … در رزم شهان مبین یمین
دوران جهان تابع و مطیع … دارای جهان ناصر و معین

و قال ایضا

درآمد موکب عید همایون … که بر صاحب مبارک باد و میمون
سپهر مجد مجدالدین که شاهان … ز مجدش ملک را کردند قانون
عدو بندی که کلکش در دهانش … کند گل را زخون فتنه گلگون
بگاه وقف خشمش عمر در مرگ … بغلطد گاه کینش مرگ در خون
از و دشمن چو از دارا سکندر … از و حاسد چو ضحاک از فریدون
زهی جود از تو در قوت چو قارن … زهی آز از تو در نعمت چو قارون
امیران تو جباران گیتی … مطیعان تو میداران گردون
زمانه تیره و رای تو روشن … خلایق تشنه و دست تو جیحون
غلط را سوخت حکمت بر در سهو … خرد را گشت امرت بر در چون
چو عالی همتی یارب که هر دم … یکی در آفرینش بینی افزون
نداوی دل بدنیا و لیعقبی … ز هستی وهم در بالا و در دون
قضا تدبیر دور چرخ میکرد … که بر ذات تو گشت اقبال میمون
قدر ساز وجود دهر میساخت … که بر عرض تو شد اقبال مقرون
چو گیرد آتش خشم تو بالا … بیا بدارد و عالم نیم کانون
چو از تو بگذری نزدیک القوم … نه بیند کس بکر محرور مدفون
چه خیزد دل جز از قومی که هستند … غلام النبی و مولای النون
بردی و مروت کی رسیدند … در انگشت تو این یک مشت مرهون
در آن موقع که در مصروع پیکار … زباب رمح کردان خواند افسون
رساند تیغ کوشش حرارت … بایوان مسیح و حبس ذوالنون
ز پشته پشته کشته ناظران را … نماند کوه کوه اطراف هامون
ز ایشک بی دل و خون دلاور … همه میدان گنی جیحون و سیحون

خداوندا ز مدح بست حاصل   رخ رنگ مرا رنگ طبرخون
شنیدستم که پیش تخت اعلی   بزرگی خواند شعر قافیت نون
نه بر وجهی که باشد رونق او   در آخر کرد ذکر آب و صابون
هنوز از استماع شعر نیکوت   چو در اگوش درج در مکنون
سزای افتخار آن شعر باشد   که از وزن بایدش را اوی موزون
ز بهر باطل هرکس زبان کم   همی گفتست حقی تا باکنون
همیشه تا به حسن و عشق باشد   مثلها شاید از لیلی و مجنون
جناب دوستانت باد جنت   طعام دشمنانت باد طاعون
شبت فرخنده و روزت مجسته   خزانت خرم و عهدت همایون

وقال ایضا

ای جهان خاتم بخش ز زر نگین   آسمان از جمال تو نظر سوی زمین
طیره از طره خوشبوی تو عطار ختن   خجل از عارض نیکوی تو صورتگر چین
چین روی تو نماینده‌ترست از طاوس   چنگ عشق تو رباینده‌ترست از شاهین
عقل در کوی تو اعراض نمود از فردوس   طبع با روی تو بیزار شد از حور العین
دل برست که تنها کشد بار فرح   تو بر آن باش که تنها بری بار حزین
سخن من بلبس پشت منه از پی اشک   روی آن نیست که بی روی تو باشم چندین
مسکن درد شد از هجر تو مسکین دل من   مسکن درد همان به که نباشد مسکین
اگه گفتست مرا بر سر آتش بنشان   گو دگر جای شو و هیچ بر من منشین
از تو بی تو همی رنگ برم گرچه مرا   کرد باغ ابد لطف خداوند قرین
صاحب ظالم عادل عرض علم و علو   صدر کونین جلال الوزرا مجد الدین
آنکه در ملک مراد اوش ز عدم کرد وجود   وانکه در عقل ضمیرش ز گمان جست یقین
عقلها را هنرش داد بلاغت تعلیم   تیغها را قلمش کرد شجاعت تلقین
ملکان یافته از طاعت او مسند و کام   خسروان رسته از دولت او تاج و نگین
رای او داده فلک را خبر سود و زیان   وهم او گفته جهان را سخن غث و سمین
شاد باش ای کف تو مایه صد ابر مطیر   دیر زی ای در تو جلوه که چرخ برین

حق گذاران

حق گزاران هوای تو فلاء مند و ز تاب   کارداران رضای تو شهور زند و نبین
برکند نقد سخاء تو زمین را دامن   بشکند بار عطاء تو فلک را شایان
برامید مدد و رزق لسوی در تو   هم باول حرکت سجده کند جای جنین
گر شود عوق زمین ممتلی از هیبت او   مهر بر آرد ز نسامش همه عرق یوم الدین
در دیاری که بود حشمت تو مالک عنف   خاک را هست بچون ملک الموت عجین
اخبر بو العجب از قهر تو می بگذارد   زیر بنه حقه فیروزه یکی حقه کین
گر شود قدرت کلک تو مصور به سپهر   بنظر آب کند زهره شیران عرین
صورت دولت تو چون ز ازل آیت   گرد تقدیر ازل را باید در تضمین
کبریا تو چنان قابض ارواح شدست   که وجودش صفت ذات مکانست مکین
کلک تو چون صفت شیر باشان بنمود   مضطراب دو جهان مایه گرفت از تسکین
درگه عالی تو آن سجده که محترم است   که رخ کعبه بود از حسد او پر چین
صاحبا شعر من از مدح تو افزود بها   من تفضیل بگویم سخن جنت آیین
آخر از زینی قیمت و مقدار گرفت   شعر حسان که همی گر رسولش تحسین
تا همی طبع بود از لب دلبر می خواه   تا همی دیده بود از رخ جانان گلچین
قد اعدا ابقا خفته همی دارد لام   دل حساد بغم رخنه همی دارد سین
در زبانها سخن سال نو ماه نو است   تا گریزان طرب را طلب باده گزین
دولتت در همه احوال قوی باد و قوی   ایزدت در همه آفاق معین باد و معین
بر تو میمون و مبارک سر سال و مه نو   لذت عیش از آن و طرب عیش از این

فی مدح امیر الامرا طغرالتکین

ای جهان را ایمنی از دولت طغرالتکین   جاودان منصور باد ارایت طغرالتکین
نعمت انصاف عالم را ز عدل عام او   کیست آن کو نیست اندر نعمت طغرالتکین
نور و ظلمت از حضور و غیبت شد [illegible]   امن و تشویش از حضور و غیبت طغرالتکین
خسروان دل برقرار ملک آنگاهی نهند   کاوردشان آسمان در بیعت طغرالتکین
پهلوانان دل ز جان و جاه آنگه برکنند   کافکندشان روزگار از طاعت طغرالتکین
اختیار تاج و تخت نیست در [illegible] کم   از دگرشان شکوه و شوکت طغرالتکین

کو فریدون کو بیا نظاره کن در جهان تا به بینی خویش را در بند طغرلتکین
ملک اگر در دولت سنجر بآخر برشد شد جوان بار دگر در نوبت طغرلتکین
هفت کشور زیر فرمان کرد و نوبت زند صبر کن تا پنج گردد نوبت طغرلتکین
دولت طغرلتکین نوعی است کوی از قدر بر جهان زان غالب آمد دولت طغرلتکین
چرخ را گفتم دلبری‌ها می‌کنی در کارها گفت از خود نه ولی از صولت طغرلتکین
گهر بارا کان نتواند تصرف کرد نیز بی اجازت نامه از حضرت طغرلتکین
لشکر طغرلتکین بر هم زندی خاک و آب گر نه ساکن داردیشان هیبت طغرلتکین
تنگ میدان ماندی فتح و نکو رای ظفر گر نباشدی طفیل حضرت طغرلتکین
از پی آسایش خلق است و آرام جهان هر چه هست از آلت و از عدت طغرلتکین
ورنه آخر ملک عالم کیست با این طول و عرض تا بدو مغرور گردد در رغبت طغرلتکین
با خرد گفتم که بیرون سپهر از وال چیست گفت الطاف و بخشش عام طغرلتکین
رحمتی دیدی که جویای که باشد دام رحمت یزدان سپاس و رحمت طغرلتکین
حاجت از طغرلتکین باید که خواهی زانکه نیست جز بیزدان نیست هر کز حاجت طغرلتکین
یک کسی را بر جهان مشتاجر او را کرده است در عطا مشتاق دادن سیرت طغرلتکین
چون خداوندی از این خدمت همی حاصل شود ما و زین پس آستان خدمت طغرلتکین
بر جهان چون سایه ابر است و نور آفتاب بخشش بی وعده و همت طغرلتکین
چون جهان از دولت طغرلتکین دارد نظام تا جهان باقیست بادا دولت طغرلتکین
مدت طغرلتکین چندانکه دوران سپهر وام خواهد روزگار از مدت طغرلتکین

فی مدح الصاحب جلال الدین احمد

چو شاه زنگ برآورد لشکر از کمین فرو گشاد سراپرده پادشاه ختن
چو برکشید فلک دامن از بسیط هوا شب سیاه فرو هشت خیمه را دامن
هلال عید پدید آمد از شمال فلک میان چون رخ یار و نجم چو قامت من
نهان و پیدا گهی که معنی است عمیق ورای قوت ادراک در لباس سخن
خیال انجم گردون همی بحسن و جمال چنان نمود که از کشت زار برگ سمن
یکی چو زورق سیمین یکی چو حقه زر یکی چو لعل بدخشان یکی چو در عدن

بچرخ بر به تعجب همی نظر کردم بکام فکرت اندیشه از وطن بوطن
به هیچ منزل و مقصد نیامدم که در او مجاوری نبد از اهل آن دیار و دمن
معینم طارم هفتم مهندسی دیدم دراز عمر و قوی هیکل و بدیع بدن
به پیش خویش برای حساب کون و فساد نهاده تخته مینا و خامه آهن
وز او فرود یکی خواجه ممکن بود برای و روی غیور و بخلق و خلق حسن
خصال خویش چه روی دلبران زیبا ضمیر پاکش چون رای زیرکان روشن
به پنجم اندر از ایشان زمام کش ترکی که گاه کینه ببندد زمانه را گردن
به نیزه مهره گرای و بگرز آهن خای بتیر موی شکاف و به تیغ شیر اوژن
وز او فرو بد و منزل گذشته دیدم بنفشه زلف و سمن عارضان و سیم ذقن
رخش ز می شده چون لعل و بربطی با که با نوای حزینش همی بماند حزن
وز آن سپس بجوانی دگر گذر کردم که بود در همه فن همچو مردم کهن
صحیفه نقش همی کرد بی مداد و قلم بدیهه شعر همی گفت بی زبان و دهن
خدنگهای شهاب اندر آن شب گردون روان چو نور خرد در روان اهرمن
نجوم کرکس واقع بجدی در کهتی که پیش یک صنمی بسجد در دو شمن
ز بس تراحم انجم چنان نمودی مجره از بر این گوژپشت لشکر شکن
که روز بار ز میران و مهتران بر در در سرای وزیر بارگاه صدر زمن
جلال دین همبر عماد دولت ملک مدار داد و دیانت قرار فرض و سنن
سپهر قدری کند ز زمین دولت او سگال شیر شکار است و پشه پیل افکن
جهان فضل ابوالفضل گر کفایت اوست نظام ملک جهان گر نظام ملک حسن
بپای همت او نارسیده دست فلک بشاخ دولت او ناگذشته باد فتن
نه نور دهر ز عدلش کشیده رنج سفر نه شیر چرخ ز سهمش چشیده طعم وسن
ز بیم او بتوان دید در مظالم او ضمیر دشمن او از درون پیراهن
ز تف هیبت او در شمس خنده و خون چنانکه بر رخ عناب و در دل روین
بجنب رای منیرش سیاه روی خرد بجای قدر رفیعش فرود قدر پرن
به پیش دستش و طبعش که سخا و سخن دفین دریا زیف و زبان عقل الکن

ازآن جدا نتوان کرد جود در ایام
بران دگر نتوان بست بخل آهرمن

کفایتیست ازآن طبع آب در دریا
روانیست ازآن دست ابر در بهمن

هنر ز خدمت آن طبع یافتست شرف
گهر ز صحبت آن دست یافتست ثمن

ایا بپیش تو دربسته کردش ایام
و یا بمدح تو بگشاده گیتی گوش تن

یکی هزار گهر بی طمع چو کلک شکر
یکی هزار زبان بی نصیب چون سوسن

جهان تن است و تو جان جهان ز بهر بخت
جهان چنانکه بجانست زندگانی تن

ز فر بخت تو دایم بپیش تیغه خوب
ز بهر جشن تو آبستن است آتش بکن

صدف بگوهر و نافه بمشک و نی بشکر
شجر بمیوه و غار ابر ز رو غار یمن

ازان سپس که چو اعدا و اولیا توام
برنگ زر عیار و بعهد سرو چمن

ز فر این بود آن سرفراز در بستان
ز شرم این شود آن زرد روی در معدن

ز بهر رتبت درگاه تست زاینده
ز بهر مالش بدخواه تست آبستن

بسیط مرکز گردون بدانه داده گهر
محیط گنبد گردان بگونه گونه محن

اگر چو قارن و قارون شود بقوت و مال
مخالفت ز گزاف زمانه زمن

بخاک درگهش هم تباره چون قارون
بباد بر دهدش هم زمانه چون قارن

وگر ز غبطت و عزت بشکر تو زینت
زبان لال و لب پژمریده و دشمن

ازان چه نقص تواند بدن کمال ترا
چو سال و ماه بتوفیق ایزد ذوالمن

بمدحت تو زبان زمانه زنو بست
ازآن زمان که تراشدست لب به لبن

همیشه تا که کند باد جنبش و آرام
همیشه تا که کند ابر گریه و شیون

بابر جود تو در باد خلق را روزن
بباد عدل تو بر باد ملک را خرمن

موافقان تو پیوسته یار نعمت و زر
مخالفان تو همواره جفت محنت و حزن

چو طبل رحلت روزه همی زند مه عید
بشکر نوبت او رایت نشاط بزن

هزار عید چنین در سرای عمر بمان
هزار رنج خلاف از زمان ملک بکن

وقال ایضا

ای چو نیک اختر شده هم صاحب سلطان جهان
از وفاق تست اکنون خلق عالم شادمان

حور و غلمان بر مبارک عقد تو کاشتا
سیمها بر ده شادی یکدگر را در جنان

عقد تو این عقد بست بود خواهد روز و شب
سور جان سروری و شادکامی جاودان

زیر طاق عرش طاوس ملایک جبرئیل
در نثار تو شده یاقوت بار و درفشان

هم بدان طالع که با زهرا علی مرتضی
وصلتی کردی بتوفیق خدای مستعان

مه بتدبیس زحل کرده نظر با آفتاب
وصلتی کردی برسم بخردان باستان

نوزده روز از مه روزه گذشته روز نیک
اختیاری بود کان باشد ز بهروزی نشان

خاندان جان تو آباد خواهد گشت ازآنک
خان تو تسلیم کرد و خان تو پرداخت جان

خاندان جان و سلطان از تو زینت یافتند
گر تو خواهد گشت معمور این دو میمون خاندان

ای عطاهای بزرگت اصل رزق مرد و زن
وی سخنهای لطیفت انس جان و انس جان

عز دین مسعود فرخ زاد و فرخ اختری
شهر فرخ همیشه بر تو بوده مهربان

خصم با سلطان نداند در جهان پهلو زدن
تا تو سلطان جهان را بوده خواهی پهلوان

هر کجا سلطان بود با او تو باشی همرکاب
هر کجا سلطان رود با او تو باشی همعنان

رایت تدبیر تو گیرد سپهر اندر سپهر
مرکب اقبال تو گیرد عنان اندر عنان

از کفایت شد کف تو ضامن ارزاق خلق
ضامنی کو را بود توفیق در ضمن ضمان

زاغ اگر بر بام تو بر آشیان بیضه نهد
زاغ را طاوس گردد بچه اندر آشیان

آفتاب رای تو گر روشنی کمتر دهد
قیروان گردد جهان از قیروان تا قیروان

گر ز مهر چشم تو بر بستان روزی گذشت
زانکه از خار سلب گیرد رنگ بستان

حزم تو حصن رایت را بود چون کوتوال
عزم تو میل صیانت را بود چون دیدبان

ای گران حلم و سبک حمله بروز رزمگه
بنده را گیر سبک دارد همی رنج گران

فی مدح صاحب ناصرالدین طاهر حنیف

صاحب روزگار و صدر زمین
نصرت کردگار ناصر دین

طاهر بن مظفر آنکه ظفر
هست در کلک و خاتمش تضمین

اگه بی داغ طاعتش تقدیر
ناید از آسمان بهیچ زمین

واگه بی مهر خازنش در خاک
ننهد آفتاب هیچ دفین

قدرش از بر سپهر تکیه زند
قاب قوسین را دهد تزئین

ور قلم در جهان کشد هر شش
بار زر گون را کند ترقین

رای او چون در انتظام شود   دختر نعش را کند پروین
نهی او چون اعتراض آید   عدشان را قفا کند ز جبین
بشکند امتداد افهامش   هوا زین قطر برشال ببین
آسمان چون نگینش پرزور است   دهر از آن آمدش بزیر نگین
گر عنان فلک فرو گیرد   بخط استوار در افتد چین
ور زمام زمانه باز کشد   شبش از روز نگسلد در حین
هرکجا حلم او گذارد پی   پی کند شعلهای آتش کین
هرکجا امن او کشد باره   نکشد بار فتنها ز زمین
پاس او دست چون دراز کند   دست باید تذرو با شاهین
ای ترا حکم بر زمین و زمان   وی ترا امر بر شهور و سنین
از یسار تو دهر برده یسار   به یمین تو خورده چرخ یمین
بر در کبریای تو شب و روز   اشهب روز و ادهم شب زین
نوک کلک تو راز دار قضا   نور ظن تو رهنمای یقین
طوق داغ ترا نماز برند   فلک از گردن و جهان ز جبین
آسمان را زبان کلک تو داد   در معادیر کارها تلقین
آفتاب از بهشت بزم تو برد   ساز صورت گران فرودین
قدرت تو لعبه قدرست   خود خردشان نمیکند تعیین
نتواند که گوید الکن آن   نتواند که گوید الکن این
چون تو صاحبقران نباشد از آنک   همه چیزیست هست جز که قرین
لاف نسبت زدی حسود ولیک   شیر باشش نشد چو شیر عرین
بجهد کی شود حسود قوی   بورم کی شود نزار سمین
مصاحبا بنده را درین یکسال   در مدیح تو شعرهاست متین
واندر ابیات آن معانی بکر   چون خط و لفظ تو خوش و شیرین
هرکه او را وسیلتیست خیال   نه سماناکه عالیست چنین
که ز خاک تحیرش بستر   که ز خشت تحیرش بالین

سخنش چون دهد نتیجه چو مست   سخنش بکر و دولتش عنین
همه از روزگار باید دید   شادی و شادمان و حزن حزین
شاهمات عنا شدم که بگرد   یک پیاده عنایتش فرزین
چکنم کوشیده دار کان   چکنم گوشاده دار کمین
آخر این روزگار جافی را   که بجاه تو دارد این تمکین
خود نپرسی کی ز روی عتاب   تا چه میخواهد از منی مسکین
فلک تند را بگوی هان   دولت کند را بگوی هین
وقت کوچست عرصه تنگ مرا   دل شمار حرج راه ر هین
هست در سکنه زمانه کسی   کاضطراب مرا دهد تسکین
تو کن احسان که جز تو هرکه بود   نه نهد پای زان سوی تحسین
تا زمین را طبیعت است آرام   تا زمان را گذشتن است آیین
از زمانت بخیر باد دعا   ور زمینت به طبع باد امین
ساحت بارگاه عالی تو   برتر از بارگاه علیین
یمن و یسری که از زمین زاید   دایمت بر یسار باد و یمین
روزگار آفرین شب و روزت   حافظ و ناصر و معین و معان

فی مدح امیر عادل ضیاء الدین مودود احمد عصمی مجتث

نماز شام چو خورشید گنبد گردان   بکوه رفت فرو و دو رسم گشت نهان
اقبال نیک برون آمدیم و رای صواب   بعزم خدمت درگاه پیشوای جهان
بطالعی که بدست است ز ابتدای وجود   به پیش طالع عالیش بر سپهر میان
بکاروانی در زیر زین بدولت او   چو ابرگاه مسیر و چو پیل گاه توان
ز نعلهاشان سطح زمین گرفته ملال   ز گوشهاشان روی هوا گرفته سنان
نه در مفاصل ایشان ز بار رنج اثر   نه در طبیعت او نفرد ز بادغان
بکوهسار و بیابانی اندر آوردیم   جمازگان بیابان نورد که گوبان
چو پیشه پیشه درو درزهای خارخسک   چو باز بازه درو تودهای بگدار و ان
کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر   کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان

نفار باش درون مار گرزه از خشت   بناوهاش درون شیر شرزه از حیوان
ز رنگ عیشی بر روز و ماش برده بها   ز رشحوان مسافر و خبرهای گران
کسی بروز سپید و شب سیاه درو   بجز کبودی گردون همی نداو نشان
زبیم دیو بدل در همی کند خفت خنجر   زباد سهر و باتن در همی شد روان
هزار بار بهر لحظه پیش گیرد دلم   که یارب این ره دلگیر کی رسد بکران
زمان امان دهدم ایتقادکر بودم   زمین حضرت آن مقصد زمین و زمان
ضیاء دین خدای که حسن عادت او   زمانه دارد در زیر سایه احسان
امیر عادل مودود احمد عصمی   که هست جوهر او از عدل و عصمت یزدان
بزرگ بارخدای که صبح و دستش را   همی نماز برد بحر و سجده آرد کان
بود عنایتش از نائبات چرخ پناه   دهد حمایتش از حادثات دهر امان
بعزت از نفسش روح عیسی مریم   بخجلت از قلمش چوب موسی عمران
ز آب گرد برآرد بباد باد افزا   ز شیر کین بستاند بشیر شاد روان
هر آن قلم که نه از بهر خدمتش زنار   هر آن سخن که نه در شکر نعمتش هذیان
بنا شناسی تیشه خواستم کردن   سپهر انامل او را ابر درخشان
خرد قلم بستد از انامل شکست   چه گفت گفت زهی عبث و زهی بهتان
بار زبان آخر چو نیست پیدا او را   گزین همیشه گهر بار دو از دو باران
با اضطرار بود و ذل آن و آن شود آن   باختیار بود خود این و این آسان
عنان این چو سبک شد بپایمردی همت   رکاب آن چو گران شد بپایمردی طوفان
ایا محامد تو وقف گشته بر اقوال   و یا مدایح تو نقش گشته بر اذهان
محامد تو همی در نیایدم بضمیر   مدایح تو همی در نگنجدم بدهان
تو آنکسی که نیارد بصد هزار قرون   تو آنکسی که نیارد بصد هزار قران
سپهر مثال تو از اتصال هفت اختر   زمانه مثل تو از امتزاج چار ارکان
حکایتیست ز فر تو فر افریدون   تشبهیست ز عدل تو عدل نوشروان
کمر ببسته بسود از خدمت جوزا   کله نهاده ز تشویر هیبت کیوان
قضای خشم تو بر نامه اجل توقیع   نفاذ امر تو بر دعوی قضا برهان

قضا و امر ترا

قضا و امر تو را آن بجا کشید که هست   که دست و پای دوی در زمین میان
بزیر دامن کین تو فتنها مستور   به پیش دیده وهم تو رازها عیان
سپهر حلقه حکم تو در کشیده بگوش   زمانه داغ هوای تو بر نهاده بران
سپهر کیست که در خدمت کند تقصیر   زمانه کیست که در نعمت کند کفران
دهد لطایف طبع تو بحر را حیرت   کند شمایل حلم تو کوه را حیران
جهان عدل تو یارب چه خاصیت دارد   که شیر محتسب است اندر او گرگ شبان
نی‌ای نبی و سر کلک تست قابل وحی   نی‌ای خدای و کف دست تست واهب جان
فواح خادیه را در طباع جان نبود   اگر نه جود تو بودی برزق خلق ضمان
جهان سفله نه بیند بجود چون تو جواد   سپهر پیر نیارد بجاه چون تو جوان
بامتلا چو قناعت شود آز و نیاز   اگر طفیلی خوان تو شان بر و مهمان
ز شوق خدمت خوان تو در شمور ابرش   هزار بار حمل کرده خویش را بریان
تو آن جهان جلالی که در سراب ملک   بهر چه از بد و نیک جهان دهی فرمان
کسی نیارد که این جراحت چنین یا   زمانه زهره ندارد که آن جراحت جان
گر آسمان چو مخالف ندارد طاقت   و گر زمین چو موافق نیارد عصیان
سیاست تو کند اخگران آن اخگر   عنایت تو کند خارهای آن ریحان
بزرگوارا احوال دهر کیان میست   که بد چو نیک برآید ز دهر و فرعون تن
زمانه را همه عمر یک خطا افتاد   بر آستان خداوند و درگه سلطان
بحکم شهر عش کاذ مدان بیک نزلت   ز روی عکوس شطاعی مخوان بیک طغیان
بعد زما صیح تا کین خصم بستاند   نشسته بر سر پایست و بر سر بستان
خیال زخواب کند بازشان که گرپس   خیال نیز نبیند بخواب در زیشان
نه دیر زود که خربندگان لشکرش   بپالهنگ به بندند گردن ایلچیان
چنان شود که شود موی بر تن سیاک   چنانشود که شود لوست بر تن زندان
بهر دیار که باشد مقام اعلومن   بهر مقام که باشد نشان آن سلطان
زنف تیغ ز آتش برآورند بخار   ز نعل اسب ز خاک برآورند دخان
همیشه تا که ورای کمال نیست کمال   همیشه تا ز ورای سپهر نیست مکان

همیشه باد مکان تو از ورای سپهر
همیشه باد کمال تو ایمن از نقصان

کشید دامن جاه ترا دوام طراز
نوشته نامهٔ عمر ترا ابد عنوان

وقال ایضا

ای جهان را جمال و جاه تو زین
اسم و رسم تو اسم رسم حسین

در دو دست تو مقصد الآمال
دل و طبع تو مجمع البحرین

عرصهٔ همت جهان واسع
که در آن عرصه کم شود کونین

نزد عهدت وفا برابر دین
پیش طبعت عطا برابر دین

حال من شد بدو حوالت من
گشت آب حیات و ذوالقرنین

ای چو الیاس و خضر رهبر کار
عزم تزویج کن بگو من این

انتظارم مده بده ز کرم
گر همه نقد نیست بینی و این

من نگویم که می نخواهم جنس
تو مگو نیز من ندارم عین

خود چو معطی توی و سایل من
پیش ازین عشوه شاید بازین

ای چو سیمرغ جفت استغنا
بیش ازین باش با غراب البین

فی مدح طغرلتکین

ای در شاهی در طغرلتکین
شحنهٔ دین خنجر طغرلتکین

نوبتی ملک بزن اندر است
تا بابد بر در طغرلتکین

پشت زمین کرد چو روی سپهر
دست گهرگستر طغرلتکین

روی جهان شست ز گرد ستم
عدل جهان پرور طغرلتکین

در شب کین صبحدم فتح را
نور دهد مغفر طغرلتکین

چرخ چو سوگند بر دی خورد
دست نهد بر سر طغرلتکین

فتنه گر اندیشه شود نگذرد
بر طرف کشور طغرلتکین

نیست یقین گو گمان را وثوق
بر عدد لشکر طغرلتکین

دور فلک با همه فرماندهی
کیست یکی چاکر طغرلتکین

مه ز فزونی و کمی کی رهد
تا نشود افسر طغرلتکین

فتح و ظفر هر دو دو رایت کشند
در حشم صفدر طغرلتکین

تا بشرف در بود اختر قوی
باد قوی اختر طغرلتکین

پیشرو کارکنان قضا
عزم قضا پیکر طغرلتکین

فی مدح صدر اعظم مجد الدین ابو الحسن عمرانی بحر متقارب

سه ماهه فراقت بر اهل خراسان
بسی سال بود است آسان آسان

بجا شد که گر بی خبرهای حیرت
خبر داشت کس زان از دل از زبان

زبان بود در کامهای تو خنجر
نظر بود در دیدهای تو پیکان

یکی از تف سینه در مغز دوزخ
یکی از نم دیده در موج طوفان

ز بس خار هجر تو در دیده و دل
ز خونابه رخسارها چون گلستان

چنان روز بر ما سیه کرد بی تو
که کس مان ندیدی سپیدی دندان

ازان هم گر کاذیهای گردون
نباید که کاری رود تا بسامان

دعا گوی جان تو خلق موحد
مدد خواه جاه تو شهری مسلمان

گدا این سعادت بود بیشتر زین
که باز آمدی در سعادات الوان

مگر طاعتی کرده بودست خالص
زمین سمرقند در حق یزدان

وگر این نبودست آلوده گشته است
زمین خراسان بنوعی ز طغیان

که مستوجب فرقت شد باز این
که مستعد خدمت شد باز آن

ایا چرخ در پیش قدر تو واله
و یا ابر در پیش دست تو حیران

تویی آنکه در مجلست بخت
تویی آنکه بر درگهت چرخ دربان

بگوی کمال تو در عقل ناقص
بخوان سخای تو بر جود مهمان

کند حل و عقد تو بر چرخ پیشی
دهد امر و نهی تو بر دهر فرمان

زمین هر کجا امن تو نیست فتنه
جهان هر کجا عدل تو نیست ویران

کمر پیش حکم تو بربسته جوزا
کله پیش قدر تو بنهاده کیوان

اثرهای کین تو چون نحس عقرب
نظرهای لطف تو چون سعد میزان

ز مسطور کلکت شود مرده زنده
مگر در دوات تو هست آب حیوان

زهی فکرتت اختران را بدر
زهی دامنت آسمان را گریبان

ز تشریف و اقبال اگر برکشیدت
چه سلطان عالم چه گردون گردان

زعالم نوی اهل اقبال گردون   زگیتی توی اهل تشریف سلطان
منزه بود حکم گردون زشبهت   مجرد بود رای سلطان طغان
ازانم که چشم بدروزگارم   زچشم خداوند کردست پنهان
کانم بلطف همین بود کاری   مرا پیش خدمت باعزاز و احسان
کمانی ازین به یقین شد نشاید   امیدی ازین به وفا کرد نتوان
گر تا ندانی که تاخیر بنده   درین آمدن بود جز محض حرمان
به تقصیر مسویم آخر ولیکن   چنین قضا کرد تاثیر دوران
بذات خداوند و جان محمد   به تعظیم اسلام و اجلال ایمان
بتائید هر حکمی از شرع ایزد   به تفسیر هر حرفی از لفظ قرآن
بحق دم پاک عیسی مریم   بحق کف دست موسی عمران
به تیمار یعقوب و دیدار یوسف   به تقوی یحیی و ملک سلیمان
بجود کف راد دینار بخشت   که بر نامه رزق خلقست عنوان
بنور دل پاک اسرار بینت   که بر دعوی آفتابست برهان
که در مدتی کز تو محروم بودم   جهان بود بر جان من بند زندان
نفس کرده بر رویم اشک فشرده   اسف کرده بر جانم اندیشه بریان
دل پر مواعید امید ارزد   سپری بر اراجیف و سوء السلطان
تن از ایستادن بخانه شکسته   دل از بازگشتن زخدمت پشیمان
تو دانی که با یک نفس میتوبودن   دلی باید از سنگ و جانی ز سندان
کنون نذر و عهدی بکردم کلی   که باطل نگردد بتاویل و برهان
که تا دست مرگم گریبان نگیرد   من و دامن خدمت و دست پیمان
حدیث نکوخواه و بدخواه گفتن   بدح اندرون بازبردن بدیوان
طریقی قدیمست و رسمی موکد   همه کس بگوید چه دانا چه نادان
من آن دانم و هم توانم ولیکن   از آن التغالی بکردم مدیثان
که از عشق مدحت مران ندارم   که گویم فلان کس فلانست و بهمان
خداوند خود خصم را نیک داند   من این مایه گفتم تو باقی همی دان

الا تا زنقصان کمالست برتر   الا تا زگردون فرو دند ارکان
زآثار ارکان و تاثیر گردون   مبادا کمال ترا بیم نقصان
دو عیداست ما را از روی دو معنی   که خوشی و خویش را بینت تاوان
همایون یکی عید هست تشریف خسرو   مبارک دگر عید اضحی و قربان
بدان عید بادت قضا تهنیت گر   بدین عید بادت قدر محمدت خوان

وقال ایضا

چو شمع روز روشن از ایوان آسمان   تا که در افتاد بدریای بیکران
دوش از نهان و فرق هوا از فر و شکن   سحر سپهر پر زداکرد و طیلسان
آورد پای مهر چو در دامن زمان   بگرفت دست ماه گریبان آسمان
بر طارم فلک چو شه زنگ شد مکین   در خاک تیره شد ملک روم از مکان
گردون چو باغ کسری پر معجز آتشین   وز در و لعل چتر سکندر پر و نشان
با هم لبان مریخ مر دو پیش جم   بر روی او فشاند همه گنج شایگان
زهره چو گوی سیمین در چرخ در برش   دنبال برج عقرب مانند صولجان
بهرام تاف از فلک همچنین همی   چونانکه دیده مریخ کند شرزه ژیان
پروین چو وقت حمله کراثرکین رکاب   جوزا چو وقت نوحه بسکر کنی عیان
برجیس چون شمامه کافور بر عبیر   کیوان چو بر بنفشه نشان برگ ارغوان
گردان بنات نعش چه هر یکی بی تکوز   تکبیر سوی آخور آیند ز شبان
دیو از شهاب گشته گریزان بر اشتاب   چون خصم منهزم ز سنان خدایگان
اندر شبی چنین که غضنفر شدی ذلیل   وندر چنین شبی که دلاور شدی جبان
من روی سوی راه نهاده بفال سعد   امید خود بریده ز پیوند خانمان
رکش چو پیش کردم و سنگش چو پیک بار   زین طبع را عقوبت و زین روح را زیان
در آب او نهنگ تر و در جز بلبله   بر کوه او ملک تر و در جز بزدبان
هر چند سنگ و ریگ که وغار او نمود   رنج تن و بلای دل و آفت روان
چون بر دلم نمودار ز آنکه همچو حرز   راندم همی بمدح خداوند بر زبان
قطب جلال شاه معظم که روزگار   در حصن قدر و حشمت او هست پاسبان

گردون بهشت کوکب و گیتی بهار طبع — یک تن نپرورید قرینش بصد قران
بر ترش بگاه حمله چو پوید بسوی خصم — کلکش بگاه پویه چو جنبد بر بنان
این داهیست دست اجل ابسوی دل — وان هادیست پای اجل ابسوی جان
شاهان همی روند ز عصیان او نگون — مرغان همی پرند در ایام او ستان
ای بر هزار مهر شده شاه و شهریار — وی تا دویست جد و پدر شاه و شه نشان
گرگ از نهیب عدل تو اندر دیار تو — از بیم خویش بر رمه گیرد سگ شبان
روزی که تیغ شیر کرید چو آرزند — وز خون تازه خاک بخندد چو گلستان
جان را بود ز هیبت رمح تو مهر لیک — دل را شود ز ضربت گرز تو سرگران
سازند کار جنگ شجاعان جنگجوی — از بهر روز کین دلیران کاردان
گرزت چنان بکوبد خصم ترا بجرب — کش چون خوی از مسام برون آید استخوان
گوید که شرزه شیر کشاید همی کمین — وقتی که در مصاف همی برکشی کمان
آرش اگر ندیدی تیر و کمانت را — انشاختی ز بیم تو ترکش ز دوکدان
ای گشته جفت رای ترا همت بلند — وای طبع و رای بر ترا دولت جوان
ای بنده سوی درگه عالی نهاده روی — تا از حوادث فلکی باشدش امان
باید اگر قبول خداوندی خلاف — حاصل شود هوای دل بنده بی گمان
تا لاله گل نگردد و شمشاد یاسمین — تا ارغوان سمن نشود سرو خیزران
اندر حریم جود و جلال بقا یابی — اندر سرای جاه و جمال و بها بمان

فخرالدین خالد با نوری نوشته

سلام علیک انوری کیف حالک — مرا حال بی تو نه نیک است باری

انوری در جواب او گفته حیف

و علیک السلام فخر الدین — افتخار زمان و فخر زمین
ای نهفته مخدرات سخن — چهره از نافدکان و یقین
ای تلف کرد مشعلان سخات — در هم آورده شهور و سنین
سخره داغ و طوق عوق سمات — سخن از گردن و سخا ز سرین
سخنت رفت با تو خود بردی — به طفیل خودش به علیین

باری از گفته تو باید گفت — که ز نثر و بر حشمتش ثریا بین
ناپذیرفته زینتش هرگز — ننگ احسان و جلوه تحسین
عوذ نا کرده اندرو منحول — گنج نادیده اندرو تضمین
شهرها هست لطف و لفظ تو عذب — وز معانیش چاشنی متین
پیش حظت که جان بخندد از او — نه جهان خوش بود نه جان شیرین
خواستم گفت در سخن تو و من — از مکانت نیافتم تمکین
بانگ برزد خرد مرا که خموش — تو که باری ای چنین و چنین
شاید ار در مقاومت نکند — شیر بالش حدیث شیر عرین
دست از کار او بدر کن هان — از پس کار خویشتن شو هین
آسمان گر بزنگ فیروزه است — تن در انگشتری دهد چو نگین
ای بنسبت جهانیان با تو — حیله کبک و حمایت شاهین
تا نباشد مجال هیچ محال — گرد باد امنت همیشه کمین
آتش خاطرت نموده قیام — بجواب خلقته من طین
کرده ترجیح حشو اشعارت — بار زصیت دیگران ترقین
کفو کو تا نبات طبع ترا — دهد از کاف کن فکان کابین
دیر مان کز وجود امثالت — شد زمان بکر و آسمان عنین
گفته بودم که خود نطق نزنم — خود بران عزم جبر کردم کین
وین دو تیتک چارم اندرست — با کرا باری من مسکین
کای نزدیک مدت من و تو — در سخن داده داد غث و سمین
وی ز شعر من و شعار تو فاش — سهل ناممتنع چو سحر مبین
تا بدور تو در زمانه نبود — ای زمان تو دور دولت و دین
هیچ دربتیم را مرکز — عقب از بهر عاقبت آیین
دی کمر برگشاد ربود ترا — آن همو فتنه و همو تسکین
از زوایای آشیانه قدس — عقل کل تان بدید و روح امین
عقل گفتا کلیم با لب او است — روح گفتا مسیح باید این

صبر کن تا نتیجهٔ فلکت / باز داند شمال را ز یمین

در صبی از صبای طبع دهد / طبع دی را مزاج فروردین

تو که در چشم تو نیاید کون / این زمانش به چشم خویش ببین

باش تا این پیادهٔ فلکی / بر بساط بقا شود فرزین

باش تا بر براق نطق نهند / رایض نفس ناطقش را زین

باش تا بر قرینه بشناسد / زلف شمشاد از رخ نسرین

تا ز تأثیر صد قران یابند / در حرم آسمانش هیچ قرین

نیز در ثمین مخوانش دگر / پایه نازلش مکن تعیین

زانکه تا بنگری بگردد از او / عرصهٔ روزگار در ثمین

اوست آنکس که فضل احداثش / بود بعضی هنوز در رز فین

گر ز بی مهد عهد او تا بند / گاه بستر شدی گهی بالین

عالمی در چنین عشقش و او / در جهان رحم هنوز جنین

تا که از جان بود حیات ابد / تا از آن کان بود جهان دفین

جان پاکت که کانی از معنی است / در سرای حزن مباد حزین

تو و بخت تو دام عز کما / هر دو در حفظ حافظید معین

وقال ایضا

ای ز کلک تو رتبت کار جهان / صاحب صدر و افتخار جهان

گوهرت روی کاینات فلک / مسندت پشت شهریار جهان

فکرتت حافظ نظام امور / قلمت محور مدار جهان

مسرع عزم تو رد قضا / باره حزم تو حصار جهان

کار معمار عدل شامل تست / حفظ بنیاد استوار جهان

هر دم از جاه تو لونده تو / تو مرادست در کنار جهان

خارج ظل رایت تو نماند / هیچ دیار در دیار جهان

از وقوفت نهان نیارد شد / نه نهان و نه آشکار جهان

جنبش رایت تو داند داد / بکم از حصهٔ قرار جهان

بر محک علال تو زده اند / صرف تا کم شد از عیار جهان

گر جهان خواستار تو نبدی / نه شدی امن خواستار جهان

کرده اند که اختیار تو هست / جمله آن باشد اختیار جهان

رو که سیمرغ همت تو نشد / لقمهٔ اهل شکار جهان

گر نظر کردی با فاقش / در میان آمدی کنار جهان

دشمنت گر عداد مردم نیست / نارد ش چرخ در شمار جهان

کیست تا او چو مردمان بندد / ناقه خویش در قطار جهان

تا سپهر از مدار خالی نیست / بر تو بادا همه مدار جهان

بر مراد تو دار و گیر قضا / بر بساط تو کار و بار جهان

حافظت باد هر کجا باشی / گاه و بی گاه کردگار جهان

بودن اندر جهان شعار تو باد / تا گذشتن بود شعار جهان

فی مدح فخر السادات مجد الدین ابو طالب نعمه

آیت مجد آیتی است مبین / منزل اندر نهاد مجد الدین

سید و صدر روزگار که هست / ز آل یاسین جوار نبی یاسین

میر بوطالب آنکه مطلوبش / نیست در ملک آسمان و زمین

آنکه بی داغ طوع او نکشد / توسن روزگار بار سرین

آنکه در شان او ثنا منزل / وانکه در ذات او کرم تضمین

وانکه از چرخ جود او بشکست / خازن کوهسار مهر دفین

رای او دامن ار بیفشاند / بر تو آن چیدن از زمین پروین

جاه او مرکب ار برون راند / جو اول دهد به علیین

حکم او جوهر است و خاک زمین / قدر او شاه و آسمان فرزین

بسته دست خلقتی من نار / پاس او بر خلقته من طین

امر او با غاد گردون طبع / لک پرور برابر شاهین

نهی او با ستیزه روی چرخ / روز بد رقفا کند ز جبین

برکشد زور بازوی سخطش / کسوت صورت از نهاد جنین

بقا حسد همیشه پیش رسد — خرمش از مسرع شهور و سنین
قدرتش با قدر مقارن شد — خرد آن را جدا نکرد ازین
خود چه ممزوج شد چگونه کشد — شیر و می را زیکدگر تعیین
رای او را میان نبارم گفت — حاش لله نه زانکه هست متین
زانکه یک بار جنس این گفتم — ادب آن جا همه درین
اندرین روزها که می دادم — شعر خود را بمدح او تزیین
گفته راندم از زرات رای — عقل راسخ شد برابر چاین
گفت خواهش چه جای این سخن است — وصف آن رای این بود که زرین
آفتابیست کاسمان گهند — پیش او آفتاب را تمکین
آسمانی که در از پیش است — سعیش از آفتاب فروردین
آن بجایی که در هزار قران — چرخ و طبعش نپرورند قرین
اوج قدرت ورای پست و بلند — راز حرمت نهان شک و یقین
بحر طبع تو کرده مالامال — درج نطق ترا به در ثمین
نحل وهم تو کرده آبستن — نوک کلک ترا به سحر مبین
طوطی کلک رست گویی تو کرد — عقل را در مضیقها تلقین
رایض بخت کار دار تو داد — اشهب وادهم جهان زرین
ای تو دار رحمت و سخطت — آب حیوان و آتش برزین
وانکه در خدمت بساط و زر — که خدایش بعیش باد معین
عیش من بنده تازه بخشی بود — چو جوانی خوش و چو جان شیرین
گفتم از غایت تنعم هست — دو لبم را زمانه زیر نگین
کار بشکست و تن لگنه گرفت — گوشه مسکن من مسکین
چرخ در بحث من کشید کمان — دهر بر عیش من گشاد کمین
کند رخنه نظم حال مرا — در جهان دارد و کبر و هنا این
لکه فتنه که رخنه کند — حصنی ملکی چو حصن چرخ حصین
دارم اکنون چنانکه دارم حال — شوان گفتنت بیاد به این

چتوان کرد

چتوان کرد اگر جهان بماند — بنماند همیشه نیز چنین
حالی از جور آسمان بارها — که نه مهرش موضع است و نه کین
آن همی بینم از حوادث دهر — که ندیدست هیچ حادثه این
نشناسم همی همین ز بسیار — تا تهی دارم از بسار یمین
عرصه تنگ است و بند سخت مرا — در همه خان و مان نه نقش سیمین
نکرمی نیز هست در همه بلخ — کاضطراب مراد هد تسکین
گوییا از تو الدا احرار — شب سیر دون شد آسمان عنبرین
تو کن احسان که دیگران ننهند — سر انگشت حرفا تحسین
خود کرم کنند و نیز دهند — پای بر پایه الوف و مائین
بهر انگشت کاغذ اندر سنگ — از سبک سنگم ارگران کابین
خویشتن پیش ناکسان گیران — همچو هنگامه کبر در راه نشین
گر به بیوس نتوان بود — هم درین پیشه بوده شیرعرین
شعر من بنده در مدیح بلیغ — این تحسین شناس و باز نشین
تا عروس بهار جلوه کند — زلف شمشاد و عارض نسرین
بادی اندر بهار دولت خویش — تازه چون گل نه چون بنفشه حزین
آب آتش نامی در جامت — طرب انگیز تر زمانه معین
جاهت اندر امان حفظ خدای — که خداوند حافظی است معین

فی مدح میر فخر الدین ابو المفاخر حنیف

افتخار زمان و فخر زمین — بو المفاخر امیر فخر الدین
آنکه در دست او صفا مضمر — وانکه در کلک او هنر تعیین
آسمان است آفتابش رای — آفتابیست آسمانش زین
آن بلند اختری که پیش درش — خاک بوسند اختران بجبین
گفته عقلش بگرد ما احسنت — کرده چرخش بگفتها تحسین
آن دبیرست کز قلم افزود — دفتر تیر چرخ را تزیین
وان جواد است کز سخا بگشت — نیز از دی حرص بر شاهین

درزوایای دولت از حرمش
حصنها ساخت روزگار حصین

درهوا لید عالم از جودش
پایها کرد آفتاب عجاین

گر عنان فلک فرو گیرد
در رباط کواکب افتد چنین

هرکجا سایه برفکند از علم
رخش بر وارد از طبیعت کین

وان کجا باره برکشد از این
نقل بزار کرد از زرفین

عدل او دست اگر دراز کند
دست باید تذرو بر شاهین

سهمش ار مهر بر جوش نهد
نقش با مهر کل ونسته طین

ای ترا حکم بر زمین و زمان
وی ترا امر بر شهور و سنین

زینهار تو دهر برده بیار
به بیابن تو جو دخور دیابن

نوک کلک تو راز دار قضا
نور ظن تو رهنمای یقین

طوق داغ ترا نماز برند
فلک از گردن و جهان زیرین

گر ز رای تو قوتی یابد
آفتاب دگر شود پروین

ور ز قدر تو زینت پیوند
خاک سر برکشد نعلین

آسمان را زبان کلک تو داد
در مقادیر کارها ملقین

آفتاب از بهشت بزم تو برد
سار صورتگران فزوردین

ذات تو جان عقل گشت چنان
که خردشان نمیکند تعیین

نتواند که گوید الکنان
نتواند که گوید اینک این

چو تو کردند حاسدانش اگر
شیر رایت شود چه شیر عرین

یارب آن نقش بند چینی هست
که بود با انامل تو قرین

هست بیدار و بیقرار از تو
فتنه را خواب و ملک را تسکین

هست عریان در پرورش عقل
گنجها دارد از علوم دفین

نه شهابیست که بفکند هر دو
سر برش از چرخ ملک دولعین

بنت غواص برکشد هر دم
نوکش از بحر غیب در ثمین

ای ترا طرف چرخ طرف ستام
وی ترا مهر چرخ مهر نگین

دشت اندیشه کار تو داری مح
در مدیح تو شعرهای متین

وندر ابیات او معانی بکر
چون خط و لفظ تو خوش و شیرین

چون چنین دید روزگار خسیس
که مرورا عزیمت است چنین

از حسد در دلش کشید کمان
تا دل از نائبات ماند حزین

تا تن از حادثات گشت ضعیف
وز جفا برزدش گشاد کمین

وانچنان سیر چون رخ شطرنج
بدرش زد چو جنبش فرزین

آخر این روزگار جافی را
که بجاه تو دارد این تمکین

خود نپرسی یکی ز روی عتاب
که چو میخواهد از منی مسکین

تا چو زین بسترم خلاص دهد
آستان تو باشدم بالین

عالمت بنده باد و دهر غلام
ایزدت یار باد و چرخ معین

فی مدح ملک معظم عماد الدین فیروزشاه مضارع حرف الواو

ای باد خاک مرکب گردون شتاب تو
آتش سحاب چشمه تیغ چو آب تو

گردون کجاست بر در قدر بلند تو
خورشید چیست پرتو رای صواب تو

از آسمان که نام و لقب را نزول ازوست
پرور شاه عالم عادل خطاب تو

ایام در مواکب غالب لب سپاه تست
واسلام در حمایت عالی جناب تو

در کشت زار روزی برگی تکسب شبر
الا با هتمام کف چون سحاب تو

خود ابر جود تا بزه بر خلق کی کشد
تا دست تو گشت منم فتح باب تو

در حزم باد زنگی و در عزم باشتاب
عالم گرفت و کبر درنگ و شتاب تو

گردون خست شعله نوک سنان تست
در کوثر است جرعه جام شراب تو

گیتی ز خشم تو برضای تو در گریخت
از بی پناه رحمت تست از عذاب تو

آنجا که از زبان سنان در سخن شوی
در عرصه جهان ندهد کس جواب تو

بیداریست با تو چنان در مقام حزم
کانجا بخواب هم نتوان دید خواب تو

چون صبح چاک سینه در آید بمعرکه
دشمن ز عکس خنجر چون آفتاب تو

تاب تو صد هزار سلاطین نشسته اند
قیصر چگونه دارد و فغفور تاب تو

زود اکه آسمان ممالک تهی کند
از دیو فتنه ملک همچون شهاب تو

ای دولت جوان تو مالک رقاب خلق
پاینده باد دولت مالک رقاب تو

فی مدح ملک معظم علاء الدین فرخ شاه

ای فخر کرده دین خدا از مکان تو / وی پشت ملک و روی جهان آستان تو
ای چرخ پست از بر رای رفیع تو / وی ابر زشت در بر بذل بنان تو
ذات مقدس تو جهانیست از کمال / یکجزو نیست کل کمال از جهان تو
گر بر قضا روان شودی امر هیچکس / راه قضا بیستی امر روان تو
آرام خاک تابع پای رکاب تست / تعجیل باد واله دست و عنان تو
رازی که از زمانه نهانست آسمان / راند درین زمانه همی بر زبان تو
اسرار عالمش بحقیقت یقین شود / هر کو کند مطالعه لوح گمان تو
جوزا به پیش طالع سعدت کمر ببست / چون دست بخت کمر بست میان تو
الا زبان رمح ترا آسمان بگفت / کای سر فتح سحره کشف بیان تو
بر آتش اثیر نهادند اختران / رمح سماک از چه ز شرم سنان تو
گر بر زمانه تیغ تو گوید که آب تیغ / اندر کدام چشمه بود گو بدان تو
بر ذروه وجود رساند خدنگ خویش / شست شهاب اگر بگشاد کمان تو
دست اجل عنان الهمان کند سبک / چون استوار گشت رکاب گران تو
گر بر جهان جاه تو گردون گذر کند / ره تا ابد برون نبرد ز آستان تو
جاهت جهان است و دو گیتی جهان تست / شهری و روستای اندر جهان تو
از رسمهای خوب تو اهل زمانه را / فهرست نامهای هنر شد زبان تو
وز و عداوه طبیعی وجود تکلفی / نام و نشان نماند ز نام و نشان تو
از روز کافرینش عالم تمام شد / شد در ضمان روزی نسل بنان تو
جاوید از امتلاء چو قناعت شود بنا / گر یک ارش طفیل برد میهمان تو
با پادشا منادی اقبال هر زمان / گوید که ای زمین و زمان در زبان تو
تو مهربان ملک خدای و ظل او / وین باد ظل تو و قهرمان تو
بادا شها منادی اقبال هر زمان / با تو که ای زمین و زمان در امان تو
ای حکم تو چه حکم قضا بر جهان روان / ساکن مباد مسرع حکم روان تو
زودا که حکم تو بره مرغزار چرخ / بر خوان مه نهاده بره سوی خوان تو

من بنده

من بنده مدحیست که در پیش خاطرم / رطب اللسانم از تو و آیات و نشان تو
کاهم حدیث خنجر گوهر نگار تست / کاهم ثنای خاطر گوهر فشان تو
عمریست تا دو دیده چو نرگس نهاده ام / در آرزوی مجلس چون بوستان تو
آخر خدای عز و جل کرد روزیم / بوسیدن دو دست چو دریا و کان تو
تا آسمان به ماه مزین بود بشب / ماه بقا فزوده شده از آسمان تو
جان ترا بقای فلک باد بر فلک / سوگند اختران به بقا و بجان تو
حزم تو پاسبان جهان باد و در جهان / دایم قضا بعین رضا پاسبان تو
افتاده تا که سایه بود ضد آفتاب / بر چرخ تیز سایه بخت جوان تو
فرخنده و مبارک و میمون و خجسته باد / نوروز و مهرگان و بهار و خزان تو

وقال ایضا

ای ز قدر تو آسمان در گو / آفتاب از تو در خجالت و خو
قدر و رای تو از ورای سپهر / آفتابی و آسمانی تو
دل و دست تو گاه فیض و سخا / برده از آبر و آفتاب گرو
بنده را صاحب استری داد است / برده از آبر و آفتاب گرو
خلعت آسیا رکی دارد / صفت آسیای او بشنو
سنگ زیرین او همیشه روان / کو در آب و باد هیچ مرو
باد او از درون او معکوس / دلو او از برون و او در گو
آسیائی چنین و بار منه / بی شبان روز آسیابان رو
انوری این همه ترنج چیست / خیز ازین ترهات شوهان شو
خود بیکره بگو که بی کارست / آس دندان از آس کرد و بجو
تا ز اجود صدر دولت و دین / برهاند ز انتظار درو
او تواند که گشت همت او / هیچ بی ارتفاع هیچت و

فی مدح سلطان السعید سنجر بن ملکشاه خلد الله

ای ز یزدان تا ابد ملک سلیمان یافته / هرچه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته
ای ز رنگ رونق ملک سلیمان از خدای / از تفرج کردن حالی آسمان یافته

ملت از آب حیات خطبه عالی داشته ... دولت از نامت دهان سکه خندان یافته
هرچه دعوی کرده از رتبت امیر المؤمنان ... روزگار از پایه تخت تو برهان یافته
اختران را شوکت بر همت طاعت اندر ... آسمان را همت در تحت فرمان یافته
بارها از شرم رایت آسمان خورشید را ... زیر سیلاب عرق در موج طوفان یافته
پیش چوگان مرادت گوی گردون را قضا ... بی تصرف سالها چون گوی میدان یافته
کرده موزون حل و عقد آفرینش را قدر ... بار عدل شاملت معیار و میزان یافته
در میان دولتی با خلق ملکی که سخت ... هر کمندی کز کف عزم تو دوران یافته
بارها آحاد و آسات شیر چرخ را ... در پناه شیر شادروان الوان یافته
حادثه در رزد و در دو فته در شطرنج ... بد سگالت را حریف آید ندان یافته
زلف و ارش سر ز تن بریده جلاد اجل ... بر دل هر گرفتار حال عصیان یافته
از مصاف قاتل کنیز حیران مانده باز ... ور نفاذت نامه تقدیر عنوان یافته
هم ز بیم لمعه تیغ تو جاسوس ظفر ... هر کرا در چشمه تیغ تو پنهان یافته
جرم خاک از پس وحل کرد چون چشمه دوست ... ابلق ایام را اشقان و خیزان یافته
زان اثرها کز سیاست باد دارد روزگار ... یک نشان را معجز موسی عمران یافته
سالها بر خوان رزم از میزبانی تیغ تو ... وحش و طیر و دام و دد را چرخ مهمان یافته
هر کجا طی کرده یک نعل سب خاک رزم ... اژدهای رایت از باد ظفر جان یافته
وز کشادت روی گیتی چون نگو در تخته ... دیده چون رخساره پر زخم پیکان یافته
ور بخار خون خصمانت هوای معرکه ... پی نرادر انجم بستعداد باران یافته
بعد مدتها ز خاک رزمگاهت روزگار ... رستنی را صورت و ترکیب مرجان یافته
خسروا من بنده را با این جهت که هست ... گوش و هوش از گوهرش سرمایه کان یافته
قصد آن کردم که ذوالقرنین ثانی گویمت ... عقل کشای خاطرت آب حیوان یافته
چون نکو دیدم هرچه ذوالقرنین ملک و ... هر خلاف از تو در هر مکرمت آن یافته
شاه دین المصطفی سیر خداوند این منم ... گر قبول حضرت اقبال جان یافته
با تو آن کعش همی با خسرو سیارگان ... کای ز کیوان پاسبان وز ماه دربان یافته
پادشاه از خسروی سیاره از مه چشم ... ای مه منجوق حضرت قدر کیوان یافته

هرچه پنهان مضمر تو پیدا داشته ... هرچه دشوار قدر عزم تو آسان یافته

وقال ایضا

ای نهال ملک از عدل تو زیور یافته ... وی همای سلطنت از فضل تو پر یافته
در جهانداری گردون فتنه را دار شتر ... وز ملک شاهیت عالم رونق از سر یافته
بی نهیب روز محشر طالبان خیرت ... در جوار صدر تو طوبی و کوثر یافته
از مثال تو جهان در نقش الله المعان ... مایه کافور خشک و عنبر تر یافته
از ثمر اعجاز تو سیراب دریا یافته ... ور غرض اقبال تو آثار جوهر یافته
روضهای خطه اسلام در ایام تو ... از بهار عدل تو هم زیب و هم فر یافته
شاخهای دوحه انصاف در ایام تو ... از نما فضل تو هم برگ و هم بر یافته
مدتی هم نام تو از سعی تیغ و کلک تو ... در نبات عمر تو تا روز محشر یافته
پایه تخت ترا هنگام بوسیدن خرد ... از ورای قلعه نه چرخ برتر یافته
کمر بان انوشش در شب احداث چرخ ... از فروغ صبح تایید تو رهبر یافته
گاه ضرب و طعن در میدان زبان رمح تو ... رام نطق از گفتن الله اکبر یافته
آسمان را بر زمین در لحظه اندیشه وار ... مرکب اندیشه رفتار تو اندر یافته
دیده بر خاک جناب تو بروز بار تو ... جلوه گاه از چهره فغفور و قیصر یافته
از برای چشمه حیوان محبت جان لعل تو ... وهم را در صحبت عزم سکندر یافته
همچو انبان هنر از بهر حاجت سال و ماه ... چرخ را دربان تو چون حلقه بر در یافته
کیسه از جود تو سلطان رعیت و حشم ... بهره از بر تو درویش و توانگر یافته
ناظران علوی و سفلی ز بذل جود تو ... بحر و کان را در وفاق گوهر و زر یافته
تا دماغ کاینات از خلق تو مشکین شود ... خلقت تو در ازل خلق معنبر یافته
تا همی در بزم گیتی باشد از عیش نبات ... تا دماغ از دل و جان جام ساغر یافته
خسروا از نسبت پیروزی از نام تو ... خسروان از خاک درگاه تو افسر یافته

فی مدح خاقان المعظم طمغاج خاقان مضاع

شاها صبوح فتح و ظفر کن به مرآب نو ... زد و ندیم و مطرب و چنگ و رباب و ...
از دوستا که عبرت ماهت و آفتاب ... در جام ماه نو می چون آفتاب خوام

وز خطا اگه قطره آبست و برگ گل
تا گرد وز رکه بزداهی گلاب خواه

یاقوت ناب و آب خسر دست جام می
آب طرب روان کن و یاقوت ناب خواه

از کام شیر ملک تو کردی برون متیغ
فارغ ز کر دران کو زبان کباب خواه

وقتی مصاف خلق بجیش خطا شکن
روزی صلاح ملک ز رای صواب خواه

شبها که دشمن تو ز بیم تو نغنود
گردون لطیفه گوید شی ازین خواب خواه

هر پایه که خصم ترا برکشد سپهر
گو مدتها تمام شد اکنون طناب خواه

روزی که رجم دیو کنی بر سپهر فتح
از ترکش کهر کش خود یک شهاب خواه

وقتیکه حکم جزم کنی بر بسیط خاک
از نیشان حضرت خود یک خطاب خواه

برگشت عاقبت چو تجلی کند سپهر
از جبر و تیغ خویش سپهر و سحاب خواه

در موضعی که ای مطیعان و عاصیان
از لطف و قهر خویش ثواب و عقاب خواه

نی نی که انتقام تو خواهد خود دشمن
روزی شکار کن تو و روزی شراب خواه

آباد دار نیمه خویش از جهان شاه
طوفان باد نیمه خود کو خراب خواه

در شان داد آیت حق بود هر دو
او باب لست زندگی نام باب خواه

ایام اگر نکرد خطای در و بند
خوش باش و انتقام ز رای صواب

آنجا که تاب حمله ندارد زمین زم
از رخش و رمح و خویش توان خوی تاب

چون خاک بی درنگ شود چرخ پر شتاب
از حزم و عزم خویش درنگ و شتاب

دنیا خراب و دین بخلل بود و عدل تو
آباد کرد هر دو کنون طشت و آب خواه

کاهی که از جهان ببرد کهربا بغصب
در عهد عدل لست ز عدلت جواب خواه

بی عدل مستجاب نکرده دعای شاه
شاها دعای خویش همه مستجاب خواه

آباد دار ملک زمین خسروا بداد
طوفان باد ملک هوا کو خراب خواه

و قال ایضا

ای ممالک را مبارک پادشاه
ای سزای خاتم و تخت و کلاه

تیغ خونخوارت پذیرفتار فتح
عفو جان بخشت خریدار گناه

روز کوششت بحر گردون گرو
وقت بخشش چرخ دریا دستگاه

سام احمد نام موسی معرکه
شاه یوسف صدق یحیی اشتباه

عز دین و ملک و دولت اگه هست
عز دین و ملک و دولت را پناه

ساحت عرش است و خاک حضرتت
کاندر و جز کبریا را نیست جاه

روز بارت خاک بوسان ره دهند
آفتاب و سایه را در بارگاه

آسمان چشم حوادث برکشد
گر کند در سایه چترت نگاه

برامید آنکه از روی قبول
رهنت چتر تو یابد جرم ماه

پوشد اندر عرصگاه هر خسوف
کسوت چون کسوت چترت سیاه

چرخ وارکان وثوق و بخت پس ثبت
این بجودت شد مسلم آن بجاه

عرصه تنگ سپهر تنگ چشم
کی تواند دیدن اندر سال و ماه

بر ثبات دولت آثارت دلیل
بر دوام ملک انصافت گواه

بر در ملکت گر آید شکفت
گر کمر بندد نشاید بود و هراه

صادقان از خدمتت فارغ شدند
صبح صادق زان همی خیزد پگاه

تا که دارد آفتاب آسمان
از فلک میدان و از انجم سپاه

آفتاب آسمانت باد تاج
و آسمان آفتابت بارگاه

فی مدح سید الخواتین عصمة الدنیا والدین [illegible]

ای بگوهر تا بآدم پادشاه
در پناه اعتقادت ملک شاه

ستر معصومت حریم ایزدیست
کاندر و جز کبریا را نیست راه

از سیاست آسمان بندد تتق
گرچه در اندیشه سازی بارگاه

تا که عصمت بدوز چشم زد
گر کند در سایه چترت نگاه

پیش مهدت پادشاهان پرده کند
آفتاب و سایه را در شاهراه

برامید آنکه از روی قبول
رهنت چتر تو یابد جرم ماه

پوشد اندر عرصگاه هر خسوف
کسوتی چون کسوت چترت سیاه

آسمان سرگشته کی ماندی اگر
با ثبات دولتت کردی نگاه

گر وجود تو نبودی در حساب
از وجودش نامدی الا تباه

گر کسی انکار این دعوی کند
حق تعالی هست آگاه و گواه

قدر ملکت کی شناسد چرخ دون
شکر جودت کی گذارد هر [illegible]

منصب احمد که داند کنج غار / قیمت یوسف چه داند قعر چاه

بشنتار صدق تو دارد در هدی / صبح صادق زان همی خیزد بگاه

بوی اخلاق برم ار بگذرد / در حجاب جاودان ماند گناه

گوهر او سیماب از جاه تو / راند بر تقدیم آدم آب و جاه

خاک ترکستان ز بهر خدمتت / با گهر زاید همی مردم کیاه

خون کانها که دست بحث / می چه گویم کون شد بی دستگاه

از تعجب هر زمان گوید سخا / اینت دریا دست و کان دل پادشاه

ای ز عدل چرخ رویت تا ابد / گهربار روی زرد از هجر کاه

عدل تو نقش ستم خواهان برد / گر جهان بر خواست رسم دادخواه

تا که دارد خسرو سیارگان / در اقالیم فلک ز انجم سپاه

در سیاهت بر سپهر چند ماه / از شرف سیاره بادا کلاه

تا رگ گردونت اندر پایمال / ابلق ایامت اندر پایگاه

سایه سلطان که ظل ایزد است / بر سر این سروری بیگاه و گاه

بخت روز افزون حزم شبار... / جاودان دولت فزای و خصم کاه

فی مدح عماد الدین فیروزشاه قدس سره

ای تیغ تو ملک عجم گرفته / انصاف تو جای ستم گرفته

اقبال جناب ترا گزیده / باقی جهان جمله کم گرفته

پشتی شده در نیک و بد جهان را / هر پشت که پیش تو خم گرفته

از نام خدای و رسول نامت / ترکیب حروف و رقم گرفته

وانگه ز زبان بی غبار سکه / بر چهره زر و درم گرفته

اطراف بساط عرض جاهت / آفاق حدوث و قدم گرفته

حفظ تو جهان را چه برده باری / در سایه فضل و کرم گرفته

اسرار فلک مشرف و توقیت / تا شام ابد در قلم گرفته

شام و شفق از آفتاب رایت / دکان زبر صبحدم گرفته

گر قطر زمین از ثبات رزمت / تا پشت سمک زنگ و نم گرفته

زمان توان مستحق طاعت / بی عنف رقاب امم گرفته

در لوح زمان خاک پایت / اندازه وادی قسم گرفته

انصاف تو در ماجرای شیران / آهو بچگان را حکم گرفته

عقل تو با حداث عشق بازی / پس تیهو و شاهین بهم گرفته

عفو تو قبول شفا شکسته / خشم تو مزاج الم گرفته

از سخت تو وقت سؤال سائل / تا عرش صدای نعم گرفته

ذلت در و دیوار آرزو را / در نقش و نگار نغم گرفته

آز از کرب امتلای دایم / ویرانه گنج عدم گرفته

هر دهشه از جنبش سپاهت / گیتی همه کوس و علم گرفته

در عرض سپاه تو مرغ و ماهی / یک سر همه حکم حشم گرفته

در موکب تو اژدهای رایت / شیران عرین را بدم گرفته

در پیکر دیو از شهاب رمحت / خون صورت شاخ نعم گرفته

هر جا که سپاه تو پی فشرده / در سنگ نشان قدم گرفته

بدخواه ترا خاک مادر است / از پشت پدر در شکم گرفته

با نانه خصم تو گوش گردون / خاصیت جذر اصم گرفته

حسمش که زبانست بوقت خویش / از نم صفت لا نعم گرفته

او آمده و فتنه راهنما / در دزدی آن متهم گرفته

ای تو ز مایش خسروانرا / دایم حسد مدح و دم گرفته

حاسد بکمال تو کند تشبه / لیکن چو بغر به دورم گرفته

تا در حرم آسمان نگردد / بر کس ره شادی و غم گرفته

شادی تو بادای حرم گیتی / از عدل تو امن حرم گرفته

در سلک سلاطین روز بارت / کیوان سر صف خدم گرفته

در حلقه غنیاگران بزمت / قانون فلک زیر و بم گرفته

عمر تو مقامات نوح دیده / جاه تو ولایات جم گرفته

هر عید عرب تا بروز محشر / جشن تو سواد عجم گرفته

وقال

زهی کارت از چرخ بالا گرفته	خدیش ز چین تا بصنعا گرفته
رکاب ترا چرخ توسن ببوده	عنان ترا بخت والا گرفته
بنامت هنر فال فرخنده جسته	بیادت خرد جام صهبا گرفته
زهی نعل شبدیز و لعل کلاهت	ز تحت الثری تا ثریا گرفته
بهنگام جود و بگاه سخاوت	دل و همت رسم دریا گرفته
ز الفاظ خطیبان مدحت سرایت	همه عرصهٔ عالم آوا گرفته
یک حمله در خدمتت شاه عالم	سر و افسر ملک دنیا گرفته
زمان و زمین را بساط کمالت	چو خورشید بالا و پهنا گرفته
از خون او داغ دشمن	ز شنگرف و سیماب سیما گرفته
توی سرفرازی که هستاد دوست	ز اقصی چنین تا به بطحا گرفته
که از خون دل شکل یاقوت زاده	که از رنگ خون رنگ مینا گرفته
من مدح خوار تو در روز نکبت	در انواع بیمار تنها گرفته
ز آمیزش عالم و اهل عالم	دلم نفرت و طبع عنقا گرفته
شب محنت من ز امداد فکرت	درازی شبهای یلدا گرفته
مرا صنعت چرخ توسن شکسته	مرا صولت دهر رعنا گرفته
گهم نکبت چرخ اخضر رسیده	گهم حلقهٔ دام سودا گرفته
من از دهشت دل سوی حضرت تو	چه موسی ره طور سینا گرفته
ز خورشید رای تو عکسی دو دست	همه دهر نور تجلی گرفته
ز برهان حجت بود معجزاتت	سواد زمین کف بیضا گرفته
من اندر شکایات امروز و امشب	در عشوهٔ شب ز فردا گرفته
در دامن آستین بلا را	چو وامق سر زلف عذرا گرفته
ز بس دهشت جان و دل دست گل را	رها کرده و پای اجرا گرفته
ز توان بمانده کمال فصاحت	در انجیل خط معما گرفته
در خدمتت اختیاری نمانده	در حضرتت جمع غوغا گرفته

همیشه تا که هست از حسن یوسف	جهانی حدیث زلیخا گرفته
بمان ای خداوند و مخدوم عالم	که هست از تو دین قدر والا گرفته

در وصف حال رفتن بترمذ و مدح سلطان السادات می گویم

حبذا بخت مساعد که سوی حضرت شاه	مرد می کرد و رهم داد پس از چندین گاه
بعد ما کرد عشرت همه روز افکندی	سخن رفتن و نارفتن ما در افواه
اندر آمد بدر حجرهٔ من صبح دمی	روز پنجشنبه یعنی دوم بهمن ماه
سال بر پانصد و سی و سه ز تاریخ عجم	گفت برخیز که از شهر برون شد همراه
چه روی راه تو و حتی الامر فقیم	هکنی لفتن بجیل بلغ السیل الزبا
چون برانگیخت مرا رخش و چراغی از حشر	بی تحاشی چه رفیقی که بود از اشباه
اکه من چاره شدم و بیرون تهم	بشتابی که و دادم نه رهی کرد و نه آه
او برون برو بدر هم کش و آور دستور	محکمی کردم اگرچه شاهی بر کاه
گفت سالکن شو و هشدار و بجیل بر انداز	انجا ان کزره و بی راه بنودم آگاه
اتفاقا بدر رحبهٔ ترمذ برسید	همه اعیان و بزرگان ثنا بوده و گواه
متی دشتم از وی که ندارد مثل	اعمی از خشم و فکر ارز رو عین از ناه
همچنان جمله را هم بسلامت بسپرد	نه در آن طبع ملالت نه دران طبع اکراه
آنجای که مرا داد همی مسجگی و کفش	تا بجد که همی داد حرم راه و گاه
خوف هیچون کر اندر سخنم پیدا شد	که حدیثم همه ره بود ز انهار و میاه
بشنا کرد مرا گفت که این جوی تبیان	ای ابلاحته و من دیده ز جوی و از چاه
اندران عهد که تعلیم همی داد بجا	خندکرت بزبان راند که ماشاء الله
بالله از همهٔ این شاه چو بضد باد	عبده پیش تو نشست مین جوی و چاه
گفتم آری چو چنین ست مرا باکی نیست	که ز ما منع نباید ز شمار اسکراه
چون بجیحون برسیدیم زمن هوش برفت	گفت لاحول ولا قوة الا بالله
بازاران ساده دلیهای حکیمان اورده	چه کنم تا نکند مصلحت خویش تباه
رفت و بربست ازاری و بجیحون در جست	زور بی خوفی دیگد شب یکدم نباه
باز باز آمد و گفتا که بدیدی سهل است	در نشین زود و مکن وقت گذشتن بیگاه

کشتی آورد و نشستیم در و هر دو بهم | چون دو یار او همه یاری ده و من یار نجواه
او چو شیری بیکی گوشه کشتی بنشست | من میان اندر زن و بیرون زن و همچون روباه
آخر الامر چو کشتی بسلامت بگذشت | جستم از کشتی و آمد بلب کشتی گاه
روضه دیدم و چون جان و جوانی نیکو | شادی افزای چو جان و چو جوانی دلخواه
گفتم ای بخت بهشت است سواد ترمد | گفت راضی مشو از روضه رضوان بگیاه
باش تا شهر ببینی و در و بارگهش | باش تا قلعه ببینی و در و عرش پناه
تا درین بودم و گردی زد ز شهر بگایت | گفتم آن چیست مرا گفت جنیبت کش شاه
آفرین کردم بر شاه که اندر دو جهانش | آفریننده ز هر حادثه دارد نگاه
القصه و آورد جنیبت چشم | دید من چو دران شکل و سلب کرد نگاه
اشتری بود سیه زیر معرق زینی | رست چون تیره شبی بسته بر و کوکبه ماه
بوسه دادم سم و زانو و رکابش بر سر | گفتم ای روز براق از تو چو زنگ سیاه
بسعادت بسوی آخور خود باز خرام | که ترا پایه بلند است و مرا پا کوتاه
این همی گفتم و او دست همی کند که | ترک فرمان ز همه روی گناه است گناه
متنبه شدم و هشت عنانش کردم | بخت انجا من و پایه من کرد نگاه
گفت مارا بدر شاه فراموش مکن | که چو ماه است کهن کرد رکابت بچاه
گفتم آخر نه همانا که من آنکس باشم | که بپاداش چنین سعی کنم بادافراه
گردنش خوشدل و پس پای در آوردم راند | تا بدان سده که از سدره فزون است بجاه
سده درگه اعلای خداوند جهان | که سلاطین جهان سجده برندش بجباه
شاه حیدر دل هاشم طبع احمد نام | که ز گردونش سریر است و ز خورشید کلاه
آنکه با خنجر او هست هبا کار ازل | وانکه در حضرت او هست قدر کار آگاه
در شدم دل بطرب رقص کنان در پی بخت | گفتی اندر سر من هوش نوا میزد آه
چون از و حاجب بازم ببد مسکین گفت | آه آمد بسرم آنچه گمان بردم آه
حاجبش گفت معاذ الله از و بار نگرد | وینک آن رشته همه ساله چنین باد و تباه
زین قدم من چو روی گشتم و بختم دور اف | حالها تیره کرد و ز لنگ گاه از گاه
چون ز آرام لبم دست ملک فارغ یافت | گفت بختم خنکا گفتش بنه موزه بخواه

نه کلهی تو برین طور که گیری کم به | نه عزیزی تو درین مصر که گیری کم جاه
چکی چند بخوان لایق این حال و برو | بر غلامان ملک تنگ چه گیری خرگاه
همچنین کردم این شعر ادا کردم و رفت | جان از آن رحبت بر فور بر آزاد و فاه
هردو مارا به سر مایده برد که چرخ | تا نشد صایم ما زاغ نگفتم که صلاه
پای مالک زن دست مناجات پرش | کای هستی تو بر هر چه وجود است گواه
بخت بیدار ملک را ملکا دایم دار | تا جهان هرگز ازین خواب نگردد آگاه

فی مدح عماد الدین فیروزشاه

زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده | ز خسروان چو تویی در زمانه نابوده
جهان بتیغ درآورده جمله زیر نگین | پس از تکبر دامن بدان نیالوده
ز شیر بیشه سلجوقیان یکی چو کمان | شکایتی که بصد سال کرده بر توده
هزار بار ز بهر طلابه حرمت | بسیط خاک جهان باد وار پیموده
چو دیده هستی بی سؤال بخشیده | چو دیده عاجزی بی ملال بخشوده
زبان نداده بجود و عطا ربایند | وعید کرده بجرم و جزا افزوده
ز خط عدل تو مهتاب در ولایت تو | طراز توزی و تار قصب نفرسوده
بدست فتح و ظفر سپهر دوال چشم | سیاه هست از کل و قهر آفتاب اندوده
دو گشته جامه خورشید کی برد ز معاش | چو شیر رایت تو مهر بر آسمان نسوده
هنوز مطرب رزمت بزد و دستان بگوش | که کوس فتح تو تکبیر تک بشنوده
بروز حرب کسی جز کمان لشکر تو | ز هیچ روی بخصم تو پشت ننموده
ز بیم تیغ تو جز بخت دشمن تو کسی | در آن دیار شبی تا بروز نغنوده
اثر ز دود خلاف بروز تنگ رسید | که عکس تیغ تو آتش زند در آن دوده
ز خصم تو برود خون چو گشته که خون | ز رنگ چگونه رود از دو دیده پالوده
از آن زمان که ظفر بر چم تو تابیده است | ز زنگ جور کدام آینه است نزدوده
قضاست امر تو گویی که از شرایط او | نکاسته است فلک هرگز و نیفزوده
ز سعی منجنیقان تست گلبن فتح | شکفته دایم و افتاده توده بر توده
شمایل تو به تعیین تاریخ خرد است | که همگنانش ندیده اند و بشنوده

زتست نصرت دین و زخدای نصرت تو   درازباد سخنان که هست بی‌هوده
تو میروی و زمین و زمان همی گویند   زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده

فی مدح سلطان سنجر

ای جهان را عدل تو آراسته   باغ ملک از خنجرت پیراسته
حلقهٔ شب رنگ زلف پرچمت   روزبازار ظفر فتح آراسته
در دو دم بنشانده از باران تیر   هر کجا گرد خلافی خاسته
خسروا نقش نگین خسروی   نام را جز نام تو ناخواسته
گنجها خواهان دست زان شدند   کز پی خواهنده دادی خواسته
ای به قدر و رای چرخ و آفتاب   باد ماه دولتت ناکاسته

فی مدح صاحب صدرالدین

ای رایت دولت ز تو بر چرخ رسیده   ای چشم وزارت ز تو دستور ندیده
بر پایهٔ تو پای تو هم نسپرده   بر دامن تو دست معالی نرسیده
با قدر تو اوج زحل از دست فتاده   با کلک تو تیر فلک انگشت گزیده
در نظم جهان هرچه مر قلمت گفته   از روی رضا گوش همه جمله شنیده
اعجاز تو در شرع وزارت نه بجد است   کز خلق نمانده یکی تا که ندیده
ای مردم آبی شده بی پاس تو عمری   در دیدهٔ احرار جهان مردم دیده
دی خانه فروش ستم از آنکه برانداخت   انصاف تو امروز بجانش نخریده
آرام زمین در بر حزم تو نشسته   تعجیل زمان در ره عزم تو دویده
تخم غرض بحث تو بر خاره برسته   مرغ امل خصم تو از بیضه پریده
از خنصر حب عقد ایادیت گرفته   اطفال در اطفال که ابهام مکیده
بر خاک در ملک تو گوئی که بارام   طفلیست در آغوش رضی غنویده
در کام جهان آب شد از نفس ستم حیف   جز آب حیات از سر کلکت نچکیده
گردون که یکی خوشه خشش ماه نو است   تا سنبله از خرمن آمال تو چیده
آنجا که گران گشت رکاب سخط تو   از بوالعجبی فتنه عنان بازکشیده
بی آب رخ طالع مه پرور تو ماه   با عهد تو چون ماهی بی آب طپیده

پشتی شده

پشتی شده در رنگ و بدانهای جهان را   هر پشت که در صدر تو گوژ خمیده
دندان بخوان کند بر آن شاخ که بر وی   یکبار نسیمی ز رضای تو وزیده
زنبور حرز فضل لطف تو سرشته   آهوی ختن گشته خلق تو چریده
در عهد نفاذ تو زرستان پلنگان   آهو بره در خواب شبان شیر مکیده
شیر فلک آن شیر سراپرده دوران   در مرتبه با شیر بساطت نچخیده
می‌پیشم ازین مرتبه خورشید فلک را   چون سبزه در سایهٔ حفظ تو چریده
بدخواه تو چون کرم بر ابریشم کفن خویش   از دوک زبان بر سر و بر پای تنیده
بر چرخ ممالک ز شهاب قلم گشت   بر یکدگر افتاده دو صد دیو رمیده
جود تو نه بحریست که از عبره تو آگه   گیرم که جهان پر شود از خیک دمیده
تو در چمن دولت و در باغ وزارت   چون ابر خرامنده و چون سرو خمیده
دی روز بجای پدر و جد تو بودست   مسعود و علی آن دو ملکشان گزیده
امروز اگر نوبت ایشان به تو آمد   لشکر عطا هست سزاوار و مزیده
تا مار شب و روز جهان نیست که ایشان   سهم رسن و پیچ خورد مار گزیده
خصم تو چو شب باد همه جای سیه روی   وز حادثه چون صبح دوم جامه دریده
رخسار چو آبی ز عنا کرده کرفته   دل در برش از نایره چون نار کفیده
هر ساعتش از غصه گلی تازه شکفته   وز غصه چو خارش همه در دیده خلیده

فی مدح صاحب ناصرالدین خفیف

ای سراپردهٔ سپید و سیاه   ای بلند آفتاب و الا ماه
شعلهٔ صبح روزگار دو رنگ   در زد آتش با آسمان دو تاه
از افق بر کشید شیر علم   در جهان افکند شور سپاه
هین که برگرد مرغ و ماهی را   شغب از خوابگاه و خلوتگاه
شد یکی را سبک عنان تاب   دیگری را گران رکاب شتاه
ای نگار نگار گله به بند   وی عروس بهار حله بخواه
ای مرصع دوات و مصری کلک   وی همایون بساط و میمون گاه
روز عیدست و تهنیت شرط است   عید را تهنیت کنند بگاه

به ملاقات بزم صاحب عصر   بزمین بوس صدر ثانی شاه
ناصرالدین که نوک خامهٔ اوست   چهره‌پرداز نصرت دین اله
طاهر ابن مظفر آنکه ظفر   جز پی رایتش نمد اندراه
آنکه در زیر سایهٔ عدلش   طاعت کهربا ندارد کاه
وانکه در جنب پایهٔ قدرش   خواجهٔ اختران بجوید جاه
آنکه او یونس است و گردون حوت   وانکه او یوسف است و گیتی چاه
رای او را اگر ملاقاتی   خواست افتاد با فلک ناگاه
اتفاقا بوجه گستاخی   سوی او آفتاب کرد نگاه
هرچه این می‌گشاد بند قبا   او فرو می‌کشید پر کلاه
ای غلامت بطبع بی اجبار   وای مطیعت بطوع بی اکراه
هرچه در زیر دور چرخ کبود   هرچه بر پشت جرم خاک سیاه
قدرت گشته درازای قدر   حملهٔ شیر و حیلهٔ روباه
دست عدلت دراز کرد بسی   هم بپاداش و هم بپادافراه
که نه پس روزگار می‌باید   ای قضا قدر روزگار پناه
تا کنی از تصرفات زمین   دست تاثیر آسمان کوتاه
عدل دایم بود گواه دوام   بر دوام تو عدل تست گواه
فتنه در عهد حزم تو برداشت   یک نفس خالی از دو کارگاه
دهر در دور دست تو بگذاشت   هفت اقلیم را دو حاجب خواه
دست تو فتح باب بار احسنت   که برآرد ز سوزه مهر گیاه
ای خلایق بجمله جزو و تو کل   وافزونیش همه پیاده و تو شاه
نه خدای و وحشت است خدای   جاودانت از شریک و شرک نگاه
شبهت از خواب داد آینه خواست   ورنه آزاد بودمی از اشباه
زین فزاتر نمی‌توانم شد   خاطرم تیره شد دماغ تباه
عاجزم در ثنای تو عاجز   آه اگر همچنین بمانم آه
یک دلیری کنم قرینهٔ شرک   نه کنم لا اله الا الله

تا که ذکر گناه و طاعت هست   سال و ماه او فتاده در افواه
در مقامات بندگی خدای   هرچه جز طاعت تو باد گناه
سوی تدبیر تو نوشته قضا   گاه تقدیر عبده و فداه
همتت ملک بخش و ملک ستان   دولتت دوست کام و دشمن کاه
یک نفس حاسدان بی نفست   بر نیاورده جز بوا اسفاه

وقال

آمد بسلامت بزمین ترک من از راه   بر داشته از جنگ برآسوده ز بنگاه
چون سرو سهی قامت و شایسته‌تر از سرو   چون ماه دو هفته رخ و بایسته‌تر از ماه
سرو است اگر گوی زند سرو بمیدان   ماه است اگر چنگ زند ماه بخرگاه
تا وقت سحرگاه من و تا شب دوشین   بی مشغله و بی غلبه یکدل و یکتاه
در صحبت او به که بوی در شب و شبگیر   با صورت او به که خوری می که و بیگاه
من باده همی خوردم و او چنگ همی زد   مدح ملک عادل ابو الفتح ملکشاه
تا روز همی گفت که چون او بیک شاه و   من شعر همی گفتم و او ساخت همی راه
قیصرش همی تاج رساند بخزینه   فغفور همی حمل فرستدش بدرگاه
ابنای زمین را بجز او نیست خداوند   شاهان جهان را بجز او نیست شهنشاه
از طاعت او هست همه مرتبت و قدر   وز طلعت او هست همه منفعت و جاه
راجح نشود مهر درفشان شده زو چرخ   نقصان نکند نقرهٔ صافی شده در گاه
آن کس که همی کرد بگیتی طلب ملک   وآمد بمصاف اندر چون شیر ز آگاه
آگاه شد از پایهٔ خویش و بلکز   در بند شهنشاه بدانگه که شد آگاه
برده بسرش افسر و برهم زده لشکر   برکنده سراپرده و غارت شده بنگاه
با هیچ لب بسته مرد او سپاهش   چون کوه بجنگ آمده پس شده چون کاه
پیش همه شان محنت و نزد همه شان غم   جفت همه شان حسرت و گفت همه شان آه
چون کرد طمع در ملکی ملکت و مجلس   هم دید ز بند آهن و هم دید ز بن چاه
بیگانه نکوخواه به از خویش بداندیش   زین روی سخن کرد همی باید کوتاه
ای چون پدر و جد تو شهدار و جهانگیر   وی چون پدر و جد تو ملی دار و خدا گاه

چنانکه عدو بود هستی یکی روز / چنانکه جهانست کشادی یکی ماه
تا بار نگاری نشود صید نگاری / تاثیر دلاور نشود مسخره روباه
در نیک توزین کونه بماناد و بداندیش / از نیک بد اندیش تو و نیک نکوخواه
تو پشت ملوک عجم و پشت تو ایزد / تو یار خداوند حق و یار تو الله

فی مدح ضیاء الدین مودود احمد عصمی [illegible]

سپاس ایزد کاندر زمان دولت و جاه / بکام یار رسیدی بصدر و مسند گاه
چه داند او که نداند که اندرین مدت / چه نالهای حزین بود و حالهای تباه
ز ذوق تو دلی بود و صد هزاران درد / ز غیبت تو دمی بود و صد هزاران آه
در انتظار تو چشم عوام گشته سپید / ز درد فراق تو روز خواص گشته سیاه
چو صد هزار خلایق ز بهر آمدنت / همه دو گوش ببر بر همه دو چشم براه
ز شوق خدمت تو بر زبان خرد و بزرگ / سخن همین دو که واحسرتاه و واشوقاه
ز بهر آنکه ز تقدیر آگهی یابند / ز بهر دلی بفلک بر هزار کار آگاه
زمانه بود چو توی را بدست بد افکند / زهی زمانه دون لا اله الا الله
بزرگوارا یاری خدای داد ترا / نه عمرو داد و نه زید و نه مال داد و نه جاه
چه کارهای تو دایم خدای ساز بود / ز زید هیچ مساز و ز عمرو هیچ مخواه
بعلم تست که چندین هزار نفس نفیس / چه زن چه مرد چه پیر و جوان چه کدا و چه شاه
باضطرار درین ورطه اوفتاد درست / یکی اگر چه یکی را نبود هیچ گناه
ز خون چنانک اندر دیار مرد نبود / که در گذار بماندند ماهیان بشناه
ز دشتها شنیدن گشته بعد چندین سال / عجب مدار که از خون بود نمای گیاه
ترا که دل بقضای خدای داد رضا / خدای عز و جل داشت زان مهمات نگاه
توی که پشت و پناه خلایق خلقی را / خدای لاجرمت یار بود و پشت و پناه
بلی بسوز دچشم حضار زوی رضا / از آن بعینه رضا میکند سوی تو نگاه
خلاص داد سپهرت کرت بود سپاه / بهر طریق که باشد سپهر بر سپاه
ایا بخسته جهان پیش خدمت تو کمر / دیانهاده فلک پیش رفعت تو کلاه
کجا که نه سپهر رسم تست در اقوال / کجا که نه شکر شکر تست در افواه

هوا بقوت حلم تو کوه بردارد / چنانکه قوت سجاده بر ندارد کاه
نه به ز قهر تو یک قهرمان شرع رسول / نه به ز پاس تو یک پاسبان دین اله
ز نشبه مثل تعدی و زان نیاری / بجز در آینه امثال و اندر آب اشباه
سپهر طوق مراد ترا نهد گردن / بطوع بی اجبار و بطبع بی اکراه
بعون رای تو بردارد آفتاب فلک / اگر نخواهد یکباره رسم سایه جاه
حکایتیست ز قدر تو اوج گنبد چرخ / تشبهیست بحزن تو شکل خرمن ماه
دراز دستی جود تو بغایتی برسید / که دست آز و زبان نیاز شد کوتاه
اگر ز حاتم طایی مثل زنند بجود / که نان چند بداد و برسم بی که و گاه
توی که جان بخطر دادی از حمیت دین / زهی چو حاتم طایی غلام تو پنجاه
نه حاتم آنکه چو حاتم هزار بنده اوست / به بند کامت تو لیکه عبده و فداه
حدیث قدرت تو بر سخاوت تو / حدیث حمله شیرست و حیلهٔ روباه
ایا نهاده بعزم درست و طالع سعد / بسوی قبهٔ اسلام روی و خرگاه
ز عزم بلخ تو شد پیش من مصحف زرنگ / زهی غریب اندر و ای شادی گاه
نعوذ بالله از آن دم که این دوان گفتند / که خواجه زد بدر شهریار خیمه و خرگاه
هنوز داغ ارجف مرو بر دلها / گمان بلخ کرا بود و ظن لشکر شاه
چو خدمت تو که مقصود هست حاصل هست / مرا یکیست نشابور و بلخ و هر دو هراة
مرا مقام سرخس از برای خدمت تست / برین حدیث که گفتم خدای هست گواه
همیشه تا که نباشد میسر اسب چو رخ / چنان کجا نبود رفتن پیاده چو شاه
به پیل حادثه شهمات عمر باد عدوت / ببازی فلکی از فوای باد افواه
و فات و سایهٔ قدرت بر آسمان و بطوع / چو سایه برده زمین بوسه اختران پگاه
مباد و خود نبود تا بشامگاه ابد / شب حسود ترا هیچ بامداد بگاه

فی مدح صدر کمال الدین محمد [illegible]

جلال صدر وزارت جمال حضرت شاه / اجل مفضل کامل کمال دین اله
ستای حمد محمد که از محامد او / پیاده بودم و فرزین شدم چو فرزین شاه
نظام و رونق و ترتیب داد کار مرا / که بی عنایت او بی نظام بود و تباه

قضا توان قدر قدرت ستاره یسار
فلک عنایت خورشید رای کیوان جاه

مثال همت گردون بجنب همت او
حدیث پستی ماهیست پیش پایه ماه

کلاه داری قدرش بغایتی برسید
که آسمانش سریرست آفتاب کلاه

ز فوق قدرش گردون نماید اندر تحت
ز اوج جاهش گیتی نماید اندر چاه

بوهم از دل کنم عدم برآرد راز
به کلک بر بد و نیک جهان ببندد راه

چو حل و عقد و قلمش آسمان بدید بگفت
زهی قضا و قدر لا اله الا الله

قضا بقوت باران فتح باب کفش
ز خاصیت بدماند ز شوره مهرگیاه

یکی سموم عتابش چو کاه گردد کوه
یکی نسیم نوازش چو کوه گردد کاه

صمیم فکرتش از سر اختران منهی
صفای خاطرش از راز روزگار آگاه

ایا موافق حکم ترا زمانه مطیع
و یا متابع امر ترا ستاره سپاه

بجز لشکر مدح تو نیست در اوهام
بجز حکایت شکر تو نیست در افواه

از آسمان ایوان کسری اندر ملک
ترا رفیع تر است آستانه درگاه

زمان نیابد جز در عدم ترا بدگوی
زمین ندارد جز در شکم ترا بدخواه

امان دهد همه کس را ز خصم او چو حرم
حرم حرمت تو چون بدو کند پناه

توی که دست حمایت اگر دراز کنی
شود ز دامن که دست کهربا کوتاه

بزرگوارا من بنده را بدولت تو
نماز شام امل گشت بامداد پگاه

اگر نه رای تو بودی بروبم آوردی
سپید کاری گردون هزار روز سیاه

نظر بچشم کرم کن بهر که باشد از آنکه
قضا بعین رضا بنگرد سوی تو نگاه

عتاب چون توی اندر ازای طاعت من
حدیث حمله شیرست و حیله روباه

مرا اگر بخلاف تو متهم کردند
بدان دروغ تمامست این قصیده گواه

بجان زرق مرا پیرهن بیالودند
وگرنه پاکترم از گرگ یوسفم بگناه

همیشه تا که بسیط است خاک امید ملک
همیشه تا که محیط است چرخ زاخر گاه

بسیط این بمراد تو باد در بند ملک
محیط آن برضای تو باد بیگه و گاه

بتاج قلمت فتنه بند قلعه گشای
لطایف سخنت خاطر آزمای کاه

تراست تیغ من زبان چو سوسن تر
مرا بخدمت تو پشت چون زبانه دوتاه

موافقت چو موالی ندیم شادی و عز
مخالفت چو معادی قرین ناله و آه

فی مدح صدر زین الدین عبدالله خجند

از محاق قضا برون شد ماه
وز عوی خطر برون شد شاه

باز دوش عافیت طی کرد
بستر غم فزای شادی گاه

باز برداشت و من ملت و ملک
باز افزود قدر مسند و جاه

زینت ملک پادشاه جهان
زین دین خدای عبدالله

آنکه از دامن جلالت اوست
دست تاثیر آسمان کوتاه

وانکه در طول و عرض همت او
رای سلطان اختران گمراه

پیش تابش قضا گشاده کمر
پیش قدرش قدر نهاده کلاه

عزمش از سر اختران منهی
حزمش از راز روزگار آگاه

باز بی حرز دولتش بتهو
شیر بی طوع طاعتش روباه

آنکه از رای روشنش بگذارد
نور خورشید وام سایه جاه

عرصه همتش چو گنبد چرخ
یک جهان خیمه دارد و خرگاه

ای ز رسم تو پر سمر اقوال
وی ز شکر تو پر شکر افواه

آسمانست زین طارم قدر
آفتابست نگین خاتم جاه

زین سپس در حمایت جاهت
طاعت کهربا ندارد کاه

جز بدرگاه عالی تو فلک
نه نوشتست عهده و فداه

جز بعین رضا نخواهد کرد
دیده روزگار در تو نگاه

حرز شد حمایت تو چنانک
باشد از آفتاب و سایه پناه

هست بر دوش نامه شرفش
ز سپهر و چهار طبع گواه

خشم و خصم تو آتش است و حشیش
مهر و کین تو طاعتست و گناه

بدماند ز شعله آتش
فتح باب کف تو مهرگیاه

کرده از دراز دستی جود
از جهان دست حوادث کوتاه

در هنر خود چنین تواند بود
بشری لا اله الا الله

ای ز تو زنده سنت پادشاهی
وی بتو مرده رسم بادافراه

بنده زین سقطه چو آتش تیز / بر سر آتش است چکه و کاه
حاش لله چو روز سقطهٔ تو / شب گیتی نزاد روز سیاه
شکر یزدان که باز روشن شد / چو تو صدر وزیر و حضرت شاه
نشد از سقطه مرتبت ساقط / بلکه بفزود در یکی پنجاه
تا کند اختلاف جنبش چرخ / نقش نیرنگ روزگار تباه
هر که نبود بروزگار تو شاد / روزگارش مباد نیکوخواه
امر و نهیت روان چو حکم قضا / بر نشابور و بلخ و مرو و هراه

فی مدح میر علاء الدین اسحاق خفیف

خواص سلطان علاء الدین آنک / میر اسحاق صدر مجلس شاه
آسمانی است آفتابش رای / آفتابی است آسمانش گاه
آن بلند اختری که پیش درش / خاک روبند اختران بیجاه
آنکه با عزمش آسمان عاجز / وانکه با رایش آفتاب سیاه
همتش فتنه را کشاده کمر / حشمتش چرخ را نهاده کلاه
قهر او قهرمان شرع رسول / پاس او پاسبان دین اله
قدرش از قدر اختران برتر / علمش از راز اختران آگاه
باز بی پاس دولتش تیهو / شیر بی طوق طاعتش روباه
خشم او از فلک برآرد گرد / حکم او بر قضا ببندد راه
صحن درگاه دولتش راهست / گنبد چرخ کمترین درگاه
ای ز جمشید درگذشته بملک / وی ز خورشید درگذشته بجاه
شب ادبار حاسدت ز هیبت / در ازل هیچ بامداد بگاه
شد مطیع ترا زمانه مطیع / شد سپاه ترا ستاره سپاه
دست اقبال آسمان بکشد / برتر از درگه تو یک درگاه
چرخ را در پناه دولت تست / عالمی را شده است پشت و پناه
جز بعین رضا همی نکند / دیدهٔ روزگار در تو نگاه
هست بر وفق نامهٔ ملکت / نه سپهر و چهار طبع گواه

خشم وخصم

خشم وخصم تو آتش و حریر / مهر و کین تو طاعت است و گناه
لطف تو دست اگر دراز کند / دست قهر اجل شود کوتاه
بپذیرش که بندهٔ تو سزد / او و چو ستکان او پنجاه
گرد از دیگران کناره چو رخ / تا کند چون بنفشه پشت دوتاه
پیش تخت تو بود چو سرو بپای / صدرها گر بدو دهند چو شاه
در نفسهای دشمنت تضمین / صد هزاران هزار وا اسفاه

مدح مهذب الدین ابو المحاسن خفیف

کمال کل ممالک جمال حضرت شاه / ابو المحاسن نصر آن نصیر دین اله
امیر عادل صدر اجل مهذب الدین / که فخر بالش و صدرست و عز مسند و گاه
نظام داد همه کارها معظم من / اگرچه بود ازین پیش بی نظام و تباه
سپهر رفعت و خورشید روزگار که هست / مدار جنبش قدرش ورای گردش ماه
گشاده هیبت او از میان فتنه کمر / نهاده حشمت او بر سر زمانه کلاه
ز قدر رتبش گردون نماید اندر تحت / ز اوج جاهش کیوان نماید اندر چاه
بوهم از دل کنم عدم بر آر دراز / بکلک بر بد و نیک فلک ببندد راه
ز همت تو سخا مستعار دارد جود / ز رفعت تو فلک مستفاد دارد جاه
زمان نیابد جز در عدم ترا بدگوی / زمین ندارد جز در شکم ترا بدخواه

و بر زکی بخانهٔ انوری آمد و در تهنیت قدوم او گفت حرف الیا

مرحبا مرحبا در آی در آی / اثر خیر ابر دین خدای
ای زمام قضا گرفته بدست / وی محیط فلک سپرده بپای
نه به از خدمت تو آلت جاه / نه به از همت تو مکنت جای
از نهیب ستاره بی آرام / در رکابت زمانه پا بر جای
ای بر افلاک دست کرده بقدر / وی ز خورشید گوی برده برای
بسر کوی بوده که همی / بسجود اندر آمدست سرای
کای فلک با تو پست ره بگذار / وی جهان با تو خورد رخ منمای
کرم بر زمین خود بنجر ام / قدم بر نهال من بفزای

تو همای به شرف و بر فکند / بر تر و خشک سایه پر همای
منزل اندر خور نزول تو نیست / چه شود ساعتی به فضل بیای
ای کمربسته پیش اختر سعد / اختر من توی کمر بگشای
کردمی آراسته سرای مرا / همچنین سال و مه همی آرای
چون رسیم زحمتی همی آرم / چون رسی زحمتی همی فرمای
تا بود آسمان زمانه نورد / تا بود اختران فلک پیمای
باد عمر تو با زمانه قرین / باد قدر تو با فلک همتای

وقال بحر مجتث

ای خداوندی که مقصود بنی آدم تویی / کارساز دولت و فرمانده عالم تویی
آن فرخ خاتمی آمد در انگشت قضا / گر جهان مانده و گر نقش آن خاتم تویی
نام سنجر اگر قبل ملکشاه از بر شد / ای ملک شاه معظم سور آن ماتم تویی
ملک مشرق گر برشد ملک مغرب ترا / شاه ایران گر توی دارای توران هم تویی
هر که دارد از تو دارد اسم و رسم خسروی / شان اعظم شان تست و خسرو اعظم تویی
مور و مار و مرغ و ماهی جمله در حکم تواند / کم مکن انگشتری کاکنون بجای جم تویی
یوسف و موسی و عیسی نیستی لیک از ملوک / شاه یوسف رای موسی دست عیسی دم تویی
حاجت شرکت بری و حمل بی منت نهی / خسروا در یک قبا هم رستم و حاتم تویی
پادشا نسل آدم تا جهان باشد تو باش / زانکه اهل پادشاهی از بنی آدم تویی
فایضست از رایت و همت مسیح و گر / آنکه او را صبح رایت ز سحر برهم تویی

وقال ایضا

زهی ز روی بزرگی خلاصه دنیا / علو قدر تو برهان آسمانه عوی
باهتمام تو دایم عمارت عالم / ز التفات تو خارج عداوت دنیا
تویی که مفتی کلک تو در شریعت ملک / بامر و نهی امور جهان دهد فتوی
تویی که منهی رای تو بی و بلوغ حی / ز کرم و سرد نهان قضا کند انهی
سپهر گشت بجاه از زمانه افزونی / بصد هزار زبان هم زمانه گوید آری
چو کان عرق بود که هرش نقش آید / شناسد اگر تامل کند درین معنی

کدام گوهر

کدام گوهر و کان عریق که بود / گهر محمد و مسعود و کان علی یحیی

وقال ایضا

بر خاک در تو آشنایی / خوشتر ز هزار پادشاهی
دیده رخ را ز مه به پیند / بر عارض تو بروشنایی
مهر تو وسینه چو من کس / طاووس سرای روشنایی
از کمند طوطی لب تو / سیمرغ شده است پارسایی
در خدمت عشق لبت ما را / دل عاریتی و جان بهایی
جایی که ز لب حیات بخشی / عیسی بود از در گدایی
بردی و بری ز آدمی هوش / یک راه بگوی تا کرایی
در خانه صبر و فقت تو / افکنده هزار بی نوایی
در دعوی حسن خود سخن گوی / تا ماه دهد بران گوایی
از گوی چو آفتاب از کوه / در خدمت تا چنین برایی
صورت گر ساده حضرت / معبر ده دولت علایی
آن جان خرد که مر خرد را / بر طاعت اوست آشنایی
در نسبت او شرف توان دید / چون فضل خدای در خدایی
نه چرخ نمود و هفت اختر / یک فکرت او به تیزپایی
ای دیده ناظر نبوت / در ذات تو دیده مصطفایی
چون روی خلف بخواند عقل / شاید ز نسبت مرتضایی
خود عقل ترا کمال هرگز / داند که ز جاه تا کجایی
مرغ دل جبرئیل گیرد / در مدحت تو سخن سرایی
اولاد بزرگ مرتضی را / یارب چه بزرگ پیشوایی
کبر تو کم است کبریایش / از کبر نه ز کبریایی
آن روز که عمر در غم مرگ / معزول بود ز خوش لقایی
نیلوفر تیغ خشم ما را / چون لاله کند به کم لقایی
از نسبت فضل مایه گیرد / در خدمت صور صوت مایی

از نساء عز جوف خسته جنگ — سیراب شود زبی رجائی
جانهای مبارزان ز تنها — چیند ز تیغ تو جدائی
ای خاطر من ز غیبت تو — محروم ز پادشاشانی
دل در غم خدمت تو یکدم — نایافته از غبار هائی
نا آمده مرگ جان غمگین — کشته ز هوای تو هوائی
زنهار مرا بگوی ره رو — تو در خور شهر بوریائی
در غیبت تو خوش است ما را — آن به که بدین طرف بیائی
آخر به طریق لطف یکبار — بنویس که خیز چند پائی
در خدمت دیگران چه کوشی — چون بنده خاندان مائی
در حسن گرد آستانی — گردنده چو سنگ آسیائی
در شکر علاء دولت و دین — پیوسته چرا شکر نخوائی
از حضرت ما که روی کوس — در دی بچه رومی نیائی
تا فایده بنات یابند — اشکال زمینی و سمائی
حکم تو گسسته باد صحت — از علت جونی و جرائی

مدح سلطان سنجر بحر خفیف

ز تیغ تو در سرفرازی — ملک ترکی و ملت تازی
روزکاری به حل عقد نبرد — به چنین روزکار اگر بازی
بحر سوزی چو در سخن رانی — کان فشانی چو در کرم تازی
بسر تیغ ملک بستانی — بسر تازیانه در بازی
مباهات آسمان بصدا — کرده با کوس تو هم آوازی
روز هیجا که مرکبان کرده — زیر ران مبارزان بازی
تیغ بینی ز مرد و مرد از تیغ — هر دو نازان ز روی سرباری
زلف پرچم نماید اندر چشم — شکل جرارهای اهوازی
باشد از روی نسبت و [illegible] — سوی دشمن چو حمله آغازی
تیغ تو تیغ حیدر عربی — کوس او طبل حیدر رازی

چون کش

چون کشی تو در هوای نبرد — گردش این فتح پروازی
نوک پیکانت بر فلک دوزد — حکم آینده را به غمازی
مرگ در خون کشته غوطه خورد — گرد ران کر و فر و بازی
تو که از رعد کوس و برق سنان — در دل دیو از بگدازی
در جهان موقعی ز حرص سخا — خصم را در سؤال بنوازی
وز تو جان رفته خواهد باز — بسر نیزه باز وی اندازی
ملک میکرد با ظفر یک روز — فتنه را در سکوت غمازی
کانچنین خصم در کمین و تو باز — فارغ از هر سوی همی تازی
رونق کار من که خواهد داد — گر تو از وی بمن نپردازی
ظفر آواز داد کهای ملک — چه حذر لیست این و مجازی
آنکه در ظل رایتش عمریست — تا بنهمت همی سرفرازی
وانکه در طرف رسته عدلش — شیر دکان ستد بخرازی
وانکه در مصر جامع ملکش — قرص خورشید کرد خبازی
سایه ایزد آفتاب ملوک — آن ظفر پیشه خسرو غازی
شاه سنجر که کار خنجر اوست — فتنه سوزی و عافیت سازی
آنکه چون آتش سنانش را — باد حمله دهد سرافرازی
فتح بینی که با زبانه او — چون سمندر همی کند بازی
ای زمان تو بی تناسخ نفس — کبک را داده در هنر بازی
ای ز چرخ کهن مجاهز کان — کرده با آفتاب انبازی
تا خزان و بهار نوبه کرد — این ز صرافی آن ز بزازی
باغ عدل ترا مباد خزان — تا در او چون بهار بگرازی

فی مدح ملک فیروزشاه بحر هزج

زهی بگرفته از مه تا بماهی — سپاه دولت پیروزشاهی
جهانداری که خورشیدت و باج — یکی شاهنشهی دیگر الهی
خداوندی که بنهادند گردن — خداوندیش را تا مرغ و ماهی

همش بر آسمان دست اوامر همش بر اختران حکم نواهی
جهان بر هیچ کس تا مرجع اوست ندارد منت مالی و جاهی
اگر پیروزه در پاسش گریزد که امر اوست گیتی را پناهی
بکلی رنگ ورنش فارغ آید چو رنگ روی یاقوت از تباهی
وگر خورشید رای او نخواهد فرو شوید ز روی شب سیاهی
ز رأیش چاه یوسف بی اثر بود وگر نه یوسفی گردی نه جاهی
زهی باقی بعون عهد عالم چنان کز عدل باشد پادشاهی
در آبادی عالم تو توانی که از سستی خرابی را بکاهی
نه پیش آید تفاوت را توجه نه در یابد دوامت را تناهی
یکی عالم تویی وانگه به بنید به چند کل عالم را تباهی
جهان همتست انکه طوبی کند در روضهای او گیاهی
در آن موقف که از جادکان تیغ شود رخساره ارواح کاهی
سنان خندان بود و داج گریان خرد مخطی بود ادراک ساهی
بهم آوازی تکبیر گردد صدای گنبد گردون مباهی
امل چون صبح شمشیرت بر آمد بدرد جامه چون صبح ارکاهی
کند اعدای ملک از ننگ عصیان بدل گویان کجا بد بی گناهی
ز تیغ ترا از تن جدایی سپر رمح ترا از سر کلاهی
جهانی یک بدیگر می نباهند تو از یزدان بیزدان می نباهی
الا تا بلبل از صد گونه گفتار دهد بر دعوی بستان گواهی
قضا را حجت این باد اکه گوئی جهان را شیوه آن باد اکه خواهی
جهان بستان بزمت باد و بلبل درو لوذعی ز رباب ملاهی

فی مدح صاحب جلال الدین عمر

ای چو عقل اول از آلایش نقصان بری چون سپهرت بر جهان از بدو فطرت برتری
مسندیست آنکه از عالی نسب گیرد پایه ایست آنکه از او ثابت قدم شد سروری
سایه خورشید نتواند نمودش تمام گر ز جاه خویش در عالم بساطی گستری

تا تو باشی

تا تو باشی مشتری را صدر مسند کی رسد گر دوات زر شود خورشید بیش مشتری
تو در انجمع بدان منصب رسیدی کز او ماه را پیکی بر او نشد زهره را خنیاگری
باز و پس ماند ز همراهیت اگر صد سال بود کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری
ورق باشد خامه اندر جلوه گاه اعتبار آخر از نقش الهی تا به نقش آزری
اقتضای ملک را ضبط اینچنین کردی برای کم کجا کردی سلیمان مدتی انگشتری
آن سپیدستی که روزی کلکت از روی غبار آنکه بی تمکین او باید از فر افسری
کهف نیلوفر چو کلکت از آب سر بیرون کند گشت او تا پیش کلکت در سپر افکند سری
آفتاب از بیم آن کین جرم را نسبت بدوست همچو کلکت زرد شد بر گنبد نیلوفری
گر تفاخر دیو بعدت نبد آهن بکند درع داودی کند در سر شمار از چنبری
آن بجای در خداوندی که زانسو جای نیست میتوانی چون مهی از آفرینش بگذری
بر بساط بارگاهت جای مجلس آفتاب چرخ کفش خویشتن را چند بر جای زری
باد را هر دم بساطت گوید ای بیهوده رو فرش داری زیر پایان تا بغفلت بستری
در چنین حیرت که از فرط تحیر گم شود همت وزن و قافیه بر تو فروش انجری
از ضعیف پایه با ارقلم سرمایه دنی گر تماشی میکند از خدمت تو انوری
خود تو انصاف میده در بارگاه جاه هیچکس خاش را گوید چرا تو بنگری
گر خلافی رفتش اندر وعده روزی در گذار مشمر از عصیان و دانم خود ز خدمت شمری
ور ز روی بندگی ترتیب نظمی میکند تا ز روزی چنانک از بندگان آوازی
عقل موئی میدهد کین یک تجاوز جا ورنه جان کیست خود در معرض مشتری
رستی به بلوطبان خطه اسلام را با وجود تو خاموشی دانی چه باشد کافری
یست مطلوبش مو چیر اکه در هر تو تجا بی تعاهنا خود خداوندانه آن غم مخوری
اندرین نوبت خرد تهدید میکرد دوشم آن جای می‌بینی حاصلان الفت و نافه
عشق میکنش ... و لیکن چه مینوش آن سخن شاعری سودا مپز رو شاعری کن ساحری
لیکن از انصاف خواهی مدح صاحب نیست تا طریق فرخی گیری و طرز عنصری
چون نگفتی صدر دنیا صاحب جلال دل گو مدح کلی گفته شد دیگر چه معنی پروری
سایه او بس ترا بر سر که اندر صحن او نور بخش اختران تنها و جز یک اختری

چاکر او باش اما تا مسلم گرددت … پس خداوندی که بر اقران کنی زان چاکری
تا بود در کارهای عالم کون و فساد … چار ارکان را همه که صلح و گاهی داوری
بسته بادا بر چهار ارکان بنای دوام … دور عمرت زانکه عالم را تو رکن دیگری
پایهٔ گردون مسلم دور گردون زیر دست … سایهٔ یزدان همی در حفظ ایزد بر سری
از جهان برخوردار ما که در جود تو منت … بخشش و در خورد تو لیکن تو او را در خوری

فی مدح عماد الدین فیروزشاه فی بحر رمل

چند از این گرد و هر دم دیگرگون زرگری … آسمان بر عالمی بندد ز بهر کشوری
کشوری و عالمی را هم زمین هم آسمان … از چنین بزمی تواند داد هر دم زیوری
مجلسی کو دعوی فردوس را باطل کند … کز میان هر دو بنشانی تو عادل داوری
با هوای سقف او روشن نیاید نافه‌ها … باز زمین صحن او همت نیابد عنبری
در خیال نقش تب رویان او واله شوند … گر ز دور هر کر میان سر بر آرد آزری
جنبش آن العزمه گربی وعده با جنبشی … کو رشک آن باده کز مستی نزاید کوثری
ساقی‌اش بر بادهٔ رنگین چنان آید بچشم … کز میان آب روشن بر فروزی آذری
آتش سیال دیدستی در آب منجمد … گر ندیدستی بخواه از ساقیانش ساغری
هست مهر جام مستی از ایجاد شراب … روزگار از عرصهٔ او یک عرض را جوهری
آسمان دیگرست از روی رتبت گر همی … وندرو هر ساکنی قائم مقام اختری
آفتاب و ماه او فیروزشاه و صاحبش … شه سلیمان عنصری دستور آصف گوهری
در میان انجمن که سعی نیابی سپهر … خاک را حاصل نخواهد گشت مثل دیگری
آنچه عالم نهند که این آفتاب خسروی … هر دم از هر بنده قصر تو سازد خاوری
آفتابی گر نخواهد برکشید نور او … جاودان از بیم روز اندر شب تیره دری
گر کواکب را مسلم گشتی این عالی سپهر … هر یکی بودندی اندر فوج دیگر چاکری
جرم کیوان معمر هندوی بارگه … پاسبانی تو نشاندی هردمی بر منظری
مشتری اندر ادای خطبهٔ این خسروی … معتکف بنشسته بودی روز و شب بر منبری
والی عمر تیر زهره و منع حادثات … بر درش بودی به هر دستی کشیده خنجری
زهره اندر روزها عیش و خلوتهای شب … بسته بودی خویشتن بر دامن خنیاگری

تیر مستو

تیر مستوفی به دیوان در همه تا کرد وار … می بریدی کاغذی با هر شکستی دفتری
ای خداوندی که تا از بیخ بیجان شاخ زد … شاخ هستی اندر او از تو کامل برزری
آسمان قدری که صاحب قهر گردون همتی … ملک خاک و آب را همچون تو صاحب افسری
چون لب ساغر بخندد هر زمی صاحب جام … چون سپهر خنجر کشیده هر غلامت قیصری
جام و خنجر چون تو یک صاحب‌قران هرگز ندید … رزم با بزم نوازی رزم را کین آوری
بوستان ملک را چه از شبیخون خزان … تا چو چشم بخت بیدار تو دارد چنبری
گر سواد پاس تو در ملک طبیعت محتسب … آسمان انگشت ننهد تا ابد بر منکری
ور نشاند پاسبانی بر چهار سوی آسمان … زهره هرگز برنیاید سر برهنه یا چادری
ابر می بارید روزی پیش دست بحر … برق میخندید و میگفت ای عاقل مهتری
ابر اگر از فیض باب دست اینان شود … قطرهٔ باران کند از هر حبشی عبهری
معن و حاتم گر بدیدی دل و دست تو را … هر یکی بر بخل آن دیگر نوشتی محضری
در جهان دوران که عمری در نه کشور گشت … ز ایمنی زادن سترون شد چو کرد مادری
ابر شمالیت بدفته شد ورنه کجا … پهلوی در ایمنی هرگز نبودی بستری
دختران روزگار زیر این هوا دیت بر … کو چه زاید دختری دخترش زاید دختری
روز هیجا گر خروشش گرد چشت سایه … تا سوار خویش را باید بیاید رهبری
از پی گرد سم نوک سنان آبدار … همچنان باشد که اندر پردهٔ شب اختری
آسمان ابرش شرر بار ار کشیدی با زره … چون بشوید روزگار از گرد هیجا چنبری
هر کمان ابری بود بارنده پیکان ژاله‌دار … هر سنان برقی شود هر بارگیری صرصری
چون بجنبانی عنان هر سر کوه پیکرت … بانگ شب کوش با دجان بر خیزد از هر کنگری
لشکری را هیزم دوزخ کنی در ساعتی … ای تو تنها هم تو شاه لشکر و هم لشکری
اژدهای رمح تو خلقی به یکدم در کشد … و آنگهی فربه نگردد آیت معجز لاغری
عقل با رمح تو هوش میدهد اکنون که چو … شاید ار ثعبان شود بی معجز پیغمبری
خنجرت سابه پیغمبرست از خاصیت … زان بهر اعدا چو مه از هم در دو مغفری
با چنین اعجاز کاندر خنجر تو تعبیه است … بر سر خصم لعین چه مغفری چه معجری
بر زبان خنجرت روزی بطنازی گذشت … کآسمان چون من نیارد نیز نصرت پروری

گشت حضرت نه مرا بازوی شه می‌پرورد / خنجر هر ذوالفقاری را بباید حیدری
خسروا من بنده را در مدت این هفت ماه / گر میسر گشتی اندر هفت کشور یاوری
تا مرا از لجه دریای حرمان دوستدار / فی المثل بر تخته بردی کشان تا معبری
هستمی از پس که سر بر آستانت سودمی / چون دگر ابنای جنس خویش اگر نه سروری
لیکن از پس قصد این ناقص عیار زر کار / مانده‌ام در قعر دریای عنا چون لنگری
روزگار این جنس یابی بس که دارد قصدشان / آنچنان بی رحمتی نامهربانی کافری
هم تو انستی کرم شاکر ترک زین درآیی / تا نبودی چون فلش باری شکایت گستری
تا صبا از تو جهان را هر بهاری تیغ ز / در کنار دایه گردون نهد چون دلبری
چند تیغت ملک باد اندر کنار خسروی / تا نیاید گردش ایام را پیدا سری
خصم چون پرکار سرگردان و رای صائبت / ستوای کارهای ملک را چون مشتری
آسمان ملک را دایم تو بادی آفتاب / در علو آسمان کردت مجاور مشتری

قسم نامه که از بهر نفی تهمت بلخ گفته و در مدح اکابر بلخ بجزر

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری / وز نفاق تیر و قصد ماه و کید مشتری
کار آب تام اندر مشرب امن آتشی است / شان خاک ساکن اندر مسکنه من صرصری
آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار / وقت شادی بادبانی گاه اندوه لنگری
گر بخندم وآن بهر عمریست گوید زهر خند / ور بگریم وین بهر روزیست گوید خوش گری
بر سر من مغوی کردی کله و اندر گذشت / بگذرد بر طیلسانم تیز دو در معجری
روزگارا چون ز رقعه‌ای نیاموزی ثبات / چون زنی تا چند سالی ماد کی بالی بری
به هوسی از جهان لی که چون آید مرا / همچنین چون بارگین کردن نهید گوشری
از ستمهای فلک چندانکه خواهی گو بیست / والقلم زیرا که با من هم بدین گند دری
گوییا تا آسمان را رسم دوران آمده / داده اندی فتنه را قطبی بلا را محوری
گر بگرداند به پهلو هفت کشور مر ترا / یکدم از حیرت نگوید کز کدامین کشوری
بعد ما کندر لگد کوب حوادث چند سال / بخت شورم حنجری کردت و گردد تخجری
خیر خیرم کرد صاحب تهمت اندر هیچ بلخ / تا همی گویند کافر نعمت آمد انوری
قبه اسلام را هجوای مسلمانان که گشت / حاش لله بالله ار گوید چه جو در جبری

موی: طمع و تنبیه داری
بارگین: آبگیر باشد و حوض آب که در شهرها و محلات سازند
خیر خیر: بیهوده و بی سبب و بیهوده

آسمان از طفل

آسمان از طفل بودی تا بلخ گردی اگرش / که دادند گرد معمور جهان را مادری
افتخار خاندان مصطفی در بلخ و دین / کرده هم سلمانی اندر نقش هم بوذری
مجد دین بوطالب آنعالم که شد در شرع و / عقل کل آن کرده از بهر و نعالم رهبری
آن نظام دولت و دین کاشتغال او / در دل اعضا نکند باد صبا را مهری
اگه تا بفنای مادر زاد اگر حاضر شود / در جهان عالم آرایش به چند سروری
در پناه سده جاه رعیت پرورش / بر عقاب آسمان فرماند هد کبک دری
هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب / گو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری
مسند قاضی القضاة شرق و غرب او شد / اگه هست از مسندش جا با یاراز ری
اگه پیش کلک و لطفش آید و سحر اگه حلال / صد چو من هست چون گوساله پیش سامری
آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کند / از میان هر دو بردارد شکوهش داوری
گو حمید الدین اگر خواهی که اندر دو لفظ / مطلعها آنچه دیدست از صفتهای بشری
در زمان او هنر ناکند شکعتا اگر قیمت گرفت / گوهر آری هنر او پادشاه گوهری
خواجه ملت صفی الدین عمر در صدر شرع / اگه بود دیلو را با سایه او یاوری
مفتی شرق امام مغرب آن کز تبش / عرش کشتی منبری کو پایش کردی منبری
حکم دین هر ساعت از فتوی او دو بست / دیده فربه کنی چون کلک او از لاغری
افتاب بفتوی او دیدنا که گر گرفت / افتاب اندر حجاب مرشد از بیچادری
ذوالفقار نطق تاج الدین شرف اسلام / آن معنی تو آمان ذوالفقار حیدری
ارزش هر روز فال مشتری گیرد جهان / کیست آن کو بینت فال مشتری را مشتری
بلبل بستان دین گر وجد مجلسهای او / صبح را چون گل طبیعت گشت پیراهن دری
توبه کردندی اگر دریافتندی مجلسش / هم مدار عامی و هم زهره از خنیاگری
من ندانم که آن جنس سخن را نام چیست / نی نبوت میتوانم گفتنش نی ساحری
ساقیان لجه او چون شراب اندر دهند / هوش گوید گوش را این ساغری این ساغری
بازوی تقریر زمان نظام الدین والدولت / اگه از تعظیم کردی چرخ پیشش چاکری
اگه بر اسرار شرع اندر زمان واقف شوی / از فرقهای ضمیرش گو ترق از بکری
نامه‌ی اوراق اطباق فلک بر گز نام / گر ضمیر او نکردی علم دین را دفتری

غصن: شاخ درخت

وارثان انبیا اینک چنین باشند گو   علم و تقوی بی نهایت پس تو انصع ربی
در ثنای او اگر عاجز شوم معذور دار   تا کجا باشد تواند نهت حد شاهی
لاشه تا کی رسد آنجا که رخش او کشد   کاروانی کی رسد هرگز بگرد شکری
با چنین سکان که گر از قدر شان نقدی کند   فارغ آید چرخ اعظم از چه از بی زر وی
هجو گویم لج را هیهات یارب زینهار   خود توان گفتن که زنگارست زر جعفری
بالله ار بر من توان بستن بسیمار قضا   جنس این بیبیر تذ یا نوع این بدگوهری
خاتم حجت در انگشت سلیمان سخن   افرا کردن برود در گیرد از دیو دری
باز دان آخر کلام من ز منحول حسود   وق کن نقش الهی را ز نقش آزری
عیش من زین افرا تلخی گرفت و تو همو   چرکه او سحبان چو سحبان شیرین منخری
مرد را چون ممتلی شد از حسد کار افراست   بد مرا جا از آفتی افتد در مجالس از بری
چون مرور او اضع حرمایه گیرد رش گاو   کاو او در خرمن من شد با از گون خری
آن نمیگویم که در طی زبان ناورده ام   آن محاکان زد من بالی بود از کافری
گر بخاطر بگذراند ستم اندر عمر خویش   یا نم چو یانک کرگ از تهمت یوسف بری
جاودان بیزارم از ذاتیکه بر او   هست در بازار دین صراف جان نزاری
آن توانایی و دانایی که در اطوار عشق   دام بدبختی نهاد و دانه نیک اختری

قطعات و له ایضا

اگه تا تیری صبا صنع او در آمد است   گل فشان اختران بر گنبد نیلوفری
اگه خار از دها دندان عقرب نیش را   شحنگی داده ست بر اقطاع گلبرگ طری
تا ز زلف سایه شب خاک ار باین نیز اند   روز بر گوش شفق تنها ز اختر عنبری
باز شد چون قدرش گیسوی شب را گره   در خم ابروی گردون دید ما جعبه ری
ز رم صنعش از نیلوفر چو کرد و نعود سوخت   آفتاب و ابر را این آتشی آن مجمری
اگه اندر کارگاه کن بکان ابداع او   نی آیه را سی مایه از بهای خضری
داد یکعالم بهستی روی از رق او بهزار   خوشترین رنگی منور بهترین شکلی کری
اگه جوشن بر تن ماهی در قوس   پر هنر او جوشنی داد و کله را مغفری
اگه گر آلای او را گنج بودی در عدد   نیستی جذر اصم را غبن کنگ و کری

لاشه
اسب لاغر را گویند و ذکر آن را در مرده
در حسب تعریف گفته اند و الله اعلم

چوبک
افرا و تهمت و سخن ناکه است

ریش گاو
کنایه از مردم ابله و احمق و حریص باشد

کون خر
کنایه از مردم زشت و ناهموار و بی تمیز
و نادان و بد عقل و احمق باشد و الله اعلم

اگه بر لوح زبانها خط اول نام اوست   این همی گوید اله آن ایزد و آن تنگری
اگه از ملکش حرامی دیده با بیشی پیش نه   گر شوی بر بام این سقف بدین پهناوری
اگه مهرش داد انجم را شیاطین افکنی   و اگه لطفش داد تیش را سمندر پروری
اگه در امعای کرمی از لعاب بخشد   کار او باشد نهادن کارگاه ششتری
اگه در اعضای زنبوری کمال رامش   نوش را با نیش داد از راه حجب بر قضا
اگه از تجویف تاکی ساقی احسان او   جام که مهری نهد بر دستها که عسکری
اگه چون بر آفرینش سرفرازی کرد   کهف می را کو شمالی ده بدست مسکری
اگه آدم را عصا آدم زپا افکنده بود   گر نه هم ثم اجتباه او شد وادی تا وری
اگه قوم نوح را از شد باد لا تذر   در دو دم کرد از زمین آسیب تیغ شان بری
اگه چون خلوتسرای خلتش خالی کند   شعله ریحانی کند آنجا ز اخگر اخگری
اگه نیل ما دری بر جهره مرتم گشته   حفظ او بی اگه با طل شد جمال و جوهر
اگه دشت جاودی را در عصای کلیم   یکشبان از ملک او بی تهمت مسکری
اگه از مهری که بودی مصطفی را گرفت   مهر گردستا از لبی عهدش در پیغمبری
اگه از ایمان انگشتش دو گیسو کرد و بند   از چه از یک آینه بر سقف چرخ چنبری
اگه بر دعویش چون برهان قاطع   در زبان سوسمار آورد حجت گستری
اگه گر بر آب فکرت جاود جولان   از نخستین آسمان هر تیش در بگذری
اگه هم در عقل ممنوع است و هم در شرع   جز بدانش کر بوزم و صد سوگندی جوری
اندرین سوگند اگر تا ول کردم کلام ذم   کافی باشد که در چون من کسی این داوری
خود بیا با گچ شنیم رست گویم گنجن   تا وق چو زرست نمان زین گهبار گستری
چو مرا در لج هم از صطناع اهل لج   دق مصری جادری گر دهت ور وی تر
بر سر ملکی خیا فارغ نباشد کس چو من   چند اگلی که باشد اهرمش بی فهری
دی زغاک خاوران چون نغمه بلبل   کشته امروز اندر و چون قفا خاوری
با جنبها آنجا نها را بدار خاطر مرا   ای عجب از آب خنکی آید از آتش تری
این همه بگذار آخر عاقلم در نفس خویش   کا دیمر اعقل هست از ممکنات اکبری
پس چگونه هجو گویم خطه را کز درش   گر در آید دیو بنهد از برون مسکری

تا تو فرصت جوی گردی تا کمین گاه حیل / غصهٔ ده ساله را باری بصحرا آوری
هیچ عاقل این کند جز آنکه گیسو افکند / اصل نیکو اعتقادی رسم نیکو محضری
دشمنان را مایه دادن نزد من دانی که چیست / جمع کردن موشکی بر پاپلک بربری
مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود / پس چو پرگاری کند او چون تو گردی مسطری
این دقایق من چنان ورزم که از بی منی / سکه گیرد این و آن که بو فرش و خنجری
از عقاب پوستینش گر بگوید به بود / گرچه در دریا تواند کرد خر لط کازری
چند رنجی گر قبولم باز شاخی میدهد / هرکجا پنداری این مسکین که پیغمبری
رو که از یاجوج بهتان رخنه هرگز کی فتد / خامه در سدی که تا بیش کند اسکندری
یک حکایت بشنوی هم از زبان خویش شهر / تا درین اندیشه باری راه باطل نسپری
دی کسی در نقص من گفتا و بعضی شهر هست / بلخ گفتا این همه کمال و بخت از بکری
او عیب اندر جهان باشد جواز فرخی / آسمان هر ساعتی گوید زمین دیگری
خاک پای اهل علم گر مقام شهر شان / هست برادران خویشم هم سری هم سروری
چند تا تاریخ این شاگرد فرماندهٔ بلخ / رایت طغرل تکین بود و رای ناصری

فی مدح صدر معظم فخر الدین محمد ابراهیم سری فی بحر رمل

حکم یزدان قضا کرده بود ثبت ار سیری / گر جهان بر دو محمد ختم گردد سروری
این بانواع هنر موصوف در فرزانگی / وان با اجناس شرف مشهور در پیغمبری
حکم آن در شرع دین از آفت نقصان معصوم / رای این در حل و عقد از قدح مهر خاوری
داشت آنرا حلقه در گوش آدم اندر بندگی / داد این را دیده و جان عالم اندر چاکری
حکمت آن کرده در بحر شریعت لنگری / همت این کرده در چرخ بزرگی سروری
بوده بر درگاه حکم ایجاد فرمان بری / هست در انگشت قدر این فلک انگشتری
هرکه شد در طاعت آن داد دهرش زینهار / هرکه شد در خدمت این داد بخشش سروری
طاعت آن واجب است از بهر این و طاعت / خدمت این لازم است از بهر جاه و برتری
آن محمد بود از نسل براهیم خلیل / وین محمد هست از صلب براهیم سری
آنکه آتش را موافق گیتی همان بکن / وانکه حکمش را متابع کند نیلوفری
در سخا از دست او جز دست هم دریا کند / در هنر از رای او نوعیست علم حیدری

رهنماری

است پنداری که سعد اکبر و بحر و چرخ و مهر / چون بدست و طبع و رای و قدر او در بنگری
نور رای او اگر محسوس بودی بی گمان / زادمی پنهان نیارستی شدن هرگز پری
حاکی الفاظ عذبش دوست عقل ذوفنون / رای احکام جزم اوست چرخ چنبری
دفتر نیک و بد گردون گردان کلک اوست / کلک دیدستی که هم کلکی کند هم دفتری
سمع بگشاید بشرح و بسط او چندانکه هم / چون زبان نطق بگشاید بالفاظ دری
از ارادت اول و از فعل آخر گوی اوست / گر بفکرت بر سر کوی کمالش بگذری
ذره از حلم او گر در گل آدم بدی / در میان خلق ناموجود بودی داوری
بخشش بی منت و طبع لطیف و فکند / تا عوان عصر را از شاعری در ساحری
سایلانش در زمان جود او از اعتماد / گنجها دارند دایم پر ز زر جعفری
ای ز قهرت مستعار اعمال برجیس و زحل / وی ز طلعت مستفاد آثار شمس و مشتری
تو همی زیبان که ایشان خود جهانی اندرند / باز تو در هر هنر گوئی جهان دیگری
دست ایشان کی رسد آنجا که پای همت است / پای دهر از دستشان پرونکش از دما بری
چون توئی از دور آدم تا اگر کس بود آن / هم توئی مانا پنداری تو خود را همسری
در جهان آثار مردم زادگی با تست و بس / شاید ار جز خویشتن کس را بمردم نشمری
دست ازین مشتی محال اندیش خام ابله / نه بزیر منت این جمع بی همت دری
شعر من بگذار یک بیت سنائی کار بر / کان سخن را چون بخندانی تو باشی تری
همچنین با خویشتن داری همی زی مرد وار / طبع را کو زهر خند و حرص را کو خون گری
چند روز آرام کن با دوستان شهر خویش / تا هم ایشان از تو و هم تو ز دولت بر خوری
ای بزرگی کز پی مدح و ثنای تو همی / روز و شب بر من ثنا گوید روان عنصری
شد بزرگ از جاه تو جاه من اندر روزگار / شد بدل از نام تو نام من اندر شاعری
تا زند باد خزان بر شاخ رز خسروی / تا کند باد صبا در باغ نقش آذری
جاودان بادی چو باد و آذر و چون خاک و آب / در بقای عیسوی و دولت اسکندری
آن کجا تا انجنین لطف و وقار و طبع و رای / دهر را بهتر ز خاک و باد و آب و آذری

در وصف حال شعرا و مذمت ایشان گوید

ای برادر بشنوی رمزی ز شعر و شاعری / تا ز ما مشتی گدا کس را بمردم نشمری

اگر از کناس ناکس در ممالک چاره نیست / حاش لله تا نداری این سخن را سرسری
تا که گر حاجت فتد تا فضله را کم کنی / ناقلی باید تو خوانی که خود بیرون بری
کار خالد جز بجعفر کی شود هرگز تمام / آن یکی جولاهکی داند یکی برزیگری
بار اگر شاعر نباشد هیچ نقصانی فتد / در نظام عالم از روی خرد گر بنگری
آدمی را چون معونت شرط کار است در / نان ز کناسی خورد به زان بود کز شاعری
آن شنیدستی که نهصد کس بباید پیشه ور / تا تو نادانسته و بی آگهی نانی خوری
در ازای آن اگر از تو نباشد یاریی / آن نه نان خوردن بود دانی چه باشد مدبری
تو جهان را گیستی یا بی معونت کار تو / رست میدارند از نعلین تا انگشتری
چون نداری ره کسی جز حقیقت دان که هست / هم تقاضایش کار دی هم هجا گوی خری
از چه واجب شد بگو آخر برین آزاد مرد / اینکه میخواهی از او واکه مدین منکری
او ترا کی گفت این کلبه ترا جمع کن / تا ترا واجب شود چندین شکایت گستری
عمر خود را می کنی ضایع از آن ما و آن خواه / هم تو حاکم باش با خود زانکه بهتر داوری
عقل را در هر چه باشی پیشوای خویش ساز / کو همی پیدا کند بدبختی از نیک اختری
خود جز از بهر تقاضای عدل دیگر بهر چیست / این سیاستها که موزونست از آنگستری
من هم در حکم خویش از کار تنهایی آمده / ورنه در انکار من چه شاعری یا چه‌ای
دشمن جان من آمد شعر چند کس برو ز رم / ای مسلمانان فغان از دست چرخ چنبری
شعر دانی چیست دور از روی تو حیض الرجال / قایلش گو خواه کیوان باش خواهی مشتری
تا مبینهای که بس بنگری زیرا که هست / حیض را در مبداء فکرت گریز از دختری
گر مرا در شاعری حاصل همین عار است و بس / موجب توبه است و جای اینکه دم در ستری
اینکه پرسید هر زمان این کون خر از کار تو / کانوری به یا فوجی در سخن یا سنجری
رستی به بوده آن آید بکار از شاعری / وآن نه از جنس سخن یا از کمال قادری
زانکه همچون دیگران مدح دی هرگز نگفت / پس برنج ار گو همت من دیگرم او دیگری
آدم با آن سخن گر دست تنها دم زند / زانکه بی داور نیارم کرد چندین داوری
ای بجای در سخندان که ظلمت دو ستاره / هرکجا شد منتظم عقدی زجه از شاعری
چون ندارد نسبتی با نظم تو نظم جهان / در سخن خواهی تقنع باش خواهی ساحری

کنج الکنز کنج قارون بود اگر نه کی شدی / از پی منحول چندین کم بها را مشتری
مهتران با شین شعر نمار نکی گشتی چنانز / منتشر با قصه محمود و ذکر عنصری
گور نیست مر منصور را که در شغل دلن / شعر نشنید و نکشتا نیک و بد ل مهتری
تا نپنداری که باعث بخل بود او را بدان / ور کسی چون من بری چیزی گران باشد بری
مرد الحکمت همی باید که دامن گیر دش / تا شفا و بوعلی چه نه زاژ بحتری
عاقلان راضی شعر از اهل حکمت چو نشوم / تا که رایند جیا چون خر ندار جوهری
یارب از حکمت چو برخوردار بودی تا ممن / گر نبودی صناع شعر اندر جهان بر سری
انوری تا شاعری از بندگی امین مباش / گر خطر بر نگذری تا زین خطر در نگذری
گرچه سوسن ده زبان آمد چو خاموشی گرفت / خط آزادی تو شش گنبد نیلوفری
خامشی را همی ملک از دو کن ور طمع / خویش نابد نفس را کو زهر خند و خوگری
کشتی بر خشک میران زانکه ساحل و ور نیست / گو مباش پیرهن دامن نگه دار از تری

فی مدح ملک معظم فیروزشاه وقپ

ای برده ز شاهان سبق شاهی / با تو همه در راه هواخواهی
هم فتح ترا بر عدو افزونی / هم وهم ترا از عدم آگاهی
وانگه شده در فتح تحسینت / عالم که پروزترین شاهی
بأس تو گر اندیشه کند در کان / رنگ رخ یاقوت شود کاهی
گردون زپی کسب شرف کردم / در نوبتی جاه تو خرگاهی
در نسبت بیشتر علم هیبت / شیر فلک افتاده برو ماهی
عدل تو جهان را به سکون آمد / زجر تو فلک را ز ستم ناهی
در دور تو دست فلک جابر / چون سایه شمع است بکوتاهی
در حرم ره رست روی مهری / در جمله جیب رست روان ماهی
قادر نبود فکرت در معنی / در هرچه کنی خالی از اکراهی
با خارج خلقت نبود شخصی / دارنده بدخواه و نکوخواهی
محو است ز شبهت و رق امکان / یارب چه مزه که ز اشباهی
ای روز بداندیش تو آورده / در کردن شب دست زبی گاهی

من بنده که در یک نفسم داده ای / صد مرتبه هم مالی وهم جاهی

این حال که در بلخ کنون دارم / از خوف پریشانی کم راهی

زین پیش اکرم وهم کان بردی / آن مخطی کوته نظر ساهی

در عبره چیحون نه بیاموزش / چون بط به طبیعت شدمی واهی

تا در کنف حفظ تو چون یونس / نگذشتمی اندر شکم ماهی

آری زقدر شد نه زبی قدری / یوسف زمیان دگران جاهی

تا کار کس آن نیست که او خواهد / کارت همه آن باد که آن خواهی

عمر تو و ملک تو در افزایش / تا عدل فزایی و ستم کاهی

ایضاً فی مدحه فی بحر هزج

ای ملک ترا عرصه عالم سرکوی / از ملک تو تا ملک سلیمان سرموی

بی موکب جاه تو فلک بیهده تازی / با حجت عدل تو ستم بیهده گوی

خاقانت نخوانم که سزاوار خطاب / حرفی نشد هیچ زبانی ز گلوی

تو سایه یزدانی و بحکم تو کس را / از سایه خورشید نه رنگی و نه بوی

مهدی جهانی که چو دجال حوادث / از حال بحالی شد و از خوی بخوی

جز درجه پاره عدل تو نپیچید / هر کس که اشارت کند امروز بسوی

جز رحمت و انصاف تو هم خانه نیابد / هر صادر و وارد که در آید بکوی

جسته زکان تو برآمد گهر ملک / آری زرشد ملک بهر کم شده جوی

بدخواه تو خود را بزرگی چو تو داند / لیکن مثل است اینکه خیاری و کدوی

در نسبت فرمان تو هستند عناصر / چون چار عیال آمده در طاعت شوی

بی رای تو گر ماه نتابد عجب او خود / گو تیز درین کوکبه دارد تک و پوی

با دست تو گر ابر نبارد کم او گیر / جایی که تو باشی که کند یاد چو جوی

گفتم که جهان جمله چو گوییست بصورت / گفته حدیثی است محال از همه سوی

الشکر لله که همی بینمش امروز / اندر خم چوگان مراد تو چو گوی

نصرت بلب چشمه شمشیر تو بگذشت / آن کرده ز خون حاصل هر زخم که جوی

سقای سرکوی امل خصم ترا دید / وز یاد همی کرد که سنگی و سبوی

ای خصم ترا

ای خصم ترا حادثه چون سایه ملازم / آن رنگ نیابد به از آن هیچ رگوی

حال بدخواه تو مانند بیارست / موی نبرد در مزه بویش زبوی

تا هست فلک باعث زشتی و درشتی / تا هست شب آبستن زشتی و نکوی

در ملک تو اوراد زبانها همه این باد / ای ملک ترا عرصه عالم سرکوی

فی مدح خاقان تکین

ای ترا گشته مسلم حشم دیو و پری / گوش تا آب سلیمان پیمبر ببری

زانکه در نسبت ملک تو که باقی باد / هست امروز همان رتبت پیغامبری

توی آن سایه یزدا که شب چتر تو گرد / آنکه در سایه او روز ستم شد سپری

تا نه فتح تو سیاره با آفاق برد / که بشارت بر فتح تو نشاید بشری

خسروا قاعده ملک جنان میفکنی / ملکا جاده عدل جهان می سپری

که بدین سلسله ناموس فریدون بشکن / که بدان برده آوازه کسری بدری

تو که صد سد سکندر کنی از که پاره / خویشتن را سزد ار صد چو سکندر شمری

ای موازی نظر رای ترا نقش قدر / چه عجب با قدر اسرار قضا و قدری

رای اعلی ترا کشف شود حال نجوم / گر برحمت سوی آبا دو خراب بنگری

در زوایاش همین طایفه منقطع اند / بوده خواهان تو عمری که جلبی بحری

تو سلیمانی و ایشان همه موران ضعیف / همه از خانه برون و همه از دانه بری

ظاهر و باطن ایشان همه پای ملخ است / چه شود گر سر پای ملخی در گذری

فی مدح صدر کمال الدین عارض فی بحر هزج

ای عاقله چرخ بنام تو مباهی / نام تو بهین وصف سپیدی و سیاهی

ای چهره ملک از قلم کاوربایه / لعلی که چو یاقوت سرشند زتباهی

تا جاه عریض تو بود عارض این ملک / گردون بودش عرصه و سیاره سپاهی

مسعودی و در دادن اقطاع سعادت / چون طالع مسعود توی امر و نواهی

گر عرصه شطرنج بعرض تو در آید / دانی که پیاده چکند دعوی شاهی

ور نام حسینی مثلا در قلم آری / ای لوح و قلم هردو بنام تو مباهی

در عرض جهان دور نباشد که زیادت / با جو دهر دوش آید و با جوشن ماهی

رای تو که از ملک شب فتنه برون برد / با صبح قدر خاسته از روی نگاهی
جاه تو که در دایره دور نگنجد / ایمن شده از طعنه آسیب تباهی
با کلک تو منشی فلک راسخن رفت / کلک تو مصیب آمد و او مخطی و ساهی
آن کاهربا چیست که خاصیت عدلش / بر چرخ دهد سنبله را صورت کاهی
یک عهد تو از عهده تأیید برون نیست / تأیید کند هرچه کند خاصه الهی
هر یک منی که برون شد ز در آز / ره سوی تو داند چه کند مقصد راهی
قدر تو باندازه پهنای من نیست / خود دیدن اشیا که توانست کماهی
آن دانم اگر صورت جسمیش بهندی / گردونش قبای کندی مهر کلاهی
ای پشت جهانی قوی از قوت جاهت / یارب که جهان را چه قوی پشت و پناهی
من بنده که درین خدمت میمون که بنوش / خضرای دمن کسب کند مهر گیاهی
دارم همه انواع بزرگی و فراغت / خود میدهد این شعر بدین شکر گواهی
آن چیست ز انعام که در حق منت نیست / هر ساعت و هر لحظه چه مالی و چه جاهی
با کار من آن کرده قبول تو کزین پیش / با چشم پدر پیرهن یوسف چاهی
در تربیت مادح و در مالش دشمن / گویی اثر طاعت و بادافره گناهی
تا کار جهان جمله چنان نیست که خواهند / کارت بجهان در همه آن باد که خواهی
در تربیت و خاصیت آن باد مدامت / کز سعد چه فزای و از نحس بکاهی
در خدمت تو تیر ز نواب ملازم / وز مجلس تو زهره ز اصحاب ملاهی

فی مدح عز الدین طغرائی فی بحر هزج

خرد را دوش میگفتم که ای اکسیر دانائی / همه تمییز هشیاری همه پالیده بینائی
چگوئی در وجود آن کیست شایستگی دارد / که تو با آبروی خویش خاک پای او بائی
کسی کاندر جهان بی صحبت اشکالی ازو فزونی / جهان کامل آمد خود باستقلال تنهائی
زبان در اشتمال امر و نهی او چنان دارد / که فلک هست در تعجیل او گنج شکیبائی
زمین در احتمال بار حلم او چنان عاجز / که صد منزل هزیمت کرد از آن سو می توانائی
در آمد شد چنان دامن همت ذره ورشد / غبار هستی پذرفتن از گردون مینائی
چنان عالی نهاد آمد ز رفعت پایه قدرش / که گر گردون هست بیرون از هم گردون مینائی

نظام عالم از تابند قدر او پدید آمد / وگرنه غوطه دادستی جهان را موج سودائی
ز حسن یوسف آرایش بمصر چرخ جان در / دل خورشید یک خان و مان در زلیخائی
بجذب همت او دور زمان را بار کرد آن / که دامن و زر بر عکس توالی بار فرسائی
گر از حزمش قضا بندی که کشتی بر جهان بنهد / که دی روز کار اندر حریم عمر فرسائی
اگر بر آسمان حلمش بجنبد سایه افگندی / زمان را دست بودی بر زمین در پای برجائی
حرم حرمتش در ایمنی آن خاصیت دارد / که از روی اقرب کرسی کش رخ بالائی
ستم را پای و یعنی ردای کردن کردون / که از تنگ اقرب کردن گردون برآسائی
هوا با آب لطف از کرد خیل مرکب او شو / اگر خواهی که چون آتش سر اندر آسمان سائی
بهار دولت او آن هوای معتدل دارد / که گردون خوف را تازه کرد ایام برنائی
بدست آرد ضمیرش را ز فیض نسخه روشن / اگر یک لحظه در خلوتسرای فکر بنشینی
به پیدائی نظر نرگس نگوید بی لغت سوسن / اگر طبعش بیاموزد صبا را عالم آرائی
ندارد موج بحر قلزم را شاز وزنی از آن / ز طبع اوست تا چون میکند کانی و دریائی
زبس کز غصه طبعش تفکر میکند شبها / سدت اندر عرق لجه او مایه سودائی
اگرنه فضل طبعش هوا را چاشنی دادی / صبا در عرش بنیان کی زدی تیزک زیبائی
چو پنهان گر کنار باغ پر گوهر کند باش / چو سوسن محض آزادی نه چون گل عین رعنائی
ز نطقش در خوی خجلت روان صاحب / ز دستش در طی نسیان رسوم حاتم طائی
قضا هر ساعتی با دست او گوید بیکیقی / که در بخشش نه دنیا مطلبی دارم نه دنیائی
ولیکن در کرم واجب بود درویش خشنودی / چو کان در ریش کشت از تو چه از بر روی نخجائی
چو این اوصاف نیکو حصر کردم با خرد گفتم / برین دعوی که برخیزد برین معنی چه فرمائی
خرد زان طیره گشت الحق مرا گفتا که با منهم / گر از مهتاب همتائی بکل خورشید اندائی
بخیره گر که میدانی و میدانی که میدانم / بسم هر ساعتی گوئی نشانی بار یکتائی
کرم باور نمیداری نام چو که تمامیم / عز الدین طغرائی عز الدین طغرائی
الا تا گاه در کاهش بود گاهی در افزایش / ز راه روز و شب همواره در تاریخ تنهائی
از آن کاهش نصیب دشمنش بادا نکاستن باد / وزان افزایش او را تا قیامت قرّ افزائی
هر کاری که روی آورده حشمت گفته گوئی / ترا این کار زیبا باید تو با این کار زیبائی

در تهنیت مجد الدین ابو الحسن عمرانی که شده بحر خفیف

جشن عید آمد زین همایون جای
که جهانی است از جهان خدای

فرخ و خرم و همایون باد
بر خداوند این همایون جای

مجد دین بوالحسن که طره دهد
چرخ و خورشید را بقدر و برای

اگه با عدل او منیکو بد
سخن کاه طبع کاه ربای

واکه با فر او نمی فکند
سایه بر کار خویش فر همای

قدر او را سپهر پای سپر
عزم او را زمانه دست گرای

پیش جاهش سر فلک در پیش
نزد حلمش دل زمین در وای

کرمش عفو بخش عذر پذیر
قلمش فتنه بند قلعه گشای

در هوای اصابت رایش
آفتاب سپهر ذره نمای

در کمین سیاست کینش
پشه اشغام پیل ربای

رعد را ابر گفته پیش کفش
وقت این لاف نیست هرزه ملای

موج را بحر گفته پیش دلش
روز این عرض نیست ژاژ مخای

ذهن او خامه ایست عیب نگار
کلک او ناطقیست وحی سرای

ای براطراف دهر فرمان ده
وی برابنای عصر بار خدای

روز عزم تو آسمان قدرت
کل مهر تو آفتاب اندای

باکف حرص را فزود رهت
هر زمانی به گنج دیگر پای

همه عالم عیال جود تو اند
وای اگر جود تو نبودی وای

باس تو آتشیست حادثه سوز
امن تو صیقلیست فتنه زدای

حرم چون در سرای تو نیست
ایمنی را درین سپنج سرای

نیز تبدیل روز و شب نبود
گر تو گویی زمانه را که بپای

وی برجعت شود بفرد اباز
گر اشارت کنی که باز و پس آی

معوصت نیست زانکه هست عقیم
از نظیر تو چرخ نادره زای

گر خیالت نیامدی در خواب
کس ندیدیت در جهان همتای

ای صمیم کعث بجلی نکوه
وی صبر دررت دخیل ستای

نعمت آلوده پیش منت جهان
وامن همت بد و آلای

زنگ پالوده سر کوبیست
امتحانش کن و فزو بالای

دست فرسوده جود تو شده گیر
تر و خشک جهان جان فرسای

ای اثرهای تو نشان گستر
وی هنرهای تو مدیح آرای

گر حسود تو پست عاجز نیست
ارثها از جواب ما را فای

چون بود دولت تو زور آزمون
چه زیان از حسود کاراقوای

آب جاه تو روشن است از نیر
خصم را گوی باد می پیمای

گرچه در عشرت اند مستی لوم
ورچه در راحت اند قوم گدای

چه بزرگی بود در آن نه مفید
هم درین آستان و بازی جای

بلبلان نیز در سماع و سرود
بدهد آن نیز با کلاه و قبای

پدران را ندیده اند آخر
این گدازادگان بی سروپای

در پی کاروان جاه شما
از غم نان و جامه ناپروای

این یکی که نفیر کرد نفر
وان دگر که برسبیل اکب درای

چه شد اکنون که در لعبهاشان
آسمان شد سما و مه شان آی

شب و روزشان بیارگه نیست
زین نکوتر دو پوستین سرای

این یکی شیرزه است خیر بشکر
وان دگر گرزه است هرزه کرای

زین سه پس بر سپهر گردن کش
پس ازین با زمانه پهلو سای

تا ز گردش جهان نیاساید
در نعیم جهان همی آسای

مجلس عشرتت به هوا یا هوی
گرید دشمنت به ها یا های

طبل بدخواه تو بزیر گلیم
ور ندامت ندیم ناله چو نای

هست فرمانت بر زمانه روان
هرچه رایت بود همی فرمای

فی مدح مجد الدین بوالحسن عمرانی فی بحر رمل

دلم ای دوست تو داری دانم
جان به بر نیز نه می متوانی

بدل صحبت تو نیست گران
چه حدیث است بجان ارزانی

کو بیت بوسه مرا گو می جان
این بده تا کر آن بستانی

گویم این بیت بدین دشخواری / گوئی آن بیت بدین آسانی

نه کرم بوسه دهی جان منی / که کرم جان بری هم جانی

گاهم از عشوه کری می خوانی / گاهم از طیره کری می رانی

گرچه در پای تو تنگم چه شود / گر سری در سخنم جنبانی

با فلک یار مشو در بد من / ای بهر نیکوئی ارزانی

که چو از عدبری فاش کنم / قصه در دربی درمانی

تا ترا از سر من باز کند / مجد دین بوالحسن عمرانی

آنکه از رای کند خورشیدی / وانکه از قدر کند کیوانی

آنکه لطفش مدد آبادی / وانکه قهرش سبب ویرانی

آنکه در حبس سیاست دارد / فتنه و جور و ستم زندانی

بنده نعمت او هر کسی / بسته طاعت او هر جانی

ابرهای کرمش آزاری / موجهای سخطش طوفانی

صورت مجلس او فردوسی / سیرت حاجب او رضوانی

زپی دفع بود دربانش / کز پی رسم بود دربانی

ای هنرهای تو اوبدرونی / وی اثرهای تو نوشروانی

توئی آن کس که اگر منع کنی / بادرا از حرکت بنشانی

توئی آن کس که اگر قصد کنی / خاک بر تارک چرخ افشانی

نزهت هفت فضا کوس خوری / نه باشکال قدر درمانی

بسر کوی کمالت نرسد / پای اندیشه ز سرگردانی

اول فکرتی و آخر فعل / آنی از هر چه توان گفت آنی

هرکجا نام وقار تو برند / کوه بر خاک نهد پیشانی

هرکجا شرح صفای تو دهند / آب آبی شود از حیرانی

در شکار از پی سایل تازی / در نماز آیت احسان خوانی

آفتابی که رسد منفعت / بخرابی و بآبادانی

مایه از خود تو دارد نه ز طبع / نامی و معدنی و حیوانی

معنی از کلک

معنی از کلک تو دارد نه ز عقل / قوت ناطقه انسانی

استقامت نه و پاداش وجزا / همه کس داند و تو هم دانی

نه که آزرده یک مکروهی / نه که آلوده یک احسانی

چشمی از دور به تمکین و جلال / گرچه در دایره دورانی

برتر از نه فلکی در رفعت / گرچه در حیز چهار ارکانی

دامن امن تو دارد پنهان / صد هزاران صفت شیطانی

کرم طبع تو دارد پیدا / صد هزاران ملک روحانی

حزم تمکین تو دولت راست / باره محکم ناجسمانی

عرض پاک تو جهان ثالث / حزم جزم تو قضای ثانی

ای نمودار حیات باقی / روی بازار جهانی فانی

بنده روزی دو گر از خدمت تو / ماند محروم ز بی سامانی

بروانی و نفاد امرت / کان زرش هست زنادومانی

حکمها بود که مانع بودند / بیشتر طالعی و یزدانی

گر بدین عذر نداری معذور / دگری دانم و آن کم دانی

تا که نقاش فلک بنگارد / روز روشن چو شب ظلمانی

همه عمر از اثر دور فلک / باد چون روز شبت نورانی

مدت عمر تو چون مدت دور / بر کران از مدد نقصانی

ایضا فی مدحه فی بحر خفیف

اختیار سکندر ثانی / زبده خاندان عمرانی

مجد دین خواجه جهان که سزاست / اگرش خواجه جهان خوانی

کار دولت جهان بباخت نیست / جرگه در زلف شب پریشانی

بیخ بدعت جهان بکند که بود / ملکی میکند نه شیطانی

آنکه از رای کرد خورشیدی / وانکه از قدر کرد کیوانی

آنکه فیض ز رحم عامش / بر جهان رحمتیست یزدانی

نوبهار نظام عالم را / دست او ابرهای نیسانی

گشت زار بقای دشمن را / قهر او ژالهای طوفانی
اگه زندان پاس او دارد / چون حوادث هزار زندانی
رسم او کرده روی باطل و حق / سوی پوشیدگی و عریانی
آنکه پس روزگار خواهی دم / فتنه در عهده جهانبانی
گند آسمان بدشواری / اگه عونش کند بآسانی
نامهای نفاذ حکمش را / حکم تقدیر کرده عنوانی
قلمش معجزیست حادثه خوار / خامه در کارگاه دیوانی
در جهان کف عجب مدار که چوب / از عصای رسد بثعبانی
بد سگالش ز جرعه مرگ برد / چون طفیلی ز جرعه مهمانی
گند مست طالع قهرش / جرعه از دردی پشیمانی
مرگ جانش بجو همی نخرد / از چه از غایت گران جانی
ای جهان از عمارت تو خجل / جغد را یاد نیست ویرانی
عدل تو راعی مسلمانان / جاه تو حامی مسلمانی
بارگاه تو کرده فردوسی / پرده دار تو کرده رضوانی
تو در آن منصبی که گر خواهی / روز بگذشته باز گردانی
تو در آن پایه که گر به مثل / کار بر وفق کبریا رانی
ماهی را بجای هر کوکب / بر سپهر بری و بنشانی
چون بجنبی ز گوشه مسند / مسند ملک را بجنبانی
محسنی لاجرم ز دولت شاه / دایم الدهر غرق احسانی
گر چه از کار ملک یافته اند / عز تشریفهای سلطانی
این نه تهنیت یا تو گویم عیب / آصف و کسوت سلیمانی
ای چهل سال یک جهان گرد / مصطفی معجزات حسانی
و آنکه من بنده نوشتم گشتم / اندرین عقد گوهر کانی
نکته ای چند جست در هر یک / رمزکی شاعرانه پنهانی
از تو و پادشاه و زر تشریف / عقل درهم کشیده پیشانی

گفت تشریف

گفت تشریف پادشاه و اگر / تو بوصفش رسی و ثنوانی
نان و نام تا ترا عادتی است / از سر ابلهی و نادانی
در بنفشه حدیث مصحف و نیل / کردمی اورا درین سمت ثانی
این همی گویم گاه زانکه نیست / خاطرم در مضیق حیرانی
وی ز لطف خدایگان و خدای / بچنین صد لطیفه ارزانی
وی درین تهنیت بجای نثار / از در جان که بر تو افشانی
بنده از جان نثاری آورده / همه گوهر ولیک روحانی
او چو از جان ترا ثنا گوید / جان فشانی ثنای او خوانی
تا که در من مزید دور تو بود / روی برج امل بارزانی
دور عمر تو باد چندان باد / کز امل داد بخت بستانی
بلکه از بی نهایتی چو ابد / که بگنجد در او دو چندانی

فی مدح فخر السادات مجدالدین ابوطالب نعمه

آخر ای قوم نه از بهر خدای / دست گیرید مرا زین فلک پیر دوتای
حال من بنده بوجهی که توان کشف کنید / بر خداوند من آن صورت تایید خدای
عالم مجد که بربار خدایان ملک است / مجد دین آن ببزار بر ملکان بازخدای
میر بوطالب نعمه که بی نعمت او / آسمان ننگ رهی آمد و خورشید گدای
آنکه با نعش وجودش و رتق و فتق ثبت / عالم نایه بخش و فلک حادثه زای
آنکه پیش گره ابروی پاسش مثل / نام که زهره ندارد که برد کاه ربای
آنکه از ابر کفش آب خورد کشت امید / و آنکه بر خاک درش رشک برد فر همای
بر سر جمع بگویید که ای قدر ترا / آسمان پای سپر گشته زمین دست گرای
مانده از پیل جاهت سپر چرخ اندر پیش / گشته از طعنه ظلمت دل خاک اندر وای
ساعد جود تو دارد کف دریا و سنت / پنجه قهر تو دارد کل خورشید اندای
خشک سال کرم از ابر کفت یافت نمای / وای اگر ابر کفت نایزه نگشادی وای
چیست کلک تو یکی آلت اسرار نگار / چیست نطق تو یکی طوطی الهام سرای
تو که در آینه روز به بینی تقدیر / از کجا آینه رای ممالک آرای

اعتقادی که خلا را بخداوندی هست دیده باشی همه حال در آینه رای
آنکه او در همه دل عشق تو دارد همه وقت آنکه او با همه کس شکر تو گوید همه جای
مدتی شد که درین شهر مقیم است و نبود هیچ در بالش مذ اندید بر هیچ سرای
خدمت حضرت تو یک دو سه بارک در باب اندران موسم غم پرور و شادی ربای
بعد از ان کمترک آمد نه ز تقصیر از آنک تا نباید که کسی گویدش الخواجه کم آی
نتوان گفت که محتاج نباشد لیکن باد حرصش نکند هیچو خسان اندر وای
طبع را گفته بود خون بخور و لیک ازوی نفس را گفته بود جان بکن و رنج منمای
بندش از بند ضیا گر کشاید سخنش این بود پس که دلا راز خود اش گشای
لیکن آنجا که ملایک زر دامی بدرت همه در آرزوی عشق کلاهند و قبای
چه کند گر بود مجلس و دیوان ترا شاعر و راوی و خنیاگر و قصال گدای
انوری لاف مزن قاعده بیار نه بالغی طفل نئی جای بدهان راز مخای
باز نامه نکشد بار خدای که سپهر هست از پای در کاب بدرش کشته دو پای
داغ داری که ببیرن بر شوان شد چو پست داری بدهان در شوانی ز دو پای
خویشتن داری تو غایت بی خویشتنیست خویشتن را چو تو دانی که کدینی بستای
سیم گرمابه نداری بزنخ باد مسیح نان یک ما به نداری بلکه آب ستای
خیز و نزدیک خداوند شو این شعر ببر کو خداوند مرا برگ و نوائی فرمای
چند بی برگ و نوا صبر کنی شرم بنه عاقلان حامل اندیشه نباشد برای
دل چو ما را از عطش چهره جوانی ز غبار برگردا ازلب بحران بتان آن بزدای
گر زفاصت دهد از خاص تو بیهوده گو ورز تو زنع ز تو زنع تو با دمدرای
چون بفرمود برو را شعر بر گیر بنشین فارغ و دم در کش ز همت منمای
همتی داری در طبع و دو جوش سکرد کل معنی می چین سر و سخن می برای
گشت بی فایده کم زن نه دخانی و نه باد بانک بی فایده کم کن که نه نای نه درای
شعر اگر گویی پس بار خدای ممدوح دامن این سخن پاک بهر کس مالای
آنکه آفاق جهان گذران بیماید آفتاب فلک دایر دوران پیمای
ای بجز نسید و صدر همه آفاق تو که گر ندیت رساند فلک چنبره گرای

تاکه خورشید

تاکه خورشید نتابد تو چه خورشید بتاب تاکه ایام نپاید تو چو ایام بپای
تا نیاسود شب و روز جهان از حرکت روز و شب در طرب و کام و هوا آسای
فلک از مجلس این تو از هو یا هوی عالم از گریه خصم تو پر از هایاهای

مدح امیر فخر الدین ابو المفاخر معروف باکی فی بحر هزج

ای قبله گوی خاکی و آبی وی فخر همه قبله ترا پی
ای یافته هر چه جسته در گیتی جز مثل که آن یکی نمی یا پی
اجرام ز رشک مایه قدرت پوشیده لباسهای سیماپی
عدل تو ز روی خاصیت کرده با آتش فتنه سالها آبی
کرده صف اختران گردون را درگاه تو اندر سال محرابی
بر چرخ ز بهر اختیار ات خورشید همی کند سطرلابی
دار الضرب جیب گفت و کردلو ایمن شده از مجال قلابی
چون خاک بگاه خشم بی شکیبی چون باد بگاه عزم بشتابی
درگاه تو باب اعظم عدلست مهدی شده نامزد به بوابی
زنهیب تو از فلک فرو ریزد انجم چو کبوتران مضرابی
از کار عدوت چون روا گردد تعلیم توان تندرستی تا بی
از بیم مخالفت سخا ناید نشنید کستی رسم اعرابی
زود آکه بد الوشان ز دو دست این گنبد زود گرد دولابی
ای چشم نیاز ما ز جود تو چون چشم مخالفت بگوش خوابی
تا ریح تفاخر است تشریف هم اسلافی مراسم اعقابی
گفتم که بشکر آن بدید ایم رخ کرد جلالت تو غابی
کفار گران رکابی من و تو زود آکه عنان به عجز بر تابی
فتح البابی بکردم آخر هم یا آنکه تو از ورای این بابی
تا هست ز شست دور در هر شب ایام چو تیرهای پرتابی
خصم تو دو ورچرخ او باد طینت قصبی و طبع مهتابی
چون دانه نار اشک بدخواهت وز غصه رخش چو چهره آبی

اسباب بقات ساخته گردون / اسباب نه صنعی با اسبابی

فی مدح امیر فخر الدین ابو المفاخر

دو عید است ما را ز روی دو معنی / هم از روی دین و هم از روی دنیی
همایون یکی عید تشریف سلطان / مبارک دگر عید قربان اضحی
بصد عید چونین فلک باد ضامن / خداوند ما را ز ایزد تعالی
امیر اجل فخر الدین ابو المفاخر / امیری بصورت امیری بمعنی
به پیش کف راد او قهر فاقه / چو پیش زمرد بود چشم افعی
نشاید بر آن آفتاب حوادث / که در سایه عدل سازند مأوی
ابا دست تو وارث دست حاتم / و با کلک تو نایب چوب موسی
کند چرخ بر احترام تو محضر / دهد دهر بر احتشام تو فتوی
شود بر خط عمر تو جاه ضامن / کشد بر خط رزق تو جود اجری
ز امن تو بر پای فتنه است بندی / ز عدل تو بر دست ظلم است حنی
ز عدلت زمین است چونانکه گویی / فرود آمد از آسمان بار عیسی
دهد خرمنت آذر و غا امن و سلوت / دهد عزمت اندر بلا من و سلوی
صریر قلمهای تو نفخ صور است / که آید از او لازم احیای موتی
بلب هست خاموش در وعظ گویا / بیان هست لاغر و زو ملک فربی
نهد گشت قدر ترا ماه خرمن / بود آب تیغ ترا روح مجری
ز آب حسامت بسردی به بندد / مزاج عدو چون بگرمی زد فلی
بسبزی و تلخی چو کشنیست الحق / عجب نیست این خاصیت از کشنی
دل حاسد از باد عکس سنانت / خبا نیست چون طور گاه تجلی
اشارات تو حکمها نیست قاطع / که گوید چنین مصلحت هست یا نی
به تشریف و انعام اگر برکشیدت / چه سلطان اعظم چه دستور اعلی
به تشریف آن جز تو کس نیست در خور / به انعام این جز تو کس نیست اولی
چو من بنده در وصف انعام شکرت / کنم نثری آغاز یا شعری انشی
رسد در ثنای تو نثرم به نثره / کشد در مدیح تو شعرم به شعری

عدوسان

عدوسان طبعم کشند از تفاخر / ز نعت تو زینت ز مدح تو فخری
چو انشا کنم مدحتی گوی احسنت / چو پیدا کنم حاجتی گوی ارشنی
در ابیات مدحم دو صد گونه جان / در ابیات مضمر دو صد گونه حسنی
روا نیست در عقل جز مدحت تو / چو مدحت همی بایدم کرد باری
الا تا دوران چرخ مدور / کند بر جهان سعد چون نحس املی
همه سعد و نحس فلک باد چونانک / که باشد در دوران چرخت تمنی
بقدرت مباهات اجرام گردون / بقصرت تولای ایوان کسری

فی مدح امیر عضد الدین و میرزا ناصر الدین

یافت احوال جهان رونق جاویدانی / چرخ بنهاد ز سر عادت نافرمانی
در زمان دو سپهدار که از گرد سپاه / بر رخ روز در آرند شب ظلمانی
باز در معرکه چون صبح سنانشان بدمد / دل شب همچو رخ روز شود نورانی
دو جهانگیر دو کشور ده اقلیم ستان / نه یک ملک بصد ملک جهان ارزانی
عضد دولت و دین آن همه از دو کفی / ناصر ملت و ملک آن همه نوشروانی
رای آن بر افق فتح کند خورشیدی / قدر این بر فلک ملک کند کیوانی
عدلشان گوی خاصیت لاحول گرفت / چون همی شاهنشان گفت بکنی یا دانی
زانکه در سایه او می تواند که زند / هیچ شیطان ستم نیز دم شیطانی
پاسبانان عسس این است در وقار و لوا / فتنه و جور و ستم هر سه بود زندانی
گر زمین را همه در سایه انصاف کشند / جغد جاوید برد طمع از ویرانی
ور جهان را گره ابروی کین بنمایند / بگریزد ز جهان صورت آبادانی
ور بخشم کرم از جانب بالا نگرند / چرخ بیرون شود از ورطه سرگردانی
ور ز فغفور و ز قیصر مثلا یاد کنند / سر دو بر خاک نهند از دو طرف پیشانی
گشته بخشودن ایشان سبب آسایش / گشته بخشیدن ایشان سبب آسانی
بزم ایشان چو بهشت است که بر درگه او / مرحبا گویان اقبال کند رضوانی
رزم ایشان چو سعیر است که در خیره او / اخسئوا خوانان شمشیر کند نیرانی
هر کجا ژاله زند ابر کمانشان بینی / موجها خاسته از خون عدو طوفانی

تا چه ابریست کفشان که چو باران دهد / آسمان در سر خورشید کشد بارانی
تیغشان گر صفاهش چو خلیل الله نیست / دام و دد را چه کند روز وغا مهمانی
دستشان گر ید بیضای کلیم الله نیست / چون کند ریع درو همچو عصا ثعبانی
شکل توقیع مبارکشان تقدیر بدید / گفت بر نامهٔ ما چون نکند عنوانی
ملکشان راند از خسری و طغرل که نیست / زان امیری برسیدند بدین سلطانی
ملک یزدان بغلط کی دهد آخر بیست / اندرین ملک بدین منطقی نادانی
ملک سلطان نه بحث و فلک تمیم / کار آن مرتبه دارد که بود یزدانی
مدح شاهان لبنز احرج نیارد گفتن / انوری داد بده رو که تو هم تو دانی
لیک با این همه در بر روح سخت / روح بی فایده اندر سخن برو خانی
گرچه در شاه نظمی که در شان گوی / راه بر قافیه کم میکنی از حیرانی
مصطفی سیرتی هر دو بدان اورد / که درین ملک همه عمر کنی حسانی
تا که بر چار سوی عالم کرد بیت و فساد / روی زرخ اهل فلق سوی ازرانی
عدل ایشان سبب عافیت عالم باد / ملک را عدل شود مدت جاویدانی
کار گیتی همه فرمان بری ایشان باد / کار شاهان بجهان در همه فرمانرانی

فی مدح صدر مجیر الدین

ربی از کلک اندر چشم دولت کحل بیداری / بعونش کرده مه تها جهاندار انجهانداری
مجیر دولت و دینی و اندر دیدهٔ دولت / ز رای است چنانی بحث تست بیداری
با سامی فکندی سایهٔ حشمت بر آن / که لو زآفتاب آنجا که دو جز بد شواری
بزرگیهات را روزی تصور کرد عقل / نهایت را در و سر گشته دید از چه زنهاری
اگر بر گوهری سایه افکند زیاس تو / نپذیرد تا قیامت هیچ مستی پشت بیداری
وگر داند که تشریف قبول همتت یابد / نماند سایه از پس رفتن خصم تو بیزاری
تو آن صدری که عالم را کمال آید ز تو / گرانا خویشتن را کمتر از عالم بپنداری
ز اوصاف تو عاجز گشته ام یارب کجا یابم / کسی کاندر میان آن دهد طبع مرا یاری
ز لطفت آن کرده با جان عمگیم در شبها / کند با تشنه تشنه باران های آذاری
به تشریف زیادت رتبتی دادی مرا گرچه / چو اقبال تو در عالم نمی گنجم ز خاری

مرا اندازهٔ تمهید عذر آن کی باشد / ولیکن چون کنم لنگی همی کوشم بر هواری
مرا لطف تو داعی بود و اگر نه کس روا دارد / که رخت کبریا هرگز بجو تا ان کلبه آری
ز دولت نزد من بود ای مبارز تر / ز قول مصطفی نزدیک بو ایوب انصاری
بمان میکن که جاویدان مدد باد ابو قصت / که هر کرکس شمایی نبیند هست از نکو کاری
سه عادت داری اندر حمله ادیان پشتیبان / یکی رادی دگر چه راستی پس چه کم آزاری
الا تا خاک را از گوهرش خیزد گرانسنگی / الا تا باد را از عنصرش زاید سبکساری
روانی باد فرمان ترا چون آب در گیتی / که چون آتش برتر بودن از گیتی سزاواری
بمان چندانکه گیتی عمر در عهد تو بگذارد / که تا دوران گیتی را بکام خویش بگذاری
مخالف مضطرب از گیتی نه از طربناکی / موافق سرخ روی از نعمتی نه از نکونساری

فی مدح مجد الدین بوالحسن عمرانی نرج

ای بر سر کتاب ز امنصب شاهی / منشی فلک داده برین قول گواهی
جاه تو و اقطار جهان یوسف و زندان / ذات تو و تجویف فلک یونس و ماهی
ناخورده سپر قلمت دهن تو قیش / نادیده نظام سخنت تنگ تباهی
نقش تو نفسی ثبت در آن مرتبه کو هست / بی نسخت ماهیت اشیات کماهی
زلف و خط مشکین تو یک حلقه ندارد / بی رایحهٔ خامه ز اسرار الهی
با جذبهٔ نوک قلمت کاه ربایست / پذرفته هیولی سخن صورت کاهی
چون رایت سلطان ضمیر تو بجنبد / تقدیر براند با ثر بر تو سپاهی
معلوم شد از عارضهٔ تو که گیتی هست / بر چرخ سر آسیمه بکر مخطی و ساهی
خوش باش که سیاره بر اطراف نهند / باد آز ز سیاره و از یوسف جاهی
گفتی که مرا رشته چو در حبس گسست / کم کرد مرا رشتهٔ صحبت ز تباهی
بودند بر من همه اصحاب مناصب / و ز حبس شما تا که اصحاب ملاهی
الا تو و دانی که ز نابیت بود ی / از پرسش من دوست نمالی و نباهی
بالله که بجان خدمت میمون تو خواهم / و ز لطف تو دانم که مرا نیز تو خواهی
لیکن ز دو جو دو عدم من چه کشاید / گر باشم و گرنه نه فزایی و نه کاهی
ای رای تو آنروز که از غیرت او مهر / هر روز ز تو جامه بدرد ز بکاهی

من چون رسم اندر شب هجران آنجو ... تا چند سپیدی بود ای خواجه سیاهی
تا از ستم انصاف بنا بستن خیان باد ... حال تو که در عمر بعیری نه پناهی
لایق به کمال تو همان دید به تاج شرف ... کامی بر سر کتاب ترا منصب شاهی

فی مدح سید السادات مجد الدین ابو طالب نعمه فی بحر رمل

ای بدرگاه تو بر قصه رسان صاحب حاجات ... ره نشین سر کوی کرمت حاتم طی
اختران در هوس پایهٔ اعلی سپهر ... سوی ایوان تو آورده بعلین بپی
وآسمان در طلب بسطهٔ عقد نجوم ... روی در رای تو آورده که دی ناید و ذی
فلک جاه ترا خارج عالم داخل ... قطب همت ترا جوزه نقد بر جدی
جاه لست آن ز جهان پیش چنانکه درو ... وهم را پر بپرد حیرت و فکرت را پی
چه بنی چون تو کنی باد همه ... باز کراو کند این لطف چه جعفر چه بنی
صاحب صدر جهانی و جهان زنده به تست ... عقل داند که بجان زنده بود طالب حی
ملک آرای تو معمور جهان میدارد ... که بتدریج بردن برد خرابی از می
صبح آرای تو گر پرده کتمان بدرد ... نرگس چهره خورشید نه بیند پی خوی
نیل خواهد رخ خورشید مگر وقت زوال ... قصه میمون ترا تا هم از آن گردد فی
اندران معرکه کز حمله شکن بن فضا ... عالم عافیت از دست سواد شد طی
چرخ میگفت که بر گیتی تلافی وجود ... همت دست ببرزد و کشا که علی
خویشتن بر نظرت جلوه همی کرد جهان ... آسمان گفت که خود را چه کنی رسوا ای
التفات تو عنان جست از کف که تو ... در ازای نظرت نسیه نقدش لا شی
سخا هم پدرت سر چو نهاد از وجود ... بوزارت که کند رای ترا قانع کی
وحدت نوح تو بر شخص تو معصور کند ... عقل و حرفی که نظیرت نه مطلب ای
بر خوشی کمالات تو آمد پیدا ... گرچه در اصل کشیدند مدارا پیدی
بر نکوخواه تو مشکل نشود وحی از تو ... بر بد اندیش تو ظاهر نشود رشد از غی
قطره در چشم حسودت نکشد از نرگس ... زانکه غم در نفسش تعبیه دارد نه دی
لیست اگر یک پیل است که برخود همه سال ... کفن جود شد این از هدیان از قی
تا زبان زخمه بود چون بحدیث آید عود ... تا دهان نغمه بود چون بخروش آید نی

مهر دوش

مهر دوش در چمن باغ معالی می بال ... تا جهانی کمر امر تو بندند چو نی
درهران دل که ز اقبال تو در وحشت ... دار روی باز پسین باد بر و یعنی کی

وله فی المقطعات حرف الالف بحر هزج

گرنا حلقهٔ اقبال نا ممکن بجانی ... بسلما ابلها لا بلکه مرحوما و مسکینا
سنائی گرچه از وجه مناجاتی همی گوید ... بشعری در زحرص اکه ناید دیده مینا
که یارب مر سنائی را سنائی ده تو در حکمت ... چنان کز وی برشک آید روان بو علی سینا
ولیکن در طریق آرز و پختن خرد دارد ... که با بحث ز مر دپس نیاید کوشش مینا
بروجان پدر تن در مشیت ده که بر افتد ... ز یاجوج تمنی رخنه در سد ولو شئنا
باستعداد باید هر که از ما چیز کی باید ... نه اندر بدو فطرت پیش ازین کان الفتی طینا
بلی از جا بدو اکسیر بت نست ازین ترتیب ... ولیک از جا هد و اهم بر تجیز دو حی افینا

بر عقب صاحب ناصر الدین طاهر منصور رفت و این قطعه اعلام کرد و باز خواست

ای خصم تو پست و قدر و آلا ... وی عقل تو پیر و بخت برنا
ای کرده بخدمت همایونت ... هشت اختر و نه فلک تولا
ای بار گشاده بند امسال ... وامروز بدیده نقش فردا
هم دست تو دستگاه روزی ... هم صدر تو پایگاه بالا
رای تو که کسوت کواکب ... بر چرخ کنند از و مطرا
ملک چو بنات را کشاده است ... در سلک نظام چون ثریا
آنی که گر آسمان کند دست ... با کین تو در کمر چو اعدا
بگشاید روز انتقامت ... بند کمر از میان جوزا
من بنده بعادتی که رفت آنست ... رفتم بدر سرای والا
گفتند که تو خبر نداری ... کان کوه وقار شد بصحرا
ای ذره بباغ رفت خورشید ... وی قطره بکوشک رفت دریا
میکرد تو چون نبات و ابنان ... در سلک نشاط چون ثریا
اینک بدرم نشسته حیران ... با رشک نهان و اشک پیدا
برخوانم را حلوان اگر هست ... مهیا به مرحبا و اهلا

مخدوم اورا در بای عیادت فرموده شکر آن کوید فی بحر خفیف

ای فلک پیش طلعت نیکت — کرده بر دارا حرز بدرا
فتح باب کشت بار آرد — قلب دی ماه شاخ بیدرا
مستعد قبول نطق کند — فیض عقل تو طینت ددرا
تو بان صدقوان وگر بشبی — برسد روز همچو من صدرا
کم از فکرت بود بازار — رای عالی و جان بخرد را
درد بای من آن محل دارد — که تو در دسر می دهی خودرا

فی الهجاء وله

می ندیمی که روزکار چکرد — به فلک برکشید دونی را
بر سر آدمی مسلط کرد — آن خیان خر فراخ کونی را

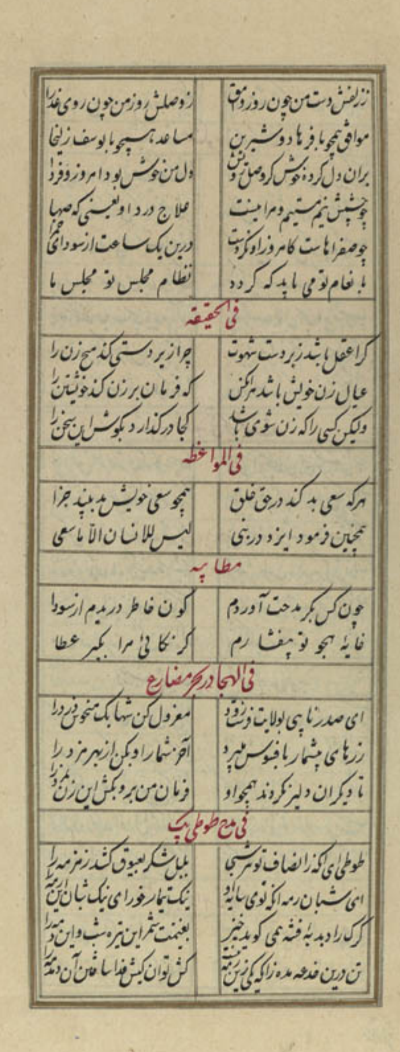
در مدح و تهنیت کوید

چون بهاء الدین اعز اشاح عزت باد — شکر آن نعمت لواجب کرد آله العالمین
کردکارش در خوردی این دو کوهر داد — مثل الحاصل نباید بحر ملک و کان دین
انجمان محمود سیرت مهتر مسعود طالع — نام سیرت داد آنرا نام طالع داد این

شراب خواهد بحر هزج

ایا صدری که از روی بزرگی — فلک را نیست با قدر تو بالا
خجل از قدر و رایت چرخ و انجم — غمی از دست و طبعت ابر و دریا
کله با همت بنهاده کیوان — کمر در خدمت بربسته جوزا
ثریا با علو همت پست — به نسبت چون سری پیش ثریا
بر دست جوادت ابر شعله — برای صوابت عقل شیدا
کشت پیوسته همت کاه رزی — درت همواره ماوا جای آلا
بفضل این قطعه برخوان تا که کردد — نهان بنده برای تو پیدا
باقبال تو دارم عشرتی خوش — حریفانی چو بخت جمله برنا
مزین کرده مجلسهای نگاری — بنامی ز روزی شیرین و زیبا
نشسته قرصهای طالع سعد — بخلوت باری چون سعد و اسما

ززلفش



ز زلفش دست من چون روز دق — ز وصلش روز من چون روی عذرا
موافق همچو با فرهاد و شیرین — مساعد همچو با یوسف زلیخا
بران دل کرده خوش کر وصل و تن — دل من خوش بود امروز و فردا
چو چشمش نیم مستیم و مراینت — علاج درد او یعنی که صهبا
چو صفرا ماست کامروز او کردست — درین یک ساعت از سودای مجموعا
بانعام تو می باید که کردد — نظام مجلس تو مجلس ما

فی الحقیقة

کرا عقل باشد زبر دست شهوت — چرا زیر دستی کند هیچ زن را
عیال زن خویش باشد مر اکنون — که فرمان بر زن کند خویشتن را
ولیکن کسی را که زن شوی باشد — کجا در گذارد بگوش این سخن را

فی المواعظه

هرکه سعی بد کند در حق خلق — همچو سعی خویش بد بیند جزا
همچنین فرمود ایزد در نبی — لیس للانسان الا ما سعی

مطایبه

چون کس بکر مدحت آوردم — کون خاطر دریدم از سودا
خایهٔ هجو تو بفشارم — کر نکائی مرا بکیر عطا

فی الهجاء در بحر مضارع

ای صدر تا پی لولایت فرستاد — معزول کن شها بک منحوس فرد را
زرهای بیشمار بافسوس میبرد — آخر شمار او بکن از بهر مزد را
تا دیگران دلیر نکردند همچو او — فرمان من ببر و بکش این زن بمزد را

فی مدح طوطی بیک

طوطیا ای که زالطاف تو هر شبی — بلبل شکر بعیوق کشد زمزمه را
ای شبان رمه ای که تویی سایه — نیک تیمار خور ای نیک شبان این رمه را
گرک را دید به فتنه همی کوید خیز — بغنیمت شمر این تیره شب و این دمه را
تن درین خدعه مده زانکه کی زین فتنه — کش توان کیش فدا ساختن آن دمدمه را

همه باداغ خداوند چو خورد و چو بزرگ — تنگ هشدار که تا حشر ضمانی همه را

در شکر و ثنا حق گوید فی بحر مجتث حرفا الثا

درین دو روزه تو فهٔ که بود که خود بود — درین مقام فسوس و درین سرای فریب

چرا قبول کنم از کس اکه عاقبتش — ز خلق سرزنشم باشد از خدای عتیب

مرا خدای تعالی از اسبای فراز — که عقل حاصل آن آنیا و رد حبیب

چو مید بد همه چیزی بقدر حاجت من — چنانکه بحر سبب ما و رنگ لبیب

ز بهر حفظ حیات انچه بایدم ز کفاف — ز بهر کسب کمال انچه بایدم ز سبب

هزار سال اگر عمر من بود به مثل — مرا نیاز نیاید با آسیای نشیب

دو نعمت است مرا کان ملوک را نبود — بروز راحت شکر و بشب ز رنج نکیب

شراب خواهد فی بحر مجتث

آیا دقیق نظر مهتری که گاه سخا — توانی از بچگانی همی ز آتش آب

به پیش دست سخی تو از خجالت و شرم — بجای قطرهٔ باران عرق چکد ز سحاب

سه کس ز راویه در نشسته مخموریم — بیاد بادهٔ دوشینه هر سه مست و خراب

بذروهٔ فلک ماه بر کشیده بسر — زجهرهٔ طرب و لهو بر گرفته نقاب

امید ما پس از ایزد بجود تست که ندست — زساز صحبت ما هیچ جز کباب و رباب

مصاف عشرت ما بشکند زمانه اگر — تو نشکنی به تفضل خمار ما بشراب

در حبس مجد الدین ابو الحسن عمرانی گوید

گرچه در دور نوای دریا دل کان نگاه داد — منی گر کان سان بودند و غولان محتجب

ونه درین دور که انصاف لوز روی اندر گشاد — فتها شد دو سحون و هند ما ند محتسب

سایه مفکن بر حدیث انقلابی گو شاد — کین نخ اول حاشیت از روزگار منقلب

در خم دور فلک با عدل باشد گو برشت — عاقبت را کی تواند بود قائم محتسب

کان و دریا بی نه در حبس دل مضطرب — زانکه کان پوسته محبوس است و دریا مضطرب

شراب خواهد فی بحر خفیف

میر حیدر با که خیزد جود — از کف تو چو از شراب طرب

دوستتا نوری که بکشاید — جز بیادت ز دوستدار می لب

ره شبان روز شد که از مستی — باز نشناخت ست روز را از شب

جلبی چند بوده اند حریف — الغیه سلیفه تبار و نسب

همه از آرزوی کیر بزرگ — دست بر کس زنان که من برغب

من و تا ای دو و دگر با من — مانده زین کیر خوار کان بعجب

همچنین باشد ار کند جو دنا — مدد خادمت به ماه عنب

فی اللغز فی بحر هزج

ای بس که جهان جسته در و لیکن چه — گر فضلهٔ زنبور برو دو خته ام چپ

واکنون همه شب منتظرم تا که بر آید — شمعی که بهر خانه چراغی دهد ار غب

از دور فلک را چه بدان شکر کنم — امروز بدین زشت بود گر کنمش عیب

وله ایضا

دستار خوان بود زد و گرکم بر و نبا — در روی نهند ده کدو زنده لیس عجب

لیکن عجب ز خواجه از آن آدم همی — کو بر کدوی خشک نهد چیست گر قصب

شراب خواهد فی بحر مجتث

من و نگار من امروز هر دو رگ زده ایم — من از حرارت عشق و وی از حرارت تب

بزرگ بار خدای کنی دلبر ستی — ورا شراب عناب و مرا شراب عنب

فی الهجا فی بحر خفیف

گفته بودی که کاه جو بدهم — چون نداد می از آن شدم در تاب

بر ستوران و اقربات مدام — کاه که تاب باد و جو کشکاب

فی مدح سلطان سنجر حرفا الثا

دوش خوابی دیده ام کو نیک دیدی گاه گاه — خواب نی بل حالتی کان از عجایب برترست

خویشتن را دیده ام بر تیغ کوی گفتنی — تنگ او لعل و نباتش عود و خاکش عنبرست

ناگهان چشمم سوی گردون فتادی دیدمی — منبری گفتی که ترکیبش ز زر و گوهرست

صورت روحانی از بالای منبر می نمود — گفتی او آفتابست و سپهرش منبرست

با دل خود گفتم آیا کیست این شخص شریف — هاتفی در گوش و جانم گفت آن عم عمراست

در دو زانو آمدم پیش بر سم دستها — راستی باید هنوزم آن تصور در سرست

چون برآمد بر زبان خسته آمد در سخن | بر جهان گفتی که از نطقش نثار شکر است
بعد توحید خدا این گفت کای صاحبقران | شکر کن کاندر همه جای خدایت یاور است
بار دیگر گفت کای صاحبقران بر خور ز ملک | زانکه ملکت همچو جان خلق جهان را درخور است
باز انهی کرد کای صاحبقران از بعد این | باز گویند کو در ملک چون اسکندر است
گر سکندر زنده گردد از تواضع هر زمان | باز تو این گوید که جاهت را سکندر چاکر است
حق تعالی با سکندر گر این جهان گرد | خسروا تو دیگری کار تو هم خود دیگر است
لشکر آرایت نصر من الله رایت است | رایت را از ملوک و از ملایک لشکر است
هیبت تو هفتاد کشور ز آنسوی عالم گرفت | تو بدان منگر که عالم هفت یا شش کشور است
پنج جور از پاس تو چون پنج مرجان آمده | شاخ دین بی عدل تو چون شاخ آهو بی بر است
هر که اندر نعمت کفران کند خویش بر سر | زانکه فتوی داده ام کان نیز در دین کافر است
بر سر شمشیر تو جز حق نمی راند قضا | حکم شمشیر تو حکم ذوالفقار حیدر است
دیده ام از عقاب بدعت سر ز راه برکشد | خسروا رای تو خورشید است و دین نیلوفر است
بر من و تو ختم شد پیغمبری و خسروی | این سخن نزدیک هر کو عقل دارد باور است
چون سخن اینجا رسید الحق مرا در دل گذشت | کین گدا این پادشاه عادل دین پرور است
زیور این خطبه هر بار انکه ای صاحبقران | برکه می بندد که او شایستهٔ این زیور است
گفت بر سلطان دین سنجر که از روی حساب | عهد این صاحبقران چون عهد سلطان سنجر است
شاد باش ای پادشا کز حفظ یزدان تا ابد | بر سر تو سایهٔ چتر است و نور افسر است
تا موالید جهان را سیزده رکن است و اصل | زانکه نه علوی پدرش چار سفلی مادر است
بادت اندر خسروی بر شش جهت فرمانروا | تا بروج آسمان لشکر کش هشت اختر است

فی مدح مجدالدین ابوطالب نعمه ره

ای که بر سلطان گردون نور رای تو غالب است | پادشاه آل یاسین مجد دین بوطالب است
آسمان همت خداوندی که همچون آسمانش | همتش بر طول و عرض آفرینش غالب است
ای که او تا در سرای آفرینش آمده است | تنگ عیشی در سرای آفرینش غایب است
بحر در موج شابروزی ولش از زر دست | ابر در باران نوروزی کفش را نایب است
از محاجان چو کلکش در سر آمد بخت | از گوی دیو و کلک او شهاب ثاقب است

دی همی گفتم که از دیوان رای قضا نفاذش | آفتاب و ماه را هر روز نو زر دیگر است
آسمان گفتا چه می گویی که گویند در جهان | پرتو نور نبوت را که رای صاحب است

در عذر مستی فی البحر خفیف

خسروا گوهر ثنای تو را | جز بالماس عقل نتوان سفت
دی چو خورشید در حجاب غروب | روی از شرم رای تو بنهفت
شعر از گفته باز می گفتم | رای عالی در امتحان آشفت
کردی از عقل دهشت صحن دماغ | جان بجاروب هیبت تو برفت
نطقم اندر حجاب شرم بماند | حزم اندر خلاب عجز بخفت
خبرم بر بدیهه خار نهاد | تا بباغ بدیهه گل بشکفت
عذر مستی بکرد و بی خبری | آشکار است این سخن نه نهفت
خود تو انصاف من بده چو منی | چون ثنای ترا تواند گفت
عقل الحق از آن شریف تر است | که شود باد باغ مستان جفت

این قطعه را هجو گفته واز انوری نقل کردند اهالی بلخ متغیر شدند و قسم نامه در نفی این گفت

چار شهر است خراسان را بر چار طرف | که وسطشان بمسافت کم صد اندر صد نیست
بلخ شهریست پراکنده و اوباش در او | در همه شهر و نواحیش یکی بخرد نیست
گرچه معمور و خوش است همه مردم از بد | بهر یک بخردی نیست که صد بخرد نیست
مصر جامع را چاره نبود از بد و نیک | معدن زر و گهر چه بهر باب و لب بد نیست
مرو شهریست بترتیب و همه چیز در او | جد و هزلش متساوی دهر کار هم بد نیست
حبذا شهر نشابور که بر پشت زمین | گر بهشت است همانست و گر نه خود نیست

التماس زین و خیمه نمودن

ایا خسروی کز پی جاه خویش | فلک را بجاهت نیاز آمده است
ازین یک غلام تو یعنی جهان | که با خفته بختم براز آمده است
که داند که بی صبر کوتاه عمر | بر ویم چو رنج دراز آمده است
نگویی که اندر جفای فلان | زمانی ترا این جواز آمده است
بکشتی نوحم رسان زین که غم | چو طوفان بگردم فراز آمده است

زا سهل باشد مرا ممتنع / نه پای تو در سنگ آزاد است
بده زانکه کارم درین کوچ تنگ / که گویی مگر ترک تاز آمده است
ازان پس که اسب و فرزندم شب / بزینی و یک خیمه باز آمده است

شکر نعمت مجدالدین ابوالحسن گوید

از خواص سخای مجدالدین / که همه دین دادن و داد است
آنکه گردون در انتظام امور / تا که شاگرد اوستاد است
آنکه پاینده می‌خرد جودش / در جهان سرو و سوسن آزاد است
آنکه با استمال انصافش / ایمنی را بجنبه بنیاد است
سال و ماه از تواتر کرمش / کان و دریا از او بفریاد است
معجزی بین که عور الکالش / نه بنای تو هم او فتاد است
گونیا لا اله الا الله / از خواص پیمبری زاد است
اندرین روزها مگر کرمش / حاجتم را زبان همی داد است
که نداری خبر همی دانی / که ز رنجت چه کار بگشاد است
ظلمم چون نکرد آن تعجیل / که در اخلاق آدمی زاد است
رغبت همتش که رتبت اوست / از ورای خراب و آباد است
خواجه را که کان خازن اوست / معطی کافتاب از او راد است
کیست آن کس عطارد فلکی / که بدو جان آسمان شاد است
دوش وقت سحر بدان معنی / که مرا از انچه گفته ام یاد است
نا خوشان رنجت و طالع من / به تقاضای آن فرستاد است
آفرین باد بر چنین معطی / که آفرینش بهمت او باد است

ستایش بزم مخدوم کند

این مجلس خواجه جهانست / یا شکل بهشت جاودانست
یا منشاء نشو ملک و نبات / یا موقف عرض انس و جانست
او چو فلکی است کز بلندی / معیار عیار آسمانست
صحنش حرمی که در حوالیش / از سایه و آفتاب امانست

درحفظ

درحافظه از خیال نقشش / بشکفته هزار بوستانست
راز دل زهره و عطارد / در زخمه مطربش نهانست
سقفش بصدا پس از دو هفته / در ساغر ساقیانش آنست
خورشید مروق ار ندیدی / بی هیچ مدد شید جوانست
تا قبه آسمان گردان / گیرد گره زبان روانست
این قبه نشانه جهان باد / چونانکه نشانه جهانست
حزم زنشستن وزیری / کز مرتبه پادشا نشانست

فی اللطیفه

صاحبا ماجرای دشمن تو / که کسش در جهان ندارد دوست
گفته ام در سه چار نیک و بد / ز انچنانها که خاطرم را خوست
عذر میکرد بر جهان کهن / در جهان کهنی که باده نوست
رنگ او باز مانده در نکهت / رونق رنگ بر قیاس کوست
روزگارش کلی شکفت و برد / همچو باقلی کهن بشد پوست
آسمان در تنعمش چو بدید / گفت اسراف بیش ازین نه نکوست
همچو ریواج پرورید شدست / وقت از بیخ برکشیدن اوست

در شکایت و حسب حال گوید بحرنج

ای سعد سپهر دین کجایی / کآثار سعادتت نهانست
بازم ز زمانه کم گرفتی / وین هم ز کیادت زمانست
این عادت قلت مبالات / آیین کدام دوستانست
زین گونه بضاعت مروت / در حمل کدام کاروانست
مارا باری غم تو هر شب / همخوابه مغز استخوانست
زان روز که روزی از دو هفته / با سام تمام تو امانست
سالیست که دیده بر آیم / بر طرف دریچه پاسبانست
رخساره گاه رنگم از اشک / در هجر تو راه کهکشانست
روزم سیه است از آنکه چشمم / از آتش سینه پر دخانست

خود صحبت اندساله مگذار　　کو مرد غریب ناتوان است
گرچه زده سپهر پاست　　آخر نه چو بخت ما جوان است
برخیزم و بنگرم که حالش　　در جبین نکبه از چه سان است
از دست مشو ز سقطه من　　پای تو اگرچه در میان است
سری دارد که گر بگویم　　گویی بحقیقت امتحان است
آن شب که دو عالم از حوادث　　گفتی که دو محنت شبان است
و اجرام نحوس را یک بار　　در طالع عافیت قران است
وز عکس شفق هوای گفتی　　یک معرکه لمعه سنان است
گفتم که چو شب گران رکاب است　　تدبیر می سبک عنان است
مهمان تو آمدیم و یا لیت　　یا لیتم از آن دو میهمان است
تا از در مجلست که خاکش　　از خاک بهشت جاودان است
سر در کردم اشارتت گفت　　در صدر نشین که جایت آنست
من نیز بحکم آنکه حکمت　　بر جان و روان من روانست
بنشستم و گفتم ارچه صدر اوست　　عیبی نبود که می زبان است
القصه چو جای خود بدیدم　　گر منطقه تنگ برکران است
با خود گفتم که انوری سنی　　هرچند که خانه فلان است
دانی که تصدری بدین حد　　نه حد تو خام قلتبان است
فی الجمله ز خود خجل شدم لیک　　خود موجب خجلتم عیان است
اندازه رسم دانی من　　داند هر کس که رسم دانست
بر پای نشستم آخر الامر　　چونانکه کمان هم کمان است
گفتم که چو شب تنگ ترک شد　　اکنون که ساغ گران است
بی گور کنان حریف جویان　　زانگونه که هیچکس ندانست
چون توبه کانه دست بردی　　برجستم و این سخن نشان است
از گوشه طارمت که سمکش　　معیار عیار آسمان است
بر خاک درت نثار کردم　　شخصی که برو نثار جان است

یعنی کرم

یعنی که کرم زر و می نگین　　بر سدره منتهی مکان است
درگاه سپهر صورتت را　　تا حشر حرم بر آستان است

در درد دندان صاحب ناصر الدین گوید

ای بدندان دولت آمده خوش　　درد دندانت هیچ بهرست
دارد از غصه آسمان دندان　　برکه بر نقش همتت بوست
زانکه هرگز به هیچ دندان برد　　بر سر خوان آسمان ننشست
تیر دندانی حرارت می　　درد دندانت چون بخیره بخست
باز ننمود آسمان دندان　　تا المها زپس کشیدی دست
سر دندان سپید کرد قضا　　گفت کای جور خوی غشوه پرست
آب دندان حریفی آوردی　　گوش تا رایگان نجوید جست
من نگویم که خامه در دندان　　ز انتقامش بجان نخواهی رست
خیز دندان بکن بخدمت شو　　آسمان دیر تر میان دربست
از چنین صید بر مکش دندان　　مرغ چربست و شهبانی پست
گفت هم عشوه پشت دست بدند　　دو سه دندان آسمان بشکست

وله فی مدح

ای خداوندی که غایت جهان فا　　ابر در جنب کفت باطل و دریا زور است
جود و بخل از کف تو هر دو محتشم اند　　گرش طبع سقفور و دم کافور است
بنده را خدمت پیوسته ده ساله کبیر　　گر قرابات لفور روز وطن مهجور است
ده قصیده است چهل قطعه همه مدحت تو　　که باطراف جهان منتشر و مشهور است
با چنین سابقه کس را بچنین روز که دید　　گر غم را به روز شب چو شب دیجور است
سعی کن سعی که در باب چنین خدمتکار　　سعی تو اندک و بسیار همه مشکور است
بر سرش پایه فلک دان که در افواه فلک　　که ز تقصیر فلان کار فلان مغرور است
اندرین شدت گرما که ز تاثیر تموز　　پایک جو از کف خورشید چو نفخ صور است
تا مشقت ره طاق ببرد　　که ز آمد شد خدمت عصیم رنجور است
چون خیال شد که بهر کام دو رخشنده　　گر بخدمت نشد در دو جهان معذور است

همه جور من ازین کهنه دو صندوق بهتست — که بر ایش کان همه کس معذورست
خانه چون خانهٔ بو بکر رباب و دیک — اندرو هیچ طرب نیست که پی طنبورست
ای دریغا که بروز و شب بدر عمر منوّر — در و دیوار زمینی همه نامعمورست
حال او دور مشو با کرم خویش بگو — تا تو که چه بها زمروت دورست
صلهٔ بخشش و مرسوم و مواجب گنداست — اگر از مزد نباشد کم اگر مزدورست

حضور میزبان خواهد بحر خفیف

ای بزرگی که آب و خاک چو تو — دست دوران آسمان نسرشت
تخمی از لطف در زمین کمال — چون تو حراث روزگار نکشت
یاد کردی ز انوری بکرم — بار بر پشت روزگار نوشت
عوض اولی و صحبت تو — نه ملاقات چوب و صحبت خشت
در سرای که تو نخواهی بود — در و دیوار او چو خوب چو زشت
بخدای که کعبه خانهٔ اوست — که بود کعبه بی تو ام چو کنشت
میزبان اول اگه خانه — رو به الله تحت بار بهشت

فی المدح در بحر خفیف

هر جمال و شرف که دارد ملک — از جمال و جمال شر افت
خواجه منصور عام اکه کفش — در عطا یاد کارا سلافت
دخل مدحش ز شرق تا غربست — چرخ چو دشمن قاف تا قاف ست
رسمش اندر زمانه تصنیفست — و ندرو از بزرگی انصافست
ای هنرمند مهتری که خرد — با هنرهای تو ز اجلافست
شکر شکر تو در افواهست — سمر رسم تو با طرافست
تیر در حضرت تو مستوفی — زهره در مجلس تو دفافست
گرچه از غایت فصاحت و دهن — همه دیوان شعرم اوصافست
وصف احسان تو همی نکند — هر که اندر زمانه وصافست
نیستی مسرف ور غایت جود — خلق را در تو ظن اسرافست
بده ای خواجه گر نه بذلت — خاک بر ازو کوه صرافست

تا اثر از هوا

تا اثیر از هوا لطیف ترست — تا هوا چون اثیر شفافست
باد صافی تر از هوا و اثیر — دلت از غم که از حسد صافست

بصدر سعید الدین اسعد نولید ربر

رتبت و تمکین خواجه مومن — همچو قدر و همتش بی منتهاست
افابش در سخاوت منقلبست — وآسمان را در کفایت مقتداست
طبع شد یکانه با آز و نیاز — تا کفش با جود و بخشش آشناست
دست او را خواستم گفتن سخیست — بار گفتم نه غلط کردم سخاست
ای جوادی کز پی مدح و ثنات — بر من از مدح و ثنا مدح و ثناست
عالمی از کبریای سر بسر — گرچه عالم سر بسر کبر و ریاست
زستمی آورده ام بار دگر — گرچه روز و شب دل رباریاست
کار شاعر زحمت آوردن بود — وانکه رحمت آورند کاران شماست
مستغنی ز شرح از بهر آنک — شرح کردن آنچه میدانی خطاست
باد اندر دولت باقی بقا — تا بقا را از ایزد باقی بقاست

در ندامت و شکایت گوید

کمال دین محمد محمد اکه برای — جمال حضرت و صدر وزیر سلطانست
نفاد حکم قضا قدرت قدر وسعت — بحل و عقد ممالک منوب دورانست
سپهر برشده تا روی روشنش دیدست — ز بر کشیدن خورشید و مه پشیمانست
مدار جنبش قدرش ورای خورشیدست — در سرای کمالش فراز کیوانست
برای روشن پاک آفتاب کردونست — بقدر و جاه شرف آسمان کردانست
زمانه در دل کم عدم ضمیری داشت — که در ضمیر نگنجد کمال او آنست
وزارت از سخن او چو جان با جسمست — نیابت از قلم او چو جسم با جانست
به پیش آینهٔ طبعش انگار شود — هر آن لطیفه که از روزگار پنهانست
از اتصال کواکب و ز امتزاج طباع — هر آن اثر که به بینی هزار خندانست
بهر حمایتش از حادثات امان بدهد — که این چو کشتی نوحست و آن چو طوفانست
بکار حادثش اندیشه همی باید — به از گذشته و اندیشناک و حیرانست

ازجلال

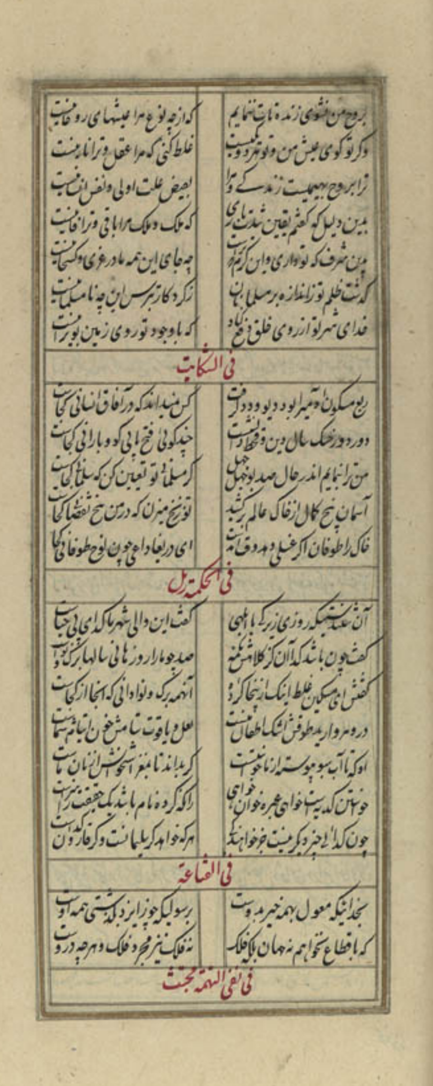
به بنده وعده الوان چو یافت بستن / که از زمانه برو بندهای الوان است
ز زیر ضربت حالیک محنت و شیون / صبور نیست بلی صبر کار سندان است
بطول قطعه گرانی بکردم ازین آن / گزین متاع درین عرضگاه ارزان است
همیشه تا ز وجود سپهر ارکان نیست / همیشه تا ز ورای کمال نقصان است
مباد هیچ بدی از سپهر دارکانش / که از کمال و بزرگی سپهر ارکان است
ز طوق طوعش خالی مباد گردن دهر / که پیش کاینه و فرزانه و سخندان است

در مرثیه فی بحر مجتث

جهان ز رفتن مودود شه موید دین / به ما نمود مزاج و بما نمود سرشت
جریده ایست نهاده بر سپید جهان / که روزگار درو جز قضای موت نوشت
چه سود اگه ازآن پیش خسروان گزدم / ز رزمگاه و قیامت ز بزمگاه بهشت
چو عاقبت همه را تا لنج اندر برد / شدست بستر خاک و شدست بالین خشت
کدام جان که قضاش از ورای چرخ نبرد / کدام تن که قماش از فرود خاک نهشت
بگو که خوشه نهانی از کجا چینم / که کاه چرخ ازین پنج و کهم و پنج بکشت
بگو که جامه آسایش از کجا پوشیم / چو دوک زهره ازین تار و پود هیچ نرشت
مسافران بقا را چو نیست روی مقام / دو روزه منزل دارا که چو خوب چه زشت

از یکی از اکابر رنجیده بود در حسب حال خود فرموده در بحر مجتث

ز مردمان مشمر خویشتن بهیئت و شکل / که مردمی نه همین هیئت و هیولاست
به حسن ظاهر و باطن مسلمت نکند / که این دو هم ز صفتهای روح حیوانست
وگر تو گویی نطق است مر مرا گویم / که این حدیث هم از ابلهی و نادانیست
اگر به نطق همی حرف و صوت خواهی / سخن مزن نه قیاسیست این نه برهانیست
که این نتیجه جانست و آن دو زوج هوا / هوا مجسم و جان ز هوای جسمانیست
برابری چگنی با کسی که در ملکش / امیر شهر تو در آرزوی سگبانیست
بشغل دیوان بر من تکبرت نرسد / که دیو را چه ترا ده مثال دیوانیست
ترا اگر عمل داد روزگار چه شد / مرا بجای عمل علمهای یونانیست
بشهوتیکه براندی همی چه پنداری / که در وجود همان لذتست و آیا نیست



بروح من قنوی زنده تا بتمامیم / که از چه نوع مرا جنسهای روحانیست
وگر تو گویی جنس من و تو هر دو یکیست / غلط کنی که مرا عقل و ترا نادانیست
ترا بروح بهیمیت زندگی و مرا / بفیض علت اولی و نفس انسانیست
بدین دلیل که گفتم یقین شدت یا نی / که ملک و ملک مرا باقی و ترا فانیست
بدین شرف که تو داری و این کرم که مراست / چه جای این همه مادرغری و کسخانیست
گذشت ظلم تو زاندازه بر مسلمانان / زکرد کار نترس این چه نامسلمانیست
فدای شهر تو از روی خلق ذبح کناد / که با وجود تو روی زمین نه بورانیست

فی الشکایت

ربع مسکون و نمیر لودیو و ده درفت / کس نمیداند که در آفاق انسانی کجاست
دور دور خشک سال دین و قحط داد / چند گویی فتح بابی کو و بارانی کجاست
من ترا نبایم اندر حال صد بوجهل / گر مسلمانی تو تعیین کن که سلمانی کجاست
آسمان پیچ کمال از خاک عالم بر کشید / تو زنخ میزن که درمن پیچ تقاضا کجاست
خاک را طوفان اگر غسلی دهد وقت آمدست / ای در ابعاد اجی چون نوح طوفانی کجاست

فی الحکمة رمل

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی / گفت این والی شهر ما گدایی بی حیاست
گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمه / صد چو ما را روزها بی سالها برگ و نواست
گفتش ای مسکین غلط اینک ازینجا کرده / آنهمه برگ و نوا دانی که انجا از کجاست
در و مروارید طوقش اشک اطفال منست / لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست
او که تا آب سبو پیوسته از ما خواستست / گر بدانی نیک مغز استخوانش از آن ماست
خواستن کدیه است خواهی عشر خوان خواهی خراج / زانکه گر ده نام باشد یک حقیقت بیش نیست
چون گدا را چیز دیگر نیست جز خواهندگی / هر که خواهد گر سلیمانست و گر قارون گداست

فی القناعة

بحمد ایزد که معول بهمه خیر بدوست / بر سولیکه چو زو ایزد بکند هستی همه اوست
که با قطاع نخواهم نه جهان بلکه فلک / نه فلک نیز مجرد فلک و هر چه دروست

فی نفی التهمة مجتث

بدان خدای که در جست‌جوی قدر او	مسافران فلک را قدم بفرسوده است
بدست احمد مرسل به کافران و بش	هزار معجزه از رنگ رنگ بنموده است
زمانه و دوران همه اهب حکم بکشاده است	بلاجورد بقا بام چرخ اندوده است
کمال لم یزل و ذات لایزالی او	زهر چه نسبت نقصان بود درا سوده است
درازدستی ادراک و تیرگامی وهم	طناب نوبتی حضرتش نه پیموده است
جناب قدرت او را بقدر وسعت نطق	زبان سوسن و طوطی همیشه بستوده است
مقدری است که آب دامن نقصان	بساط بارگه کبریاش مسوده است
ز راه حکمت و رحمت عموم شب بار	طریق کسب کمالات خاص بنموده است
چنانکه گیسوی شب را بقهر شانه زده است	بلطف آینه جرم ماه بزدوده است
زحل بتاملش اندر مسام خیره کمی	نهاد هر یکی از چار طبع نغنوده است
خمیرمایه بخشش بخاک بخشیده است	بر آنکه مرجع او خاک شد بخشوده است
سوار روح بجوکان پای بست او	زگوی گردون گوی کمال بربوده است
زکامیر خراسانی از ره تقدیم	بر آسمان و زمین قدر و جاه بفزوده است
که انوری را پی خدمت مبارک تو	هر آنچه دیده ندیده است و گوش نشنوده است
درین سه سال چو در خواب چون بیداری	خیال رایت آوازه نوبت بوده است
شکنجهای امانی بعشوه می‌بسته است	در بستهای حوادث بحیله بگشوده است
کنون خوشی جان از قدوم فرخ تو	چو برگ گل همه شادی بوده بربوده است
نکرد سلطنش در مصاف کون و فساد	سنان لاله بخون دلش بیالوده است
سیاه روی سپهر کبود کسوت را	رخش ز زنگ کدورت بتخت زدوده است
پس از خزانه حسن و جمال خورشید است	کفاف حسن ز زکوة جمال فرموده است
بیاض روز بپالونه هوای شعف	هزار سالان بر خاک تیره پالوده است
گهی بچرخ بخار از بخار کم کرده است	گهی بجل دخان در اثر افزوده است
که صورتی که زمین بنده شناسی کرد	نه آنکه از لب من هیچ گوش نشنوده است
نه در زبان گذرانیده ام نه در خاطر	نه در عقیدت من بنده هرگز این بوده است

فی الاشتیاق

بگذارد

بخدای که از صنایع او	روی هر بوستان منقش گشت
که مرا در فراق خدمت تو	زندگانی چو مرگ ناخوش گشت

در قناعت و آزادی گوید

آلوده منت کسان کم شو	تا یک شبه در وثاق تو نان است
راضی نشود به هیچ بی‌نفعی	هر نفس که از نفوس انسان است
ای نفس برسته قناعت شو	کانجا همه چیز نیک ارزان است
تا بتوانی حذر کن از منت	کین منت خلق کاهش جان است
در عالم تن چه میکنی هستی	چون مرجع تو به عالم جان است
نیک مینت که هر که چیزی دارد	وان را بدهد طریق احسان است
لیکن چو کسی بود که نستاند	احسان تنیست این پس احسان است
چندانکه مروت است در دادن	در ناستدن هزار چندان است

فی النصیحة

اعتقاد درست دار چنانک	اعتمادت بران نباشد سست
بنده را بی شک از عذاب خدای	نرهاند جز اعتقاد درست

مجد الدین ابوطالب نعمه را گوید خفیف

گره عهد آسمان سست است	گره کیسه عناصر سخت
اگر گشاد و هیچ وقت و بخت	گره عهد و بند کیسه بخت
گیتی بحری که موج بخشش او	گنج بحر و کان گذر پرداخت
میر بوطالب اکه او ثمر است	اسدالله باغ و نعمه درخت
پادشاهیست لیکن اورا تاج	شهریاریست نیست اورا تخت
جرم ماه از اشارت جدش	هم بدو نیم گشت و هم یک لخت
عرش میکشد در احد تکبیر	پدرش تیغ فتح می‌آهیخت
در ترازوی حلمش هرگز	حاصل روزکار هیچ نسخت
دست او سایه بر جهان افکند	با عدم برد تنگ دستی رخت
باد دستش قوی واز دستش	دشمنش لخت لخت گشته بلخت

فی اللغز در بحر خفیف

ای کریمی که در زمانه امید — هرچه رست از سخای تو رست
لغزی گفته ام که تشبیهش — هست احوال بدسگال تو چیست
آنچه از پارسی و تازی اوست — چو مرکب کنی دو حرف نخست
در زمان هر که بندش گوید — یکی از نامهای دشمن تست
باز چون باز با پسش افتاد — در کس مادرش چو بحث و چه جست
وانچه باقی بماند از تازیش — هست همچون شمایلش بدرست
مرمرا در شبیکه خدمت تو — روی بنهم تاب لطف بشست
داده آن عدد که بر کف راست — پشت ابهام از رکوع آن جست
بده از بحر شد و گرنی نی — نه تو در بصره و من در بست
بدو هست به مستی و ساد — تا که مرفوع هست باشد هست

بحضرت مخدوم باز خواهد خفیف

ای به همت بر آفتاب دست — آسمان با علو قدر تو پست
بهتر از گوهر تو دست قضا — هیچ پیرایه بر زمانه نبست
هیچ دل با تو بد نشد که فلک — آرزوهاش در جگر نشکست
هیچ سر ز آستان تو نه ببود — که کله گوشه بر سپهر نخست
باز در طاعت تو کبک نواز — دیو در دولت تو حرز پرست
آن شهابست کلک مسرع تو — که از و هیچ دیو فتنه نجست
ابر عدل تو تا بره بگشاد — گرد تشویر از جهان بنشست
همت دامن کرم بفشاند — آز هم در زمان زفاقه برست
ای بجایی که از علو بفکند — بهم دست تو چرخ را از دست
انوری را ز حرص خدمت تو — چون بر آتش بود قدم میوست
نه تواند که زحمتت ندهد — گاه و بیگه چو هوشیار و چه مست
هستم اینک ندیم حلقه در — ای جهان بر در تو بارش نشست

فی الهجا در بحر خفیف

تو مراک

تو مرا گر پیاده ام مشکوه — که مرا از پیادگی گله نیست
جنبش آسمان به نفس خود است — پای بند طویله و گله نیست
در سواری تو لاف فخر مزن — که ترا جای لاف و مشغله نیست
تو چو گویی و در مفاصل گوی — حرکت جز به سعی زلزله نیست

و قال

ای طبع دلگشای تو از رشک زر نخاست — ای لفظ جانفزای تو از نیشکر نخاست
دعوی همی کنم که در آفاق چون تو — از مسند امامت صدری دگر نخاست
ای سروری که از دل کل قامت علم — بی خدمت دوات تو بسته کمر نخاست
بادا همیشه ملک جمال تو منتظم — گر کاف کن فکان چو وجود دگر نخاست

و قال

در جهان چند اگر خواهی پیشمار — هستی و محنت و داد و بر هست
ور فلک چند اگر خواهی پیچ پیش — نفرت آهو و خشم شیر هست
گر ز بالای سپهر اگه نی — بزن فالی کن که اندر زیر هست
دور ما بگذشت بر خوان نیاز — کافرم گر جو فاقه سیر هست
نام آسایش همی بردم شبی — چرخ گفتا زین تمنی دیر هست
گفتمش عمرست گفتا آن گذشت — گر کنون از رغبت نامی اگر هست

و قال

با یکی مردک کناس همی گفتم دو جای — تو چو دانی که زغلین تو دلم خون خست
صنعت و حرفت ما هر دو تو میدانی خست — آن چرا تیر رو و این زچه رو آهستست
گفت از عیب خود و از هنر ما سالس — اکه تا مار اخبار انس زرقی حیلست
کار فرمای مرا پایه من معلوم است — لاجرم جان من از بند تقاضا رستست
کار فرمای دهد رونق کار من و تو — داند آنکس که دمی با من و تو بنشستست
که چنان ملک برد او که ایچ تو در گنج — گرده دایم و پرداخته و پیوستست
یا چنان داند کین چه عزیز علما — همچو روز و شب جهان باج رستست
او چو داند که در آنشوه چو خون باید خورد — که ترا از سر بیداد در آن بی حسبتست

انوری هم ز تو برتست که بر بیخ درخت — عقل داند که ستمهای تبر از دستست
غصه خور غصه که خود بر فلک از غصه تو — نیز انگشت گزیدست و قلم بشکستست

شکایت از روزگار غدار

خسروا روزی ز عزم گر سپهر افزون کند — بایکی دلبسته مرگم چون مگس را عنکبوت
گر توانم سجده جای شکر سازم سالها — چون مسیح مریم از صفر حمل تا پای حوت
پس چگوی صرف بارم گرد بر درگاه تو — هر یکی زین روزها را از پی یک روزه قوت
بحث را دانی که یارد کرد حی لاینام — اعتکافی بسته در کاه حی لایموت
طالب مقصود را یک سمت باید مستوی — مرد را سررشته دارد اختلافات سموت
من چو کرم پیله ام قانع بیکنو از غذا — تو امان با صبر چون و ز حیفی با قوت
فضله طبعم ز مستغنی الوجد نسخ شدست — فضله کرم پیله الالاف شد یا برگ توت
انوری لاف سخن تا کی زنی خاموش باش — بوک چون مردان مسلم گرددت ملک سکوت

وقال

نشنیده که زیر چناری کدو بنی — بر جست و بر دوید برو بر بروز بیست
پرسید از چنار که تو چند روزه — گفتا چنار که عمر من افزون ز دویست
گفتا به بیست روز من از تو فزون شدم — این کاهلی بگوی که آخر ترا ز چیست
گفتش چنار نیست مرا با تو هیچ جنگ — کاکنون نه روز جنگ و نه هنگام داوریست
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان — آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست

وقال

مرا تهمتن غازی یکی دو [illegible] — که گر شراب خوشست نیست جنگ دلم هست
سه چار بیت فرستاد و ش در معنی — که نخ و نشش مینی ز هست ماحضر است
که هشت هشت چرا نفیم خسته این چرخ — پس انتظار مفرما و پی مکر اثرست
جواب رقعه فرستاد قطعه ده سطر — نه زان قبل که خرد خنک زود بر اثرست
نوشت اگر ز خشم چو سرخ لعل مذاب — مروق و مرغی حاصل است از اثرست
اگر چنانکه ز زرت نقد نیست هم شاید — بنیسه جامه از دوستی بجز اثرست
ورین دو بیت بده حالیا [illegible] — بحظ خویش و کوتاه معتبر اثرست

یکی از پادشاه

یکی از پادشاه غور او را طلب داشت این قطعه در جواب گفت

کلبه کاندرو بروز و به شب — جای آرام و خورد و خوابمنست
حالتی دارم اندرو که در آن — چرخ در غبن رشک و تابمنست
آن سپهرم درو که گوی سپهر — ذره نور آفتابمنست
وآن جهانم درو که موج محیط — واله لمعه سرابمنست
هرچه در مجلس ملوک بود — همه در کلبه خرابمنست
رحل اجزا و نان خشک برو — گرد خوان من و کبابمنست
شیشه حبر من که با دابر — پیش من شیشه شرابمنست
قلم کوته و صریر خوشش — زخمه نغمه ربابمنست
خرقه صوفیانه ازرق — بر هزار اطلس انتخابمنست
هرچه بیرون ازین بود کم و بیش — حاش للسامعین عذابمنست
گنده پیر جهان جنب نکند — همتی را که در خطابمنست
زین قدم راه رجعتم بستست — اگر او مرجع و مآبمنست
این طریق ار نمایشست خطا — چه کنم این خطا صوابمنست
خدمت پادشه که باقی باد — نه بپازوی باد و آبمنست
گرچه پیغام روح پرور او — همه تسکین اضطرابمنست
نیست بنده را زبان جواب — خامه و جای من جوابمنست

وقال

قطعه صدر جهان قاضی القضات شرق — غزبه — آنکه بر عالم نفاذ او قضای دیگرست
خواجه ملت حمیدالدین که از روی قوام — دین و ملت را مکان همچو عرض را جوهرست
آنکه قاضی فلک یعنی که جرم مشتری — روز بارش بر عداد پرده داران بر درست
چاکران حضرتش نزد من آوردند دی — چاکران حضرتش را چون من صد چاکرست
چون نهادم بر سر و دیده من آن [illegible] — گر غزیست همچون دید کام بر سرست
دیده از حیرت همی گفت این چو کحل و توتیاست — بارک از دهشت همی گفت اینچه تاج دیگرست
بر زبانم رفت کین درج [illegible] — عقل گفتا هرزه گوی این درج نامه گوهرست

زان سخن بر بودنم یکبارگی معلوم شد — کان چه عالی رای ملک آرای معنی پرور است
خاطرش نقادش اندر نسبت آب سخن — آتشی آمد که دوش جمله آب کوثر است
عالم معنیش گفتم عالم خواموش کرد — گفت عالم چون تو و اکنون عالم زیر است
مهر و کینش موجب بدبختی نیکاختر است — ظلم ازین بدبخت شد انصاف زان نیکاختر است
از خط شیر منش اندر فکرتم کاباکمر — آهوان چین و ماچین را چرا که مشک است
باخرد گفتم صوابی گفت این اعجوبه چیست — گفت پنداری که زیر خنجری از مشک و شکر است

در فضیلت انسان گوید

برترین پایه مرد را عقل است — بهترین مایه مرد را تقوی است
بر جمادات فضل آدمیان — هیچ بیرون ازین دو معنی نیست
چون ازین هر دو مرد خالی گشت — آدمی و بهیمه هر دو یکی است
کافران راکه آدمی نسب اند — نص بل هم اضل ازین معنیست

فی مدح امیر یوسف ابن نجم الدین اسمعیل مباره

میر یوسف سخن دراز مکش — وقت می‌باشد چگونه بیگاه است
گرچه مستغنیم ازین سوگند — حق تعالی گواه و آگاه است
کاین چنین جود اگر بحق گویی — نه سزاوار اینچنان جاه است
راه آن هیچ گونه می‌نزدی — کاین جوان مرد بر سر راه است
تا نگویی که اینت طالب سیم — گهر با تیر حادث گاه است
احتیاج ضرورتی مشمار — اینکه شاهرا با شاه است
گر گویی ای یوسف زمانه چرا — دل من را انتظار در چاه است
ور منم معطی سخن زچه زدی — به عطا نام تو در افواه است
زانچنان چیزها که کس را نیست — گر لبی پخته اکنون بیجاه است
حاش لله مباد یعنی هجو — رستی جای حاش لله است
دوش چیزی دو می تراشیدم — خردم گفت خیر بیگاه است
این یک امشب مکن بقول هوا — کیست کو را هوا نکوخواه است
تو که فردا ورنه با این عزم — تا لقای حشر ازین ماه است

هان و هان پیش ازین مکن کم — شیر در خشم و رشته یکی هست
روز طوفان باد حزم نکوست — خاصه آن راکه خانه خرگاه است

و قال

مکرم مفضل سدید الدین سپهری مردمی — ای گهت باغ امل را بهتر از اردیبهشت
آنچنان افزون زروی مرتبه ابنای عصر — کافتاب از ماه و چرخ از خاک و کعبه از کنشت
دست قدرت صورت آدم همی کرد نگار — ذکر اقبال تو بر اوراق گردون می‌نوشت
نی که خود آدم بذات تو تقرب می‌نمود — چون صور نقش هیولا خاک آدم می‌سرشت
مر مرا وقت ضرورت خامه چون من بلی — بردن حاجت بنزدیک کریمان نیست زشت
چون ندارم آنچه با قارون فرو شد بر زمین — در دلم آمد که آن را قبله کردی زردهشت
در چنین وقتی مرا چون بنده اسراوام — از کف رادت که او جز تخم آزادی نکشت
گر نباشد آنچه اسمعیل را زو بد خلاص — زو بکر بز که آدم را برون کرد از بهشت

جو خواهد حیف

ای بزرگی که دین یزدان را — لقبت صد کمال نو داد است
دان که من بنده را خداوندی — میوه و گوشتی فرستاد است
میوه در ماصح او فتاد بلی — کس درین فصل میوه ننهاد است
گوشتی ماند و من درین ماندم — زانکه رعنا و محتشم زاد است
لبش اینک گاه می‌نه کند — چه عجب نه لبش زبیجاد است
گفتم ای گوسفند گاه بخور — کز علفها همینت آماد است
گفت چو گفتمش ندارم گفت — در که به خدای بگشاد است
گفتمش آخر از که خواهم جو — اینت محنت که با تو افتاد است
گفت خیز از کمال دین مسعود — که ولی نعمتی بس آزاد است
مکرما منعما درین کلمات — گاین زمان بسته این زمان داد است
کرم استادگی فرمای — کز سره بر دو پای ایستاد است

فی المدیح

بهاء الدین علی کز خرج جودش — دمی دریا و کان زا خوشدلی نیست

دلش با بحر اخضر توامان است — ولیکن او بدین بی ساحلی نیست
بنا در معدهٔ آز ای نیابی — که از انعام عامش ممتلی نیست
برو در سایهٔ اقبال او باش — گران به کیمیای مقبلی نیست
حسودش گفت گر امثال این مرد — جهان آخر بدین بی حاصلی نیست
کرم گفتا بلی لیک از هزاران — یکی همچون بهاء الدین علی نیست

فی الشکایت فی بحر مضارع

چون برگهای طوبی طبعم بنام تو — یک روی بر ثنا و دگر روی بر دعاست
در خاطرم که بلبل بستان نعمت است — اطراف باغ مدح ابد الدهر پر نواست
با برگ و با نوای چنین بنده چون من — هر روز بینواتر و بی برگ تر چراست

بجهة قاضی حمید الدین گفته

هر سخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی — از مقامات حمید الدین کنون شد ترهات
اشک اعمی دان مقامات حریری و بدیع — پیش این دریای مالامال از آب حیات
شاد باش ای عنصر محمود بازار روح تو — رو که تو محمود عهدی ما بتان سومنات
از مقامات تو گر فصلی بخوانی بر عطارد — حالی از ما منطقی چند اصم ماند بجات
عقل کل خطی باطل کرد از و گفت ای عجب — علم اکبر این سخن داند مگر اقضی القضات
دیر مان ای رای قدرت عالم آباد را — آفتاب بی زوال و آسمان با ثبات

در حبس مجد الدین ابو الحسن عمرانی گوید

بوالحسن ای کسی که در احسان — وعده از رغبت تو مایوس است
دل و دست که شاد باد و قوی — بحر معقول و کان محسوس است
گفت عامی نکبتی است گر ز و — شرع منکوب و ملک منکوس است
داغ آسیب دور تو دارد — مرا اساس ستم که مدروس است
دوش آز از نیاز می پرسید — که کنون دور دهر معکوس است
گفت نی گفت آخر از چه سبب — طالع مکرمات منحوس است
کرمت بانگ بر گرفت از حبس — که کریم زمانه محبوس است

ایضا در حبس مجد الدین ابو الحسن عمرانی گوید

آن شده

آن شد که جهان لاف همی زد که من آنم — گر بو الحسنم را به هر روزه سه مرد است
زان روز که مقصد فلک از غصه رقیبت — در گوشه حبسش کرد حادثه گرد است
بالله به نان و نمک او جهان نیز — جز خون جگر یک شکم سیر نخورد است

در ندامت و شکایت گوید مضارع

با آنکه چند سال بدیدم بتجربت — کز کل خواجگان جهان بوالحسن به است
پنداشتم که بازوی احسان قوی است — آنجا که بر کف علم پیر من بهست
با همچو سرو لشو در آزاد کی کند — از آنکه باغ و برگ و سرو چمن بهست
یا همچو شمع نور بهر کس رساند اگر — در پیش او نهاده بگو هر لگن بهست
مودود احمد عصمی عشوه ایم داد — گفتم که او بهست و سر آفرین بهست
راغب شدم بخدمت او تا شدم چنانک — حال سگال بوالحسن از حال من بهست

فی المرثیه در بحر مجتث

رئیس دولت و دین ای اسیر دست اجل — شدی و رفت بهین حاصل جهان از دست
سپهر ثد دم شخصی دم هنر شکست — زمانه نی در سر دی در کرم در بست
دلم حزین و خرابست چو گرد خاکستر — یتیم وار برو جان بماتمت بنشست
فغان ز آفت این رنج ساز راحت سوز — فغان ز گردش این جان شکار جور پرست
که صورتیکه بعمری نگاشت خود ببرد — که گوهر که بسی سال سعی خود بشکست
زمانه عقدی گالی گسست وای دریغ — که آسمان نتواند نظیر آن پیوست
ز دام مکاره عناصر چه فایده است هنوز — وزین گشیده دو دام سیه سفید که هست
اگرچه در غم هجرت بنوک ناخن اشک — نماند مردمک دیده که دیده نخست
که روزگار پس از اشطار نیک در آن — بدین دو دام همین مرغ صید کرد و بجست
وگرنه هیچ شبی نیست تا ز دست دماغ — هزار دیده نگردد در اشک میگون جست
زبان حال همی گوید اینک مقبل مرد — که از چه عید و عرسی گرانه گرد و بر است
تو پرورید کابوک آسمان بود — از آن قرار نکردی در آشیانه بست
زمانه در تو از آن دل نبست تابد — که مای فلکی را فرو نگیرد دشت

فی اللطیفه

ای سروری که گوهر کبریات را	کمتر جنیبه ابلق ایام سرکش است
رای تو در نظام ممالک ز راستی	تیری که چپ کند گر دانش سرکش است
اکنون که بر گشاد فلک از مسام	پیکان باد را گذر تیر آرش است
وز برف ریزه گوشه هر ابر پاره	تیغی است گوییا که بگوهر مشوش است
بر حسب حال مطلع شعری گزیده ام	وآورده ام بصورت تضمین لیک خوش است
گویم کسی که چهره روزی چنین بدید	خاصه کنون که طره شبها مشوش است
بر خاطرش هر آینه این شعر بگذرد	کامروز روز باده و خرگاه آتش است

پگاه بحضرت روش در عذر گوید

تو آن فرزانه و آزاد مردی	که رادی با تو از مادر بزاد است
دلت گو نفس را در بند باشد	بجا بردست فرمانش گشاد است
اگر بی تو نشستی بود ما را	غنیمت را بجان جان ایستاد است
تو گر گویی که روز آمد باخر	حدیثی از سر انصاف و داد است
ولیکن چون تویی روز زمانه	ترا هر که ببینی بامداد است

شراب خواهد

ز امعصود فرزندان آدم	ز فرزندان صدق خود شمرد است
خداوندا و عماد الدین خواجه آنکه	که گیتی با بزرگیهاش خورد است
گرش بینی بگوای آنکه پایت	ز رتبت پایه گردون سپرد است
خبرداری که فرزند عزیزت	چه پای امروز در خاری فسرد است
بپای اندر میفکن دست گیرش	که اندر پای مال و دست برد است
فرید الدین کاتب دام عزه	نگر چون ده منی سنگش بر دست
بگرمای چنین در چار طاقش	بدست چار خار زمی سپرد است
به نتوانی شنید آخر که گویند	گر آن صافی سخن مجبوس مرد است
تا بی چند آبش باز روی آر	اگر دانی که آن آبش نمرد است
مصون باد از حوادث ذات عالیت	الا تا نقش گیتی ناسترد است

در مذمت اصحاب دیوان

خسروا

خسروا این چه خلق و خاموشیست	صاحبا این چه عجز و مایوسیست
آخر افسوستان نیاید از آنک	ملک در دست مشتی افسوسیست
اولا ناهی که بنت به کار	راست چون پر کافر روسیست
ثانیا این کمال مستوفی	بنگ سیاح در روی سالوسیست
ثالثا این قوام رعنا رش	بر سر ملحی و جاسوسیست
رابعا این کریم گنده دهن	مردک حیلتی و ناموسیست
خامسا این محمد رازی	که ازو بهر خلق پابوسیست
سادسا این ثقیل مفسد خر	گز گرانی چو کوه فعلوسیست
سابعا این فرید عارض لنگ	از در صد هزار طوسیست
همه ناز و کرشمه و کبر است	گویی گز نژاد کاووسیست
ثامن القوم این بابن سرخس	راست چون میل کور قابوسیست
کیست تاسع نتیجه مخلص	که برخ همچو زر بر موسیست
مردک اشقر است و رومی رو	گویی از گبرکان ناموسیست
عاشر آن اکرم معاشر غز	گویی از راهبان ناقوسیست
اکرم اکرم نعوذ بالله ازو	هیکل مدبری و منحوسیست
احمد لبث آن مخنث و دشن	که همه خرد و نوزی و روسیست
چاکر خام قلتبانی اوست	هیچ گویی کمال عبدوسیست
با فرخا معین حدادی	هست مجوس و اهل مجوسیست
از کمال خری و بی خردی	جل اسبش کتان و نوبیست
هر یکی را ازین رهی بد نیست	کفر محض آن بحیک طوسیست
همه از روزگار معکوس است	هرچه در روزگار معکوسیست

فی الهجا خفیف

شمس را چیز کیست در گردن	و اندرو چیز ها نه یک چیز است
هیچ دانی درو چه شاید بود	باش در زیر ریش او نیز است
آنچه بر گردن است بر کاج است	و آنچه بر زیر ریش بر تیز است

وقال

صفی موفق شیعی چو بارها می گفت — که گرت هیزم هر روزه نیست خر کبرش
شبی با جز مستی لطیفش گفتم — که انچه گفته از خشک نیست زر ابرست
غلام را بفرستاد و بامدادگاه — نه زان قبل که ستوری بگاه بردم
بگویم از چه سبب گفت خواجه بگوید — که آن حدیث بدست آمدست زر ابرست

یلتمس الحطب فی الهاجر

صفی الدین موفق را چه سنی — بگویش انوری خدمت همی گفت
همی گفتا ی بر در کودکی را او — همی گفت ای بگاه خواجگی رفت
وگر از من بپرسد کو چه میکرد — بگو در وصف تو دری همی سفت
بوصف حجره پر وزرد در بود — که آمد گنبد فیروزه را جفت
بیش گفت اندر و بودم بخورش — سواد شب ز چشم در نهفت
سحاب از آب چشمش صحن می شست — صبا از تاب زلفش روش میرفت
غلو میکرد که جنبش زبان را — بهاری تا بر نور حشر بشکفت
درین بود انوری آمد غلامش — که هیزم نیست چون آتش بر آشفت
مرا گفت آن چهار انگشت هیزم — که بر چارم فلک طرفش زند سفت
باستدهای خرداری دو هیزم — زمستانی چو خر در گل همی خفت

فی المطایبه

انوری را زمیت زانه نام — کم از و هر که در جهان زادست
تا جهان است کیر در کس او — ای دریغا که این جهان گادست

وقال

رای شیخ الملک در ترتیب ملک — زار چون مذکر قاضی محبت
یارب اندر ناکسی چون کیست او — باشد دانستم چو تاج قحابست

وقال

صفی محمد تاریخی از خدای بترس — بخانه باش میا تا کهی که خوانندت
فصیح و لکن تعریض چند گویندت — جوان و پیر بصریح چند رانندت

کمان بری که ظریفی بی مبدا نی — که پیش مردمک دیده می نشانندت
هزار کیر خر اندر کس زن اقوام — که تا تو بهمیری ظرایف خوانندت

در مفاخرت خود گوید

عنصری گر به شعر در صله یافت — نه ز انبای شعر برتری است
نیست اندر زمانه محمودی — ور نه هر گوشه عنصری است

وله

حاجت رگ زدست دانستم — از چه معنی از آنکه محرور است
رگ زند هر که او بود محرور — حذر عذرش مخواه معذور است
چیزی خانه گر خراب شدست — غم مخور تا بخانه معمور است
من بحیزی تا بخانه شوم — که نه من لنگم و نه ره دور است

فی الهجا

تاج عماد از کجا بر خاست آخر گوی — همچنین همو چه این دشمنها است
بیهده خر در خلاب قصه من رانده — کافرم گر نفکنم کاو هجا در حرمت
استاین بر زن خصومت را علامر دم وار — تا هنر آنکو توانم کرد اندر دامنت
کیر خرای کون خر دانی چه گفتم با تان و — خون آن ناموسک پوشیده اندر گردنت
زانکه چون طبا را گر خواهم همی شوان گشاند — هم در آن وقتی که گفتم کیر خر کون زنت

ایضا فی الهجا

عماد زچه باز رسیدست بنوی — با تو بره طاعت و انبان کرامت
همت که گر بار طریقت بکشاید — بر چرخ کند گنبد پیروزه امامت
دیوار ذری دی بیکی تیر بشکافد — گفتا بجز از مست بخیزد بقیامت
در چشم زنش مردمک دیده بناید — زیرا که بدو نیز رسیدست ملامت
با مردمک دیده چه کار علی حال — چون کار جهان جمله برآید بهمامت
دانی چه سرش در کس زن تا بگر امان — زین شدت سر با هر دو جان بسلامت

شراب خواهد مجت

ای سروری که چون تو برادی سخاوت — چون رای روشن تو بلند آفتاب نیست
مهمان رسیده اند شی چند من و حیان — تو میگساری بر آن از نجات ابیست

دارم کودکی که چو موی و چو روی او / گلبرگ نو شکفته و مشک و نبات نیست
در بند خواب او همه حیران بمانده ام / او نیم مست گشته و ما را شراب نیست

جهة حمید الدین گفته فی بحر مضارع

ای تو مخصوص اعجاز سخن / چون تو رای وتر در معنی قنوت
سمت درگاهت سعود چرخ را / گشته در دوران کل خیر السموت
روزگاری در کمال ناقصان / روزگار اطلس کند چون برگ توت
ما چو قرص ازرن و حوت غدیر / تو چه قرص آفتاب و برج حوت
صعوه نامه و سیمرغ تو بیت / تو قوی بازو بفضلی ما القوت
پیش نظم چون نسیج الوحد تو / چیست نظم ما نسیج العنکبوت
گرچه در تالیف این ابیات هست / بی سمین غثی و قسبی بی کروت
رای عالی در جواب این مبله / لایق اینجا سکوت است السکوت
ای بحق بخت تو حی لا ینام / بادی اندر حفظ حی لا یموت

فی الاشتیاق

بخدایی که در میان دو حرف / هفت چرخ و چهار طبع انگیخت
بوی کافور و عود و مشک آورد / رنگ طاووس و کبک و زاغ انگیخت
که مرا دست هجر تو بر سر / خاک اندوه و آتش غم بیخت
از برم دل بخدمت تو رسید / ور تنم جان ز فرقت تو گریخت
این چنین کارها زمانه کند / با زمانه نمی توان آمیخت

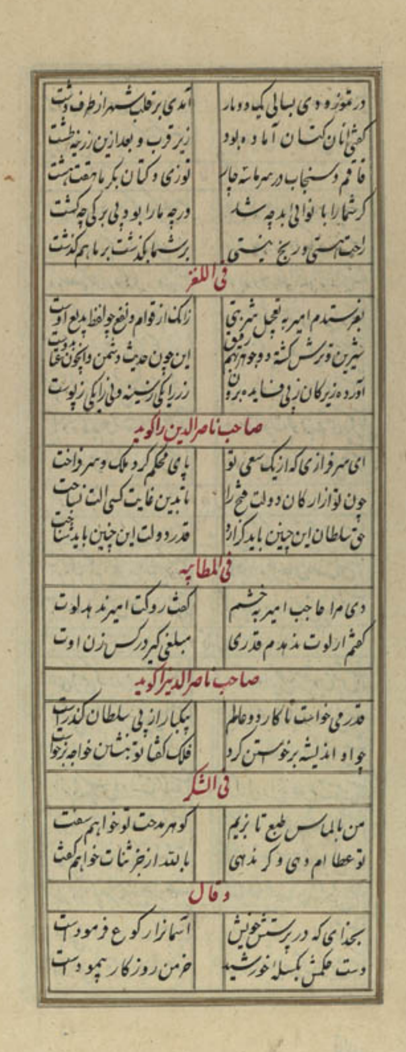
فی اللغز در بحر خفیف

مقلوب لفظ پارسی از تصحیف گفته / دارم طمع که حلت پایم ز دوست
تصحیف قافیه که بمصراع اخر است / گر ضم کنی بر آنچه مسمات هم تو
آن دو لطیف را سوی من است لطف هم / وانگه کنی تو قلب مقلوب او بود
امروز اگر این سه برون آرم بجود / فردا ز شکر هرسه برون آرم بنوبت

فی الحکمة و النصیحة

در حدودری یکی دیوانه بود / سال و مه گردی بکوه و دشت

درتموز ودی



در تموز و دی بسالی یک دو بار / آمدی بر قلب شهر از طرف دشت
گهی آن کتان آماده بود / زیر قرب و بعد از این زرینه طشت
قاقم و سنجاب در سرما سه چار / توزی و کتان بگرما هفت هشت
گر شما را با نوائی بد چه شد / ور چه ما را بود بی برگی چه گشت
لجه هستی و ریح نیستی / بر شما بگذشت بر ما هم گذشت

فی اللغز

بفرستادم امیر به تعجیل شربتی / زانک از قوام و نفع چو الفاظ بدیع اوست
شیرین و ترش گشته دو جوهر ز هم رفیق / این چون حدیث دشمن و آن چون عتاب دوست
آورده زیرکان ز بی فایده برون / زر را یکی ز سینه و نی را یکی ز پوست

صاحب ناصر الدین را گوید

ای سرفرازی که از یک سعی تو / پای محکم کرد ملک و سر فراخت
چون تو از ارکان دولت هیچ را / تا بدین غایت کسی الت نساخت
حق سلطان این چنین باید گزارد / قدر دولت این چنین باید شناخت

فی المطایبه

دی مرا حاجب امیر به خشم / گفت رو کت امیر ندهد لوت
گفتم ار لوت ندهدم قدری / مبلغی کیر در کس زن اوت

صاحب ناصر الدین را گوید

قدر می خواست تا کار دو عالم / یکبار از پی سلطان کند راست
چو او اندیشه بر خواستن کرد / فلک گفتا تو بنشین خواجه برخاست

فی الشکر

من بالماس طبع تا زیم / گوهر مدحت تو خواهم سفت
تو عطا ام دهی و گر ندهی / بالله از حق ثنات خواهم گفت

وقال

بخدائی که در پرستش خویش / آسمان زار کوژ فرموده است
دست حلمش بگسلد خورشید / خرمن روزگار پیموده است

گر ز چشم به عشق خدمت تو / جان بعرض سرشک پالوده است
این سخن را عزیز دار که دوش / چرخ با من درین سخن بوده است

و قال

ای جوان مردی که هرگز چرخ پیر / کام حکم الا بکامت بر نداشت
از کفایت آنچه دارد طبع تو / خاطر لقمان و اسکندر نداشت
دوستی دارم که در روی کار این / کس ازو در حکم نیکوتر نداشت
بارها می گفت کایم نزد تو / وین سخن از وی دلم باور نداشت
این زمان آمد ولیکن کهترت / در همه کیسه تسوی زر نداشت
گوشتی و نقل و می ترتیب کرد / لیک وجه باده احمر نداشت
باده نابم فرست ای آنکه دهر / در سخاوت چون توی دیگر نداشت
ور نداری از کسی دیگر بخر / وین مثل برخوان که جحی خر نداشت

و قال

تو کسی خواجه و هر که چو تو / کسی دیگر کس است همچو خس است
من کسی کس نیم به نفس خودم / لاجرم هر که چون منست کس است
نسبت ما دو تن بعیب و هنر / گر همین هر دو بیش نیست کس است

و قال

ای کریمی که در بزرگی و جاه / قدرت از چرخ هفتمین بیش است
عقل با دانش تو بی دانش / دهر با همت تو درویش است
دیده دیده ذکای تو است / هر چه در خاطر بداندیش است
باز بی پاس دولت کبک است / گرگ بی داغ طاعتت میش است
نور در چشم حاسدت نار است / نوش در کام دشمنت نیش است
عالمی در حمایت کف تست / کف تو در حمایت خویش است
بنده را گر چه کمترین هنر است / اینکه نقش جهان بد کیش است
بهمی که دارد اندر پیش / دایم اندیشناک و دل ریش است
جز بسعی تو بر نخواهد خواست / بنده را این مهم که در پیش است

فی المطایبه

فی المطایبه

هر که از ردیفی بگیرد سخت / ریدبایدش و کارها بگذاشت
زانکه با تجربت بسی کردیم / تا رندیدیم هیچ سود نداشت
بر دادیم گند تا کردیم / عقلها نیز هم بدین بگماشت

و قال

بخدایی که دل و جان او را / پایه اولین احسان است
کمترین مایه لطف و صنعش را / باد نوروز و ابر نیسان است
که مرا در فراق خدمت تو / زندگانی و مرگ یکسان است
از هراسانی که بی تو بود / خاطر و طبع من هراسان است
می کشم در فراق سختیها / هجر یاران بگفتن آسان است
دل و جان با غم خوار رفت / وای بر تن که در خراسان است
خوش دلی در جهان طمع کردن / هم ز سودای طبع انسان است

فی المطایبه

گفتم آن توفیت خواجه صلاح / گفت چه گفتم دو حلقانت
گفت چون نیست گفتم از پی آنک / گر بدو نافذ است فرمانت
چون گذاری که بر زند هر روز / قلتبانی سر از گریبانت

فی الحقیقه

بخدایی که بی ارادت او / خلق را رنج و شادمانی نیست
کاندرین روزگار زن کرده / بجز از محض قلتبانی نیست

فی التقسیم

بخدایی که روز را دامن / با گریبان شب گره کرده است
پشت چرخ از نهیب تیر قضا / همچو کمان به زه کرده است
کارزوی توام جهان فراخ / تنگ چون حلقه زره کرده است

فی المطایبه

این دختر که عصمة الدین / مهر بانو زهد و نیک نامی است

دارد کس بر کرامیان وهنا   وین هم نوعی ز خویش کامی است
او مذهب بو حنیفه دارد   لیکن چه کند کنش کرامیت

در مدح صاحب ناصر الدین حرف الجیم رمل

صاحبا رای رفیعت که معیار خرد   هست پوشیده چو منبر افلاک جادیج
پیش شطرنج تقدیر چو بر نطع امور   از پی نظم جهان کرد بساط شطرنج
چرخ را اسب درخی طرح کند در بدر   فتنه را بر در شهمات نشاند بیرنج
باز چون دست بشطرنج تفرج بازی   ای ز دست تو طمع رقص کنان بیرنج
شاه شطرنج که در وقت ضرورت شد است   بارها خانه فرزین و پیاده بسبیج
چون به بیند که ترا دست بود بر سر او   هم در آن معرکه بر پیل کند نوبت بیج

در حسب الحال گوید حرف الکافی بحر مجتث

چو آب روی منفر اندم ز مدح و غزل   چرا بآتش فکرت همی گداهم رنج
باید بوک مگر مستال بر دادم   مرا خدای نداد است زندگانی نوح
عنان طمع ازین پس کشیده خواهم داشت   اگر گشاده نه بینم در قبول و فتوح
و گر عطا ندهندم بر آرم از پس مدح   بکیر جو د مار از کس زن ممدوح

فی الهجا در بحر خفیف

مدح گفتیم ناسزای را   زو نیامد بدید هیچ فتوح
تیر در ریش این چنین مادح   کیر در کون آن چنان ممدوح

التماس نخ فی حرف الخاء

ای خداوندی که هر کز خدمت کند   از ره چش فلک در کردنش افکند نخ
هم نکو خواهان ترا دایم بروی تو نشاط   هم بداندیشان ترا دایم بکون زن زنخ
ساحتا فا ذا اکنون که در شهر   از حزان صد کستر د از تموز آب یخ
بر سپهر اول از تاثیر نور آفتاب   مدت خوی از عذار مه فرو شوید وسخ
میوها سر در کشد از شدت سرما بباغ   ماهیان بیرون فتند از جوشش دریا بنخ
وحش را گردد زبان در کام چون برگ شخ   طیر را گردد نفس در حلق چون پای ملخ
در چنین گرما زحشم هیچ سردی ای رخت   جز یکی کان هستی دارد بمن بفکن نخ

حرف الدال

ای بدیع الزمان بیا و ببین   که ز بدعت جهان چه می زاید
دوستداران بر نج بگذاری   تا فلک شان بغم لغر ساید
من بدین دوستی نیم راضی   چون ترا این چنین همی شاید
گر چه در محنتی فتاد ستم   که دل از دیده می بپالاید
بسر تو که هیچ لحظه دلم   از لقا خدای تو نیاساید
بدرم هر که دست باز نهد   گویم این بار او همی آید
تو ز من فارغ و دلم شب و روز   چشم بر در ترا همی باید
خود به از عقل هیچ مفتی نیست   زانکه او جز به عدل نگراید
قصه با او بگوی تات برین   بنکوهید اگرت بستاند
ای نه دانم چو گویمت چو فلک   پایم از بند بار بگشاید
با مهر وری در لیش تو چکنم   زحمت تو کنون همی باید
گاهیم پشت پای می دوزد   گاهم پشت دست می خاید
این دو پیک بوجه طیب رفت   تا دگر صورتیت ننماید
گو بدین خوشدلی و آزادی   خود دلم عذرهات فرماید
ورنه باز اندر آستینم نه   گر همی دامنت بپالاید
جدلی هزل زیر کان گویند   جان بکاهد ملالت افزاید
طعنه دشمنان گزاینده است   طعنه دوستان نگراید
پو ستینم مکن که از غم و درد   فلکم پوست می بپیراید
آسیای سپهر دور از تو   هر شبم استخوان همی ساید
نالها می کنم چنانکه بمهر   سنگ بر جان من ببخشاید
وستم اکنون خوان ندارد کار   گر ز خم رنگ اشک بزداید
در بتر م فلک بدست اجل   می بترسم که گل برانداید
چکنم تا بلا کرانه کند   یا مرا از میانه بر باید
گیله غم دلم گر که بدو   غمها شادی نه بنماید

در مفارقت بحر مجتث

خدایگانا نزدیک شد که صبح ظفر
ز ظل گوهر حضرت شود سیاه و سپید

تویی که بعد سلیمان و نوح و داد ای
ترا به ملک سلیمان و عمر نوح نوید

تویی که سایهٔ عدلت جهان بسیط است
که رخنه کردن آن شکلت بر خورشید

بر دین ترا سجده و خانهٔ تقدیر
دهد یسار ترا بوسه خاتم جمشید

شود چو غنچهٔ گل چاک زکی دشمن تو
گرش بنام تو بر سر زند خنجر بید

بدان خدای که خورشید آسمان را داد
جوار سکهٔ بهرام و حجرهٔ ناهید

که در مفارقت بارگاه چو فلکت
مرا ز سایه بخورشید عمر بست امید

در تهنیت دوا گوید

ای زمان فرع زندگانی تو
زندگانیت جاودانی باد

وی جهان شادمان بصحبت تو
همه عمرت به شادمانی باد

امر و نهی تو بر زمین و زمان
چو قضاهای آسمانی باد

بر در و بام حضرت عالیت
که بهشتش نبامی ثانی باد

روز و شب چشم قضا و قدر
پرده داری و پاسبانی باد

با فلک مرکب دوامت را
هم رکابی و هم عنانی باد

خضر و سکندری بدانش و رای
شربت آب زندگانی باد

با توانا و ناتوانی را
بامزاج تو ناتوانی باد

تا بپایان شد زمانه برن
جاه و بخت ترا جوانی باد

هست فرمانت بر زمانه روان
دایمش همچنین روانی باد

ملک و اقبال و دولت و شرف
این جهانی و آن جهانی باد

و قال ایضا

روسپی خواهرزنی خندید
که خری را بیک نواله کند

در وثاق من آمدند امروز
که بلا را به می حواله کنند

دفع ایشان نمی توانم کرد
جز به چیزی که در پیاله کنند

و قال ایضا

صاحبا سقطه

صاحبا سقطهٔ مبارک تو
نه ز آفات حادثات رسید

دوش آن واقعه چو واقع شد
منهی آسمان به بنده دوید

ماجرای مرا حکایت کرد
بنده بر گو بدت چنانکه شنید

گفت دی خواجه جهان ز چمن
ناگهانی بسوی قصر حمید

نگر اندر میان آن حرکت
چین دامن ز خاک ره برچید

خاک در پایش او فتاد بدرد
روی در کفش او همی مالید

یعنی از بنده در کش دامن
آسمان انبساط خاک شنید

غیرت غیر برد بر پایش
فوت غیرتش چو در جنبید

رخ برش کرد و آستین بر زد
سیلی خصم وار باز کشید

خاک مسکین ز بیم سیلی او
مضطرب گشت و سر فرو دزدید

پای میمونش از تزلزل خاک
نگر از جای خویشتن بخزید

یاربش هیچ شرمی مچشان
که ازین صعب شرمی که چشید

خنده بر روی آفتاب مزد
خوی از اندام آسمان بچکید

فی المدیح

تابش رای سایهٔ یزدان
منت آفتاب باطل کرد

آنچه با من به لطف کرد امروز
در بهار آفتاب با گل کرد

کرمش پای مرد گشت و مرا
منت دست بوس حاصل کرد

خدمت خاک درگهش همه عمر
جان من بنده در همه دل کرد

سلطان سنجر انوری را به مجلس خود خوانده بود در شکر گوید

انوری را خدایگان جهان
پیش خود خواند و دست داد و نشاند

باده فرمود و شعر خواست از او
و اندران سحر کرد و در افشاند

چون به مستی برفت بار دگر
کس فرستاد و پیش تختش خواند

همه بگذار این نه بس که ملک
نام او بر زبان اعلی راند

پیش ازین در زمانه دولت نیست
هیچ با هیچ بر زمانه نماند

فی مدح ملک نصر الدین گوید بحر مجتث

بشارت آمد و اخبار فتح حسلان داد
نشاط باده کن ای خسرو خراسان شاد

توی که هرچه بخواهی خدایت آن بدهد
بدان دلیل که هرچه خواستی آمد

توی که تیغ تو چون سیل خون برانگیزد
کند انجم و ارکان ز زور طوفان یاد

بعون عدل تو از شیر و یوز رستستند
گوزن و آهو در بیشه و بیابان آزاد

درخت رقص کنان گشت و مرغ نعره زنان
چو برد مژده فتحت بباغ و بستان باد

زرنگ ریز در لشت دست دریا کن
ز فتح ناب به کف لشت ابر خیار آزاد

جهان ز عدل تو محبوس و کس تخواهد
مکر زنا در محنت برای خذلان زاد

جاکه نصرت دین میکنی رایت و رای
بهر چه روی نهی ناصر تو مردان باد

فی المدیح

امیر الجبال الکه از جاه و جود دس
نه گردون بر آید نه دریا ستُرد

چو دست گهر پاش او پیش گردون
بپرویزن ابر گوهر چه بیزد

پلنگ خلافش زند هیچ کس را
که در حال موش اجل در نیزد

فلک ساغر ماه او پیش دارد
گر از جام همت چراغی بریزد

گر سیم سیماب شد دشمن آتش
که هر جا که این آید آن میگریزد

که از موج دریای دستش کم آید
که گوید که از کوه و دریا بخیزد

تقاضاء رابه کند خ

خداوندا تو میدانی که بنده
نیارد هیچ زحمت تا تواند

ولیکن چون بچیزی حاجت افتد
ز گیتی مرجع دیگر نداند

نیابد همتش از بخت رخصت
که از کس جز شما چیزی ستاند

نه آن دامن کشد دست از گهر
که گردون گرد منت بر فشاند

کم از مینی بود و الله و بالله
که گر امروز بر افلاک خواند

بحمد الله باقبال خداوند
که بخشش هرچه می باید چشاند

خدلک چون تو کردی عزم چنینش
قرار کارها جو این نماند

اگر چه رایت معدود بنده
اجل معتمد هر مه رساند

توانی گر جفا و جور گردون
بیک صولت دلت بارش نا

بمان در نعمت و شادی همه عمر
که آن نعمت بدین نعمت نماند

وقال ایضا

ای خداوندی که پیش لطف خاک پای تو
آب حیوان از وجود خویش بیزاری کند

پای تا بت را اگر بر خیل ایام افکند
فتنه نتواند که در ظلش ستمکاری کند

روی هر خاکی که از موزه ت حمالی کرد
تا ابد بر زمزم و کوثر کله داری کند

موزه خاص ترا دستار کردم از شرف
موزه خاص ترا زیبد که دستاری کند

نام میمون تو تا بر ساق او بنوشته اند
ساق عرش از رشک آن دولت همی زاری کند

موزه کان از مری پیش تست در پا بکنم
حاش لله بنده هرگز این بیکاری کند

آسمان از بهر تاج خسرو سیارگان
روز تا شب تا همی از من خریداری کند

هر که این کیمیای موزه‌ش در شاعر وشت داد
بر همه عالم ز بر دستی و جباری کند

شاد و دولت یار بادی تا ابسعی فلک
در سنانی ثباتی تر اصبا یاری کند

فی المدیح

صاحبا دین و ملک بی تو مباد
گر جهان کار این و آن دارند

زانکه این دو ودیعت اند که خلق
از خدا و خدایگان دارند

ملک و دین را زمان زمان تو باد
کآب و رونق درین زمان دارند

توی آن کس که ذکر مدت لست
تا که گویند کان زمان دارند

عالمی در پناه نعمت تو
شکر شکر در دهان دارند

امتی در وفای خدمت تو
کمر عهد بر میان دارند

دامن عصمه ایست جاه ترا
این که این چار قهرمان دارند

گوشه طارمیست قدر ترا
این که این هفت بابان دارند

دوستان از تواتر کرمت
خانه چون راه کهکشان دارند

دشمنان از تراکم سخطت
فتنه در مغز استخوان دارند

ضبط عالم به تیغ و کلک کنند
که اثرهای بیکران دارند

کلک و زرانکان کارگزار
همه ترکان کاردان دارند

وین گروه اکه اهل انعامند
همه از نعمت تو جان دارند

وآن گروهی که اهل اقطاع‌اند		همه از دست تو جهان دارند

جودی گفت با کرم روزی		که کجایی که آن مکان دارند

که جهان داری بشرط کند		چه نکوتر که بر چه سان دارند

کرم از سوی تو اشارت کرد		که بزرگان جهان چنان دارند

کیسه پرداز بحر و کان گفت است		کش همه سر بر آستان دارند

طاعت آموزانش و جان در تن است		کش همه سر بر آستان دارند

همه در مهر خازنت بادا		هرچ اضافت بحر و کان دارند

همه در داغ طاعت بادند		هر که نسبت با تن و جان دارند

پای بر خاک هر زمین که نهی		منتی تا بر آسمان دارند

فی العذر

تو آن کریمی کز التفات خاطر تو		نیاز تا ابد در نعیم و ناز افتد

خرد سزای تو تا معنی بدست آرد		هزار سال در اندیشه دراز افتد

به پیچ پیچ مدیح تو در کرم مپیچ		چنان فتد که باصلاح آن نیاز افتد

عجب مدار که اندر نشیب عالم کون		گهی نشیب فتد کار و که فراز افتد

ز حرص مدح تو باشد که از در سخن		لطیفه مثلا نیم بچه باز افتد

شبی در مستی از پای در افتاد سپیش را این قطعه گفت سریع

گرچه شب سقطه من هر که دید		پاره‌ای از روز قیامت شمرد

عاقبت عافیت آموز او		گنج بزرگ است پس از رنج خرد

من چو نیم دست خوش آسمان		کی رم از گردش او دست برد

نقش طبیعی سترد روزگار		نقش الهی نتواند سترد

بی‌هنری خاصه درین واقعه		تا نشوی با سر بی مغز کرد

واقعه از سر مشنو تا پای		پای برین راز چه باید فشرد

سوی فلک می‌شدم انجم ز رشک		تا بشناسم سبب صاف و درد

منزلتت گفت شوی بنگری		تا کلهت ابد از آن هفت برد

خاک چو از عزم من آگاه شد		روح برو از غم انجم ببرد

حلم ما

حلم ما بر دل او دل بسوخت		راه نکو عهدی و یاری سپرد

از فلکم باز عنان باز تافت		بار دگر بار گره خاک برد

درخواست رابته خدمتکاران از مخدوم کند

ای خداوندی که از روی نظام بنده وار		نعل اسب خران در گوش کرد و کند

آفتاب رای و ابر دست کو هر بار تو		آز را از بی‌نیازی جاودان فارغ کند

لمعه زخار و جاه و اشک چشم دشمنت		کهربا را چون [illegible] از خاصیت گلگون کند

بنده را شاگرد خوارزمیت گرد و بن [illegible]		کانچنان هیکل نه در کوه و نه در هامون کند

معده دارد که سیر را در و امیدت		در علاج جوع کلبی کوه اگر معجون کند

از نهیب او پلنگان رخت بر خستگی کشند		گر شیاطین صورت اطعام چون [illegible] کند

یکدم ار خالی شود حلقش که زهر [illegible]		رست چون دلوی بود کش گره در [illegible]

از شره گویی همی حلوای صابون [illegible]		گر خمیر نان او خود جمله از صابون کند

حاش لله گر بماند یکدو مه دیگر [illegible]		آه و واویلا که این مشتی مساکین چون کنند

گر نهیب معده او هر شبی تا بامداد		اهل شهر و روستا بر نان همی افسون کنند

صاحبا یارب جزایت خیر باد آخر بکن		کاین چنین موسم همه خیرات گوناگون کنند

معده سوب و بکن [illegible] که از چشم بکند		طبع موزونم همی ز اندیشه ناموزون کند

یا غلامی چند را از بهر حسبت بر گمار		تا شبیخون آورند و دفع این ملعون کنند

یا بکش این گاو زن روسپی را آشکار		پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند

یا بکوزان پیش کز عالم بر آید [illegible]		تا بیلی از حد و عالمش بیرون کنند

یا بعزما اهل دیوان را که تا من بنده را		کاتبه مجری هست آخر یک نفر افزون کنند

مخدوم او را درسری خام جانی داد در شکر آن گوید

ای بغز عز تو از خرمی دار الظفر آ[illegible]		دایم از اقبال چون دار الظفر آباد باد

امکان کز تو فلک قدر و زمین بسطت گرفت		در بقاء خود فلک قدر و زمین بنیاد باد

گفته از روی آزادی نزد کی کن درود		جاودان جایت زنند حادثات آباد باد

واگه گفتی طبع ما را شاد گردان گاه گاه		گاه و بیگاه هست دل صافی و طبع شاد باد

پایه شعر از غدویت برده بر آسمان		آسمان را کمترین شاگرد تو استاد باد

باد شهرت را که دارد نسبت با دولت / ز بهر از تشویر طبعت خاک در کف باد باد

کمترین بندگان از بندگان خاص تست / ای خداوندی که عالم از بندگانت باد باد

وله ایضا

ای همایون مقصد بنیاد دین معمور باد / جاودان چون چرخ معمور از حوادث دور باد

در حریم او خواص کعبه سست از ایمنی / در اساس استوار او اثبات طور باد

از سر جاروب فراشانش هر باد [illegible] / سقف گردون بر غبار رحمت کافور باد

وز نوای پاسبان نوبتش هر شب [illegible] / در دماغ آسمان از نغمه خوش سور باد

آفتاب از پی عمارت بگذرد بر بام تو / روز دوران از کسوف کل شب دیجور باد

فضله کز خاک دیوارش بباران حل شود / در خواص نفعت چون فضله زنبور باد

[illegible] کنگره اش را ماه باد [illegible] / وندرو پیوسته عالی مسند دستور باد

چار دیوارش که از هر چار ارکان [illegible] / از جمالش جاودان این نه فلک مسرور باد

خط موفور [illegible] این عمارت راز جن / خط برخوردار ای صاحب [illegible] موفور باد

ای سلیمان دوم را آصف [illegible] / تخت و بالش تا ابد بر هر دوتان مقصور باد

نظم ترتیب وجود از رایت [illegible] / سال و مه این رای و [illegible] اصحاب منصور باد

هر که چون دیو سلیمان بر شما [illegible] / در سرای دیو محنت دایما مزدور باد

در مدح صاحب ناصر الدین گوید فی بحر مضارع

ای ملک پادشاه شده ثابت قدم تو / بر امر و نهی تو قدمش را ثبات باد

در دولت ملوک جهان دین طاعتت / واجب ترا ز ادای صیام و صلوات باد

وندر زمین مملکت از حرص خدمتت / مردم گیاه رسته بجای نبات باد

نعال پایگاه ترا کرد دستگاه / بر جای میخ و نعل هلال و نبات باد

در استخوان هر که ز مهر تو مغربیست / از پایمال خاک رمیم و رفات باد

بی جگر چو جان بلب آید ز تنگیش / آب از رود زنا بره حادثات باد

آن راههای دشمن تو [illegible] / رخساره چو نیلش از و چون فرات باد

هر باد عارضه که بصحت گذر کند / با نامه شفا و نسیم نجات باد

ای پادشاه سکندر ثانی و خضر تو / این شربت مبارکت آب حیات باد

وقال ایضا

وقال ایضا

ای خداوند روزگاران جنت / که بدیهاش در شمار آید

ژاله حکم بدزا بر قضا / همه برگشت اختیار آید

پیش مردم زنا سپاسی کار / کارهای باضطرار آید

وین چنین کارها بروی مرا / همه از روی شرمسار آید

ورنه بالله اگر بدار قرار / بی تو یک ساعتم قرار آید

بنده خاک آستان توام / گس ز آب حیات عار آید

وعده مجلس تو ناداده / موی مویم در انتظار آید

بکو اینست حاجتم که سخن / چون زبان گویم استوار آید

گر مرا صحبت خسان بنود / کس نباشد که خواستار آید

تا نباشد خروس رایت صبح / مو اند که آشکار آید

کبر باید که در میان باشد / زهره از چرخ در کنار آید

آدم با غمی که جان ببرد / گر نه لطف تو غمگسار آید

گر فتوحی ز دوستداری تو / بنده را نیز دوستدار آید

تا بنزدیک او روم روزی / که بروزیم یک دو بار آید

این خطا باعث خطاب شود / وین گنه موجب قرار آید

شاخ پیوند او از آن بنود / که از و رنج فتنه بار آید

کوهرش از میان آتش کفر / پاک چون باد در کنار آید

گر صبای عقیدتش بوزد / در خزان موسم بهار آید

از شرم دست برندارم اگر / پای در سنگ روزگار آید

آبی از روی کار اگر ببرم / آتشی دان که از خیار آید

وین حق را بحق نعمت حق / گرچه من هیچ حق گذار آید

خود کرم خیانتی کردم / عفو این روز را بکار آید

راه بی بازده که تا جرمم / بر عفوت بزینهار آید

یار بادت فلک همین و سپهر / تا بپاین رایسار بار آید

حرف و صوت از قضا بگرداند | چند از زند و مرحبا بازند
از که گرد آتش حوادث دور | در سرای سپنج دود سپند
تا که در نطع در در بازیست | رخ بهرام و اسب ماراسفند
باد فرزین عز عمرت را | از پیاده دوام فرزین بند
شخص و دیعت و دیعت ایزد | بی نیاز از طبیب و دانشمند
عدد سالهای مدت تو | همچو تاریخ پانصد و سی و اند

مخدوم او را جامی بخشید شکر آن گوید و شراب خواهد خفیف

ای بجود و بقدر برز فلک | گر سجودت برد فلک شاید
دست جودت جهان همی بخشد | پای قدرت فلک همی ساید
فلکت پشت پای از آن بوسد | حاسدت پشت دست از آن خاید
اخترت از پی سعود و شرف | به فلک بر همی نیاساید
همتت از پی علو و سمو | به جهان دست می نیالاید
شبه تو چرخ هم ترا آرد | مثل تو دهر هم ترا زاید
هر که را در دل از هوای تو مهر | بادلش چرخ راز بگشاید
هر که را بر تن از قبول تو حرز | املش چون شفا نگزاید
دشمنت دشمن خود است چنان | که برو ذات او نبخشاید
خنجر کین او چه پیراید | خود زبانش سرش بپیراید
ای نیاز از می سخای تو مست | با توام کی بکس نیاز آید
مشربی داده‌ام که شربه آن | غم نکاهد طرب بیفزاید
از لطافت چنانکه جز بعرض | جوهرش سوی سفل نگراید
ظل او بر زمین نه بیند کس | زانکه او چون هوا به ننماید
با منش چون خرد بدیده چه گفت | گفت چون تو ترا که بستاند
چون بشکلت که گفتم گویم | کس به گل آفتاب انداید
چو بحرمت که گفتم گویم | کس بگز ماهتاب پیماید
باد در دست تو می که برنگ | رنگ رخسار لاله برباید

در عارضهٔ خاتون عصمة الدین گوید خفیف

گر خداوند عصمة الدین را | عرضی داشت رنجه روزی چند
آن مدان از بد ستاره نحس | ور جفای سپهر بد پیوند
دولتی داشت پس نفایت تیز | چون قضا قادر و چو چرخ بلند
بخت بیدار مهربانش گفت | که بود در کمال هم گزند
دفع چشم بد جهانی را | همچنین زمزم و خنداخند
داشت از روی مصلحت دور کو | دل او را که شاد باد نژند
در تو کفارتی نهی او را | من نباشم بدان سخن خرسند
کادمی زاده که بی کهن است | کی بکفارتست حاجتمند
وانکه معصوم بود دست گناه | پای او را نیارد اندر بند
پس چه کفارت این چه کفر بود | یا چه بیهوده باشد و ترفند
معصیت را بعالم عصمت | وهم هم در نیاورد بکمند
لفظ کفارت ای سلیم القلب | بپذیر از منی مسلمان بند
هیچ معصوم را چو نپسندی | عصمت صرف را مکن مپسند
ای ز اباء و امهات وجود | چون تو هرگز نزاده یک فرزند
بخدای که نیست مانندش | گرچه مستغنیم ازین سوگند
که ز انصاف روزگار امروز | همه چیزیت هست جز مانند
وانکه در جلوه‌گاه کون و فساد | چرخ را نیست هیچ خویشاوند
نظم پروین بداد کاری را | تا به شکل نبات نثر اکند
گر نگاری نگاشت بار نشست | ور نهالی نشاند باز بکند
باری از طوبی تو طوبی لک | سالها رفت و زو گلی نفکند
روزگارت جگر نخواهد داد | خصم کور روز و شب جگر میرند
گر گشاید زمانه ور بندد | دل بجز در خدای هیچ مبند
پایت اندر رکاب تا بند است | در نهفتی ازین سپاه و سمند
تو که در حفظ ایزدی چکنی | حرز و تعویذ اهل چند و چگند

صرف پالوده چنانکه به لطف / زانکه چو خوب بیالاید
رای و فرمانت بر زمانه روان / تا خرد رای بد نفرماید
جامهٔ عمر تو نفرسوده / تا قضا آسمان نفرساید
سخن آرای مدحت تو خرد / تا سخن را خرد بیاراید
ای بجان تو جان ما خرم / روح ما راح را همی باید
جام از بهر می همی بایست / جسم از بهر جان همی باید

در تهنیت خلعت گوید

ای خداوندی که از دریای دستت روزگار / آز مفلس را چو کان تا جاودان زردار کند
گر سموم قهر تو بر بحر و کان یابد گذر / در این بیجاده و بیجاده آن چون کند
ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد / شعلهٔ او مثل آب دجله و جیحون کند
عدل تو میزان حشر آمد که در بازار ملک / زشت و خوب از هم جدا و خیر و شر موزون کند
عقل را حیرت همی زاید ز کلک کامگار / کو به تنهای همی ترتیب عالم چون کند
واگه تشریف خداوند جهان آن است / گر بزرگی فتح آنهای گوناگون کند
پایانش از انبساط بنت همایگی / کسوت خود را اشتی کر تحفه گردون کند
از نشاط آنکه او تشریف خداوندگار اوست / در زمان دراعهٔ کحلی ز سر بیرون کند
گرنه این بودی روا بودی که تشریف / اگر روز عالی دگرش همی میمون کند
از دلوع خویش بر مدح تو تا که گفتمی / پایگاه کعبه را کسوت همی افزون کند
شاد باشی تا جهان مه سال و گر بر ور / همچنین خدمت کند از جان همی کاکنون کند

فی الشکایة در بحر خفیف

ای ز تو بنهاده کلاه منی / هر که نیامد کلهش از د و برد
نام تو الواح سعادت بشست / جاه تو الواح نحوست سترد
از خلفا ذات دوم چون برفت / نام مبارک پدرت ره سپرد
جز تو کرا در صف عرض جهان / عارض تقدیر جهانی شمرد
باد صبای کرمت چون بجست / آتش آز بنی آدم ببرد
عذر فلک با تو چه گر سخت جست / ز تقدم نتوانست برد

رو که درین عهد زمی تلخ تر / صاف تو لی باقی خم جمله درد
در شکم خاک کسی نیست کو / پشت زمین چون تو بواجب سپرد
بار رکاب تو زمین کی کشد / کیل و عیاری نه محال است خرد
ای که ز تو آز شود پایمال / وی که ز تو حرص برد دستبرد
من که ره از حادثه گم کرده ام / با سپری میشوم اکنون چه کرد
عزم بر آن است که عهدی رود / پای بر آن عهد بخواهم فشرد
خرقه به پوشم بهمین حاجت / قاعدهٔ اول یعنی بکی برد

فی الحکمة والموعظة

روز را ایکان ز دست مده / نیست امکان اگر باز رسد
دست این روزکار کوتاه است / که بدان دولت دراز رسد
هیچ از و چاره نیست آزاد باش / به سرت گرچه ترکتاز رسد
سایه بر قحبهٔ جهان مفکن / تات بر آفتاب باز رسد
باری از راه خویشتن برخیز / چون که کارت باحتراز رسد
مهره و حقه هست ماه سپهر / کی به شاگرد حقه باز رسد
مستعدان بکام خویش رسند / کارها چون به کارساز رسد
عمر برنا کر بر تفرقه کن / تا از و چند قسم آز رسد
هر که را درد ناکزیر گرفت / کی بغم خوردن مجاز رسد
یک غذا شو که مایه چندان نیست / که همه چیز را فراز رسد

فی الشکایة الدهر

جهان که گندکردان بپایه رسید / گران فرازتر اندر ضمیر پایه نماند
فلک چه مورچه در طشت چیز از آنکه / مدبران را اندر طشت و خایه نماند
در آفتاب حوادث جهان بسوخت / که گوهر امثل دستگاه سایه نماند
کدام طفل نمی رسد کنون ببلوغ / چو در سپاه مر سواد زمانه دایه نماند
طمع هر ز سرای که نظم عیش در و / بهم سرایه توان داد و هم سرایه نماند
جهان وظایف روزی و امن بار / محاهران فلک را مگر که مایه نماند

وله ایضا

هر که بورزیدن کمال نهد روی
بشود نقصان بهیچ روی نورزد

زلزلهٔ حرص اگر ز هم ببرد کوه
گرد قناعت بر آستانش نلرزد

رغبت اهل زمانه کسب کند آنکه
صحبت اهل زمانه هیچ نیارزد

وله ایضا

بخدای که از شب تیره
روز روشن همی پدید آورد

بی قلم بر بساط آینه فام
صورت آفتاب بنگارد

کز غمت انوری بر آتش دل
آب حسرت ز دیده می بارد

فی الاخلاص ع بحر خفیف

بخدای که وصف بی چونش
همه اسباب عقل برهم زد

کاف کن در مشیتش چو کشت
صنع بیرنگ هر دو عالم زد

شحنهٔ امر و نهی تکلیفش
چشم بر خاک و آب آدم زد

روح را قبهٔ مقدس بست
طبع را خرگه مجسم زد

که اگر بنده انوری هرگز
بخلاف رضاء تو دم زد

فی مدح خاصبک

درخت دولت شاه عجم سر بر فلک دارد
بلی سر بر فلک دارد چو بیخ اندر سمک دارد

سزاواری دخواهی باید شاخ و بیخ را
که آب از چشمهٔ شمشیر خاصبک دارد

سپهداری که در مهر بداندیشان نه مغلوط
سپاهش را ظفر منهی و نصرت یزک دارد

مخالف کی تواند دید غوغای دین هرگز
چو اندر دیده از پیکان او دایم حسک دارد

خیال تیغ فتح انگیز او دشمن کجا آرام
گر این دستبرد آب و آن طبع نمک دارد

ز بهر بخشش کان هر زمان خسرو کرارد
مرکان هر چه دارد با کف او مشترک دارد

بقا بادش اندر عز و دولت با فلک همبر
که اندر خدمت خسرو منزلتش از فلک دارد

فی التقاضا

مفتی شرع کرم عاقله ملت جود
آگه از مادر احرار چو او کم زاید

فتوی بنده چو از روی کرم بر خواند
حکم فتوی بکند مشکل او بگشاید

خواجه بنده

خواجه بنده خورد از بنده بتکلیف سؤال
براد دل خود مگر منتی فرماید

مدتی بنده نیابد اثری زان انعام
هم در آن بی خبری عمر همی فرساید

چون خبر یافت هم از خواجه بپرسد گاهیست
که مرا آنچه تو فرمودی از وی بام

خواجه گوید که فلانست بروز و طلب
بنده دم درکشد و هیچ برون نفزاید

چون دگر روز بپرسد که فلان خواجه کجاست
تا بدو بگرود و دو پس باد اگر آید

مرد کی بنده ازین بیهده گو جا کردی
مشتی کلبه و بیهوده بهم برخاید

گویدش خواجه مار فکنون ده روز ست
تا رسیدست برو وایه وزن بیکام

بنده چون در پس این رقعه بخواهد رفتن
عوض آن اگر از خواجه بخواهد شاید

در نشاید که عوض خواهد از و اندیشان
که حوالت بپذیرد پس از آن تا ماید

وایضا فی التقاضا

ای خداوندی که بر درگاه جاهت بنده ام
چرخ و انجم سالها اجری رات خورده اند

بنده را فی الحال از مان و چندکس دیگر از و
تازه از انعام تو چیزی حکایت کرده اند

گر درست این سخن معلوم کن تا این جماعت
تا که آوردست و کجا برای من ناورده اند

بزرگی از انوری سؤال کند خفیف

اوحد الدین که در سؤال و جواب
بهمه داد علم بستاند

به بزرگی جواب این فتوی
بکند چون به فضل برخواند

اگر او داند که حال عالم چیست
پس تواند گر آن بگرداند

هم بدانجا بماند از چه سبب
عقل اینجا بسی فرو ماند

فی المدح

تو نیی آن صدر که بر پایهٔ قدرت بسد
مثل گر سر خصم تو بر افلاک بود

دست در دولت تو می زند هر که او
دامن دولتش از دور فلک چاک بود

زهر آسیب زمانه بکند هیچ اثر
هر کجا خدمت درگاه تو تریاک بود

زانکه تمکین کرمت نیست اگر با همه شرم
دهنی هیچ گر از گرد فلک پاک بود

پس بدیدند بدیده خصالت که بروز
پای من چون سر بدخواه تو بر خاک بود

انوری گوید

افتخار جهان حمید الدین | آتش از طبع تو خجل ماند
واگه از هیچ روی نتوان گفت | که نداند همی و نتواند
ماند یک چیز انکه خود نکند | گرچه حالی تواند و داند
زانکه بر بی نیاز واجب نیست | گر پی نفع کس قضا راند
لم در افعال او نیاید از آن | که سبب در میانه ننشاند
غنی مطلق از غرض دور است | فعل او کی به فعل ما ماند
هیچ تدبیر نیست جز تسلیم | خویشتن بیش ازین نرنجاند

فی النصیحه

در جهان با مردمان دانکه چون باشی | القدر جهدی که باید مردم آزاد مرد
کاسه‌ها در غم او ترکند از آب کرم | فی المثل گر بگذرد بر دامن او باد سرد

فی الشکایت

جور یک سر جهان چنان بگرفت | که همی بوی عدل نتوان دید
وز بر زر کی نقش حادثه هست | می شناسم که فاعلی ستاره برد
وز طریق دگر شناخته‌ام | که ره جور جابران نه سپرد
ماند یک چیز و این که او چو بکرد | تحفه دیگران چرا نه سترد
نه همه مغز به که بعضی پوست | نه همه صاف به که بعضی درد
ور لو اتفاق بخت نهی | چون کلائی ما دت رذ برد
عقل آغاز کار کم نکند | نه درین ما چرا کم است از گرد
واگه قسمی بخویشتن بربست | خویشتن را شریک ملک شمرد
واگه دست از چرا و چون بکشید | وقت تسلیم هم قدم بفشرد
خواجه دانی که چیست حاصل کار | تا نباید عنان بدیو سپرد

در کوهش ستارگان

هفت مدبر مدبر فلک اند | چون اجل جمله قاطعان امید
تر قلبان تیر دوری | که رسید بر سیه زخبث سپید
آفتابی که گرش دست رسید | تیغ بیرون برد ز سایه بید

شرح

شرح آن دیگران همی ندهم | گر فرو ماند و گر از خورشید
تیر کیوان بیلت برجیس | گیر بهرام و کش ناهید

فی الشکایة الدهر

کی بود کین سپهر حادثه زای | همه از یک دگر فرو ریزد
تا چه پرویز نست او که مدام | بر جهان آتش بلا بیزد
در جهان بوی عافیت بگذشت | چند ازین رنگ فتنه آمیزد
بر نخیزد مگر بدست ستم | من ندانم گران چه برخیزد
من نیارم گریخت ارنه من | ولو ازین روزگار بگریزد
به موسی چو گربه خند کنم | زانکه چون سگ به بر بپرهیزد
بلکه از پس که این لئیم ظفر | با مقیمان خاک بستیزد
انچنان شد که بر فلک شبل | گاو با شیر اگر بر آویزد
زانکه باشد که در مزاج فلک | چون پلنگان فنادی انگیزد
هر کجا در دل زمین موشیست | مهر نگونسار بر فلک میزد

وله ایضا

هیچ میدانی که در گیتی ز مرگ بوالحسن | چرخ جز قحط کرم دیگر چه دارد فایده
ای دریغا اگه چون بادش کند گوهر جهان | ای دریغا حاتم طائی دعن زاده
روزه روزی در آمد خواجه پیروز مباش | یاد میکن ربنا انزل علینا مائده

اجازت خواهد مرخ

ای شاه که نقد ما زنا شد | در کیسه صبح و شام موجود
در کیسه عمر انوری نیست | الا نفسی سه چار معدود
وان نیز به بند و مهر او نه | تا چرخ کند چه نقد معهود
کرم که یکی دو زان بذردد | تا رای ملک شود بمقصود
نه دست نصر قش برند | وین حاجت قبتی بود نه محمود
اگه چه زند چو دست نبود | در دامن جبت وجوی معبود
دانی چه چو حال بنده آنست یا | ای عنصر عدل و رحمت وجود

شب خوش باد بش کن به کلی … یشاء و شعر هست مقصود
کامی تا باید شب تهنیت … آبستن روزهای مسعود

مدح پرویز شاه رمل

اکه او دست و دو دلبر اسب فیروز کرد … در کهت را در پیروزی روزی کرد
باش از دست اجل جان گرامیش غلام … هر کرا خدمت جان پرور تو روزی کرد
ای ولی نعمت احرار سوی نعمت تا … آز را داعی خود لوره آموزی کرد
با جهان کمت تو اکر دکه با خاک و نبات … ابر نوروزی و باران شبانروزی کرد
فضل بزم تو نوشانوش نوروز رفت … باغ را مایه بدست آمد و نوروز کرد
بخت پیروز ترا کند بر ذره چرخ … تا جامت سبب نصرت و پیروزی کرد
پاسبانی جهان کر تو نکوئی بکند … عدل بی فتنه کرین پیش جهان نور کرد
زبده کوهر آن شاهی کر کوشه تخت … بالها کوهر تاجش فلک افروزی کرد
وز سراپرده آن شاه کر انکشت نغا … ماه ز پرده بدرید و قبا دوزی کرد
از شب و روز مبندش که باقست بهم … اکه آن از زلف شبی کرد و رخ روزی کرد

فی مدح شهاب الدین ابو الفتح

ای اکه لقب نامش ثاقب تو … هر شب ز فلک اهرمن رماند
مومن بر مان بر لسر الا اذا جاء … نام پسر و کنیت تو خواند
خورشید جهان ز بهر وظیفت … از رای تو نور دکر ستاند
بر چهره گیتی اکر نخواهی … خالی ز سیاهی شب نماند
گیتی لب خشک بی مرادان … بی دست تو آبی نمی رساند
وز معرکه آز بی محابا … بی جود تو کس را نمی رهاند
پیش فلک با فنون نشاط … پیش قلمت هر ز بر نداند
وز قدر تو اندر حروف معجم … کلک تو نهد زانکه او تواند
بر بنده تو کاسمان رعیت … آن خواهد کانجم بر و فشاند
چون سایه نشاندت انوز را … عشق تو و زینکونه او نشاند
کر هست اجازت باد خلود … تا آیت الرجا لون بخواند

وله ایضا

وله ایضا

ای خداوندی که در معراج قدر و منزلت … تا بجای همت رشد که فکرت بر نشد
خاک پای تست انکش کیمیا و اندخرد … بر مسی هر کز فکندش آسمان کان زر نشد
نوک کلک تست انکش جوهری داند هنر … قطره هر کز ندوپیوست کان کوهر نشد
بر هوای دولت مرغ خلافی کی کند … کر نموم اشقامت عاقبت بی بر نشد
در بهار خدمت شاخ وفاقی کی شکفت … کر صبای مطاعت جفت او در بر نشد
باجرای خورده وار اند میان خواهم نهاد … با ورم کن کر چه کس را از من آن باور نشد
دسته ده کاغذم فرمود این روزها … نو ز قضا نوک کلکم کر چه زان پس بر نشد
خواستم تا قطعه پردازم اندران … زین مطول تر و لیکن زان مطول تر نشد
زانکه چون اندیشه کرد از بیاضش جارده بست … خالی از مطاقی دستم بنظمش در نشد
لا شوی از بحث ما باید شکفت از بحث … کر دوام آزر و پهلوی او لاغر نشد

در تهنیت منصب کوید

احکام دین چو باشرف دین شرف کرفت … آزا عنایت ازلی تقویت کند
آن کامل است آنکه نماند جهان جهل … کر علم را به کلک و نظر تربیت کند
از رای اوست تابش خورشید تا رقت … مه زان الطبع تابش او عاریت کند
هردم ز عنایت و رعش کا کب … همسایه را بعزل همی تعزیت کند
نکفتا اکر ابوت فولیش بعد ازین … با کر کمیش کشته لجاج و دیت کند
بان تا منصبش نکنی تهنیت که دین … خود را بمنصب شرفش تهنیت کند

در مذمت فلک فی بحر خفیف

آسمان آن بخیل بد فعل است … که از و جز فعال بد نجهد
نان و آبش مخور که هر که خورد … هر چه کردست از و بجان نرهد
خاک از و به که کر کسی مثل … مشت جو به نزد او بنهد
چون کریمان ازو قبول کند … بس بهر دانه چست باز دهد

در مذمت زمان فی بحر مضارع

بکجند روزکار نه از راه مکرمت … بر مادری ز رحمت کیتی کشاده تو

چون چیز منیز که بهم افتاد باز برد / گفتی که نزد ما بامانت نهاده بود

وام وز هر که کودم آن نیم تره [illegible] / کز ما در زمانه تبدیر چه زاده بود

چون با تو نیست کو مثل ز باز خورد [illegible] / گوئی دهنده از سر جودی نداده بود

گه ون تفضل خویک او باز گشت کرد / بیچاره او که کارش با این فتاده بود

در نکوهش ستارگان بحر مضارع

مردم از مشتری و زهره چرخ / خود سعادت چرا طمع دارد

کان یکی زاهد فسرده ولیست / کز همه کارها شکم خارد

وین دگر قحبه ایست زانیه / که همه شب خدای آزارد

این دو سعدند زان دو نحس مپرس / که بر آن هر که گوش بگمارد

پند اندر زمانه آن زشیان / که با ایشان زمانه بگذارد

نیست در جمله آسمان شاخی / که بجز شر و فتنه بار آرد

کیر خر در کس زن آن کس / که در و هیچ خیر پندارد

در علو همت خود گوید

من و این نفس که با قحبه زنخا [illegible] / چون خسان عشق بازد نه لهو [illegible]

قدرت دادن اگر نیست مرا بالی منت / همت ناستدن هست و الحمد

کلاهی و کتابی نزد برزگی داشت در تقاضاء آن گوید خفیف

به کلاهی بزرگ کرد مرا / آنکه گیتی به پیش چشمش خورد

آنکه آب کلاه داری چرخ / آب دستار خواجگیش ببرد

هر که پیشش قبای خدمت بست / بر کلاه گوشه زمانه سپرد

کیر در زهره سپهر نمود / تا کلاهم بجوز دو لب بسترد

پس چو از قلت البلا لا تنش / پس از آن کس مرا بکس نشمرد

دست از صحبتم چنان بکشید / پایی بر فوقتم چنان بفشرد

که نه محرم شدم بشادی و غم / نه حریف آمدم بصافی و درد

گفت او را کلاه چون نه نهم / که کلاهی نبایدش زد و برد

خیز هر اکه راه ما غلط است / به سر راه باز کرد چه کرد

آن جوان بحث را بپرس و بگو / که سه شنبه بده کلاه و برو

در تهنیت لقب مؤید الدین مودود شاه گوید فی بحر رمل

ای برادر نسل آدم را خدای از روی لطف / ما نهاد او هست پیش از تر و خشک کرم مرد

هر کسی را کنیت و نام و لقب در خورد او / پس درآورد نشان اندر جهان خواهد خورد

حاسدا مودود شاه ناصر الدین از لقب / گر مؤید شد تو زین معنی چرا باشی بدرد

زانکه او را لقب دیگر تو نیامد ز آسمان / زانکه از روز ولادت خود مؤید بود مرد

پیش ازین چیز دگر حادث نشد در نام او / آن نیکونامی اندر جمله آفاق فرد

چون پدر مودود نامش کرد نامید حق ای / از سیم حرف و چهارم حرف آن نام کرد

باد نامش در جهان باقی و دو [illegible] / ملک گیتی در نگاه و حفظ یزدان یار فرد

و قال

ای شاه جهان چه صندوق خزینت / از هر چه نحاس تو شود بانگ برآرد

و انجا که فتد مال تو در معرض قسمت / دینک رند دق طمعها بگذارد

یک ماه دگر گر نهی سوزن [illegible] / حقا اگر آن جه براجه گذارد

در حبس مجد الدین ابو الحسن عمرانی گوید فی بحر خفیف

با فلک دی نیازمندی گفت / چون منت گر نیازمند کند

زان جفاها که گردش تو کند / تو چه گویی که با تو چند کند

آخر این اختران بی معنت / چند بخت ترا نژند کنند

تو به تو هر زمان چو پایه خویش / پایه طاقتم بلند کنند

بر نشان کر [illegible] بام / هفت عضوم بر و سپند کنند

حلقه حبس کهنه در حلقم / هر زمان حلقه کمند کنند

عالمی ناپسند احوالند / چند احوال ناپسند کنند

در احسان چرا نگشایند / چاره کار مستمند کنند

فلکش گفت بر بروت مخند / که جهانیت ریش خند کنند

در احسان بگو که بگشاید / بو الحسن را چو سخته بند کنند

ما در آنیم تا قضا و قدر / زهر این فتنه باز قند کنند

که بوی فلک بیاورزد   کر بوی ازو کزند کنند

ایضا در حبس مجد الدین ابوالحسن گوید

مدت عالم تا آخر میرسد بی هیچ شک   طالع عالم همی بینی که چون منحوس شد

اختیار روزی خلق آسمان آغاز کرد   آه می زاد از قفا یکبارگی بابوس شد

خلق را بی وجه روزی شاد شاید بود   وجه روزی از کجا چون بوالحسن محبوس شد

ای جهان را بوده بنیاد از ظل تمکین   چون تو متاصل شدی یکبارگی مدروس شد

وقال

اگر سلال رستم نذر کردست   که هرکس را که من کایم بگاید

بگادن چون تواند خواهرش را   و با مادر که قتلش واجب آید

وگر گایدم ایشان را و گوید   که در سوگند تا ولی بیاید

بگادن چون تواند خویشتن را   مگر بر علم ما علمی فزاید

فی المرثیة فی بحر هزج

در مرثیه موید الدین   هرکس اثری همی نماید

گفتم که تشبهی کنم نیز   باشد که تسلی فزاید

لیکن پس ازین جهان معنی   خود طبع همی سخن نزاید

با این همه شرح حال شرطست   سرحی نه که طبع هرزه لاید

در جوف سپهر تنگدل بود   عنقا به قفص درون نباید

میکش کجاست باد فصلی   کم زین سر خاک در رباید

یزدان که گره گشای فضلش   بند قدر و قضا گشاید

بشنید با استماع لایق   چون تا که جز او چنان نشاید

لطفش برسانت اجل گفت   کین زبده صنع می چه باید

بر شاخ مزاج بلبل جانت   تا چند نوای غم سراید

گر مختصرست عالم کون   رای تو بدو نمی گراید

بخرام که سکنهٔ دگر هست   تا آن دگرت چگونه آید

فی الشکایة در بحر مجتث

تو آن کریمی

تو آن کریمی کاوراط اصطناع کفت   بدان کشید که کان همچو بحر ناله کند

جهان کشد دم سرد از نوال تو ابر   که اشک حسرتش اندر کنار ژاله کند

بیاد بزم تو هر ماه آسمان دو شب   ز آفتاب شراب و ز مه پیاله کند

پس از طرایق تبشه چو شکل خوان تو دید   ز عکس تابش مهتاب خوان چو هاله کند

بزرگوارا بنگو بود که با چو تو دی   برو درج منی و اعطای حاله

جفای کند بنده فوی ز شغل دل   زبانه نفسم چون زبان لاله کند

ز قصه داکه مرا چیزکی حواله کنی   برون ازانکه شهابم همی حواله کند

که فضله کرم تو ازان شگرف ترست   که اختیار چنین فضله و فضاله کند

نجات باد که تا در کنار عز و شرف   سپهر سال تو زودت هزار ساله کند

فی اقتراح الشراب

ای کریمی که از نوال کفت   کان و دریا همیشه ناله کنند

روزی خلق چون مقدر شد   بکف دست تو حواله کنند

عیش خوش بر دلم حرام شدست   با منش باز می حلاله کنند

زرنابم ده که بی کابینش   زانکه از شیشه در پیاله کنند

شاد زی تا که دایگان فلک   در کنارت هزار ساله کنند

شراب خواهد فی بحر خفیف

ای جهانی پر از مکارم تو   انوری در جهان نژاد ارد

چون قوی دل بود برحمت تو   هر زمان رحمتت همی آرد

تکیه کرده پشت بر تو عزیز   خویشتن خوار می نپندارد

پس که کوشد که با تو دم نزند   کرمت خاطرش نیازارد

مهر می شرط شاعریست ولیک   بنده رازان شمار نشمارد

اینکه اینک مبایعت حکمیست   که با انصاف حکم بگذارد

اینکه او پشت دست می خاید   همه را پشت پای می خارد

حکم قصه چون دراز کشم   عیش تلخم همی بیازارد

آب چون آتشم فرست که باد   بر سرم خاک غم همی بارد

آب انگور بو که سعی کند — تا غم غوره در نیفشارد

شراب خواهد فی بحر خفیف

شاهدی دارم ای بزرگ جهان — چاکرش آفتاب می باید
تا دلم تنگ سیم او بیند — یک جهان زر ناب می باید
نشود راست تا بود هشیار — کنده مستی خراب می باید
تا ستونم رسد به خیمهٔ او — هر قدح می طناب می باید
نقل و اسباب و لوت حاصل شد — یک صراحی شراب می باید
تو بده تا ترا ثواب بود — گر دلت را ثواب می باید

وله

خدایگانا از چشم زخم ملک چه باک — چو بخت آتش بخت و سپند می آرد
هنوز ماه ز تایید تو همی تابد — هنوز ابر ز انعام تو همی بارد
ز خشک سال حوادث چگونه خشک شود — نهال ملکی کاقبال جاودان کارد
بکام حکم تو خواهد سر زمانه ولیس — که کامش از قبل طاعت تو می خارد
اگر چه همت اعلای تو در آن درجه — که جود او به سؤال جهان کم انگارد
ز بند حکم تو بیرون شدن بهیچ طریق — زمانه می نتواند جهان نمی یارد
خدیر زود نه بینی که بار دیگر ملک — زمام خویش بدست چگونه بسپارد
ز روزگار مکن عذر کرده هاش مویل — که وام حکم تو جز کرد کار نگزارد
ترا خدای چو بر عالم از خطا بگماشت — بجای تو دگری قائمی که بگمارد
مباد روزی جز ملک تو جهان که جهان — بروز روشن از آن پس ستاره بشمارد
در نیکه هستی مردانه دار پای فشار — که بر سر تو فلک موی هم نیازارد
در فرج همه حال روز بگشاید — چو مرد حادثه بر صبر پای بفشارد
ترا هنوز مقامات ملک باد بجست — خطاست اگر همی دشمن تو پندارد
تو آفتاب ملوکی و سایهٔ یزدان — تویی که مثل تو خورشید و سایه نگذارد
چو آفتاب جهان را غروب نیست منور — خدای سایهٔ خود را چنین بگذارد
ز فال بندهٔ حضر و معبران فال — گرفته اند که عنقای ملک بکسارد

بخواب دید که سر بخت سوی خواهم — وزان قصیده همین قطعه باد مبدا

نزد اکفی الکفات باز خواهد مل

ای خداوندی که ار ایام اگر خواهی شبا — جز نظیر خویش دیگر هر چه از خاطر برآید
باد اگر خاک سم اسب بدوزخ بر فشاند — تا ابد از آتش او فعل آب کوثر آید
کمترین بنده کاتب لوری بر در بایست — چون حوادث باز گردد با چو قان در آید

در هجو علی مهتاب گوید فی بحر خفیف

طبع مهتاب را دو خاصیت است — که به نیذ بدان و بگشاید
به یکی جان چو جور بحر شد — بد کردل چو عدل بزداید
ماهتابیست آن علی مهتاب — که اخص الخواص می زاید
سبب انصاف را به بند و رنگ — قصب عهد را بفرساید
گل آزادگی نه کرده و دون — در ز کام جفا بیفزاید
مه دریای مکرمت نکند — تا بجوی ثنا برون ناید
باز در جزر می کند تاثیر — تا جواب گلش نیالاید
این چنین ماهتاب دانی چه — کار زر حادثات را شاید
تا گرش در حساب کون و فساد — گرزنش و دخت خام تابد
بذراع منی بدست قضا — ناگهان در فاش بیماید

وله

بخشک ریش گری درهری تا بدید سیه — ز هجو روی سیاهی تو بینی سپید
کنون بخیمه زدن دانه برای کنی — که مرغ ذکر تو تا جاودان از آن خندد
دران ز لطف سخن دست و پای شتر — چنان نشیند کان شیوه عقل کرند
مکن بعذر و ملطف دل مرا در پاپ — که چوب خیمه دران نیک تیز نشیند

فی الشکایت

کامل العصر نیک نیک بدانک — با من این خواجه نیک می نکند
حاجت من رهی اگر چه روا — می تواند و لیک می نکند
مرغوی وار گرچه قافیه نیست — خود سلام علیک می نکند

فی الهجا فی بحر مجتث

ترا هجا نکند انوری معاذ الله / نه او که از شعرا هیچ کس هجا نکند
نه از بزرگی تو لیکن از معایب تو / چه جای هجو که اندیشه ام کرا نکند

وقال ایضا

دشمن و دوست جنگ گیرد مرا / زانکه او هر دو را یکی شمرد
سر دشمن بدان ستیزه و برد / کو همی خیره کون دوست درد

وقال ایضا

صفی محمد تاریخی ای جهان نفاق / جهان ز حادثه تاریخ تو زبر گیراد
هنوز از تب کمشت تمام ناشده / ز حادثات زمانه تب دگر گیراد
بروز حشر ز خصمان تو نخست کسی / که دامن تو بگیرد زن و پسر گیراد
چو زن خصومت مان شمرده قطع کند / پسر خصومت کون دریده در گیراد
جا که از زن و فرزند بر گرفتی ستر / خدای در دو جهان از تو ستر بر گیراد

فی الهجا در بحر رمل

شمس بی نور خواجه بی اصل / چند ازین دم گرم و وعده سرد
از سر خون عشوه آب ببند / پیش ازین گرد پای خوش مگرد
تا مرا در میان تابستان / مر ترا پوستین نباید کرد

وله ایضا

روزی پسری با پدر خویش همی گفت / کان مردک بازاری ازان زرق چو جوید
گفتا چو تفحص کنی احوال گروهی / گر کند طمع آن سگ صیاد نبوید
بازار یکی مزرعه تخم فساد است / زان تخم در آن خاک چگونه چه دمید
عاقل بچنان طایفه دون نگراید / مردم ببوی مزبله و جیفه نپوید
امید مکن راستی از پشت بنفشه / تا روی تو چون لاله بخونابه نشوید
قولی بود درست تر از قول تو تنها / زان در همه بازار کسی راست نگوید

وقال ایضا

آخر آن زن بمزد ار نشد / که مرا خام قلتبان گوید

که اگر در سرای او بمثل / زه کار زند قلتبان ریزد

ایضا فی الهجا

قلتبانی همی بخواهر هم زن / هست پیدا اگر چه کس پنهان نکرد
چند گویی خواهر من پارساست / کیر مزن گرد حدیث او مگرد
پارسا در خانه تو نان تست / زانکه نانت را نه زن بیند نه مرد

ایضا فی الهجا در بحر رمل

چون زخوان پایه خود لاف زند خواجه / پایه خوان بکش زنش که بد و فروغ زند
کس از کبر اشارت نکند جز بجلال / لیکن اگر انگشت فرا دو فروغ زند
زاستلا هضم نیابد و صد گوز فروغ / گر کنی نان خورد و بر در شش آر فروغ زند

ایضا فی الهجا در بحر رمل

فاضیا داستان خرزه تو / دور و نزدیک و خاص و عام شنید
یاد باد تو مغرب عارض / که ز تو صد هزار غصه کشید
زان عجب تر فتنه نکی جنگی / کز فعال تو زهر ناب چشید
وان ظراف زمانه شمس الدین / قول تو کس فروش چون بنجرید
لاجرم آن یکی بچوب بزد / وان دگر کون بشمع در بدرید
وان سیم بلیت چو کف بستره / ریش برکند و در دهانت رید
تا تو زن روسپی ز کیر بزرگ / پس ازین در جهان چه خواهی دید

ایضا فی الهجا در بحر خفیف

ای خداوندی که سال و ماه را / تکیه بر اجرای روز و شب نهید
مرمو الید جهان را سیزده / اصل و فرع و نشاء و مطلب نهاد
چار سفلی را از وام نام کرد / نام آن نه علویان را اب نهاد
هر چه از عالم بخیلی جمع کرد / یک مکان شان معظم و مشرب نهاد
آن بخیل آباد ممسک خانه را / روز فطرت نام او مخشب نهاد

فی القاضا

گفتم چو لطف بار خدایم قبول کرد / جانم ز قهر غصه ایام رسته شد

گفتم چو صبح وعده انعام او بود
روزیم فاضل آمد و روزم خجسته شد

خود بعد انتظار درازم گلو گرفت
نومیدیی که جانم از آن در جه شد

گیرم که سنت صله برخواست از جهان
آخر در زکات چرا نیز بسته شد

فی وصف البناء در بحر خفیف

گرد عالی بنای این محدود
اختر سعد و طالع مسعود

از برای نزول میر عمید
صدر دنیی ضیاء الدین مودود

آنکه تحکمش دهد ز روی نفاذ
آتش و آب را نزول و صعود

به تفکر رسد به سر فلک
به تجسس رسد به وهم حسود

دل او برده بازنامه عهد
کف او کرده کارنامه جود

هست فرمانش رهنمای قضا
هست احسانش نقشبند وجود

نیست بر روی او غلط ممکن
نیست از عقل او خطا معهود

ای ز حزم تو در حوالی ملک
دولت و فتنه در قیام و قعود

وی ز عدل تو در نواحی دهر
جور و انصاف در صدور و ورود

پیش ذهن تو کرده عجب رکوع
پیش کلک تو کرده وحی سجود

به کمال خدای اگر بجز او
هست کاملتر از تو یک موجود

تا که افلاک را درین حرکت
نیست کون و فساد کس مقصود

باد در عمر تو حصول مراد
همچو دوران چرخ نامعدود

فی المطایبه در بحر خفیف

دوش در خواب من پیمبر را
دیدمش کو ز امت آزردست

گفتمش ای بزرگ چیست بودست
طبع پاک تو از چه پژمردست

گفت ازین منغری که همی جوشم
رونق وحی ایزدی بردست

کاسخن این زن بزد میخواند
جبرئیل آن بمن نیاوردست

در وصف سرای مجد الدین بوالحسن گوید فی بحر خفیف

ای نمودار آسمان بلند
گشته ایمن چو آسمان ز گزند

صورت فتح و قبه ظفری
این چنین دلگشای و دشمن بند

ساختن آب

ساختن آب قندهار ببرد
صنعت چرخ نوبهار بکند

سقف تو با سپهر هم سایه
صحن تو با بهشت خویشاوند

آسمانی که نیست همتا
یا بهشتی که نیست مانند

ور تو آباد باد و خرم باد
آنکه بنیاد فرخ تو فکند

مجد الدین بوالحسن که هست عجم
مادر عالم از چو تو فرزند

آنکه در دستش بدادن روزی
آمد اندر زمانه روزی چند

تا ز تاریخ ها شود معلوم
که ز فلان چند شد ز بهمان چند

عدد سالهای عمرش باد
همچو تاریخ پانصد و چل و اند

فی البخل در بحر خفیف

محکی جست مر مرا در بلخ
که همه شهر اندران بندند

که به چند خوان خواجه کجاست
کس ندیدست جمله خرسندند

من بدیدم ولیک پایه جدا
می ببرند تا به پیوندند

جواب مکتوب عماد الدین پیروزشاه در مجتث

مثال عالی دستور چون به بنده رسید
قیام کرد و ببوسید و بر دو دیده نهاد

خدای عز و جل را چو کرد سجده شکر
زبان بذکر خداوند و شکر او بگشاد

چه گفت گفت زهی ساکن از وقار تو خاک
چه گفت گفت زهی سایر از نفاذ تو باد

توی که عاشق عهد نفاذ تست جهان
مگر که عهد تو شیرین شد و جهان فرهاد

توی که بر در امروزی و فردا را
اگر بخواهی حاضر کنی بحکم نفاذ

مرا بخدمت شه خوانده که خدمت او
زمین سپهر کند آزمانه را بنیاد

عماد دولت و دین آنکه حصن دولت و دین
پس از فتور خرابی ازو شد آباد

شه مظفر پیروزشه که فتح و ظفر
رسانیده علم و شعله سنانش زاد

کدام دولت باشد چو بندگی شهی
که بندگیش کند سرو و سوسن آزاد

چو سرو و سوسن آزاد بنده شاهند
هزار بنده چو من بنده بنده شه باد

بسمع و طاعت دعوم درست رای قوی
شتی ز خدمت گو شود لی ز دوان شاد

بروز یازدهم از رجب روانه شدم
که خط ز تموز نست و یخ از مرداد

اگر زمانه بتمام عمر باشد رام / وگر ستاره با عطای عمر باشد راد
به شکل باد در روم زانکه باد در حرکت / نیاورد ز بیابان و آب جیحون یاد
چو زیر ران کشم آن مرکبی که رایض او / که ریاضت او بود باد را استاد
عنان صولت جیحون جهان نورد گرم / که از رکاب گرانم برآورد فریاد
چو بگذرد بدر خسروی فرود آیم / که هم مربی دینست و هم مراقب داد
بامر بار سلیمان بعزم شبه کلیم / بفر قرین فریدون بملک مثل قباد
بعون دولتش از بخت داد تا بستانم / که داد بخت من از چرخ دون او داد
بعاش باد بخنداد که در شمار آید / که رونقی بدهد هرچه در شمار او فتاد

حضور دوستی خواهد در بحر هزج

جاییست نشسته جا اگر تو / جاییکه در و طرب فزاید
با مطربه چو ماه تابان / چنگی تر و خشک همی سراید
اسباب نشاط جمله داریم / جز طلعت تو که می باید
درخواست همی کنیم هر دو / تشریف دهد سبک بیاید

فی القضاء والقدر در بحر مجتث

خدای کار چو بر بنده فرو بندد / بهرچه دست زند رنج دل بیفزاید
وگر به طبع شود نزد دیگری خود / ز بهر خیری خوار و نژند باز آید
چو اعتقاد کند کز کسش نیاید خیر / خدای قدرت والای خویش بنماید
بدست بنده زحل و ز عقد خیری منت / خدای بند و کار و خدای بگشاید

عماد الدین پیروزشاه انوری را عیادت فرمود در شکر آن گوید

ای خداوندی که پای جهان [illegible] / گوهر پاک ترا اصل نکوکاری نهاد
آسمان ساحت جاه ترا چون برکشید / عقل کلی پای بر خاکش بدستوری نهاد
فتنه خواب ضروری دیده از کینه [illegible] / چون قضا در دیده بخت تو بیداری نهاد
دی حیات تنها دستی مرا [illegible] / باقتدار در خاک هرگز ابر آذاری نهاد
غدر آن آقدم چون خواهم که خاکش [illegible] / مهر چشم خداوندی و جباری
شاد باش ای مصطفی سیرت که خلق [illegible] / بی تکلف بر جگر داغ هزاری نهاد

از شرف در عرض من عرقی نهادی تا چنانک / مصطفی در نسل بوایوب انصاری نهاد

فی العذر در بحر هزج

اگر در خدمتت تقصیر کردم / مگر لطفت مرا معذور دارد
که بهتر آن کسی باشد که هردم / ز مخدومان گرانی دور دارد

فی الهجا در بحر هزج

گر اندک صلتی بخشد امیرت / از و بستان گر و بسیار باشد
عطای او بود چون خسته کردن / که اندر عمر خود یک بار باشد
کهتر و مهتر و وضیع و شریف / همه سرگشته اند و رنجورند
دوستان گر بدو شان برسند / اندرین روزگار معذورند

ایضا فی الهجا

یارب آن روز بر لطبش بکسل / تا بهشتمش روزگار شود
تا مگر بی سماع آن غزان / باده چند مان به کار شود

درخواست چه کند در بحر متقارب

زهی صاحب ملک پرور که گیتی / سخای ترا چرخ یک روزه آید
ز علم یکین تو در حکم مطلق / همی لرزه در چرخ پیروزه آید
چو وهم تو در سیر برهان نماید / از و یاد در اسک در موزه آید
اگر از من نعمت تو بد اند / در ایام تو نوبت روزه آید
ز دهر سیه کاسه الحق چنانم / که از پشت من دسته کوزه آید
هوا ماه دیگر چنان گرم گردد / که دوزخ بدنیا بدریوزه آید
اگر آن نخواهم که از بیله باشد / بباید مرا آن که از کوزه آید

فی الهجا در بحر خفیف

نیک مردیست این علی سالار / نه کند زر تلف نه می نوشد
زن او را جلب مخوان که جماع / دهد آزاده وار لفر و شد
بیند او قلتبان و لیکن کو / وقت حلمش ز رشک بجوشد
گرچه بستان خایه را دایم / دهن پشت او همی نوشد

تو مبر ظن که خواجه ما لو نست　　این سخن کوش عقل می نوشد

بل چنان دان که او درین معنی　　در کریمی و مردمی کوشد

کرمست اینکه او ببرده کون　　عورت مردمان همی پوشد

شراب خواهد

بنج قلاشیم در بیغوله　　با حریفی کو ربانی خوش زند

چرخ مردم خوار کونی خصم ماست　　تا چه برخیزیم بر هر شش زند

فی المطایبه

طیبتی طرفه طرفه خواهم کرد　　سعددین استماع فرماید

خاطر عاطر مبارک را　　یک زمان اجتماع فرماید

زان خود یا ازان همسایه　　بنده را یک جماع فرماید

فی مذمت النسا در بحر خفیف

زن چو مشغیست مرد چون ماست　　ماه را تیرکی ز میغ بود

بدترین مردی اندرین عالم　　به بهینه زنی دریغ بود

فی الهجاء

چو خبر باشد در خیل و لشکری که درو　　بجنب مشرف و عارض فرید لک بود

شکست پای یکی زود تا نه دیر رسد　　خبر که دست دگر نیز زیر سنگ بود

فی الشکایت در بحر مجتث

ای کریمی که کلک و همت تو　　روی امید را چو لاله کنند

از یک احسان تو شکسته دلان　　خبر کسر هزار ساله کنند

همه از در تو بگر انید　　آن کسان کز نیاز ناله کنند

قحط فرسوده قلتبانی چند　　که خری را بیک نواله کنند

در وثاق من آمدند امروز　　تا بلا را به من حواله کنند

دفع ایشان نمی توانم کرد　　جز بچیزی که در پیاله کنند

در تهنیت دارو خوردن گوید در بحر خفیف

مجد دین ای جهان جان کرم　　دست جود تو ابر باران باد

ساحت عالم

ساحت عالم از طراوت تو　　چون رخ باغ در بهاران باد

نظر چشم و بوسهای لبت　　بلب چشم گل عذاران باد

شربت خوشگوار امروزت　　چون همه عمر خوشگواران باد

درخواست روشنائی کند

گنبد پیروزه گون با اختران سیم رنگ　　هر شبی بار و زوصف بینوای من کند

روزگار بینوای وصل را هجران دهند　　اتفاق تنگدستی دوست را دشمن کند

صعب تاریک است و دور از روی تو شبهای من　　شمعها باید که آن تاریک را روشن کند

پاره از اعتقاد خویش نزد من فرست　　تا شبم را روشن و این حجره را گلشن کند

ورنه وقتش سرای مکرمت انصاف کن　　تا دو دانگ در وجوه یکمن روغن کند

مدح ملک النسا

طاعت پادشاه وقت بوقت　　هر که در بندگی بجا می آرد

رحمت سایه خدای برد　　سایه رحمت خدای آرد

خاصه آن پادشا که چترش را　　بخت با سایه همای آرد

ستر اعلی جلال دینی و دین　　که اگر سوی سدره رای آرد

جبرئیل از پی رکاب روش　　نوبتی بر در سرای آرد

آنکه در حل مشکلات امور　　کلک او صد گره گشای آرد

کاه را اصطناع الطافش　　خدمتیهای کهربای آرد

روز حکمش قضای مبرم را　　هر زمان زیر دست و پای آرد

رشک دستش سحاب فیاض را　　گریهای به های های آرد

آنکه چون عصمتش تتق بندد　　دور بینندگی بپای آرد

مردم دیده را که خاصیتش　　آسمان از زمد جای آرد

باد را سوی حضرتش تقدیر　　بسته دست و شکسته پای آرد

نفس نامی ز حرص مدحت او　　برگ سوسن سخن سرای آرد

ای سلیمان عهد رابعیس　　کس بداود و دلحن نای آرد

بنده گرچه بدست برد سخن　　با همه روزگار پای آرد

طبع حسان مصطفای کو — تا ثناهای غم زدای آرد
زانکه مقبول مصطفی نشود — آنچه طبیان ژاژخای آرد
از سلیمان و مور و پای ملخ — یاد کن هرچه این گدای آرد
تا بود زاده نبات زمان — هرچه خاک نبات زای آرد
باد را جور دی چو عدل بهار — زنگ و نسای شکسای آرد
لاله ناشکفته بی زر می — رمحهای سنان گرای آرد
نرگس نوشکفته بی زر می — جامهای جهان نمای آرد
جاهت اندر ترشحی بادا — که مددهای جان فزای آرد
خصمت اندر تراجعی بادا — که خللهای جان گزای آرد

وقال ایضا

چه گویند کادن چرا میدهی — دلت زین قبل گرچه بی غم بود
مترس از کسی و بگو مردوار — چو مردی بود گر زنی کم بود

وقال ایضا

یکی و پنج و سی و بیست همی — وگر قدرت بود و خستگی چند
چو زین بگذشت ماه و مطرب و فی — گناه از بنده و عفو از خداوند

حرف الرا

هرکه تواند که فرشته شود — چیره چرا باشد و دیو و ستور
تا نکنی ای پسر ناخلف — ملک پدر در سر شیرین و شور
چیست جهان قعر تنور اثیر — خود چه تفرج بود اندر تنور
جان که دلش سبز کند در تن — مرغ و قفص نیست که مرده است و گور
خشم چو دندان نزند همچو مار — حرص چه دانه نکند همچو مور
طیره توان کرد فلک را ز قدر — سخره توان کرد فلک را بزور
چشمه خورشید شو از اعتدال — تا بری از قصب و از سمور
خاک به شهوت مسپر چون سپهر — تا زنت غمزه کبرد نه پور
بو که گریبانت بگیرد حرز د — خود که گرفته است گریبان غور

بگر کبی

بگر که گیتی همه جنگ و نای — بگر که گردون همه ماهست و هور
طبع ز ازان چه که گوشیست کر — نفس ز ازان چه که چشمیست کور

از باغبانی که کدوی تر خواهد

بردم به کدو تر بدو حاجت — انگشت نهاد پیش من بر سر
گفتا بکدوی خشک من گر هست — اندر همه باغ من کدوی تر

هیزم خواهد

ای هنر از آتش طبع تو بو با همچو عود — وی فلک در خدمتت چون هیزم زیبر
کار من با بکر و عود آمدست اندر زفاف — وین محقر زد آن مجلس ندارد پیش خطر
عود و شکر ده بمن کاین عم من ان میکند — کاب آتش میکند پیوسته با عود و شکر

شراب خواهد

ایا بزرگ زمانه که در سخا و هنر — ترا نظیر ندانم بجز نیا و پدر
چو هشت مشتری نعیم در یکی خانه — شناخته بجهان در بهشت هشت هنر
دبیر و شاعر و درزی بلاد دانشمند — ادیب و مقری و قوال کار و رای منکر
سه چار کنده شاهد دراو فتادستند — زبادهای گران مست گشته جای دگر
شراب مان برسیده است و باز ایستند — گرفته ایم سر انگشتها بدندان در
بکدو دور دگر این سه چار کاره شوند — بپنج و شش من این هشت هشت بند بگر

وقال

قاضی از من نصیحتی بشنو — نه مطول نه از طویله در
بارها گفتمت خر از کهنه دور — خر بغای مکن تو گرد آخر
بند احرار دامنت نگرفت — ای بصحف تا قیامت حر
کیک در پاچه من افکندی — وین نکته سنگ در قادبر
نان که شاخ هجا بار آمد — پیش ازین پخ نام و ننگ مبر
خشک ریشی کری کری نکند — نان و نان چار دست و پای بتر
این زمان پیش ازین نمی گویم — ایها الشیخ بالثلاثه مر
پس ازین خون تو بگردن تو — گر بدان آریم که گویم بر

فی الهجا

مرا گویی بدستم زر شود خاک
مرا بار نها ازین مفروش دبدبش
که صد را گرده بیشش نهی رست

چنان چون در صدف باران شود در
که برباد منای خواجه حر
زنانت هر که کردی یکشکم

در مذمت اهل زمان گوید

خلق عالم وضیع کیر و شریف
همه در جنگ نحو تند زبون
ثیر در ریش هر که خواهی باش

اهل دنیا صغیر کیر و کبیر
همه در دست شهوتند اسیر
کیر در کون هر که خواهی کیر

فی المرثیه

هرگز گمان مبر که کمال الزمان بمرد
میدان که ساکنان فلک سیر کشته اند
خواهش کری بنزد کمال الزمان شدند
کفتند زهره را ز فلک دور کرده ام

کو روح محض بود جسم فنا پذیر
از مطربان زهره بدین چرخ کند پیر
کو بود در زمانه درین علم بی نظیر
ای ننگ جان زهره بیا جای او بگیر

در عذر تقصیر گوید

گر بنده بخدمتت نیامد
ور یک دو سه روز کرد تقصیر
زیرا که تو کعبه جلالی

زان منت بیشمار میدار
در خدمت تو غنیمت انکار
نتوان سوی کعبه رفت بیبار

فی الشکایة الدهر

اندرین دور نیکرانه که هست
نعمتی کان به شکر ارزد هست

آخر کار هوشیاران نکر
پس بیندیش هم مصحف بشکر

و قال

ای مستعاد لطف تو اقبال آسمان
انوار آن زسایه جود تو مستفاد
دوش از حساب ضرب حمل بنده را
مالی چهار نکرو جذرش بر وزنی

وی مستعار جود تو ایام روزگار
و آثار این زعادت جود تو مستعار
بیتی دو شعر گفته شد از روی اختصار
پس ضرب کن تمامت این مال در چهار

ایکند

اینک دو حرف گفته شد اندر بیان بیت
مجموع این حساب همین هر دو حرف است
اینست الکاس و رنا روا بود

چون رای تو جبر و چه خم تو استوار
چون در سه ضرب شد شود این کار چون نکار
از تو روا اند ارد تو هم روا مدار

و قال

هر که از من بخواهد این دفتر
باز من عاریت طلب کندش
مرغکی یک وجب بنک دو من
جار طاق کسی عزیزانش
مانده در شش در بلا شب و روز
هشت نه ماه مادرش خورده
شرط در بردن کتاب است

یا بذر دو یه عادت منکر
جز زهی زد فراوان تر
سیم خایکان بگو نیش در
گشته ویران بپای پنج خر
همچو مهره زسیر هفت اختر
هر شبی ده بیار با بستر
هرکه را از روست گومی بر

و قال

خداوند توانی گاو خیش
جهان را پهلوان خود تو باشد
ندارد پیشه عالم چو تو شیر
بکیتی فتنه کی بنشستی از پای
فلک با اختران گفتا که آن کیست
رکاب تو ببوسیدند و گفتند
باکی مزاج و دو جهان گرد نه ارتب
پیشش آوردم شراب لعل چون خون جگر
آن حریفان و ندیمانش بمن کردند

زهی از تو جهان را صد افتخار
زهی از تو جهان را صد افتخار
نزاید مادر گیتی چه تو حر
اگر نه تیغ تو گفتیش الز
که هست از لشکرش روئی بیش
الغ جاندار یک اباخ سنغر
دوش نزد من آمد آن لشکر فرخ
نزدش آوردم میان بندی از رکهر
کای بلاغت را الاغ وای لعبت ز ابصر

حرف الزا فی التهنیه در بحر خفیف

ای جهان را بحضرت تو نیاز
درگهت قبله که برکه و مه
گره ابروی سیاست تو

در جاه تو تا قیامت باز
خدمت او فریضه شد چو نماز
لشتی داده کبک را با باز

نظر رحمت و رعایت تو ایمنی داده آز را ز نیاز
در زوایای سایهٔ عدلت فتنه در خواب پای کرده دراز
گر جهان را بود ز حزم تو تیر هر که حیران ز دهر گردد باز
ور فلک را بود ز رای تو مهر در شب تا ابد کند فراز
آن حقیقت کمال تست که نیست آسمان را درو مجال مجاز
وان سعادت وجود تست که نیست حدثان را بر او امید جواز
ای ز جاهت شب ستم در سنگ خوشت باد روز سنگ انداز

فی المدیح در بحر خفیف

ای برادر اعداء و اولیا پرورز در مکافات این و آن شب و روز
بر یکی جود فایضت غالب وز دگر جاه قاهرت کین دوز
بزل نزدیک همت تو چو وام کرمت وام تو ز شکر اندوز
داده بی میل و کرده بی کینه دور این مایه ساز و صورت سوز
قالب دوستانت را دل بیز جان دشمنانت را سک و لوز
ای بجی هر دو در تصرف تو مالک هر دوی بدرو بد وز
زانکه اقبال خویش را دیدم بارخی دلگشای جان افروز
گفتمش هان چگونه داری حال زیر این ورطهٔ باب حادثه دوز
گفت ویحک خبر نداری تو که بگو باز گشت آخ کوز
حدثان کرد رای باپای آواز آسمان گشت منع دست آموز
شب محنت تا آخر آمد و شد شب من روز و روز من نوروز
روزم از روز بهتر است اکنون از مراعات شمس دین بهروز
باد عمرش چو جاه روز افزون همه اعداش عمر روز بشور
حاسدانش همیشه سرگردان غم بریشان ز محنت بد پردز
وهف بر آب ریز سبلتشان اگه بلکه گویند هو فاش کور
جاودان از فلک خطاب این کای بر اعداء و اولیا پرورز

شراب خواهد در بحر خفیف

ای خدایت ز خلق کرده عزیز بنده را هست میهمان عزیز
گرچه دارم هم از مکارم تو همه چیزی ستوده در همه چیز
لیکن از جور دختر انگور که شجاعت دهد بر دم حیز
اگر از در در آیدم امشب از طرب بر فلک زنم دهلیز
خاله مش طلبش کرده بزنگ آن جهان دیده سیاه مویز
زده بر چهره خالها ز حباب جادر و موزه کرده از ارزیز
دختر طفل را شاید خواست تا بیاید بجال عقل و تمیز
حرمان مردلبش وان چو تو ده بدهش این یکی فدا کش تیز
دل بمی خوست و جان بجز کش بجمدان بپای در لیس تیز

فی المدیح در بحر خفیف

ای بتو دین عزیز و دنیا خوار خوار شد هر که او نخواست عزیز
وی ز رفعت سرای قدر ترا آسمان آستانه دهلیز
جز نظیرت بدست آورده دستکاران اختران همه چیز
پیش طبعت حدیث دریا ست همچو در پیش کان حدیث پشیز
ز موالات ممکنات وجود چون تو چشم قضا نه بیند نیز
زانکه گشت از توالد احرار امهات نش عقیم و آبا حیز
تا میان هزیمت و نصرت تیغ چون کند نا کند تمیز
از تف تیغ فتنه باد تهی دشمنت را دماغ چون گشنیز
زیر سنگ اجل شکسته چو گوز هر که با تو دو دل شود چو مویز
طبع غم با سرشک سیما پیش طبع زنگار و سر که با ارزیز
تو بره کردن حسودت را از سر باد و جرجر و ارزیز
انوری این همه تکلف چیست چون نگوئی که سبلتش را تیز

فی المطایبه در بحر مضارع

آزرده رفت ما تاج الزمان زما زیرا که وقت رفتن زهم گفت تر
اشراف از و طمع متوان داشت بیرط جست لطفش درست و مرد حکیمست و درغر

در تقاضا، حرف السین در بحر خفیف

ای باقلیم کبریای تو در / آسمان شحنه و آفتاب عسس
چندگوی چو خورده یوثاق / تو ندانی اگر نداند کس
چو خورم چون بریخ وشش وران / نه پزد مطبخیم جز که هوس
بخدای که مجمل روزی / بتفاصیل اورساند و بس
که زمان و هوای خانه من / نه همی مور بیند و نه مگس
هان که اسباب زندگیم امروز / هیچ معلوم نیست جز که نفس

فی الهجا در بحر مجتث

سدید بیهقی ای کیر خر تمام کنم / که کیر چه و از آن چند و زکجا و چه کس
مکن بپای شتر دبه در مغاک و درو / منه بر دو ندانم کجای زنت جرس
هنوز کار و هجا در میان ندارد و پای / اگر نه مغز خرت داده اندیشه بس
چو شانه پیشه مکن ده زبانی و دو روی / که همچو آینه زدیت به کیم به نفس
نه خوشتر اگر توان ریش را بجنبانی / که انوری چو تو ی را هجا کند زین بس

فی المدیح در بحر رمل

ای خداوندی که کمتر بنده در درگه / آسمان ابلق ورزد کار آبنوس
گشته قدر را سر گردون گردان پایمال / کرده رایت را لب خورشید خشاند ست بوس
خاک کوس از نعل گران تو بتاپر بلال / آسمان هر ساعتی گوید که آوخ الفسوس
کاشکی در ابتداء آفرینش کرد کاش / بنده را فرموده بودی تا که بودی خاک کوس

فی الهجا در بحر رمل

تو در قوادگی ای شیخ کافر / توانی گر کنی تصنیف و تدریس
اگر حوا و آدم زنده کردند / به مکر و حیلت و دستان و تلبیس
بگردانی دل حوا ز آدم / کنی در ساعتش عاشق بر ابلیس

وله ایضا

چند پرسی ز نام و ننگ کسان / نام نیکو ز خواهر و زن پرس
خواهرم پارسا است گوئی و زن / ای زن و خواهرت غو از من پرس

فی ذل السؤال

فی ذل السؤال

بودن اندر عذاب چون خرس / باشدن در جحیم چون ابلیس
بهتر است از سؤال کردن و طمع / وایستادن بنزد مرد خسیس

فی النصیحه

خواهی که بهین دو جهان کار تو باشد / زین هر دو یکی کار کن از هر چه کنی بس
با فایده ده آنچه بدانی دگری را / یا فایده گیر آنچه ندانی ز دگر کس

در عذر بدمستی گوید، حرف الشین، خفیف

ای فلک باکمال تو ناقص / وی جهان بی نوال تو درویش
گر کند راه مصلحت تقدیر / ورنه تدبیر تو بود در پیش
همچو معنی که در بیان باشد / در جهانی و از جهانی بیش
دوش دور از نوای مدبر عقل / نه به تدبیر عقل دور اندیش
پشت از کونه کون بی نغمی / که نگون باد نفس کافرکیش
کرده ام اگر یاد آن امروز / میکند جانم از خجالت ریش
هیچ دانی که روی عذری هست / تا بخواهم ز نابکاری خویش

از نجیب الدین کاتب بهای خواهد

اگر برنج ندارد اجل نجیب الدین / که هیچ رنج مباد ش ز عالم کم و بیش
به پاره سیبی بر حرم نهد منت / بشرط اگر دگر درد سر نیارم پیش
بوقت خواندن این قطعه دانم یعنی / بگوشه دل او بگذرد که ای درویش
دل من از سیبی دادن تو سیر آمد / دل تو سیر گشت از سیبداری خویش

در عذر بدمستی فرماید

ای فلک پیش قدر تو ناقص / وی جهان پیش دست تو درویش
دولتت را زوال بیگانه / مدتت را خلود آمده خویش
حلم تو زود عفو و دیر عتاب / حزم تو پیش بین و دور اندیش
در بزرگی ز روی نسبت و قدر / ذاتت از کل آفرینش بیش
دوش در پیش خدمت تو که باد / آسمان آمده بخدمت پیش

آن تجاوز نکرده ام که توان
داشت جایز بهیچ مذهب و کیش

هیچ دانی چگونه خواهم خواست
عذر بخردگی و مستی خویش

فی اللطیفه

شعرم به همه جهان رسیدست
مانند کبوتران مرعش

شوخ آن باشد که دق باتیغ
مارا بهجو ابکی خوش بس

شکر زلبش چو خواستم گفت
بگذر ز سر حدیث زرکش

در نصیحت نفس گفته

انوری هر قبول عامه چند از ننگ شعر
راه حکمت رو قبول عامه گو هرگز مباش

رقعهٔ هنگام غزل گفتن دگر شعری مکن
راو یارا گرمی هنگامه گو هرگز مباش

تاج حکمت با لباس عافیت باید بپوش
جان چو کامل شد طراز جامه گو هرگز مباش

در کمال بوعلی القصان فردوسی مگر
هر کجا آمد شفا شهنامه گو هرگز مباش

فی الهجاء

ای شجاعی گر تو بدل زند مدم جهان
تیرت از ترکش برون ناید مگر زیم خویش

گر با قلیمی دگر تیری ز ترکش برکشند
هشته گردی چون کمان از بیم در اقلیم خویش

آن خورد در زر ترا کو از تو زر بیرون کشد
وان خورد سیم ترا کو در تو ریزد سیم خویش

فی مذمت الشعرا

عادت طرح شعر آورده
قومی از حرص و بخل کندهٔ خویش

نام حکمت همی نهند آنگاه
بر خرافات و ژاژ ژندهٔ خویش

گرگ خر از این لئیمانند
همه دوزنده و درندهٔ خویش

انوری نه تو نیز یاد آور
طیرگیها و زهرخندهٔ خویش

پیش همچو خودی ز رسیلی از
هر کی پیش در فکندهٔ خویش

شکر کن کین زمانش می بینی
خواجه بندگان و بندهٔ خویش

و قال

سبزخنگی که بارگیر منست
چرخ واله شود ز رفتارش

سبز خنگ سپهر داند و بس
در مقادیر توبه مقدارش

استری ایست

استری ایست صاحبا دو سبت
رایض طبع کرده رهوارش

عیش اینست و بس که یکه و کا
هست پیکار این و آن کارش

راستی را درین سفر باری
من گران قلتبان بسم بارش

خود گرفتم که بارگیر منست
ملک خواجه است بهترک دارش

شرطکی کرده ام در آخر خویش
تا نه پیکار کم کند بارش

کیر با پاش در کس زن او
که برد بعد ازین نه پیکارش

و قال

آن خواجه که زآستین برغبت
دست کرم بزرگوارش

برداشت ز خاک عالمی را
در خاک نهاد روزگارش

ننشست نظیر او ولیکن
شاید ای نامدارش

صد گونه چو من ز نسیم احسان
بر خاک دریغ یادگارش

حرف العین فی الشکایت

ای به طالع چو نام خود مسعود
وی بهمت چو رای خویش رفیع

آسمان از مطاع عالم کون
امر و نهی ترا بطوع مطیع

تیرماه امید را داده
بصبای وفا ربیع مزاج

دو طلا به سهٔ حزم و عزم ترا
سیر شان جاودان بطی و سریع

مدتی شد که در مصالح من
بوده هم تو خصم و هم تو شفیع

عاطفتهای خاص تو داد است
صد رهم بی نیازی از توضیع

بدعتی تو منه درین مدت
که بود از خصایص تو بدیع

بخدای که جز بد و سوگند
هست ترک خفی و فحش شنیع

که تبدریج این خطم هرگز
این توقع نبود از آن توقیع

حرف الفاء

دراز گشت حدیث دراز دستی باد
سپید گشت سپید کاری برف

زمین و آب دو لعل بر مثال سخت
هوا و ابر دو بحر ند بر عفونت ژرف

فغان من همه زین عیش تلخ و زر و برش
که از وجود من او را ذاعیست شگرف

فغان من ز خداوند من جمیل الدین
که از وجود من او را فراغتیست شگرف

درین چنین مه و موسم که در ربیع هوا
ز زر فراز که در باینه قبه ماند و نه ظرف

بصد هزار کلف بخدمتش بردم
قصیده که نه نقاش صنعا کرد و نه حرف

ز عرضه کردن و نا کردنش خیالی کند
خبر نکرد مرا بعد هفته بد حرف

فی الحقیقه

هر که مخلوق را کند خدمت
چون بود خرد و فاضل و مرزوق

عمر باید که بگذراند خوش
پیش مخلوق با می و معشوق

پس ازین در نهی نباید نیز
از زر و جامه کیسه و صندوق

چون ز خدمت بکف نیاید این
کیر خر در کس زن مخلوق

در هجو صفی الدین محمد سبعی

صاحبا این موفق سبعی
هست از جمله خراسان طاق

نه بدین طاق او همی خواهم
که ندارد نظیر در آفاق

کانچنان طاق بی نظیر تو نی
او چگونه است همچو طاق رواق

گشت ناخوش خوش بجایگه نوا
موی بر می کند ز ساعد و ساق

نانه پس روزگار اگر بزید
از بها بگذرد علی الاطلاق

هر شبی میناز فشارش گوش
کیر یاقوت را گرفته خناق

پس بباید که من ز بر بودم
با همه غم بقالی اتفاق

آخرش بعد انتظار دراز
شعلکی راست شد باستحقاق

دی نگر کز مان کشش یاقوت
به مهمی نموده بود وثاق

گفت آخر کجا شدی کجا
از پی آنچه خواستی بوثاق

گفت آورده‌ام کنون باری
گفت آورده‌ام ز کیر طراق

گفتم این بی ادب غلام چه ایست
گفت وا که سر گرفته و ساق

میکند صد هزار بی ادبی
پس همه روز بر کشیده حماق

بی محابا همی کند چه خران
ادب الکذ مان لغیر براق

شراب خواهد

ای خواجه

ای خواجه مبارک بر نبید کان شفق
فریاد رس که خون رهی ریخت بلق

لعلی ز خون بچه تاکم و نیست از رنگ
هم بوی مشک دارد و هم گونه عقیق

تا ما بیاد خواجه دگر بار بر کشیم
از باده خوش اکحل و قفال و باسلیق

فی الحقیقه

ماریون بکام خون بزدت
ای بجرمی در او مردمی طاق

ان دهان تا ز کس طلب نکنی
هیچ تریاک جز ز طای طلاق

حرف الکاف فی التمثیل

صاحبا از نیکخواه و بدسگال تمثیل
دیده‌ام از چرخ دولاب در انگشت یک

میل دور چرخ بگردش می درآید
یکطرف سوی زمین دیگر طرف سوی فلک

قصد و میل نیکخواه و بدسگالت همچو اوست
در زر قعری درج و اندر اوج زری در رک

این کنار از کام دل بر میشود سوی سماک
وان دهانه از غم خوالی میشود سوی سمک

یصف الباجیف

ای نمودار ارتفاع فلک
ساکنان معد شان چو ملک

اوج سقف تو راز دار سماک
بر صحن تو هم نشین سمک

در تمیز میان جنت و تو
راه رضوان در او فتاد بشک

بجکی داشت دیگ دهر و هنوز
رستنی بی حلاوت تو نمک

فلکی کوکبت عزیز الدین
آن نه کوکب ورای او نه فلک

ان درابداع امتحان علوم
رای عالیش کیمیا و محک

اکه در حفظ خدمت میمونش
باحصول درج خلاص درک

اکه تعیین پایه قدرش
زآفرینش بود فزون ز ترک

کرده تاریخ رسم او منسوخ
سم و رسم دوده برک

عد و سالهای عمرش باد
همچو تاریخ پانصد و چل و یک

فی الشکر

منعمی بر سر دهقانی گذشت اندر دهی
نانجو میخورد و پیش پاره ز بز موی و دوک

گفتش ای مسکین گر با ایشان روزی همیش
بر دهقانی گفت من لذتا این الملوک

فی الهجا

نیچیازلی آن شد به فلک بر کو / همتی بود که آن میشد داو بر فراک

و نیکه در خاک فتاد ست کنونهم ز آن خیست / که گرا فیست زگردون و بدی از افلاک

فلک از دور همی دید دگر دستی / که نه با سیرت خوبست و تا صورت پاک

بر کشیدش نهان تا بمغاکیکه ازو / هر که برتر شود این بود از بیم هلاک

چون بدیدش که کسی نیست ز گردش باز / آدراو فتاد کرباره نگونسار بخاک

فی الشکایت

آبا رادی که اندر ناف آهو / ز بوی خوی تو خون میشود مشک

ترا دستیست چون دریا گشاده / چرا برمن فرو بستی چنین خشک

در شکایت افلاک و کواکب و اهل زمان در بحر خفیف حرف اللام

دلم از کار این جهان بگرفت / که نه عقدش بموضعست و نه حل

کیر در کون زهره و مریخ / تیز در ریش مشتری و زحل

خشک ریشا کند فلک پیدا / تا بوی خشک و تر ز حوت و حمل

واسطه عقد این که آورده ست / از هوای عدم بخاک امل

نیم کاران کارگاه وجود / فازنان خزانهای جهل

فضله فرج آدم و حوا / حشو معلول علت اول

هر یکی روی در پس آورده / زشت و ناخوش ز کارگاه ازل

آدم آدم همی زنند و یکی / نه به علم آدمی و نه بعمل

کارشان سال و مه منی گو / پیشه شان روز و شب جدال و جدل

بی طهارت چو سجده آرند / در میان دو صد خطا و زلل

وعیشان در رسد که حاصل شد / شرف صد پیمبر مرسل

بلت کنده را بمسطر زرق / استوا داده چون خط جدول

همه را هوش سوی چشم نوال / همه را گوش سوی قول فضول

روی گر بر زمین نهد زکبر / پر کند آسمان ز گند بغل

در سلامت کند بر دو زند / کیسه بر خدای عز و جل

چند ازین خوانه سرای وجود / چند ازین ذره سوی اجل

گر نباشند این خسان چو زنان / ور نزایند این خران چو خلل

ای دریغا که طینت آدم / لیسباع بهیمه گشت بدل

شاد از آنم که گرچه نیست امروز / ز دایشان درین زمانه محل

بنکی راهی همی باید دید / بقیامت زاکرم و ز اقل

در ستایش حکیم کمالی گوید در بحر خفیف

شعرهای کمالی آن بسخن / پایه طبعش سپرده فرق کمال

گرچه نزدیک دیگران لطفیست / مجمل از مفردات وهم و خیال

سخنی چند معجز است مرا / در سخنهاش سحر لایق حال

گویم آن در خزانهای ازل / بوده موزون طویلهای لآل

همه همچون ازل قدیم نهاد / همه همچون فلک خوز شمال

پایشان داده از مزاج درست / صدف جود ایزد متعال

همه را دیده چشم صرف خرد / همه را سفته دست سحر حلال

بمعانی فزوده قدر و بها / چون جواهر بگردش احوال

از نقاب عدم چو رخ بنمود / آن بلند اختر مبارک فال

آن جواهر خاکه رسم بود / زرفشان بر مراقد اطفال

ریخت بر آستان خاطر او / روز مولودش استین جلال

چون چنان شد که در سخن ثابت / حلقه زلف را ز نقطه خال

دست و طبعش برشته شب و روز / بست بر گوش و گردن مه و سال

اوست کز خاطر چو آتش تیز / شعر زاید همی چو آب زلال

خاطر من که گوی برباید / بکفایت ز جادوی محتال

چون بدید آن سخن پشیمان گشت / از همه گفتها صواب و محال

ای مسلم نکته در اشعار / وی مقدم بذله در اشکال

طبع پاکت چو بر سوال و جواب / وهم تیزت چو بر جواب و سوال

تازند دست آفتاب سپهر / آب عرض جنوب و عرض شمال

آفتاب شعار شعر ترا	بر سپهر بقا مباد زوال

فی التقاضا در بحر خفیف

ای ترا آفتاب حاجب بار	حشمتت را ستارگان در خیل
چرخ جاه ترا معالی برج	ابر جود ترا مکارم سیل
سر ز شغل سیاست تست	از سهای سپهر تا به سهیل
سده ساحت تو منبع امن	خانهٔ دشمن تو معدن ویل
خرمن جود تو نه پیماید	گر قضا از سپهر سازد کیل
بنده گستاخی بخواهد کرد	گر ترا سوی عفو باشد میل
هیچ دانیکه یاد دست امروز	رای عالیت را کلام اللیل

فی التقاضا در بحر هزج

گویند که در طوس شدت گرما	از خانه ببازار همی شد زنکی لال
بگذشت بدکان یکی پر حصیری	در دل بگذشتش که اگر هست مرا مال
تا چون دگران نطع خرم بهر تنعم	آخر نه بود کم ز حصیری بهمه حال
بنشست و یکی کاغذ که خسته برو	حاصل شده از کدیه بجو نه بمثقال
گشاد و ده که حصیری سره را خند	نه از طلح از کبت از زفتی مال
شاکر حصیری چو ادای سخن	گفتش برو ای قحبه خوی این سخن زال
تدبیر نکن بهد کر شوار زراک	تا زنخ مرسی تو بدی ماه رسد سال
حال من و آن وعدهٔ نطع تو بتهنیت	از بس که زنه قرضه وکیری باد افال
هان بر طبق عرض نهم حال این دگر	این در ورق هجو گشتم صوو ر انتحال

فی الهجا

تا نشست خواجه در گلشن بود	شاید ار ایمن نباشد از اجل
گر نسیم گل بمیرد در زمان	چون بگلبرگ اندرون افتد جعل

وقال

مرگ از آن به که مرا از تو خجل باید بود	نه گناهی و نه خوفی و نه فعلی و نه قال
سخن بنده همین است و برین نفرایم	که نخواهد ازین بیهده الا که ملال

تاکه امید

تاکه امید کمال است پس از نقصانش	هم بقضاش مباد از فلک ای کل کمال
بچنین جرم و تجنی که مرا افکنده	ای خداوند خدایت مفکن در اقوال

فی الهجاء

بهر جرعه گر آتش خورد از کوزهٔ تو	دوستر دارد گر کوزه خود آب زلال
آن بخیل است که در کون زنش آب حرام	نزد او به که بود در دهنش نان حلال

فی الهجا

خاطری چون آتشم هست و بانی همچو آب	فکرتی تیز و ذکای رام و طبع بی خلل
ای در یغا نیست ممدوحی سزاوار مدیح	وی دریغا نیست معشوقی سزاوار غزل

سیم کرباسه از دوست خواهد حرف المیم

دوش در خواب دیو شهوت را	زیور دختری گسستم
چشک امروز شحنهٔ احداث	خواهد انصاف و من تهی دستم
جز لبعی تو راست می ناید	این جنایت که دوش کردستم

فی السید ابی طالب نعمه

بنظم مرتبه در که چون ز موجب آن	همیشه وار تفکر کنم بر آشوبم
امیر عادل در بکدو بیت نقد بی گرد	هنوزش از سر انصاف خاک میروبم
وزان نشاط که آن نظم از آن مخرج شد	چو سرو نو ز صبا پای حال میکوبم
زهی خفید که پیشه کرد زجوم	زهی ادب که تعلیم داد بی چوبم

فی طلب المکاتبه والاشتیاق

ز روزگار یک نامهٔ تو خرسندم	که در دعا همه این خواهم از خداوندم
شنیده ام که بخرسند کم گراید غم	غم چراست چو از تو بنامه خرسندم
نه هر چه باشد خرسند را بسند بود	چرا که بی تو همی عمر و عیش نپسندم
مراد حال مرا بی جمال طلعت تو	صفت نه دیدم ازین به چو دل از آن کندم
چنانکه تشنه بآب حیات و مژده بجان	بجان تو که بدیدارت آرزومندم

قال

جائیکه من نشینم بیکار کی نباشد	یا خطکی نویسم یا تیکی تراشم

زین خطکی نه زیبا زین خطکی بلا به / زین شعرکی نه نیکو زین شعرکی بهایم

در ستایش ملک الشعرا ارشد الدین گوید در بحر [illegible]

هیچ دانی ارشد الدین کز کف طبع تو من / من چه بر تنهای آب زندگانی خورده ام

آن ندانم تا تو چون پرورده ای آن قطعه را / این همی دانم که من زان قطعه جان پرورده ام

کرده ام اما زمان خاطر قوی بود و هست و / راستی بد و پس ایمانی دگر آورده ام

تا تو تقیان کرده ای یعنی که شعر نیست شعر / پاره ای بر گفته خود اعتمادی کرده ام

نام من گسترده شد یکبارگی از نظم تو / ای مزید آورده بر نامی که من گسترده ام

از زبان پسر مهرداد گوید

گیتی به سنان گشادیم / پس بر سر تازیانه دادیم

ملک همه خسروان گرفتیم / سد همه دشمنان گشادیم

بنیاد جهان اگر کهن بود / از عدل جهان نو نهادیم

قایم بوجود ماست گیتی / پس آتش و خاک و آب و بادیم

شادند بعدل ما جهانی / تا لاجرم از زمانه شادیم

تا ظن نبری که ما بشاهی / امروز بتازگی فتادیم

گر ما در خویش روز اول / شایسته تخت و تاج زادیم

سنجر که جهان سرای او دشت / از ماست و ما ازان نژادیم

مسمار سه ملک بر کشیدیم / جایی که دو دم بایستادیم

گر عادل و راد بود سنجر / شکرست که عادلیم و رادیم

بیداد و ستم نیاید از ما / کاخر پسران مهردادیم

و قال

امید و بیم دهد خلق را سخن خویش / بدین دو خویشتن از خلق باز پس دارم

مراچو در دل ازین هر دو هیچ نیست از و / هزار ناکس هیچم گرش بکس دارم

شراب خواهد

ای بزرگی زمانه فخر الدین / بند بسته بفضل بگشادیم

بنده را شاهدی بدست آمد / گر غمش پشت دست میخایم

تاقی کرده از غمان دل من / قدحی پر شراب فرمایم

تا درین روز من بدولت تو / می خورم زان شراب و میکایم

انوری در جواب گوید

ای بزرگی که از تو دلشادم / شکر کردم که کرده ای یادم

چون خط بی خطای تو خواندم / سر دل بر خط تو بنهادم

نامه تو رسول چون آورد / غم گیتی بباد بر دادم

خالی از لطف تحفه ظلمت / گره از طبع خویش بگشادم

شب تاریک هم بدست رسول / باده روشنت فرستادم

تا تو آن هر سه را بخواهی گاد / من به اقتدای این رسول را گادم

یکی از سلاطین را میل در کشیدند این قطعه گفت

شاها بدیده که دلم را غذای داد / در دیده تو معنی نیکو ندیده ام

چون کردگار ذات شریفت بیافرید / کحال کسی که بر دو جهانش گزیده ام

راضی نیم بدانکه بغیری که کنی / زیرا که از برای خودت پروریده ام

چشم جهانیان زپی دیدن جهان / وان تو بهر دیدن خویش آفریده ام

کحل آن ز محکش اندر جهان مدان / کان کحل عزتست که من در کشیده ام

جمال الدین خطیب شراب از انوری خواهد در بحر خفیف

قاصد خویش را فرستادم / بتو مهتر بیکی دادم

سه چو بفتد مهمان رهی / که بدیدار هر سه شان شادم

گر فرستی صراحی باده / یقین دان که هر سه را گادم

در حسب حال خویش گوید

گرچه در بستم در مدح و غزل یکبارگی / ظن مبر کز نظم و الفاظ و معانی قاصرم

بلکه در هر نوع کز اقران من داند کسی / خواه جزوی گیر آنرا خواه کلی قادرم

منطق و موسیقی و هیئت بدانم اندکی / راستی باید بگویم با نصیبی وافرم

وز الهی آنچه تصدیقش کند عقل صریح / گر تو تصویرش کنی بر شرح و بسطش ماهرم

ور طبیعی رمز چند از چند دانی گر نیست / کشف دانم کرد اگر حاسد نباشد ناظرم

نیستم بیگانه از اعمال و احکام نجوم | ور نمی باور نداری رنجه شو من حاضرم
با بزرگان مستفیدم با فرودستان مفید | عالم تحصیل را هم وارد و هم صادرم
غصه ها دارم ز نقصان از همه نوعی و لیک | زین یکی آوخ که نزدیک تو مرد شاعرم
با همه یکبار با شعر مجرد آمدم | چون همای هستم آخر گر نه همچون نقاش برم
هر که آخر از ایشان بی کفافی میشنید | این هم کز مفلسی چون روز روشن ظاهرم
خاطرم در ستر دلوان دختران حور دارد | زهره شان پرورده در آغوش طبع زاهرم
خود هنر در عهد ما عیبست اگر زاین نحو | بگذر از آن که من شاعر نیم یا باهرم
گر ز یک خاطبی را روز ترویج تو نیل | برتر از جنت کاین با هستم کافرم
با چنین فضل و مروت با چنین آزادگی | وای من گر نان خورندی دختران خاطرم
لیک میگویم شکایت نیست حسب حالتست | شکر یزدان را که اندر هر چه هستم شاکرم
در عوض از آفرینش خاتم پس اولم | گرچه در سلک وجود از روی صورت آخرم
قدر من صاحب قوام الدین داند از آنکه | صدر او را یادگار از ناصر الدین طاهرم

شراب خواهد محبت

ز دوش باز شبها باد و ته حریف ظریف | بکار در بده ایم و هنوز در کاریم
نه پای مرد که مارا نیم که برد دست | نه دست رس که یکی راد و پای بر داریم
شراب نیست ولی نقل و لوت و مطرب را | خدای داند تا از کجا بدست آریم

در هجو پسر خیره گوید

پسر خیره دی بمن کس کرد | انچنان حرفطی که من دارم
چه شود گر معالجت کنیم | گفتم ای زن بمزد بیطارم

فی الحکایت

بزرگوارا دانی که آتش کرش | زهر ترشی من بنده می پرهیزم
شراب خواستم و سرکه کهن دادی | که گر خورم بقیامت معصوص برخیزم
شراب دار ندانم کجاست تا فقیهی | بکوش و بینی آن قلتبان فرو ریزم

فی الحکایت

موی روباه خواستم در شعر | تا زمستان بخود فراز کنم

موی داده

موی داده نشد به ده باری | سیم چندانکه موی باز کنم

بار خواهد

خداوندا بعز دولت تو | اگر یک ضعیفم باز کردم
بدیدار تو هستم آرزومند | درآیم یا هم از در باز گردم

شکر تشریف

خدایگان وزیران و پادشاه صدور | که با نفاذ تو هست از قضا فراموشم
یکی ز آتش جور سپهر بازم خر | که از سجاوزان همچو دیگ میجوشم
عجب مدار که امروز مرا دیدست | دران لباچه که تشریف داده دوشم
ز بهر خسرو سیارگان همی خواهم | که عشوه بخرم و آن لباچه بفروشم
وگرنه جبه نشد با قبای کحلی جوش | همی برآید ازین غصه دمبدم هوشم
تا کار را صدره بمن شفیع آورد | بگو چگونه کنم با کدامشان کوشم
بر آن بهانه که بر آستیش بوسه دهم | هزار بار گر هست اندر آغوشم
رضا بلوسی این گریه هیچ باقی نیست | ولیک من نه حریفان خواب خرگوشم
مرا ز لون نتواند گرفت روبه وار | که در پناه تو من شیر شیرادوشم
بکرد کار که انصاف من از تو بستان | گز او بکف چو حسود تو خون نمی نوشم
نه بر من و بر آسمان فرمان نیست | بموت بنده و هم منت حلقه در گوشم
مرا بدع چنو خصم التفات تو لیس | که بعد از آن سخن او بگوش ننیوشم
خطی کشیده ام از خط درین ورق کش | دران که نگم من که بی تن و تو پوشم
بنعمتت که در هاش حله گو کنم | رضا بلست که در مجلس تو خاموشم
یقین شناس که گر این چنین سخن گویند | دماغ مه بخراشم زلیس که بجوشم
بدو چگونه دهم کسوتی که از شرفش | کلاه گوشه عرش است ترک سو پوشم
ز پرده دار تو تشریف باشد آنچه دهم | بلی و باز افتخار کند از دوشم
دگر برهنه بمانم چو آفتاب و مهش | قبای کحلی او کافرم اگر پوشم

فی الحکایة

گرد کار امشه زند جهان را خوش زیاش | تا که از قوی مکه هم ایشان و هم تا میشام

شعر بردم خواجه را حالی جوابم باز گفت / لفظ و معنی همچنان لیکن که ما هم گفته‌ایم
قصه‌ای گویم ازین خواب خرگوش چنان / راست چون شیران سبکباش زده‌ایم
خاطر از اندیشه عاجز گشت و لغز کیمیا این / دیر شد معذور میدار اندران اندیشه‌ایم

حسب حال

از سخنهای عذب شکر طعم / در دهان زمانه نوش منم
لیکن از رد سمع مستمعان / باز با نی چنین خموش منم
در زوایای رستهٔ معنی / مفلس کیمیا فروش منم

فی العذر

ای همه سیرت تو هنگ ثبات / چکنم بی ثبات و بی هنگم
گر خطائی برفت در قلمم / هست ازان شرم چون قلم رنگم
تا نگوئی که شعر نیز نگست / حاش لله چه مرد نیرنگم
از جهانی بسست فخرم و لیک / گرچه هست از همه جهان ننگم
الحق الحق بدانچه کردستم / در خور هر عتاب و هر جنگم
چه شود آن گران مشمر / هم تو دانی که چون سبک سنگم
بد مشو با من و مکن دل تنگ / گر بد کرده نیک دل تنگم

فی المطایبه

دوش چون احمقان ز خانه چو دود / نزد کوهستی کاک شدم
پیچ الفقه تا بگردن و ریش / همچو جولاهه در مغاک شدم
نیم شب را چو درزی کاهل / از گریبان همی بچاک شدم
حاصل آن شب چنان بپالودم / که ز معجون مغز پاک شدم
گفتم ای کیر آب من ببر / باش که خوش خوش بزیر خاک شدم
رفت و سر در لحاف خایه کشید / یعنی از کند کس هلاک شدم

فی التقسیم

بخدائی که زنده باقیست / که من امروز طالب مرگم
باورم دار این حدیث از آنک / صعب رنجور و نیک بی برگم

شراب خواهد

شراب خواهد

ای بزرگی که از بلندی قدر / آسمان را نداشتی آزرم
هرگز اندر نفاذ امر ترا / از قضا و قدر نیامده شرم
شاید ار تر نهفتگی نه کنند / سایه و آفتاب سرد و گرم
بی شراب از تو سرم میدارد / خود نداند که تو نداری شرم
تو چو این در رخش چون افتاد / که به تمریش برندوزی چرم
حکمی باده سخت کن همدان / تا شود همچو خایه خالی نرم
دختران کرام را گادن / زشت باشد بعون دختر کرم

فی اقتراح القرطاس

زندگانی مجلس عالی در اقبال تمام / چون ابد بی منتها باد و چو دوران بر دوام
آرزومندی بخدمت بیش ازان دارد دلم / کاندرین خدمت توان کردن بشرح اتمام
هست امیدم بصنع و لطف حق عز اسمه / کاتصال باشدم با مجلس عالی بکام
باد معلومش که من بنده بشعر بو الفرج / تا بدیدستم ولوعی داشتستم بس تمام
شعر الحق بدست آورده‌ام فیما مضی / قطعه از شعر و زبده و نکته از خاص و عام
چون بدان راضی نبودستم طلب میکرده‌ام / در سفر وقت مسیر و در حضر وقت مقام
دی بیان معنی نگر در لفظ من خادم رفت / تا کریم الدین که هست اندر کرم فخر کرام
گفت من دارم یکی از انتخاب شعر او / نسخهٔ لیکن نه بنظم و شیوه پس با نظام
عزم دارم کان بر فرخنده بنویسم که منت / شعر او مرغی که آسان اندرون افتد بدام
لیکن از بی کاغذی چیزی نکردستم سواد / هست امیدم که این خدمت چو بگذارم تمام
حالی ار دارد تبالی چند باید پایمرد / دستگیر آید مرا اما عطا اما بوام
زین گستاخی رفت این سخن تا آن بزرگ / تا مرین بی خودگی معذور دارد والسلام

در عزلت و قناعت

دی مرا عاشقکی گفت غزل میگوئی / گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم هم
غزل و مدح و هجا از پی آن میگفتم / که مرا شهوت و حرص و غضبی بود بهم
گفت چون گفتمش آن حال گرائی رفت / حال رفته دگر بار نیاید ز عدم

آن یکی شب همه شب در غم و اندیشهٔ نان　　که کند وصف لب چون شکر و زلف بخم
وآن دگر روز همه روز در آن محنت و غم　　کز کجا وجه کند چون کسب کند نیم درم
وان سه دیگر چو یکی خستهٔ تسلیس دران　　که ز بولی بکف آرد که ازو آید کم
چون خدا این سه سگ گرسنه را خاک کند　　باز کرد از سر این بندهٔ عاجز بکرم
قول و مدح و هجا گویم یارب زنهار　　لیکه با نفس خطا کردم و با عقل ستم
انوری لاف زدن سیرت مردان نبود　　چون زدی باری مردانه بیفشار قدم
گوشه‌ای گیر و سر راه بنجایی مطلب　　که نه بس دیر سرآید بتو این دور ستم

فی الهجا

ای خواجه ترا سری چو طاس است　　مالیده چو سنج روی محکم
موی نه برود گر بود نیز　　از بهر سرای گرفته ماتم
رگهاش ز زنگهای الوان　　چون دایره کمان رستم
بس با سر این چنین تشتی است　　ماننده یکی سفید پرچم
این بز زنخت و بال ساده　　وان بر کنفت کال محکم
ریش از در کندن بیاپی　　سر از پی سیلی دمادم
آنست که استر است زیرت　　از تو بحرام زاده‌ای کم
گز روی نسب بود ترا خال　　لیکن پسرانت را بود عم
با این سر و ریش و استر اکنون　　در حلق همی خواست شدت دم
خوش خوش خر و امیر گشتی　　ای کون زن تو وان او هم

ایضا فی الهجا

بدیع ای نابدیع ای سرد و ا　　چو دیدم روی تو ماتم گرفتم
بعالم در اگر تو بود خواهی　　من از ننگت کم عالم گرفتم
گر از طب میکنی بر من تفاخر　　اطبا را ز عالم کم گرفتم
زن تو عز چرا ابجز نباشی　　ترا خود عیسی مریم گرفتم

فی التمثیل

خصم تو و قاعدهٔ ملک او　　ان شده از بد و جهان مستقیم

چون دو بنا

چون دو بنا بود برافراشته　　زان دو یکی محدث و دیگر قدیم
زلزلهٔ مهر تو شان پست کرد　　زلزلة الساعة شیء عظیم

فی المطایبه

خواجه بر من اگر سلام کند　　چون قیامش کنم تمام کنم
اوز دو نی به نیمه برخیزد　　بعد از آن چون برد سلام کنم
او چو حمدان خود سلام کند　　من چه حمدان خود قیام کنم

ایضا

عقل صد مسهل لطیفم پیش داد　　تا چنین در نظم ذیرش کرد رم
چون بدانستم که از اسهال او　　مجلس سردان نخواهد گشت گرم
کاغذم گر قطره‌ای زین پس ریم　　در دهانش جز با آزرم و شرم

فی المدیح

ای غلامت چو شاد بخت فلک　　ما غلامان خاص و عام توایم
ما که در خانهٔ فلک باشیم　　همه در خانه غلام توایم

فی الشکایه

زنده کرم سرفراز همی　　خواجه در خدمت تو دستارم
از گریبان من مداری سر　　تا دگر دامنی بدست آرم

فی معما

علم احنف گنج قارون صبر ایوب و رسول　　یاد کرد اندر کتاب این هر سه لقمان حکیم
هر که بازد عاشقی با این سه خیزد تنگ نیم　　لام او هرگز نبیند روی ضاد و روی میم

فی الاشتیاق

بخدایی که در موجودات　　جز با مرش نمی‌شود معدوم
که بماندم چو قالب بی روح　　تا ز دیدار تو شدم محروم

وقال

اوحدالدین انوری ای من غلام طبع تو　　ای هوای عشق و مهر تو مراد طبع من
هم ببینم دولت وصل تو اندر ربع خویش　　گر محل دولت و اقبال گردد ربع من

در مدح قاضی حمید الدین گوید

بحمد و ثنا چون کنم رای نظمی / نه دشوار گویم نه آسان فرستم
ولیکن بنامی جناب حمیدی / اگر وحی باشد هراسان فرستم
ز فضل و هنر چیست کان نیست او را / بگو تا مرا گر بود آن فرستم
همی شرم دارم که پای ملخ را / سوی بارگاه سلیمان فرستم
همی ترسم از زلش خند ریا چنین / که خار مغیلان به بستان فرستم
من و قطرهٔ چند سوی سحابم / چگوئی بر آب حیوان فرستم
من و ذرهٔ چند خاک زمینم / چگوئی بر چرخ کیوان فرستم
چه فرمائی از صدمت سنگ و آهن / درخشی بخورشید رخشان فرستم
بباران گر از نکهت میوه بادی / نسیمی بزر دم به نیسان فرستم
همه روضهٔ من جشنیست یکسر / شوم دسته بندم برضوان فرستم
همه لقمهٔ بیت بر خوان طبعم / گران زلهٔ پیش لقمان فرستم
سخن هست فرزند جانم ولیکن / خلف می نیاید مگر جان فرستم
به شوخی سحر است از آن می نیام / که نزدیک موسی عمران فرستم
غرض زین سخن چه و تا چند گویم / فلان را همی پیش بهمان فرستم
بمعبود طبعان و ممدوح جانها / اگر راز طبعان بجانان فرستم
بهانه است این چند بیت ارنه حاشا / که من زیره هرگز بکرمان فرستم
دلم دعوی عشق او کرد و یکشب / از آن شب در آنم که برهان فرستم
فرستاده شد گرچه نیکو نباشد / که زنگار آهن سوی کان فرستم
ز کم دانشی کار گردون چو من / بر سیر گردون گردان فرستم
وگرنه چرا با چو رستم سواری / چنین خر سواری بمیدان فرستم

قاضی حمید الدین در جواب گوید

مرا انوری آن چو دریا تو اگر / همی از سخن زادهٔ کان فرستد
نبان نارسیده مرا تره پیل او / عزیز مرا نیز مهمان فرستد
چو پیل پرکی من وراشد مغز / ز خلد برینم همی خوان فرستد

ولیکن چو او بر سر گنج باشد / چنین سنگها زود و آسان فرستد
چو مر گنج را جای ویرانی آمد / همی گنج خود سوی ویران فرستد
بدانست گویی که من بسته طبعم / از آنم همی راح و ریحان فرستد
بنامیزد آن دوست کو دوستان را / غذای تن و راحت جان فرستد
زبت التراب آن پناه کریمان / مرا بی قدح آب حیوان فرستد
دلم را از آن حضرت از بهر تسکین / همی داروی درد و درمان فرستد
اجل مجد دین آنکه در نظم عالم / همی سوی افلاک فرمان فرستد
مرا او جمال الدین در ایام بهمن / همی تحفهٔ عهد نیسان فرستد
نیم آنکه راضی شوم از زمانه / گرم تخت و تاج سلیمان فرستد
الوی ز باغ رضا نزد طبعم / به از میوه‌هایی که رضوان فرستد
ز بی دانشی باشد آن کز گزافه / چنین سنگها سوی عمان فرستد
بخندد خرد بر کسی کو بغفلت / به بلبل چنین لحن و دستان فرستد

فی التفهیم

فخر الدین یک التماست از تو ام / روزها شد تا همی پنهان کنم
خرده اکنون در میان خواهم نهاد / بر تو و بر خویشتن آسان کنم
گیشکی داری اگر بخشی به من / خویشتن را پیش تو قربان کنم
شکرهای آن کنم و انگاه چه / تا بکی تا کابشا من کان کنم
ور لغرهای که دندان بر کشم / سهل باشد بر کشم فرمان کنم
بر میانم گر معد نبود حلال / چو یکی یابم که بر دندان کنم
لیک از این پس در میان دو سه تاش / پس مساوی گر برای آن کنم
چیزهای گوییت حقا که سگ / نان نبوید نیز اگر بریان کنم

فی النصیحه

غم بتکلف بسر من میار / زانکه بسعی تو تن آسان شوم
من خود اگر مادر غم از دهاست / تا که نزاید به سر آن شوم
رستی و گویی که ز من بد مگوی / روز دگر با تو دگرسان شوم

چون تو نیم من که بهر خورده / که بفلان کاه به بهمان شوم

در ریاضت خاطر گوید

چون من بره سخن در آرایم / خواهم که قصیده بیارایم
ایزد داند که جان مسکین را / تا چند عنا و رنج فرمایم
صد بار بعقده در شود دم ما / از عهده یک سخن برون آیم

و قال ایضا

ایا بعالم عهد از تو نوبهار وفا / چرا چنین ز نسیم صبا تت بیخبرم
بنامه چون تو شناسی که رنگ و بوی / خرد بباغ سخن بی شکوفه هنرم
بصد زبان چو سوسن بگفته بودم دی / که چون بنفشه ز رستی فرو شدست سرم
گرانکه عرق لبتر با بدست آری / بخون ز دست وگرنه بگوی تا بخرم
زبان چو لاله بکرد دهن در افگندی / گر نبارمت از سبزه و من ترم
فروغ روی نشاطم چو بوستان ابرو / بدان امید که زان ورطه بو که جان ببرم
برون شدی و فرو برد سر چو نیلوفر / با آب غفلت و دانسته کاب می‌نخورم
دور و ز رفت که چون شنبلید پژمرده / ز تشنگی بغایت نه خشکم و نه ترم
زلف چو طاهر تفاح خشک گشت لبم / ز غم چو باطن او پاره پاره شد جگرم
چو گوش این سخت همچو پیل گوش شود / که جنبت عارضه این معرض درم
نه صوفیات چو ایام یاسمین خوانم / بدین سپس همه رنگت چه اقحوان سپرم
تو آن چه مینی این بین که با وجود تو / هنوز دیده چو نرگس نهاده می‌نگرم
چو دستهای چنار است هر دو دستم / اگر نه پیرهن از جور تو چو گل بدرم

و قال ایضا

ای کمال جهان بیا و ببین / که ز عشقت چگونه می‌سوزم
با بهار رخت توان گفتن / شب یلدا چو روز نوروزم
در وثاق رخ چو خورشیدت / روشنایی نمی‌دهد روزم
کیسه دادیم درین شبها / که همی دام صحبت اندوزم
روز ها رفت و من نمی‌دانم / که بران کیسه کیسه دوزم

یارب ار کار

یارب ار کاردی بود با آن / که بدان کین دشمنان توزم
سر چو سرو از نشاط بفرازم / رخ ز شادی چو گل برافروزم
ور این کاریست بیهوده / تن وا انگاه کاسه یوزم

در عذر غیبت از مجلس مخدوم گوید

من بد عهد را چه می‌گویی / هر چه گویی سزای آن هستم
حاکم ار جرم من بود مردم / داور از لطف تو بود جستم
لطف ایزد بریده باد از من / تا بخدمت چرا نه پیوستم
من ندانم زپای زین سرغم / تا بر فت آن سعادت از دستم
خواستم تا بیایم و گویم / گر ز هجرانت دوش چون رستم
بسر تو که ذات هشیار یست / که هنوز این زمان خیال مستم
که گشادن نمی‌توانم چشم / وین قوافی بحیله بر بستم

و قال ایضا

در آینه تا نگاه کردم / یک موی سپید خود بدیدم
ز اندیشه ضعف و بیم پیری / در آینه نیز ننگریدم
امروز نشانه از آن موی / دیدم دو سه بار و بر طپیدم
شاید که خورم غم جوانی / گر پیری خود چو در رسیدم
ز آینه معاینه بدیدم / وز شانه بصد زبان شنیدم

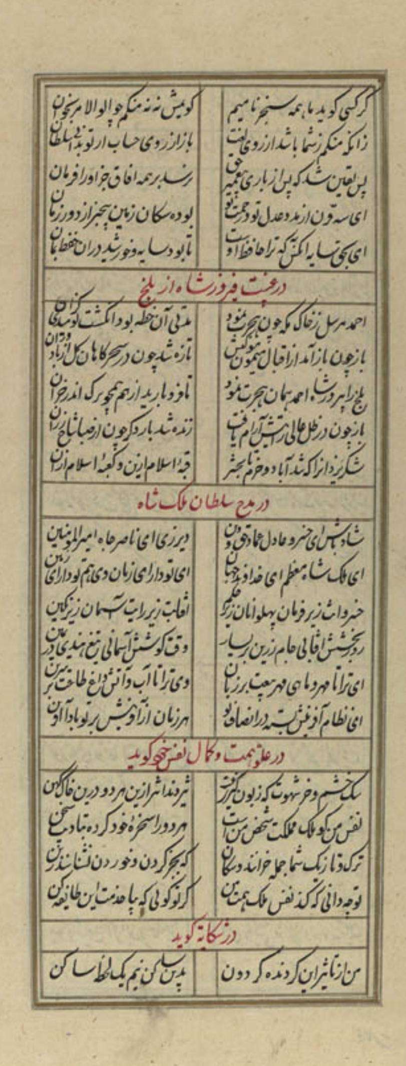
کتابی از انوری گم شده بود در دست فخر الزمان یافت از او باز خواهد گوید

زمین بساحت فخر الزمان که خواهد برد / هزار بندگی اندر لباس گوناگون
وزان سپس که رساند بسمع عالی او / که ای بجنب معالیت قدر گردون دون
بکنه بندگک مخلصت همی گوید / که ای خلاصه مقصود گردش گردون
توی که بر من بیچاره اصطناع تو هست / ز اصطناع صبا بر نبات خاک افزون
دمد ز خجلت تقصیر خویش هر نفسی / مکارم تو عرق وارم از مسام برون
تو مهر برج سپهری و در درج وجود / درین دگر بفضایل در آن دگر بفنون
اگرچه در تو مرا نظم و نثر خدمتهاست / چو رسمهای تو دانم ز رنگ ریح مصون

هنوز لفظ تو در کان خاطرم دارد / هزار درج گهر ذخر همه مکنون
مرا چو با کرم خویش کرده گستاخ / همی روم بهمه وقت پیش آن قانون
گذشت مدت ماهی که با تو ام تهنیت / چو صوفیان همی اندر میان نهم اکنون
روا مدار چو معطی توی و سایل من / که حاجتم بوفا در تر شود مقرون
کنی بگیست مثمن بجامن خادم / چو اینک وچهره من جلدش از درون برون
سه گونه علم در و کرده بو علی تقریر / باختیار همایون بطالع میمون
زمین بغصب جدا کرده اند دیگر که را / زغصه با دل پر درد و دیده پر خون
مگو که نیست که در شارع زبان تو نیست / مضیق نه که دهد نطق را ز سیر و سکون
بزرگوار دانی چه شرح و بسط نمود / سخن بگیست درونه چرا دمغیذ نه چون
بگوی با همه دل کان کتابک آن تو نخست / و گر نخواهی سوگند میخورم با نون
سخن درشت مگوی انوری و خای میان / که پادشا متواضع بود ولی نه زبون
چو در سخن بخراسان زعاین عجیب / مکن زعاین خراسان چنین و مخواه
ایا سرای محامد غرض محامد تست / عیون و غیر عیون را فسانه دان و فنون
چو کون حسود تو بر کوه و همچو خایه ضعیف / چو کس دریده دهان باد و همچو کیر نگون
سزد که سر بفرازم درین دو وقت چو کیر / ازانکه شیوه من نیست هست شیوه کون
نجات باد بهر حرف کاندرو نشست و لیکن / عدد نه ساعت و ایام بل شهور و سنون

و قال فی اسم سلطان سنجر

ای خردمند اگر گوش سوی من داری / قطعه بر تو بخوانم که عجب مانی از آن
در جهانداری و فرماندهی خلق خدای / بر سزاواری سلطان بنمایم برهان
سیصد و سیزده پیغمبر مرسل بوده / که فرستاد بهر وقت یکی را یزدان
نام سلطان بعدد چون عدد ایشان است / پس بود قاعده نظم جهان چون ایشان
واو هر که بیفزاید همی اضافه کند او / پادشاهیست بحق بر همه معمور جهان
گر ترا شبهت و تشکیک درین دارد هم / شبهت و شک ترا حل نکند جز قرآن
شاو اولی الامر بخوان پس عدد آن شناس / بحساب جمل و مبلغ آن نیک بدان
تا بود درست حسابش چو حساب سنجر / چو که وادی که نه مغز وست کی ز نقصان



گر کسی گوید ما همه سنجر نامیم / گویمش نه نه منکم چو اولو الامر بخوان
زانکه منکم ز شما باشد از روی لغت / باز از روی حساب از تو بدید سلطان
پس یقین شد که پس از باری و پیغمبر حق / رسد بر همه آفاق جز او را فرمان
ای سه قرن از مدد عدل تو در حمت تو / بوده سکان زمین بی خبر از دور زمان
ای بحق سایه اکثر که ترا حافظ اوست / تا بود سایه و خورشید در آن حفظ بمان

در عزیمت فیروزشاه از بلخ

احمد مرسل ز خاک مکه چون هجرت نمود / مدتی آن خطه بود انگشت کوبه دلی گران
باز چون باز آمد از اقبال میمون کیش / تازه شد چون در سحرگاها گل از باد وزان
بلخ را بر در شاه احمد همان هجرت نمود / تا فرو بارید از هم همچو برگ اندر خزان
باز چون در ظل عالی رایتش آرام یافت / زنده شد بار دگر چون از صبا شاخ رزان
شکر یزدان را که شد آباد و خرم تا بحشر / قبه اسلام ازین و کعبه اسلام از آن

در مدح سلطان ملکشاه

شاد باش ای خسرو عادل عماد حق و دین / دیر زی ای ناصر جاه امیر المومنین
ای ملکشاه معظم ای خداوند جهان / ای تو دارای زمان دی هم تو دارای زمین
خسروانت زیر فرمان پهلوانان زیر حکم / آفتاب زیر رایت آسمان زیر نگین
روز بخشش آفتابی جام زرین بر یسار / وقت کوشش آسمانی تیغ هندی در یمین
ای ترا تا مهر و ماهی مهر هیبت بر زبان / وی ترا تا آب و آتش داغ طاعت بر جبین
ای نظام آفرینش بسته در انصاف تو / هر زمان از آفرینش بر تو باد آفرین

در علو همت و کمال نفس خود گوید

سگ خشم و خر شهوت که زبون گیرند / شیر فنداشر ازین هر دو درین خاک کهن
نفس من گو ملک مملکت شخص من است / هر دو را مسخره خود کرده بتادیب سخن
ترک و تازیک شما جمله خرانند و سگان / که بجز گردن و خوردن نشناسند ز تن
تو چه دانی که کند نفس ملک همت من / گر تو گویی که بپا خدمت این طایفه کن

در شکایت گوید

من از تأثیر این گردنده گردون / بدین سان کن نیم یک لحظه ساکن

مرا کوی جهان اینت خوش باشی — همی کوشم که خوش باشم ولیکن

در اقتراح تحف والا امین

حسام دولت و دین ای خدای داده ترا — جمال احمد و نام علی و جود حسین
نهاد آدم لفظ و تو چون مراد ز لفظ — سواد عالم جان و تو چون سواد ز عین
قبایت ازلی صورت تو چون بنگاشت — نوشت نسخهٔ روشن ز عالم کونین
رخ تو آب حیاتست و تشنه بر هر رو — بدیدن تو خداوند همچو ذوالقرنین
سعادت فلکی طینت تو چون بسرشت — مخمر از دل و دست تو مجمع البحرین
چو ذکر جاه تو کردند آسمان من هو — چو عرض قدر تو دادند اختران اثنین
ز حسب حال درین قطعه زانکه بشنو — چنانکه نیک رفقت دمی بزیر زمین
مرا که طوطی نظم درین چنین و حلی — چو جوزه پای به گل در بماند آخر این
اگرچه بط بنامم کند گرانت تو — بچه بز نور نسجی و زینت رانین
شوم چو هیئت کبکی دری سرا بهر زهب — شوم چه پیکر طاوس سر بسر تزیین
کنم چو فاخته در گردن از لباس تو طوق — که چه که هست درین گردن آذین دین تو
سرامیت بهمه جای شکر بلبل وار — وگرنه نایه کش بود دم از غراب البین
ثبات باد بخوبی و فرخی چندان — که ابجدش ننهد بار جز بمنزل عین
حسود جاه تر از آن الم که در همه عمر — چنین او کند کم علاج های حنین

در عذر تقصیر گوید

ای بزرگی که از شمایل قدر — ملک را زیبی و دین را زین
نور رای تو فالق الاصباح — کف و کلک تو مجمع البحرین
روزی خلق تا بیوم الدین — گشته در ذمت سخای تو دین
ز آسمان تا بپایهٔ شرفت — از زمین تا باسمان مابین
سقطهٔ تو سواد مسکون را — ای ز سکان چون سواد از عین
به من آن کربت و بلا آورد — که بنا ورد کربلا به حسین
بنود شین اگر بود عاجز — ای ز گیتی نه عجز دیده نه شین
قطرهٔ از سماک گشتنی — ستری از سماک کونین

ای سلامت نصیحت عطشان — چون باب حیات ذوالقرنین
زار زوی علاجت از دل پاک — در چنین آمده عظام حنین
کهنه بود دم بخدمتت برسم — خردم گفت انا من این
زد سیمرغ تب از آن خوشتر — کش عیادت کند غراب البین

در مذمت افلاک گوید

ای پسر با فلک طمع سخاوت مرنجای — کانچه بدهد به بیسارت برباید همین
افتابش که در معنی رایت بفراشت — اگر انصاف دهی آیت بخلیست مبین
از بخیلی بود اگر کسی داده چو بیش — بر کشد از سر آن تا فکند در بر این
پارهٔ ابر سیه راندهد بهرهٔ نور — تا باندازهٔ آن باز نخواهد ز زمین

و قال

من توانم که بگویم بد کس در همه عمر — نتوانم که بگویند مرا بد دگران
گر جهان جمله بد گفتن من برخیزند — من و این کنج و لعبت بجهان دگران
در بد و نیک جهان دل نتوان بست از آنک — گذرنیست بد و نیک جهان گذران
جز نکوئی نکنم با همه دست رسید — که بر انگشت نه پیچند بدان پیچ دنان
نفس من برتر از آنست که مجروح شود — خاصه از کب ز دن بیهده بیخبران
گاو در خرمن من هست مرا نشاید — ریش گاوی بود آستینی از کون خران

و قال

ای مایه دانش از دلت حاصل — وی دیده بخشش از کفت روشن
آمال نسیم بوی خلق تو — یعقوب و نسیم بوی پیراهن
پیراهن مدت تو دوران را — تا حشر فرو گرفته پیرامن
همچو زه و جیب قدر و رایت را — دست مه و آفتاب در گردن
ایام گریز پای سر گردان — بر پای تو سر نهاده چون دامن
ایا بچه فن تو انا دیدن — ای در همه فن چو مردم یکفن
از جیب کتان سنبلی تو — سر بر زده قلبتانی یعنی من

در تمثیل

چهار چیز از ارکان بارگاه تو باد — مخالف تو گروهست جفت تو بیژن
دو نیمه زن چو ستون و دریده دل چو میخ — چو میخ کوفته سر چون طناب بار اثنین

در افراح الذنب

ای فلک قدر که در انگشت قدر و همت — از شرف مهر فلک پند تر از مهر نگین
هست لیه خادمانت از قلم تو با پاک — هست این چاکران از قلمه تو در پیمان
مادحت را تا بدان رخ بر فروزد همچو شمع — آن زهر کامی جدا چونکه موم از انگبین
آن می باید که آدم را برون کرد از بهشت — آن همی باید که با قارون نهان گردد زمین

فی المرثیه

ای جهانت به مهر و دل جویان — آسمان هم درین هوس پویان
مویه گر گشته زهره مطرب — بر جهان و جهانیان مویان
غم کشش خون رخ رشک کرده — بی تو بر زندگی چو بدخویان
کرده احرام ماتمت بر روی — چرخ را یان مشتری رویان
من زحج زیارتت عاجز — واکه آن کعبه را بجان جویان
روزم از دود آتش تقدیر — تیره چون طره سیه مویان
خونم از نعمت تو بود و نهاد — در یکی روی و دارد شش روی آن
زانکه پیوسته مردم چشم — هست روی از غمت بخون شویان
ای که مستور عدت کفالت — قطره در ابر هیچو بی شویان
نور و ظلمت زپویه قدمت — فاک کویت چو عاشقان پویان
نفس تو تا زبان و در منزل — تازه گلهای از جمی رویان
تو و سکان سدره در بست — همه هم شهریان و هم گویان
وش و رخ در خیالت آورده — قدس الله روحه گویان

در هجا

سعد دین احمد آن یگانه دهر — زود و من باده خوش تیم سه تن
تا بنوشیم با چهار حریف — پنج کان پنج کان می روشن
شش منی مان شراب داد که تو — هفت اندام ما گرفت محن

مجلس ما که بو

مجلس ما که بود بهشت بهشت — زو چو نه چرخ گشت اصل حزن
کیرده پس بادش اندر کون — ریش او خود بکون باده تن
از تبارش ته دوازده مرد — وز نژادش بلند سیزده تن
شیر در ریش ان چهارده ده — موی از سبلانش یازده کن

فی المطایبه

ای خداوند من جمال الدین — ای پناه تو جاه و مسکن من
چیزکی بخش هر مراد مرسن — گر و بالی بود بگردن من
چند گویی که من توام تو منی — بر وای کیر در کس زن من

فی البدیهه

دختران و پسران که فلک — آرد از نسل تو تا حشر برون
تا بحوا همه را دار بکس — تا با آدم همه را کیر به کون

فی العذر

بزرگا گر خطای کرده آمد — بگیر از من اگر باشد بزرگ آن
خطای بندگان باید بهر حال — که تا پیدا شود عفو بزرگان

فی المطایبه

روزی از بهر تماشا سوی دشت — چند زن بیرون شدند از شهر ما
چون بصحرا ساعتی ماندند کر — چند خر دیدند در صحرا چران
نر خری با ماده رغبت نمود — بر مثال عاشقان با دلبران
با عمودی یک گز و نیم ابنوس — کادنی میکرد بر رسم خران
زان زنان یک زن چو از دور دید — بر کشید آهی و گفت ای خواهران
گر کسی کیری خورد باری چنین — گر کسی گایی کند باری چنان
گر جماع اینست کین خر میکند — بر کس ما میرنید این شوهران

فی شکایة الزمان

بنگر اندر علف سرای سپهر — خلقی از آز صید دام جهان
پای این بسته دست سیر نجوم — دل ان برده خنگ و نام جهان

شد در ریشش سعد و نحس فلک / گیر در کون خاص و عام جهان

شراب خواهد

خواجه اسفندیار می‌دانی / که برنجم ز چرخ روئین تن
من نه سهرابم و ولی با این / رستمی می‌کند مه بهمن
خرد زال را بپرسیدم / عالمم را چه حیلت است و چه فن
گفت از آسیاب دق شوی / گر بدست آوری از آن دو سه من
باده چون دم سیاوشان / سرخ و تیره چون چه بیژن
گر و نشستی توی فرید و نم / ورنه روزی نعوذ بالله من
همچو ضحاک ناگهان بجهم / مارها می‌جهات بر گردن

فی الحکمة

مردی جماع کرده همه روز در چمن / ماهی تازه خورده و جغرات پنج من
گم پیش بیست بیضه بیاورد لوت گرد / وانگاه رگ گشود و برون کرد خون ز تن
پس پیش پیش کرده و گرمابه در خزید / این زهادات شده فارغ از فتن
در گرد مهر زد در ملک الموت گفت های / جرم از تو بود یار من ای گیر خواره زن

در شکایت از اهل زمان

روبهی می‌دوید از غم جان / روبهی دیگرش بدید چنان
گفت خیر است باز گوی خبر / گفت خر گیر می‌کند سلطان
گفت تو خر نه‌ای چه می‌ترسی / گفت آری ولیک آدمیان
می‌ندانند و فرق می‌نکنند / خر و روباهشان بود یکسان
زان همی ترسم ای برادر من / که چو خر برنهند مان پالان
خر و روباه می‌نشناسند / اینت کون خران بیخبران

فی مدح

ای جوان بخت پیر ملت و ملک / صدر دنیی امین دولت و دین
ای چهل ساله نام و نسبت تو / بوده نقش نگین دولت و دین
چیست دانی محمد یوسف / علم آستین دولت و دین

قلم و خامه

قلم و خامه تو اند هنوز / در بیاروبیان دولت و دین
تخم ذکر جمیل کاشته / سالها در زمین دولت و دین
داغ نام نکو نهاده ستی / عمرها بر سرین دولت و دین
دیده در عزم تو قضا پیدا / همه شک و یقین دولت و دین
کرده در حزم تو قدر پنهان / همه غث و ثمین دولت و دین
نظر صائب ترا گوید / آسمان پیش و بین دولت و دین
قلم منصب ترا خواند / حج حبل متین دولت و دین
چشم زخم از آن کجا بیند / تا تو باشی قرین دولت و دین
راستی به ترا توان گفتن / خواجه راستین دولت و دین
از تو معمور بود چندین گاه / حصنهای حصین دولت و دین
لی تو دیدی که از پی یک سهو / چون قضا شد حزین دولت و دین
تا قیامت چو باز دوخته چشم / مانده شیر عرین دولت و دین
در زمان ای بگونه گونه اثر / افتخار گزین دولت و دین
تا کس از آفرین سخن راند / بر تو باد آفرین دولت و دین

فی المطایبه

سلیده بیهقی را دوش گفتم / که همتا نیست در عقلت بدین سن
جواب این سوالم باز فرمای / که عزی در دماغم گشت مزمن
چو باشد خایه اسک در دمات / بود در ریشت بگوئیش گفت بکن

التماس پیه و روغن کند

ایا خورشید و مه در پیش ایت تیره و تاری / بروز و شب ز خورشید و ز ماهم لقمه زو زن
پس این سردی و تاریکی که در من مستولم کرد / ازین سردی و تاریکی بیابد پیه و روغن

در قناعت گوید

ما را برون ز حکمت یونانیان که هست / تقلید کیمیا و قیاسات کوفیان
نان حلال کسب خوریم از طریق علم / ادرار خون خوریم چه حمال نیوفیان

در عذر حرف الواو فی بحر مجتث

سخا عطای خط و شعر تو دام و دانهٔ عقل / هزار مرغ چو من صید دام و دانهٔ تو
زمین زمین خداوند من ببوس و بگو / که ای زمانهٔ فضل و هنر زمانهٔ تو
نزاده مادر گیتی بصد هزار قران / نه چون تو یا چو جگرگوشهٔ یگانهٔ تو
چو کودکی که رساند زمین بدین ایوان / چو بوی گل که رساند هوا ز شانهٔ تو
اگر ز روی ضرورت کرانه کردم دوش / ز خدمت تو و بیرون شدم ز خانهٔ تو
تو بر زمانه نه ای پر کشاده سیمرغی / که خوابگاه مگس شاید آشیانهٔ تو
ز جاه تست همی کاختران گرانه کنند / بر آسمان ز نوازات آسمانهٔ تو
مرا ز خدمت تو جاه تست مانع و بس / که جا بلیست مرا جاه بیکرانهٔ تو
وگر نه مردمک چشم من چو خواهد آن / که معتکف بنشیند بر آستانهٔ تو

شراب خواهد

ای مقصد کشور چهارم / در نیک و بد آستانهٔ تو
وی رفعت آسمان هشتم / باطل شده در زمانهٔ تو
بر شاخ وجود بنده مرغیست / منسوب بآشیانهٔ تو
در دام حریف تو فتادست / ماهید همه بدانهٔ تو
خطی بوکیل لهو بنویس / یعنی به شرابخانهٔ تو

وقال ایضا

ندارد مجلس بابی تو نوری / اگر چه جنت مجلس درخور تو
چه فرمایی چه گویی مصلحت هست / تو آیی نزد ما یا ما بر تو

در مدح و تهنیت گوید

ای جهان را موسم آزادگی ایام تو / بنده کرده یک جهان آزاد را انعام تو
سرمهٔ چشم هنر کردی و آن از رای تو / حلقهٔ گوش فلک سخرهٔ وآن از نام تو
دست تقدیر آسمان را بی کند گردون او / کام بردارد نه بر وفق و مراد کام تو
تو جهان کاملی اندر جهان مختصر / هفت اقلیمت که باقی باد در هفت اندام تو
جنبش فیض کرم و آرام طوفان بنا / تا ابد مقصور شد بر جنبش و آرام تو
از ز در آب و گل آدم بنا مدنا پدید / غایت سیری خود اندر عطای جام تو

طبل برخواه

طبل برخواه تو در زیر کلیم حادثست / تا فلک زد بی نیاز برا علم بر بام تو
از تصرف دست بر بند و کف برگرو کان / آسمان را گر اجازت باید از انعام تو
وز محمد و علی شد کفر باطل دین قوی / لاجرم احیای آن ایام کرد ایام تو
ای در آن اندازه بزم جان فزایت کامد بود / آفتاب و ماه زیبد شراب و جام تو
وام بود تو که هر مه ز آسمان بر آسمان / آن رسانید و شد از وجه دگر در دام تو
آسمان از دام تو هرگز برون باید از آنک / دارد استظهار دوران ز دوری احکام تو
تا که صبح و شام باشد در قفای روز و شب / در قفای یکدگر بادند صبح و شام تو
چشمت از روی کرم بر انوری بادا و باد / کام او از اعتقاد پاک جز در کام تو
تا محن در جهان بسیار شد تا لاجرم / بالغ او طفل تست و بچهٔ او خام تو

در طلب

ای رخ فرزین نهاده چرخ را در حل و عقد / جز تو کس را اطلاعی نیست بر اسرار او
چون رخ شطرنج پیش خدمت آمد انوری / می دهش چندانکه چون فرزین شود رفتار او

فی الهجا

چون مگس بر سیه سپید بلی / هر کجا خیزی و نشینی تو
مگس اندر تموز و دی میرد / همچنان میری از چنینی تو
تا موزنت مصادره نکند / تا دی غول را نه بینی تو
زین دورویی و ده زبانی چند / ای زنت قحبه ابکینی تو

در مدیح

ای شمس دین شمس فلک آسمان تو / ای صدر ملک و صدر جهان آستان تو
ای چرخ پیست همبر رای رفیع تو / ای ابر زفت همبر بذل بنان تو
اسباب دهر داده دست سخای تو / اشکال عقل سخرهٔ کشف بیان تو
ذات مقدس تو چه یافت از کان / یک جو نیست کل کمال از جهان تو
گر لامکان روا بدی جای هیچکس / از قدر و از مکان تو بودی مکان تو
ور بر قضا روان شودی امر هیچکس / راه قضا بحسب امر روان تو
رازی که از زمانه نهان داشت آسمان / راند درین زمانه همی بر زبان تو

گر زمانه کلک تو گوید که در زبان / مستور گیست حکم قضا گو بدان تو
مریخ را به خنجر تو سرزنش کند / گردیده سپهر به پیکان سنان تو
شکل هلال و بدر ز تاثیر شمس نیست / این هست عکس جام تو وآن نعل مرکب تو
و اندر مراتب مهرستان فلک را / آیین و سان دگر شد از آیین و سان تو
تا شاخ را ز باد بود تربیت مباد / هیچ شاخ بر آمده از بوستان تو

در مدیح گوید حرف ها

ای خدایت بپادشاهی خلق / در ازل تا ابد پسندیده
ابد از کشت زار مدت تو / خوشه عمر جاودان چیده
آب روی خدایگانی تو / خاک آدم به مهر بخریده
ابر عدلت که عاجفت قطرات / سایه بر کاینات پوشیده
فتنه از بیم بخت بیدارت / شب فرقت بخواب نادیده
گوش چرخ از صدای نوبت تو / جز نوای لقا نشنیده
آفرینش به چشم همت تو / التفات نظر نه ارزیده
رایت از هرچه نام هستی یافت / دادن و دین و داد بگزیده
خصم در مجلس تو مسخره وار / گردن از کاج در بدر دیده
بسر تیغ ملک بگرفته / بسر تازیانه بخشیده

در مرثیه مجد الدین ابو الحسن عمرانی گوید

هیچ میدانی که در گیتی ز مرگ بو الحسن / چرخ جز قحط کرم دیگر چه دارد فایده
ای دریغا که چون یاد کسی گویند جهان / ای دریغا حاتم طائی و معن زایده
روزه روزی در آمد خواجه بر روزی مباش / یاد میکن ربنا انزل علینا مائده

شراب خواهد

ای بر سر سروران یگانه / بحر کرم تو بیکرانه
سیمرغ جلالت تو داده / بر قبهٔ چرخ آشیانه
هین گیر جهان بنوک خنجر / می بخش به پشت تازیانه
گر قصهٔ بنده را کنی گوش / آن گوش بود ترا زبانه

در خانه نشسته

در خانه نشسته بود داعی / مخمور ز باده شبانه
در کنج خزیده چون کشیشی / آتش کده کرده تا بخانه
از بهر شراب و نقل در پیش / سیب و به و نقل خسروانه
از بهر کباب کرده بر سیخ / کبک و بط و تیهو و سمانه
ساقی و شراب و شاهد خوب / شمعی دو نهاده در میانه
زین جمله که گفته ام ندارم / جز سبلت و ریش ابلهانه
از میر شراب و شاهد و شمع / دریوزه کنم بدین بهانه
اسباب معاشرت مهیا / از لوح کمانچه و چغانه
طنبور و کتاب و نرد و شطرنج / چنگ و دف و نای و شاخ و شانه
بنهاده به پیش انوری را / گنجشک و کبوتر و کلانه

وقال

ای آنکه چو یار جهان از [illegible] / غالیست مهر و سیاد تو برسته
الا قطر خویش که آن را وجود نیست / از روزگار باقیه هرچه جسته
دست از مهم بعلت تقصیر بر مگیر / بر کار خویش کن که نه شیران مسته
یارم شکسته کاغذ نیکو بداده / امسال از آن حدیث ورق چون گسسته

وقال

یار گلی کاه و شنیدم فرست / غم ز دل ساغر سلطان بخواه
شکر چو شکر کنم از بهر می / منت جو ن که برم از بهر کاه

وقال

منم امروز و شاهد و زیبا / مونس ما کباب و افزونی
خورده ایم از برای قوت نفس / یک منی از کباب و افزون نه
هیچت افتد کرم دین که دهی / یک دو من از شراب و افزون نه

از سحاب لالایک تقاضا کند

ای جهان را ذخایر بدست تو در / چون معادن هزار سرمایه
دولتت را دوام هم خانه / مدتت را زمانه همسایه

کردن و کوشش آرزنبش را   رسمهای نوشته پیرایه

جود را پرورنده همت تو   راست چون طفل را دایه

ملکی در محاسن اخلاق   زان نداری محاسن و خایه

افتابی و در مراتب جاه   افتابت و وترین پایه

چون که از تابش تو در نورند   همه آفاق بنده در سایه

در قناعت و خویشتن داری

ای بدریای عقل کردیشناه   وز بد و نیک این جهان آگاه

چکنی طبع پاک خویش پلید   چکنی روی سرخ خویش سیاه

نان فودن بجون دیده خویش   از در هیچ سفله سرکه مخواه

در مذمت فتوحی گوید

ای برادر بامداد پندار   فارغ چو همه خران نشسته

نامت میان مردمان در   چون اتشی از خیار جسته

ما را فلک کزاف پیشه   بر آخر شرکت تو بسته

ما رسته ز جهل برده هر دو   تو باوه احمقی برسته

با شومی جهل هر که در ساخت   قالش نکند فلک خجسته

طفل اند ممیزان و زین اند   احرار چو دایه سینه خسته

باری چو درخت سست بیخی   کم ده به تبر ز شاخ دسته

طوفان منازعت مه انگیز   ای ساکن کشتی شکسته

اف بر خور و خواب اگر بودیم   در سلک تناسب از تو رسته

در نصیحت نفس خود گوید

انوری شعر و حرص دانی چیست   ای یکی طفل و وان دگر دایه

پایه حرص کدیه و طمع اند   تا نگردی بگرد آن پایه

تاج داری خرد و سر از علم   چه کنی هیچ مایه کان خایه

کردن و کوش و نفس پرور را   همت آمد بهینه پیرایه

عمر تو گوهر گران مایه است   تو یکی شاعری گران سایه

پیش بر باد

پیش بر باد و زار شعر مده   ای گران سایه آن گران مایه

شحنه سبحانه انوری شد و کتابی و کلاهی ببرد این قطعه در تقاضای آن گوید

ایا ای از آن خطه برتر کشیده   که باشد ز بر دست ایشان زمانه

قضا داغ طوع ترا شد بسخره   قدر زیر کلک ترا شد نشانه

یکی قصه بشنو که از غصه آن   دلم میزند همچو آتش زبانه

دوان شب که از خانه مجد دیم   که بادش برآز آسمان آسمانه

بردی و در پیش عالی رکابت   همی تاختم اسب و ده تازیانه

سر اندر دم یکدگر گشته یاران   کسانت یگانه دوگانه سه گانه

همه راه میدادی افسوس گوشم   چو اطفال را وقت خواب افسانه

که تا روز خواهی نوشید و تو   سماع مغنی شراب مغانه

دلم از طرب موج میزد چو دریا   که آخر در افتاد یک خستکانه

طمع بر زبان هان که صید تست فردا   خود اندر سر صید شد دام و دانه

چو اندر وثاق آمدی ناشسته   فرو ریختی خورده صوفیانه

که احوال گیتی نوای ندارد   ولا خند از این حالت ابلهانه

من خوابه در سبلت افکنده بادی   چو درویش خشک از ملاقات شانه

که یک ماه عیش خوشم حاصل آمد   صبوح نوش و استماع ترانه

دلم در غم خدمتی گشته واله   که این پس حقیرست و این پس میانه

ز پس شیر مردی و روباه بازی   برون جستی آخر چو نور از میانه

کتاب تهافت کلاه سرخسی   که همراه شد با تو از بنده خانه

یکی خدمتی بود و دیگر امانت   بر آن جمله دادی قرار شبانه

که فردا امانت بکه میرستم   دو سه روز شد چیست چندین بهانه

بدین دست اکنون برون آمدی تی   نه بعد از این پای بر آستانه

سخن چیست در خدمتی حاشا لله   که دارم از آن منت بیکرانه

کلا باز ده ای زنت می نگویم   که لعنت بر آن کیر خواره زنانه

تا هیزم خواهد

ای ز دست تجاسر خادم / شربهای ملال نوشیده
احتلالی که حال من دارد / نیست بر خاطر تو پوشیده
بدو ایام پیش دمن صیام / ورخطا در صواب کوشیده
نیم جوشیده دیگی دارم / قلقلش گوش تا نیوشیده
طرقی کرم توانی کرد / بدو چوبش تمام جوشیده

در مدح و تقاضا

ای حکم ترا قضای یزدان / داده چو قدر کشیده نامه
تو عهده ملکی و ممالک / لوح است و کفایت تو خامه
در خاک نهاد آب و آتش / پیش سخط تو بار نامه
در جنب کفت سیاه کاسه است / حاشا فلک کبود جامه
آنشب که در آن حساب میمون / با عیش جنان مع الغرامه
در حجره لک نصیر حبّاز / بودیم چه خامه و چو عامه
از جنگ خیال پرشانی / وز باده و باغ پر شمامه
بر دست حجیم یگانه بود / در کسوت جبه و عمامه
او را به طلب بگو چه کردی / ما را بدو وعده شادکامه
در آتش صبر چند باشیم / ساکن چو سمندر و نعامه
این قصه چنین بر آب بنویس / هم سرکه بده هم آن کامه

از دوستی قدری ارزن خواهد

ای همای همت سر بر فلک افراخته / کس چه سیمرغ نظیری در جهان نشناخته
دوزخت چون کرکسی خصم افکنی همچو عقاب / باز هنگام هنر کردن چو باز افراخته
طوطیان نظم کلام و بلبلان زیر نوا / جز بسوی مجلست ناداده و ناساخته
بخت بیدارت خروسان سحر که خیز را / ارکه خیزی که هست از چشم صبح انداخته
تا بتاج هدهد و طاوس در کین عدو / تیرها برزدست و تیغهای آخته
قهرت این اشتهامات اگر دل در برش / چو دراسعای شتر مرغ از اسف بگداخته
بنگ چه این بنده ات ای بنده کاینک شده / از تجملها بکف کرده است حق فاخته

طوق قمری در قفا خون بدزد و اندر دو چشم / تا چنین زیب و بها دلها ز غم پرداخته
تر و زیبا از کبک و تیهو پرده پس خیال / مانده اندر ششدر حبس قفس نا باخته
هر کبیرا همچو لقلق ماربا صعوه کرم / سوی آب و دانه پی دایم اندر تاخته
چون چو اصل هیچ سیری نی و منها اندر علف / وین علامک وجه گنجشکی ندارد ساخته
کرمتا کن پاره ارزن و نستش کن شر / چون دو زاغ دان این دو شهر آواره گشته تاخته

در مدح رشید الدین گوید معمی

خرد دوش از من بپرسید و گفتا / که ای پیش نطق تو منطق فسانه
بگو چیست آن طرفه صیاد دلها / که از لفظ و معنیش دام است و دانه
دلم گفت خاموش نامش بگویم / که من حاکم عدلم اندر میانه
هوا و نفاق از میان بر گرفتم / کلام رشید خداوند خانه
رشید اختیار زمانست یعنی / درین فن چو در زلف زولیده شانه
قوی باشد اندر زمان تو حقی / که گردد کسی اختیار زمانه
زهی تربیت بر کمانی نهادی / که آمد همه تیر او بر نشانه
بپاینده با یک دگر تا جهان را / چهار ارکان است و نه آسمانه

حسب الحال

تو با من نسازی که از صحبت من / ملالت فزاید شمار او تا سه
تو زر خواهی و من سخن عرضه دارم / تو در تازه اهلی و من در عطاسه
نه هر جا که باشد سخن زر نباشد / که باید زر دیده ام صد حماسه
نه من بو فراسم امیر قبیله / تو خود می شناسی بعلم فراسه
کتاب و کراسه است اینجا تجمل / چه آید ترا از کتاب و کراسه
کرمتم بود گندمین نان جو تاج / نباشد بخوردی فذلک نه کاسه

شراب خواهد

ای فلک با کلاه داری خویش / پیش قدرت کلاه بنهاده
زاد می زاد چون توی بکرم / مادر روزگار نازاده
خواب خرگوش غور کین ترا / شیر نر هیچ روبه باده

بنده با چند خر لطت امروز   چون خر اندر خلاب افتاده
نه غلط میکنم گروهی اند   سخت آزاد و نیک آزاده
کل اشباه را ز و سوده   گشت ارواح صافی و ساده
تیر با این گروه هوراند   خازن از خلدشان فرستاده
نقش بند جمال و واهب حسن   داد حسن جمالشان داده
عقل پیش لب چو بدشان   راست چون کاه پیش سجاده
این دل اندر هوای تو به   وان زبان بر ثنات بگشاده
هست حاصل هم از مکارم تو   همه اسباب عیش جز باده
هین که بیرون همی جهند از دم   پنج شش کیر خواره ناگاده

شراب خواهد

یک دو منگ می ستن بچار چوب   پنج قدح شش زمان نخورده و خفته
هفت فلک شد گواه و هشت از دل   نه ره ده بار در مدح تو سفته
مفخر دهری بده زبان و نبیه رودی   هشت خان هفت چرخ مدح تو گفته
شش تا پنج من چهار تنی کو   زین سه دو دو دارم یکی فرست نهفته

شراب خواهد

سعد بت و خطیر و کاسوی کنده   هر سه بوشاق کهنه بنده
ترکش زنی مقام بنهاده   وز برف و دو حل سپر فکنده
از سردی روز هست و لکرمی   وز گریه ابر حمل با خنده
دارند بلفظ ترکی و هندی   از جود مکارمت اند
لیکن من زن بمزد را دانی   باشد دلی از مروت اکنده
نه مرغ و میم و زین هست تم   با اشک چو می چو مرغ پر کنده

ایضا شراب خواهد

ای نامور که در همه عالم   کس نیست چو تو کریم و آزاده
اقبال بروی تو نظر کرده   ناید بدست تو عنان داده
شیرین لبیری بدستم افتاده است   ماهنده خوربار پری زاده

وانگاه مع الغرامه

وانگاه مع الغرامه حتی کون   بر لبته بر و چو هفت ساده
معلوم نمی شود به هشیاری   کین سینه تن زنست یا ماده
از بهر خدای را سبوی می   لیکن بدست این فرستاده
ور نه ز مستی بماندم اندر غم   وین دو دل غلام جست ناگاده

لطیفه

چو قاضی حسن در امور قضا   بماند به از دختر شراحیه
خیالیه کان فی غوله   و یا لیتها کانت القاضیه

در حق ستان مروزی گوید

گویند ستان زنی عفیفه است   حاشاک الله از آن عفیفه
از عفتهاش یکی و رسم است   سنت شده در جهان چه خیفه
آیین سماع در مصیبت   ترتیب جماع در وظیفه
وانگه چو مع الغرامه است او را   با این همه خصلت شریفه
بی منع و جگر برون ز شلوار   گو نیست زیا چه تا به نیفه
ما شاء الله فراخ چون چه   چون خصیتهای ابو حنیفه

در لطیفه

خواجه در بنجل شد خاموش و قف   که بباغ اندرون دو دراجه
هر دو با یک دگر همی گفتند   کیر خر در کس زن خواجه

در مطایبه

چند مهتاب بر تو بنماید   این و آن در بهای روی چو ماه
ای دریغ آن پری چو سیم سپید   که فروشی همی به سیم سیاه

حضوری دوستی میخواهد

ای زمین را زبهر خدمت تو   آسمان بارها ثنا گفته
وی ز الماس خاطر وقاد   در اسرار اختران سفته
زاعتدال بهار خاطر تو   بوستان کمال بشکفته
دامن همت تو گرد فساد   از محیط فلک فرو رفته

من زبیداری قضا و قدر / روزها همچو بخت خود خفته
هانگوی که آخرت هون زد / بر زمین آسمان آشفته

فی الهجا

خواجه بوالفتح از کمال حرص و بخل / سیم حاصل میکند بی فایده
وز پی نانی همی گوید زبس / ربنا انزل علینا مائده

شراب خواهد

بارخدایا به فضل بندهٔ خود را / گر بتوانی فرست پارهٔ باده
زان می آسوده کز پیاله بتابد / چون ز بلور سپید بیدهٔ ساده
زانکه بدو شد کره رام تو اکرد / زانکه ازو گرد دستیاده پیاده
زانکه مرا کره‌ایست شد و بریخت / سرکش و بدخو میانه کلازاده
بنده بروجز بی سوار نگردد / ور نبود بنده می بماند پیاده

فی الهزل

سرفرازا بوقت کیر کرم / خایه عشوه در شمار دهد
با کف و کیسه چو کون بزرگ / بکرم چون کس انتظار دهد

در قناعت

یارب مرا بده بدلی نعمتی که بود / خرسندی و فراغت و پاکیزه پوششی
امنی و صحتی و پسندیده همتی / نانی و خرقهٔ و نشستی بگوشه

در تهنیت تشریف گوید

توان سپهر اثر صاحبی که یک قدر / به نیک و بد زبساط تو می برد نامه
تبازه کردن تاریخ رسمهای تو گر / کجا بماند که روزی کند هنگامه
تارها زبان و بیار اقصف جم / بجد منتی بتو آورده خاتم و تاج
ز قصد حادثه ایمن چو وحش و طیر حرم / بزیر سایهٔ عدل تو خاصه و عامه
شریف کسوت خاص خلیفه را که قضا / بمشتری ندهد بر سپهر خود کامه
جهان موازنه میکرد با کمال تو گفت / که کعبه را چو تجمل فزاید جامه

فی لطیفه

مرادی یاسمن

مرادی یاسمن پیغام داد است / بتوای صاحب و صدر یگانه
ز هر نوع سخن گفتست پنهان / عرض را درج کرده در میانه
مرا گفتست فردا کاتش صبح / زند از کوزهٔ مشرق زبانه
بگو او را که می گوید فلانی / که ای خلقت چو جودت بیکرانه
چو در سالی مراده روز افزون / نباشد نوبت از گشت زمانه
پس از ده روز خود ناخیر گردم / شوم تا سال دیگر آفسانه
کنون در خوشی دارم ز خلقت / همانا آورد با من بهانه
دو روزک نیز در صحن چمن آی / بگو تا مطرب آرند و چغانه
بزیر سایهٔ من شادمان باش / مرا از لطف خود کن شادمانه
چو من بهر تو آیم خوب نبود / من اندر باغ و تو در تابخانه

در تهدید و مطایبه

قاضی تو اگر پند برادر بپذیری / گیری ز طلب کردن این کنگ کرانه
کانکس که چو تو کودک نوخواسته باشد / شبها بزد گنده پرش بخانه
زیرا که چه در خانه به بیند شمارا / کاینده نداند که کدامست ز دوگانه

در هجا

زابتدا کاندر آمدی به عمل / پیش ازین بار و بارنامه و جاه
کار با آب و گل نبودت پیش / باز خواهی شدن بدان بنگاه
نه بآب و گلی که سلطان رست / به گل و با آب تیره سیاه

وقال ایضا

به بوالفتح قصاب گفتم که آخر / دو من گوشت گو ازو چونه ماهه
مرا گفت بر سیخ حمدان همی زن / ز کون زنم روزکی دو تباهه
بر قم بگفتم دوساله وظیفه / چو برف سپیدم بدادن سیاهه

در جواب مکتوب دوستی گوید

هست در دیدهٔ من خوبتر از نور بصر / روی حرفی که بنوک قلمت بنگاشت
عزم من بنده چنانست که تا آخر عمر / دارم از بهر شرف خط شریف تو نگاه

حرف الیاء

ای برادر گر مزاج از فضله خالی آمدی — آدمی پس یا ملک یا دیو بودی یا پری
ور غذای داغ و مالک نبودی در بدن — طفل را از پایه اول نبودی برتری
طبع اگر دست تصرف درکشیدی از خواب — شخص را بر دم زدن هرگز نبودی قادری
نزد عاقل هیچ فرقی نیست کاه مصلحت — زانچه بولی میکنی یا زانچه آبی میخوری
گر طبیعت را بدست آدمی بودی زمام — خنده بیوقت را خندیده کردی داوری
دیده بردارای واجب را بپای غصه — از چنین کردارها خواهی که جان بیرون بری
باد را منکر مشو بی اختیار اندر نماز — چیز دیگر را چرا در خواب و مستی منکری
فعل طبع از راه تسخیر است بی هیچ اختیار — در جماد و در نبات آنگاه در بار بری
راه حکمت رو که در معنی این جنس از علو — ره بدشواری توان برد از طریق شاعری
چون بوقت هشیاری بر پای بر ذوق — گاه مستی با حریفان چون همان ره بسپری
جان و دل خیان و ساکن دار اگر عاقلی — اگر اینجا از طریق چند و چون درنگذری
در گرانی کی شود هرگز عنان آفتاب — گرچه بسیاری بگوشند چون رکاب مشتری
خود بیا تا گر نشیم رست گویم یک سخن — تا ورق چون رست پنهان زین کجها ننگری
اشکم فضلات و فوق فضلات دو اقلیم مزاج — این یکی را از غذا و آن دو چون می‌شمری
گر تو خواهی گفت مخرج دیگر است آن فضله را — فضله از زنبور را هم چون بمخرج ننگری
دفع او فزونی است مخلف کرده از رگ — است بازو نید را در کار و بحری جز بری
معده گردد تهی همان امساک واجب داشتی — کی نهادی گرم قرار جسم اساس مشتری
علم را زینها علم هرگز کجا گردد نگون — رفتن بازار زار در رخنه در عمری
خواجه فخری ای شامت لویی حرف حق — گر حکیمی زین معانی زنگ ما را تا ما نیاوری
آنچه حالی در ضمیر آمد همان ابیات بود — کاندرین مختصر بجا خوش موشت آوری

این قطعه را در شکایت از ملکشاه و نظام الملک گفته و ایشان فرمودند فتوحی جواب گفت

کار کار ملک و دوران دوران وزیر — این زمین عدل و دوان زلیمان ثانی
عالمی از کرم این همه در آسایش — امتی از علم آن همه در آسانی
جود شان رسم رعیت ز رزق بخششی — عدل ایشان علم کسوت آبادانی



تا جهان هست فرمانبری ایشان کرد — هیچ مجاز نزد یکدم بی فرمانی
حبذا عرصه ملکی که در وجد همی — بی دریغا برد آرزوی ویرانی
مرحبا بسطت ملکی که در و منقطع اند — هیچ سایه و خورشید زبی پایانی
بگذر در روزی برد دل ایشان مثل — که نه بر مهره گردن بود و نه پیشانی
در چنین دولت و من کهتر مانده ز کفاف — هم آنست که ابم هر دو بی نانی
نظم و نثری که مراهست در املاک کبیر — که از آن روی بصد خاطرم ارزانی
ملک مصر چه باید که ز ال کنعان — بی خبر باشد خامه چو بود کنعانی
معتبر گر سخنی است اگر از آن مجموعست — خازن خاص ملک دارد اگر برخوانی
لیکن ایجانی نه بران شکل که طوطی ابجد — بلکه تفتیش معانی کنی ار بتوانی
هم تو اقرار کنی کانوری ار زوی سخن — روح پاکیزه بر دار سخن روحانی
در حضورت از این نقش چنین شیوه ام — خامه با مهره در شش در بی سامانی
گر مرا معطی دنیا بی ازین خواهد بود — بی نیاز ند زمن فاقه جاویدانی
تو که از دور همی بینی پوشیده مرا — حال بیرون و درونم نه همانا دانی
طاق بوطالب نعمه است که دارم ز برون — وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی
انوری این چه پریشانی و بی خویشتن است — هیچ دانی که سخن بر چه نسق میرانی
بر سر خوان قناعت شده همکاسه عقل — چند پرسی چو طفیلی خبر مهمانی

فتوحی در جواب گوید

انوری ای سخن تو بسخا ارزانی — گر بجانت بخرند اهل سخن ارزانی
حجتی حقی و مدرس ز تو باطل شد — اوحدالدینی و در عصر نداری ثانی
در سر حکمت و فطنت ز کرامت عقلی — در تن دانش و در آتش از الطاف جانی
بگران مایگی و عزم روانی و خرد — وز روان و ز خرد هر چه بود به آنی
گهی اندر شرف و قدر فزون از فلکم — باری اندر طمع و حرص کم از انسانی
غایت همت اگر کردت سلطان همت — آیت کدیه چو از زال چرا می‌خوانی
پیش خاصان طلبم حکمت خند بس — چون خسان در طلب جامه و بند نانی
نفس را باز کن از شهوت نفسانی خویش — تا دمت در همه احوال بود روحانی

ز آب حکمت چو همی با ملکان بنشینی / آتش آز چرا از دل و جان ننشانی
از پس آنکه بیک مهر دو الف ملکی / داشت در بلخ ملکشاه بتو ارزانی
وز پس آنکه هزارت داد وزیر / قصه آن نیز سرخسی شده برکتانی
وز پس آنکه ز انعام جلال الوزرا / تو بهر سال رسد مهری پانصدگانی
ای بدانایی معروف چرا میگویند / در ثنایی که فرستاده از نادانی
طاق بوطالب نعمه است که دارم زبرون / وز درون پیرهن بولحسن عمرانی
چه بخیلی که بچندین زر و سیم و نعمت / طاقی و پیرهنی کرده همی نتوانی
بازده سال فزون باشد تا کسوت است / بولحسن آنکه ز احسانش سخن میرانی
پیرهن کهنه او گرت بجایست هنوز / پس مخوان پیرهنش کوزه خفتانی
باقی عمر پس آن پیرهن و طاق ترا / سزد ار زندی ابرام و دگر نستانی
نعمت ار زینت زیاده که همه شکر کند / تو نه از در نعمت که همه کفرانی
بر تو گر چند در انواع سخن تاوان هست / اندرین شعر شکایت ز در تاوانی
گر بفرمان سخنی گفتم بازار ز من / زانکه کفر است درین حضرت نادانی

در تهنیت

ای خداوندی که در روی زمین ز نام تو / چون قضای آسمان شد نافذ فی کل شیء
پیش حضرت پشت گردون از تواضع داده خم / نزد رایت روی خورشید از خجالت کرده خوی
سرو آزاد از قبول بندگی باید ز تو / پای تا سر هم در انساخ کمر بندد چو نی
نقش بندد گل ز تاثیر صبا صنع تو / بوستان از نقش بنیان بندد اندر ز دی
شاد زی کامروز در اقطار عالم سر بسر / ای بسیطش سیر فرمان تو صد ره کرده طی
دوستان و دشمنانش در دو مجلس میکنند / هر دو سنگ انداز و سنگ اندازه دان تا بکی
دشمنانش تا بروز حشر سنگ انداز عیش / دوستانش تا بروز عید سنگ انداز می

وقال

ای صاحبی که صدر وزارت ز جاه تو / با اوج آفتاب زند لاف برتری
دامان تو که زیر رکابش رود جهان / با روزگار سوده عنان در برابری
برهر که ابر عاطفت سایه افکند / تا حشر یافت است چو دریا توانگری

دست تو از رق است و ضمیر تو غیب دان / بی دعوی خدای و لاف پیمبری
احوال بهرمی و گرانی شاهوان / دانند همگنان که نه شعر و نه شاعری
شد مدتی که عهد زمین بوس تازه کرد / با خدمت مبارک میمونت انوری
واکنون بر آستانه عالیت روز و شب / کش آستانه باد بر از ماه و مشتری
از لطف شامل تو طمع دارد این قدر / کاخر چه میکنی و کجایی چه میخوری

فی تقاضا

زهی نفاذ تو در کارهای ممالک / گرفته سنت آثار حکمهای الهی
مثال رفعت قدر تو پیش رفعت گردون / حدیث پایه ماهست پیش پستی ماهی
چو وصف نامه دولت قضا بنام تو بنوشت / چهار عنصر و نه چرخ بر زدند گواهی
تویی که مسرح همت ندید وهم تو / تویی که عرصه جاهت ندید تنگ تباهی
ز رشک رای منیر تو هیچ روز نباشد / که صبح جامه ندرد بر آسمان ز کلاهی
اگر برنج نداری که هیچ رنج مبادت / ز حسب واقعه من گوش چند گاهی
بیاد لست همانا حدیث نحس ابی / که کهربا ش چه چند کند غنیمت کاهی
برون نمیشود از گوشم آنچه گفته و دادی / حدیث اسب نیاید برون ز گوش سپاهی
وگر بها بود آنرا بها پدید نباشد / بیادگی و فراغت به از خطیر و شاهی
بعون خویش بیا هم که از عنایت گردون / جنابت باد که هرگز به هیچ کس نپناهی
ترا که صورت حالی که هست قصه عجب / روا بود که بگویم ز ناخوشی و تباهی
بدان خدای که اندر زمانه روز و شب آرد / که گر چو من ز تماشی بود دنیاهی
مرا ز حادثه حالیست آنچنانکه نخواهم / توانی ار بعنایت چنان کنی که نخواهی
بدل کوش که از جاه و مال تا علم طی / اثر نماند بجز بذلهای مالی و جاهی
بقات باد که تا مهر آسمان گر گون / بخاصیت نماید در شوره مهرگیاهی

در مدیح

خداوند من عصمت الدین همیشه / بجز ساکن سر عصمت مبادی
ز نعم جاودان باد در خواب عصمت / تو از بخت بیدار امدی کشادی
توی عالم داد و دین را معتبر / نه بلکه خود عالم دین و دادی

ز کل جهان کس نظیری نزادت   ازآن روز کز مادر کل بزادی
تو از عصمت صرف و تایید محضی   نه از آتش و آب از خاک و بادی
سؤالیست من بنده را بشنو از من   بحق بزرگی و حری و رادی
ازآن پس که چندین سوالی نمودم   نگویی بچندین کرم چون قبادی
بهر نوبت از بس رعایت که کردی   بهر موسم از بس عطاها که دادی
چه بد خدمتی کردم آخر که اکنون   چو بد خدمتانم به صحرا نهادی
دو هفته ست که تا خدمتی در عبادت   بزن بچندین هزار اوستادی
بشهر رفیعت رسیدست بنگر   که تا زان به نیک و بد لب گشادی
چو گردون به بیداد برخوت آمن   تو نیز از غایت ز وا ایستادی
نشاید فراموش کردن کسی را   که در هر دعا و ثنایش بیادی
چه گر در دعا قافیه دل گردد   چو لفظ مبادی مثل یا مبادی
یک قافیه سند عیبی نباشد   نگوید که ناید ز من سند بادی
معادی مبادت دگر چاره بود   مبادی تو هرگز بکام معادی

در مدح امیر فخر الدین ابو المفاخر

ای تدبیر قطب آن گردون   که ز تقدیر ساحت ست جدی
وی ز تشویر خاطرت خورشید   غوطها خورده در تموج خوی
هرچه مکنون خطه اشیاست   همه با کنه تو ادنی شی
حکمت اندر نهاد گشته جهان   که نگنجد در اقتباس کی
ظل جاهت ازآن کشیده ترست   که کند دور روزگارش طی
سیر حلمت ازآن سبکتر است   که بود سرعت ضمیرش فی
گر تغلد کنی عمارت عصر   نشود هیچ کس خراب از می
آدم از نسبت وجود تو یافت   اختصاص خلقته بیدی
چون عنان قلم بدو دادی   آب گردد روان صاحب ری
قدرت گفت روز عرض الست   چون جدا کرد اخطل از اخطی
چون رکاب کرم گران کردی   خاک بوسد عطام حاتم طی

کای علی

کای علی چرخ این چشم برکیست   همتت گفت قد ضمنت علی
دوش با آسمان همی گفتم   بر طریق سؤال مطلب انی
که مدار حیات عالم کیست   روی سوی تو کرد و گفتا وی
گفتم این را دلیل باید گفت   هیچ دانی که می چگویی هی
میر ابست و حق همی گوید   و من الماء کل شیء حی
تا که نی را چو سرو پیشت قوام   در بهار و تموز و آذر و دی
باد پیشت جهان چو سرو بپای   پای تا سر کمر ببسته چو نی
پوست بر دشمنت کفن گشته   هیچو بر کرم قز از کم قی

در حکمت و موعظه

صفه را نقش میکردند نقاشان چین   بشنو این معنی کزین بهتر حدیثی نشنوی
اوستادی نیمه را کرد همچون آینه   اوستادی نیمه را کرد نقش مانوی
تا هر آن نقشی که حاصل باشد اندر نیمه   بینی اندر نیمه دیگر چو اندر روی روی
ای برادر خویشتن را صفه دان بیجان   هم بسقفی نیک عالی هم به بنیاد قوی
باری از آن نیمه بر نقش مانی شدن   جهد آن کن تا گر آن نیمه دیگر شوی

در نصیحت

عادت کن از جهان سه فضیلت را   ای خواجه وقت مستی و هشیاری
زیرا که رستگار بدان گردی   امید رستگاری اگر داری
با هیچ کس خرد نگشت همره   کان هر سه را نکرد خریداری
در هیچ دین و کیش کسی نشنید   هرگز ازین سه مرتبه بیزاری
دانی که چیست آن بشنو از من   رادی و راستی و کم آزاری

در موعظه زهاد

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم   کاندر طلب راتب هر روزه بمانی
شو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز   تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی
نی گوشه گنجی و کتابی بر عاقل   بهتر ز پس گنج و پس کام روانی
گر هیچ ندانی قیمت این ملک ندانند   ای عقل خجل گشتم از تو که تو دانی

فرعون وعذاب ابد ورش مرصع   موسی و کلیم الله وچوبی وشبانی

در قناعت و خویشتن داری

مرا دوستی گفت کاخر کجائی   چرا پیشتر نزد ما می نیائی
به تشویر گفتم که از بی ستوری   به پیکانکی می کشد آشنائی
مرا گفت چون بارگیری نخواهی   چو از خدمتت نیست روی نهائی
به بیت عمادی جوابش بدادم   چه گفتمش گفتمش کای راد ستائی
مرا از شکستن چنان درد ناید   که از ناکسان خواستن مومیائی

در موعظه می گوید

هشی زهنر طلب از مال   اکنون باری که می توانی
هان تا بیجا بدچو دونان   در حال حیات این جهانی
افزون بکنی بر آنچه داری   قانع نشوی بدانچه دانی
مشغول به تن مشو نه اینی   فارغ منشین زجان که آنی
گر جانت بعلم در ترقی است   اینک لو و ملک جاودانی
ورنه چو بمرگ جهل مردی   هرگز نرسی بزند کانی
زین سوی اجل به پاین که جونی   زان سوی اجل چنان بمانی

در شکایت زمان

گر نیستی زمانه بجنگ و نبرد خلق   پیوسته بازمانه کجا در نبردمی
در آسیای چرخ برغم نگرددی   در جوی آسیا متوطن نگردمی
آب مراد زیر پل کس نمی رود   ورنه فشار ورطه طوفان نخوردمی
با من غم خرابی عالم به کلبه   کی جفت کردی اگر آزاد و فردمی
نفسی که کرد بدان دگری مبتلاستی   من در خلاص او به شل حل بردمی
با کعبتین جانب خود باز مالمی   یا خود بساط حاصل خود در نوردمی
برهم که عرصه داشتم از من کرانه کرد   گوئی که صورت غم و تیمار دردمی
از خواجگان شهر چو یاری نیامدم   گر خواجه شهریار نبودی چو گردمی
آزاد گشت جمله مردان ولی دریغ   آن دستگاه کو که من آزاده مردمی

فی التقیم والتوبه

فی التقیم والتوبة والانابه

بخدای که بازگشت بدوست   که مرا بازگشت نیست بمی
که از و بهر حفظ قوت و پس   فارغ از چنگ و نای و بربط و نی
نکنم خدمت و نگویم شعر   گر جهان پر شود ز حاتم طی
جز که پیروز شاه عادل را   آنکه پیروز نیست رایت وی
دگران گر دروغ باشم دور   فی المثل گر بود بادنی شی
نه خیانت کنم نه اندیشم   انوری باش می چگوی هی
خود نکند هیچ کس که دیده بود   از پی سور مهر ماه و دی
چون من از هیچ کس نباشم بر   اجل اینجا همان بود کاخطی
نام کارد گرسبه هزم   که نذارند عاقلانش فی
که اگر گویم ار نه محفوظ است   عق باکم از آن چو نور از فی
وز دراینک داند از کالا   پاسبان خلقه بید نمی
روز نامرد کم شود برمرد   ورنه پیدا شدست رشد از غی
غار صحبت مباش تا باشی   صاحب صد هزار صاحب ری
قصه کوته شد آنکه همه عمر   چون که توفیق داد ایزد حی
که اگر بر کهم نهی پس از آن   از ندامت رحم نیار دخوی
گر کنم هیچ ار نه خود سوزم   گفته اند آخر الدواء الکی
این همه گفتم و همی گفتند   غضب و شهوت ان سلول وانی
عهد بر گیست این دعا وی را   همتم گفت قد ضمنت علی

فی المدیح

ای رفته به فرخی و فیروزی   باز آمده در زمان بهروزی
بر لاله رمح و سبزه خنجر   در باغ مصاف کرده نوروزی
چون تیر نهاده کار عالم را   یک ساعت در کمان تو توزی
تو ناصر دینی و از این معنی   یزدان همه نصرتت کند روزی
در حمله درنده و دوزنده   صف می دری و جگر همی دوزی

پروانه سمندر ظفر باشد / چون مشعل سنان برافروزی
فرزین بنهی در عرصه رستم را / آنجا که بلعب اسب کین توزی
صد شه بپیاده برانداز د / آن را که بازی درآموزی
میساز برافتیار من بنده / تا خرمن هستیها بسوزی
ای روز مخالف تو شب گشته / می خور براو دل شب افروزی

معما

ای رای ملک شه معظم / مه پرور و سال بخش ثانی
ای کرده کلیم وار عدلش / آبان خدای را شبانی
حقا که شود به مهر و مه / دی ماه به موسم خزانی
در دولت تو کرات نیسان / کان دولت نیست جاودانی
بادی همه سال شاد تا هست / روی رجب اصل شادمانی
ای خواجه فیلسوف فاضل / کز فضل یگانه جهانی
گر معنی این سخن تو واجب / پیدا کردن نمی توانی
تا آخر هر مهی که گفتم / از اول سالش ار برانی
اکنون به شهور نه به ایام / معنیش هر آینه بدانی

در وصف کرم و برزگی صاحب گوید

دی زمن پرسید معروفی ز معروفان بلخ / از شما پوشیده چون دارم عزیز تا دلخی
کهف گیتی راسته دریا داد گیتی آفرین / هر یکی زیشان محیط از غایت برزخی
این ترمد آن بموصل آن شه کز در ترا / گیست بهتر زین شه خالی موج دریای جخی
گفتم این را حاشیه بیتی تا دی شهر قطا / لاله هر کز کی کند رخی و سوسن ناجخی
این ها نصوفیان باشد که احکام خطا / شیخ هدهد را آخی خواند سلیمان زاخی
زانکه اندر خدمت این صاحب جلیل جعفرا / مرحتی گوی که عکسش طاعت از دوزخی
منتظر کرد و زملک موصل و جعفر از / امتحان را این بهشتی تهمت را آن دوزخی
مجلسش را عبوه کش باشد جمال مطبخ / مطبخش را دیگ بر شاه اسمعیل مطبخی
شادمان زی ای قدرت خداوندی بست / جای مقلوبی فلک را گر کنون با اوبخی

ازمتانت حبل اقبالت چو شد بوالفرج / وز غلو دبت مشربا خنت چو نظم فرخی

فی المدیح

ای کرده ز تیغت فلک تحاشی / قحط از چشم نصرت از خوشی
در بندگی تو سپهر ارکان / یکسان شده از روی خواجه تاشی
هندوی تو یعنی که جرم کیوان / بهرام فلک چون وشاق جاشی
پیشانی شیر فلک خراشد / روباه تو در آسمان خراشی
از سایه رایت زمان پوشی / وز دامن همت زمانه پاشی
گر هند شه مدح تو نبودی / قادر کی شدی بر سخن تراشی
ای روز جهان از تو عید دولت / آن روز مبادا که تو نباشی

فی الهجا

توی سیف زنگ اجل چون نکیری / که ایچی بانواع در خور داری
بدین تیزی در روشنائی گوهر / ترا در کجا می خورد زندگانی
نه در دست تقدیر ملکی بگیری / نه در حرب ایام خونی برانی
ترا ذوالفقار علی خود کرده ثم / گران قلتبانی گران قلتبانی
حقوقی که در گردنت هست واجب / بکوش و کرم چون فزودی بخوانی
بدین مایه داد و ستد بعد ازین / چه تاخیر بر دست چون بتوانی
چرا قدر مردم ندانی ولیکن / تو مردم نه قدر مردم ندانی
خرابی عالم ز تو هست پیدا / مبادا که اندر جهان تو بمانی

حسب حال

کسی که مدت سی سال شعر باطل گفت / خدای بر همه کارش داد پیروزی
کنون که روی نهد جمله در حقیقت شرع / چه اتفاق که نی بار گیردش روزی
برد که عاقل ازین افتخار آن بند / که گشته نه ببیند زار بر او زدی
ز شعر نفس تو آن بارهای عار کشد / که چون هلال لطفلی در ابد سرکوی
ز شرع جان تو آن شعله‌های نور کشد / که در سپهر فلکی آفتابی افروزی
ولیک با تو همان عود و زن می‌سازی / ولیک با تو همان عود مجمری سوزی

تو حرف شرع کی آری برون ز مخرج — چو علم آن نباشد کزین در آن دوزی
تو رای شرع بآخر همی بری و خطا — چو جان شعر بآخر بری بیاموزی

فی النصیحه

تو اگر شعر نگوی چو کنی خواجه حکیم — بی وسیلت نتوانی که بدرها پوئی
من اگر شعر نگویم بی کاری گیرم — که خلاصی دهد از جاهلی و بدخوئی
من همه شب ورقی آرزو و میشویم — تو همه روز رخ آز بخون میشوئی
قیمت عمر من و عمر تو یکسان بود — کانچه من جویم ازین عمر تو آن کی جوئی
باد رنگین بدل عمر که در خانه نهد — بوی آن می برم ای حق تو همانا اوئی
ضایع از عمر من آنست که شعری گویم — حاصل از عمر تو آنست که شعری گوئی

در ستایش سخن خود گوید

بزرگوارا با آنکه موضعم ز سخن — چنانکه هیچ ندانم همی ز ردف و روی
هنوز با همه اعراض من چو در نگری — سخن چنانکه چنان به بود ز من شنوی

در حسب حال

گویند که چیست حاصل تو — ای بی حاصل ز زر کلانی
گویم خطکی و بیتکی چند — از نعمتهای این جهانی
خطی نه چنین چنان که باید — شعری نه چنان چنانکه دانی

حکیم سنجاری در جواب قطعه انوری گفته است که در حرف دال گفته شد

ای انوری توئی که بفضل و هنر — احرار روزگار و افاضل براری
بودند در قدیم امیران و عارفان — واکنون شدت مسلم بر شاعران شهی
هست خبر که هستم دور از تو ناتوان — اشکم چو نار دانه و رخسار چون بهی
مشغول بوده که بکردی عیادتم — یا خود مرا محل عیادت نمی نهی
نی نی ز ابلهیست مرا از تو این طمع — خیزد چنین طمع بحقیقت ز ابلهی
با رنج ناتوانی این دوستان ترا — دل گشت پر ز نالیده و ز صبر شد تهی
گوید طبیب بهتری امروز غم مخور — اینک برفت علت و آغاز شد بهی
غم این غمست لیک که زین فوت میشود — در بزم صدر عالم رسم سه شنبهی

آن جنت نعیم

آن جنت نعیم که گر در جهان بود — ممکن بظهور جنت ماوی فلک ماهی

فی اللغز

سحرگاهی بنزد خواجه رفتم — که تا فرماید مرا جاه و جمالی
بدست خواجه در ده بدره دیدم — وز آن هر بدره بود او را هلالی
درآمد مرغکی وانگه ز منقار — ربود از فرق هر بدری هلالی

فی العذر

خداوندا که داند خوب عذر لطف و بخشش — حکیم و زر که خواهم بار بسیار و اندرین بازی
ندارد بنده استحقاق این چندین خداوندی — ولیکن تو خداوندا خداوندی آن داری
بسی خاری جهان کرده ام چندانکه از خجلت — نمی یارم که عذری خواهم امروز ت به بیداری
اگرچه دم نمی یارم زدن لیکن چنان کامد — بشوخی میبرم پیش تو این گنگی بر هواری
بجز ذکر این تشریف را نشنیده نتوان کرد — حدیث مصطفی میدان و بو ایوب انصاری

فی الهجا

رئیس ابن را چو بینی بگوی — که گرد فضولی بسی می تنی
مکن پوستین باز کوته مکن — که در پوستین خود دم افکنی
نباید طپانچه زدن باد در فش — بدیدم در آن سخن می زنی
بر دوی که خامی همی آیدم — ازین نظم از برانه مردمی
تو گر چه کمان شکرفی و لیکن — بیا زوی هجوم نی بشکنی
قوی میدهی دوستار از ازت — بپایان تا تو خود را چه بد دشمنی
بگردگر پایان تو هیچ بند — که با خصم در طی میر اهنی
گرفتم که بر شعر واقف نئی — که تو مرد یک پیشه و یک فنی
ندانی که گر دیگری گوید این — چو روحانی و حیا برو سوزنی
علی القطع تا جار بی هیچ شک — تو گر در روانی و گر کردنی
بگوید در آخر بدین قافیت — که آخر بگو چند ازین عز زنی
نباگفتی در کشیدی مرا — توئی احمق آخر زنا کردنی

فی الهجا

ای سر از کبر بر فلک برده	گشته گردون ز انجم فلکی
به عقابی رسیده از مگسی	به سماکی رسیده از سمکی
پس پس اکنون پشتر برسد	حاش لله دیو را ملکی
بر جهان خواجگی همی رانی	هنرت چه و نسبت تو بکی
تنگ دیک خواجگی چو دست	نه بجلی و خشم و بی نمکی
ای که خرچنگ و خارپشتی تو	صدقی آید از تو نه فکی
خواجه دانم که بیش موج سخاش	موج دریا همی کند یزکی
باز اگر تو قهع خوری به مثل	چون که تو کوزهٔ قهع بکی
از تو یک قطره چون بحیله چکد	دور از اینجا اگر ز هم بچکی
خواجه هستی چرا نیاموزی	خواجگی کردن از شهاب زکی

فی الهجا

چار کس یابی که مهجوی منند	گر بجوی از ثریا تا ثری
قاضی طوس و سدید بیهقی	تاجک غراد و کافی هری
تو همی کوشی که پنجم شان شوی	احتیاطی کن درین پیچ و شهری
زانکه فرج استری حلقه را	بد بود با کیر خر کردن مری
تو خم خامی و من چون سنگ صلب	ور نگر چه دست این یا اقری
رخ دو تو گردست غم در هجات	گهمنت گر بر نخیزی از غمی
کیر آن هر چار آوخ گفته شد	ای دریغا کردهی بارگی

وقال

کمان مبر که زبی عیبی عماد است این	که هجو او نکنم یا ز عجز و کم سخنی
مدیح گفته هجا کرده من بسیم لعاد	برای من که کجا را بدو هجا کنی

ایضا فی هجا

حمید احمد حمد را اگر به بینی	بگویش ز روی ظریفی و یاری
که فلان را ز پرسیدن تو	چه مقصود باشد بجز دوستداری
ز شعر امینی زانکه سوی نبارد	تو دانی که تو منصب آن نداری

امید مبرت

امید مبرت ندارد هم از تو	تو انکه مبرت پس امیدواری
زنان و تمک در کذر کز لئیمی	تکس را بصد حیله برخوان گذاری
ز کس بر تو چون بند و بندی بنان	نه از حق شناسی نه از حق گذاری
توای زن بمرد آخر استغفرالله	بگو بر کجا می کنی تنگ باری

فی الهجا

زعیم چهره را ریش ابر کرده هر جای	که گویی عنکبوتی بر کس کادی تنیده جای
مری دارد کل و هر جای مویی دور ازینجا	تکس کوی بر اطراف کدوی خشک [illegible]
بجای ناف چون دایه در اول [illegible]	دریغا گر بجای ناف او را سر بریدی

در حق صفی الدین موفقی سبعی گوید

خداوندا صفی الدین موفق	دلی گر دست اکنون چون جهانی
بعالی سمع تو دانم رسیدست	مرا حالی که گردی هر خرانی
حدیث هیزم و آن کهف و کوها	که گشت از پس که گفتم داستانی
بهر شهری که بودی از خراسان	چنان عشوه دهی رشوه ستانی
زهر آن سوخته ای اندر آن شهر	بقدر حاجتم دادی زبانی
بر عنت گفتی از هر روز خواهی	بر در پیش هوای مرزبانی
چنان کامد بجان و مرگ آخر	درین یک چند که می کند جانی
گهی کردی بهر روز که بیامی	گهی دادی بیا توتک نشانی
یکی گفتی که اینک خواجه امروز	همی خواهد شکستن زردبانی
یکی گفتی در آن هیزم امشب	که از نامی بدزدم ناودانی
پس از یک هفته کان امروز و فردا	براتی دیدمی بر ترکمانی
یکی زین سگ پرستی موش خواری	ازین سرگین چین پالیزبانی
بگردن در فکنده ژنده شالی	نکون چونانچه جواد بارشیانی
یک سالان رخش نادیده آبی	یک ماهان زنش ناخورده نانی
ازین مغلوک چکی زین دود گندی	ازین مجهول گلی چه دود مانی
نه اندر هیچ شهرش آشیانی	نه اندر هیچ خیلش خان و مانی

چو گشتی ناپدید از پیش چشمم　　نگشتی گرد او زان پس کمانی
بنا که دیدمی روزیش برده　　ببازاری درون پیش دکانی
بدستی دفع سگ را نیم خشتی　　بدیگر قوت جان را اشکوانی
بگویم تا بدین غایت همی بود　　بدین اندازه مرسالش زیانی
ولیکن تا بدین نوبت بر دست　　خیان سنگین دلی نامهربانی
ز روی شرم با کس هم نگفت است　　که هیزم دارد ایا رب فلانی
مرا زو باز حر لعنت بر و باد　　چه خواهم کرد احسانی خیانی
لو ده تا منت آن از تو دارم　　که در حشمت کم از کاهست کانی
در لعنت ناید آخر حاجت من　　بگه اکه بنا خوش قلتبانی

در هجو صفی الدین موفق سبعی

ای کونت کلاه کیر با وقت　　پیوسته کلاه کیر بادی
دستار هزار کیر بودت　　در گنده کس زنت نهادی
واکنون بفسون دلو من　　چون کون در رفته برگشادی
کهتم نی که تو چو کیر سستی　　کهنی شده ام چو کس برادی
القصه سه هفته همچو خایه　　بر در زدیم با دستادی
تا دی نه باختیار چون کس　　بر رهگذر بلا فتادی
کهتی که بباش تا بیارند　　کهتم که بقات باد و شادی
رو دیت همه تیغ زد چه کس تو　　تا یک دو دروغ خوش برادی
من داشتم تو گنده کون را　　کز عشوه چو تیر جمله بادی
چون کیر خری برایستادم　　چون تو به سخن در ایستادی
تا بو که چو خایه رزم کردی　　خود تیر بخایه باز دادی

در هجو کافی سری گوید

کافی آن تاس راد کافش حیم　　چیست معنی ش کافرجانی
نیک واهش سدی غلام توام　　رستی خواجه با نصافی
بیهیج دانکه او خود از چه کیست　　بکن اندیشه درین شانی

نکن


نه کن طمع خویش رنجه مدار　　کیر خر در کس زن کافی

در مدح سدید فقیهی

جهان را دلم گفت لطفی کن آخر　　ولایت نباید ز چندین سفیهی
جهان گفت از من لطافت نباید　　سدیده فقیهی سدید فقیهی

در هجا

ز جنس مردمان مشمار خود را　　گرت یزدان زری دادست روزی
هنر باید چه روباهی چه شیری　　خرد باید چه قارونی چه عوری
ز خشم غالب و از حرص ابرک　　همین دارند هر ماری و موری
ز اسب و تخت تو زشکم بنایه　　نه من هیچون تو ام کر بی گوری
چه رنگ آید از آن خرم که گردون　　اگر بیش ارزدت تلخی و شوری
از این داغی بماند یا دریغی　　وز آن دودی برآید از تنوری
چه بر یحیی جمادی بر جمادی　　چه بر اسب ستوری بر ستوری

در هجا

در کف خشم و شهوت و خور و خواب　　این چنین عاجز و زبون که توئی
خویشتن آدمی همی شمری　　بروای خر فراخ کون که توئی

در شکایت

تو وزیری و منت مدح گوی　　دست من بی عطا روا نبی
شو وزارت بمن سپار و مرا　　مدحتی گوی تا عطا بینی

در لغز

آن چیست کران طبق همی تابد　　چون عاج برزبر مغفر غابی
ساقش مثل چو ساعد حورا　　دستش مثل چو پای مرغابی

در اقتضا

خداوندا همی دانم که خیری نیست در دست　　کرم خیری نداد ستی برین تقصیر معذوری
ولیکن گر کسی پرسد چه دادستی روا داری　　که گویم عشوه اول روز آخر روز دستوری

در هجا

خوان خواجه کعبه است و نان او بیت الحرام / نیک بنگر تا بگویم چه بر نبشتن رسی
بر نبشته بر کران نان او خطی بنام / لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس

در حکایت

آسمان چو می ستانی دشوار چون دهی / گویی که کسب از تو و دشنام می کنی
در وقت خرج روبهی و وقت دخل باز / خود را چو شیر گرسنه در بیشه می کنی
چیزی نخواستمش که بمن قلتبان / آخر تو زن بمزد چه اندیشه می کنی

در مطایبه

دی بصحرا رفته بودم تا برآسایم دمی / با حریفی چند بود اندر میان شان بربطی
پیرکی دیدم جوانی را در آورده بزیر / رسته گفتی بر خباری دو خشت الخبر کی
گفتم ای زیرک چه گویی مزد این گوال گفت / این بی همت جوانی وانت کاذبتر

در شکایت

مرا بیام دوستی همی که پرسش تو / چو چشم دارم بر من سلام چون نکنی
کشند پای ملامت درون بگیر سعی / چو دست تخت تخست از تن برون نکنی

در نصیحت

چون ترا روزگار داد بداد / تو چرا داد خویش نستانی
تا توانی بکن شادی کرد / کایدت گاه اگه نتوانی

شراب خواهد

ای کریمی که جرم هفت حضر / هست با عوض لطف تو یکی
تویی آن کریمی که عالم را / ضبط کردی به مختصر نیکی
هست مهمانکی مرا امروز / ز گلی تنگ چشمکی نمکی
از مستی یک دو می گردت / من بدو داد خواهم از تنکی
هیچ باشد ترا ظراف آن / که دوستی مرا هر اجکی

در ستایش سرای مجدالدین ابوالحسن عمرانی گوید

ای همایون در فرخنده سرای / تا ابد باد در اقبال بپای
جوش ایمن شده از وسودن / زیر این گنبد گیتی فرسای

شوانند

شوانند ز رهفت نمود / ستانش انجم گیتی بهای
لفظ و معنی هنر پرش همه این / مرحبا خواجه درای خواجه درای
مجد دین بوالحسن عمرانی / که ز احسانش هنر گشت غدای
آسمانی نه به تدبیر لقدر / آفتابی نه به تحویل برای
کان چه قدرت بود در ذر او زن / وین چه رایت بود نور افزای
ای قضا و بر ستخار اقلمت / گشته زانگشت کرم چهره گشای
دست تو گلبن باغ کرم است / بلبل کلکت و وحی سرای
تا فلک در پی تحصیل کمال / دایم از شوق بود ناپروای
طبل بدخواه تو در زیر گلیم / ور غم حادثه نالنده چو نای

در هجا

بارها نان و نان برو خواندم / که مده حقوه بهر دادن می
کیر خر نیز بر زبان راندم / هم نفرمود چون فرستم وی
کیر خر بر کس زنش لیکن / چه کنم آخر الدواء الکی

در هجا

نه کنم خواجه را بشعر هجا / لیک برخوانم آیتی ز نبی
ان قارون کان من موسی / خواجه آنست کاید از پی فی

در وصف قاضی کیرنک و هجو زن غرا دو دخترش گوید

حبذا کیر قاضی کیرنک / اگه دار در سنگ خارانک
رگ او همچو شاخ آهو سخت / پخش از محکمی چو بیخ درخت
سر او پشت پای و سوده / خایه از بار او به فرسوده
آسمان ریش گاو کشته بر او / کیر خر عبده نوشته بدو
رست گویی که بحره صماصت / چون برآرد سر و بایستد راست
بر لبش کف چو سگ مخلو جست / گویی زآن عاج بن عوجست
پیل اگر هیچ زخم او بیند / مرگ را بر حیات بگزیند
الغیه در حجم از ور اضی است / به ز قاضی است گرچه از قاضی است

چون دهد باد شهوتی جانش / برسپوزد مهار از کریانش
ورشبق جرم او بجنباند / راست خرطوم فیل را ماند
چون مهار از پشت خایه بردارد / کافو گشته را بیفشارد
ور بدناب شب برون آید / زاهد مرده را فرو کارد
از پی کاد جان تواند داد / هرکرا جان بود تواند کاد
شد بسجان الفیه غلام اورا / بخورد شلغه تمام اورا
شکل آن چون مناره مخروط / معنی مشکلات امت لوط
سر برآورده همچو ثعبانیست / رستی را شکرف حمدانیست
حلق خوان زدن بروباری / گر چنو کم بود شتر داری
بنت چون بحث بحزدان خوانش / بچه شد نان قاضی از آتش
آنچنین نه دیر بر کیر تنگ / سر او کرده پای قاضی لنگ
کودکیرا که خشک بسپوزد / کونش تا روز حشر میسوزد
کودکانی که درس باز دهند / چون از آورد و برد او برهند
قاضیک بینی از غم آسوده / لیک حمدان بکه بیالوده
بسفالی از او فرو رندد / پس چو زنار بر میان بندد
فتنه او هزار زن باشد / ور بسنجی هزار من باشد
خبر او برو و شهجان شد / قحبگان را برابر جان شد
کرده هر ساده کار آهنگش / مطربان میزنند بر چنگش
سوخته یک بیک ز درد و فراق / در نهاوند و راهوی و عراق

غزل

چند اکیر قاضی کبر تنگ / اکه دار در سنک خارانک
پوست بر پشت او ز سختی چاک / جامه بر چرمش از بزرگی تنگ
جستن باد ها از و بشتاب / رفتن آب ها از و بدرنگ
عرق اندر مسام او شده باد / منی اندر عروق او شده سنگ
همره هشها بسته بصلح / هم در قلعها کشاده بجنگ

دررود

دررود ورشب چون ماهی / بر فراز در بجهد همچو پلنگ

حدیث زن عمزاده و دخترش و ذکر قاضی

زن عمزاده دخترش را گفت / کای موافق رفیق زیبا جفت
گرم اکرد دان کشت از بن / ور تو یابی مرا الضبی کن
دختر مستحق ز حسرت و درد / بر زد از آتش جگر دم سرد
گفت جانم فدای خدمت تست / لیکن ایشان فی الدقیق بخت
ایزمان ماه در دل سوزی / تا خدا خود کرا کند روزی
یارب این بحث سوی من نکرد / که چنو بی زیار من بدرد
این چنین دولتی که روی نمود / چون منی اهل آن تواند بود
که از آن کیر بهره یابم / یا مثابه خیال در خوابم
بنود مستحق بجز محروم / وای ازین بخت شور و طالع
کی بود در سرای ناصح دین / که مجدر کنم بوسه زمین
صحن او را باشک میشویم / خاک او را چو مشک می بویم
این همی گفت و اشک می بارید / بده انگشت کس همی خارید
اندر ان باره طاقتش برسید / از شتها زهره کسش بدرید
اخر الامر قاصدی بگرفت / نامه بنظم داد نیک شگفت
مشحو لسلطش که عذب و شیرین بود / بعد تمجید کرد کار این بود

نامه دختر عمزاده بقاضی

زنده کانی خجسته قاضی / باد چندانکه او شود راضی
قوتش بر لعوذ پاینده / قدرتش تا ابد فزاینده
طول و عرضش همیشه افزون باد / روی بختش همیشه گلگون باد
در سرش تا بد لاابالی باد / عصبش از فتور خالی باد
طوق بادش ز لعل در گردن / مشتهی باد بر زنا کردن
ای همه آرزوی گنده کسان / شادی و نو بر دی کنده کسان
بنده البشی دعا همی گوید / بدعای شبت همی جوید

ای شده روزم از هوای تو شب
سر برآورده اگر خفته
در کنار که می برد خوابت
من ز جان بندهٔ توام باری
تا به عشق تو در فتادستم
بی تو ای معده کوب همکاسه
زرد گشت از فراق لقمه تبول
قاضی از ده دل و دو روی پای
آب چون سرد شد نکو دارش
کو خود از آب پاک پاک‌تر است
وه که برخی پای تا سر او
وانچنان چابکی و کرد فنش
من چه دانم لطیفهاش بسی است
تو چه دانی که چیست همراست
حسرت جان رفته از تن پرس
تا زبان در دهان من نکند
بخدای از پای ننشینم
هر دمت بوسه تو پشت پای دهم
باری ار بوسه بر سرش ندهی
آن دهان تا چو روی او بینی
تا بدانی که در حمایت کیست
در نعمت خدای بگشاید
یا رب آن آتش از خار چه بد
تا نبوشان سوار چون شاهی
خیمه بر بارهٔ کسم بزند

خود کجایی چه میکنی یا رب
وه که با ساکنی کر آشفته
با بجویی که می برد آبت
رستی را کی کند آری
در کس خشت بر نهادستم
ز آب و نانم همی کند تا سه
روی سرخ منی سایه دول
تر برای من از برای خدای
بوضو بیشتر میازارش
دام تو فقه همه هنر است
بش و بالای چون صنوبر او
باز رگهای استخوان شکنش
رستی را بزرگوار کسی است
وان چه ملک است در میان رانت
گر منم کیر خواره از من پرس
کوشش تا گوش من دهن نکند
تا لب گور بر سر انیم
این چنین هدیها خدای دهد
کوشش تا پای بر سرش ننهی
در چنین بخویشتن بینی
که وجودش نازک غایت نیست
شکر کن تا خدای نفزاید
که دلم ز آتش غمش بدهد
برکس من زند سحرگاهی
در دروازهٔ کسم بدرد

کویم این چه

کویم این چه قیامت و خروش
ملک کیرها ز راه رسید
او سوی حجرهٔ حرم با زان
شاد و خرم نشاط می کرده
پس نشسته به مجلس باده
و به کرده عذر خواه شده
تا رهت را ز دیده آب زنم
چون درآیی به بنده خانه خوش
استان پابوس تو جوان
وینک ای اهل هدیهای خانگی
پیش تو جان دهم بدندان مزد
در بهای از پی رسیدن تو
نظم و ترتیب داده ام راغی
عارض لاله رنگ بر گل او
نرگسش چشم و یاسمنش خد
جعدش را ز زلف مرزنگوش
بر سیمین بجای نار در او
سیب او را که هست از غبغب
همه اطراف او بنفشه جعد
سر انگشت پسته فندق او
همه در مرغزار تازه و تر
گرد او آن مزاج جان او تست
آب اندک درو و لیکن خوش
هرچه باید ز نعمتش همه هست
کنج نقصان همین و بس در وی

گو بدم گو نوال کس که خموش
برگ اینک به پیشگاه رسید
خایگان در رکاب او باران
بادهٔ چند خورده قی کرده
پرده داری بخایگان داده
قی کنان سوی خوابگاه شده
مرورا سر بکلاب زنم
قاضی اندر قفا و تو در پیش
زبان صریر در گویان
مرحبا مرحبا در آی در آی
خود خدایت دهد دو چندان مزد
ای همه کام بنده دیدن تو
هر دری ز و گشاده در باغی
طرهٔ مشکبار سنبل او
ارغوانش زهره سرو از قد
لشترنهاش بر هوای کوش
همه هر بار هرچه بار درو
ماه رخسار رنگ داده بسیب
نوبهارش نه رفته دیده نبر آبی
هیچ دی نا شکسته رونق او
چشمهٔ او چو چشمهٔ کوثر
عرقی در گرفته از یاقوت
گرم و سوزان بطبع چون آتش
گویی رست کرده اند بدست
اگر ماهی ندید کس در وی

سر دار راستی همی خواهی   این چنین چشمه را چنان ماهی

در صفت کون او گوید

لیکن اندر جوار او غاریست   وان نهان در میان کهساریست
چاه هاروت را قرین گشته   امت لوط ازو لعین گشته
بارها بذروه کرده مری   غور غارش نمود کار ثری
سر و سیرش نبات نارسته   دست از امید جانور شسته
گرمسیر از بخار گنده چو گور   منفذ او چه سر گرفته شور
ابر او از بخار ماهی نه   تابشش برق روشنایی نه
برف او از تموز نگدازد   کافتابش چو سایه می سازد
سنگهاش ار چه نقره خام است   غره نتوان شدن که هم دام است
بر دلم هر دم از تو تازه غمیست   زانکه ما بین این و آن قدمیست
تو غریبی اگر چه باریکیست   ره نشیب است و پشته تاریکیست
گر در افتی به بد تو رای مکن   هان و هان بر مقام جای مکن
چه کنی عرصه نه چو نش نه سره   ساحتش کوهسار و غار و دره
خود گرفتم چنین که بشنیدی   کوه و هامونش فی المثل دیدی
ساعتی گرد آن بر آمده گیر   گند کوه از جهان بر آمده گیر
پیش ازین در دسر نفزایم   که به سر بر اثر همی آیم
گر بخدمت رسید نتوانم   بجوابی عزیز گر دام
خدمت من به معتمد غایه   برسان آن ظریف همسایه

رسیدن قاصد دختر به قاصد زن و گشادن راز با یکدیگر

قاصدش چون به نیمه راه رسید   از قضا قاصد زنش را دید
کرده آهنگ قاضی گیرنگ   بروانی چنانکه تیر خدنگ
با پر و بال چون تذرو شدند   تا زگیرنگ سوی مرو شدند
نامه با هزار گونه نیاز   طی او هیچ کرده دو دراز
نامه در دست و پا بهاخته   جان درین کار بر میان بسته

قاصد دختر

قاصد دختر از طریق خرد   حیلتی ساخت بر بدیهه زخود
نامه زو بستد و بهرش بدرید   بعد تحمید حق تعالی دید

زندگانی خوزه قاضی   باد چندانکه او شود راضی

زندگانی فلان فراوان باد   درد ما را ازکیر درمان باد
شرح و بسطی چنانکه آتش و آب   کرده زین گونه افتتاح خطاب
خواندم آنچه تو خود نوشته بدی   خوردم آن حس تو سرشته بدی
وانگهی این چه ابر آماران   داد در دست قاصد تازان
مرد و قاصد ز روی نسبت کار   که زیک جنس داشتند دو بار
قاصد او و قاصد انثی   مرد و بیگانه از سر خویشی
یک دگر را چه آگهی دادند   عهد بسته و راز بگشادند
این یکی از طرب چنده چو نور   وان دوان از نشاط غنج و گوز
عجبا خشم ساقی و جلاد   وان عجب تر ز شادی قواد
آخر الامر چون بدار قضا   آمدند آن دو قلتبان ز قضا
بود بر در وکیلکی مجهول   چون وکیلان قاضی دل
لایعقلی چو حاکم بچه   حججی چند کونه در رخه
قاصد دختر آن موخر بد   پیشتر شد بحرمت و بجزد
اول این گفت از کثیر و قلیل   که سلام علیک خواجه وکیل
گفت آهسته اف علا الرحمه   و علیک السلام و الرحمه
خبر آن مست دعوی دارید   هیچ کس را بحکم می آرید
گفت نه نه اگرچه لیک بارست   نزد قاضی قضا تمام کار است
گفت یکدم ز پای بنشینید   تا به بینم که این دمش بینید
تا نشستند هر دو بر سر پای   در درون شد وکیل و گفت درای
قاصدان بی حجاب بر دابرد   در شدند او لا و خدمت کرد
مجلسی بود و این وکیل و دو کس   آن و این بود دار قلایق و بس
این یکی ایستاده بر دو قدم   وان دو بر یک نهالیک باهم

یک دختر چو نیک درنگریست / گفتا زین مرد و خواجه قاضی کیست
این سخن چون بگوش قاضی شد / گفتی از خشم هوش قاضی شد
گفت کیرنگ و مرو شهجان را / اگر نفزاید از خوشی جان را
منم از قاضیان شار الیه / وان دگر کیر ماست عز علیه

در غزلیات حرف الف

از دور بدیدم آن پری را / آن زینت بتان آزری را
در معرض زلف عرض داده / صد قافله ماه و مشتری را
بر گوشهٔ عارض چو کافور / در هم زده زلف عنبری را
جز عشق بکرشمه در نوشته / صد نسخهٔ تازه کافری را
لعلش به ستیزه در نموده / صد معجزهٔ پیمبری را
تیر مژه بر کمان ابرو / برکرده عتاب داوری را
بر دامن هجر و وصل بسته / بدبختی و نیک اختری را
ترسان ترسان بلطف گفتم / آن مایهٔ حسن و دلبری را

ولهٔ: کز بهر خدای را کرا هی / گفتا بخدای انوری را — ایضا

ای غارت عشق تو جهانها / برباد غم تو خانمانها
شد بر سر کوی لاف عشقت / سرها همه در سر زبانها
در پیش جنیبت جمالت / از جسم پیاده گشته جانها
در کوکبهٔ رخ تو چون ماه / صد نعل فکنده آسمانها
نظارگیان روی خوبت / چون در نگرند از کرانها
در روی تو روی خویش بینند / زینجاست تفاوت نشانها
گویی که ترا ازو زبان بود / الحق هستی تو خود از آنها
تا کی گویی چو انوری مرغ / دیگر بپرد از آشیانها

وقال: داند همه کس که آن چه طعنه است / ونداشت بتا درین دهانها — ایضا

جانا بجان

جانا بجان رسید ز عشق تو کار ما / دردا که نیست خبر از روزگار ما
در کار تو ز دست زمانه غمی شدم / ای چون زمانه بد نظری کن بکار ما
بر آسمان رسید ز فراق تو هر شبی / فریاد و نالها ز دل زار زار ما
دردا و حسرتا که بجز بار غم نماند / با ما بیادگاری از آن روزگار ما
بودیم برکنار ز تیمار روزگار / تا داشت روزگار ترا در کنار ما
آن شد که غمگسار غم ما تو بوده / امروز نیست جز غم تو غمگسار ما

وقال: آری باختیار دل انوری نبود / دست قضا ببست در اختیار ما — ایضا

ای کرده در جهان غم عشقت سمر مرا / وی کرده دست عشق تو زیر و زبر مرا
از پای تا بسر همه عشقت شدم چنانک / در پای عشق تو گم گشت سر مرا
گر بی تو خواب و خورد نباشد مرا رواست / خود بی تو در چه خورد و خواب و خور مرا
عمری کمان صبر همی داشتم زره / آخر به تیر غمزه فکندی سپر مرا
باری بعمر ما خبری یابمی ز تو / چون نیست از هوای تو از خود خبر مرا

وقال: در خون من مشو که نیاری بدست باز / گر جویی از زمانه بخون جگر مرا — ایضا

جرمی ندارم بیش ازین کز جان وفادارم ترا / ور قصد آزارم کنی هرگز نیازارم ترا
زین جور بر جانم کنون دست از جهان شستم بخون / جانا چه خواهد شد فزون زآزارم ترا
رخ گر بخون شویم همی آب از جگر جویم همی / ور حال خود گویم همی بادی بود کادرم ترا
اب رخان من مهر دل رفت جانم را اگر / تیمار کارم را بخور کز جان خریدارم ترا
هان ای صنم خواری مکن با انوری زاری مکن / اب ستمکاری مکن تا دوستر دارم ترا

وقال: جانا ز لطف ایزدی گر بر دل و جانم زدی / هرگز نگویی انوری روزی وفادارم ترا — ایضا

گر بار دگر یار به بینم نگر او را / دارم ز پی شادی بر فرق سر او را
با من چو سخن گوید جز تلخ نگوید / تلخ از چه سبب گوید چندین شکر او را
سوگند خورم من بخدا و بسر او / کاندر دو جهان دوست ندارم مگر او را

چندانکه رسانند بلاها به سر من	یارب مرسان هیچ بلای لب او را

وقال	هر شب ز بر شام همی تا به سحر که خساره کنم سرخ بخون جگر او را	ایضا

ای کرده خجل تابان چین را	بازار شکسته حور عین را
بنشانده پیاده ماه گردون را	برخاسته فتنه زمین را
بگذار مرا ابنا ز اگر چند	خوب آید ناز نازنین را
منمای همه جفا که هر	چیزی بگذار روز کین را
دلداران پیش ازین نداز	با درد قرین چو من قرین را
هم یاد کنند که که آخر	در کوی تو لعبتان چین را
ای گم شده مه ز عکس رویت	خدمت کاران اولین را
این از تو مرا بدیع بنود	من روز همی شمردم این را

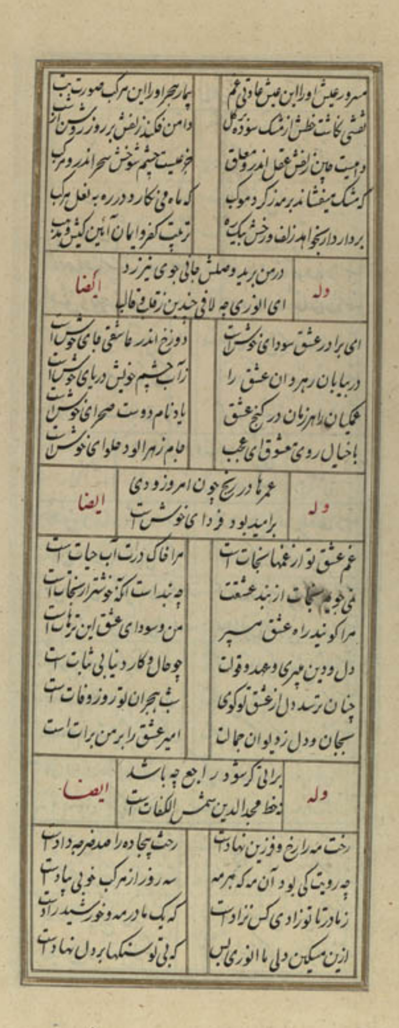
وقال	سیری نکند مرا ز جودت چوناکه ز جود مجد دین را	ایضا

ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب	وز شب طپانچه ها زده بر روی آفتاب
بر سیم ساده پنجه ز مشک سوده کرد	بر برگ لاله ریخته از قیر ناب آب
خط تو بر خد تو چو بر شیر پای مور	زلف تو بر رخ تو پر می پر غراب
دارم ز آب آتش یاقوت و جزع تو	در دیده آب غرق و بر آتش جگر کباب
در تاب بند زلف دلاویز دلکشت	جان در هزار بند و دل اندر هزار تاب
که دست عشق جامه صبرم کند قبا	که آب چشم خانه رازم کند خراب
چون چشمت از جفا مژه بر هم نمی نهد	چشم بخون دل مژه تا کی کند خضاب
هم با خیال تو گله کردمی ز تو	بر چشم من اگر نشدی بسته راه خواب

وقال	ای روز و شب چو دهر در آزار انوری ترسم که دهر بار دهد روزت این جواب	ایضا

نه نه نام ایزد آن روی کیست یارب	آن سحر چشم و آن رخ و آن زلف و خال و لب
در حسن و معصان لب ناهید [illegible]	برج حسن آن رخ خورشید برج کوکب

مسرور عیش



مسرور عیش او را این عیش عاشقی غم	بیمار هجر او را این مرکب صورت تب
نقشی نگاشت خطش از مشک سوده بر گل	دامن فکند زلفش بر روز روشن از شب
و هست جان زلفش عقل اندر و معلق	از غیبت چشم شوخش سحر اندر و مرکب
گر مشک می فشاند بر مه ز گرد موکب	که ماه می نگارد در ره به نعل مرکب
بردار دار بخواهد زلف و رخش بیکبار	ترتیب کفر و ایمان آیین کیش و مذهب

وله	در من برید وصلش جائی چو نیز نرسد ای انوری چه لافی چندین ز قلب قالب	ایضا

ای برادر عشق سودای خوش است	دوزخ اندر عاشقی جای خوش است
در بیابان رهروان عشق را	ز آب چشم خویش دریای خوش است
غمگنان را هر زمان در کنج عشق	یاد نام دوست صحرای خوش است
با خیال روی معشوق ای عجب	جام زهر آلود حلوای خوش است

وله	عمرها در رنج چون امروز و دی بر امید بود فردای خوش است	ایضا

غم عشق تو از غمها نجات است	مرا خاک درت آب حیات است
نمی جویم نجات از بند عشقت	چه بند است آنکه خوشتر از نجات است
مرا گویند راه عشق بسپر	من و سودای عشق این ترهات است
دل و دین میبری و عهد و قول	چو حال و کار دنیا بی ثبات است
چنان ترسد دل از عشق تو کوی	شب هجران تو روز وفات است
بجان و دل ز دیوان جمال	امیر عشق را بر من برات است

وله	برای گرسود را جع چه باشد بخط مجدالدین شمس الکفات است	ایضا

رخت مه را رخ و فرزین نهادست	رخت پیجاده را صد ضربه دادست
چه رویست کی بود آن مه که هر مه	سه روز از مرکب خوبی پیادست
ز مادر تا تو زادی کس نزادست	که یک مادر مه و خورشید زادست
ازین مسکین دلی ما انوری بس	که بی تو سنگها بر دل نهادست

وقال ایضا

حسن را ز وفا چه آزار است — که همه ساله با جفا یار است
خود وفا را وجود نیست بدهر — ور بنگه در عادتست گفتار است
از برون جهان وفا هم نیست — کارش زاندرون بدیدار است
چه وفا این چه راز میگویم — که از و حسن را چه آزار است
تا مصاف شکسته شده است — علم عافیت نگونسار است
عشق را عافیت بکار نیشه — لاجرم کار عاشقان زار است
دست در کار عافیت نه شود — هرکجا عشق بر سر کار است
آرزو می پزیم چه توان کرد — سود ناکرده سخت بسیار است
انوری از سر جهان برخیز — که نه معشوقه وفادار است

وله — اینکه امروز بر سر گنجی / پای فردات بر دم مار است — ایضا

ز عشق تو نهانم آشکار است — ز وصل تو نصیبم انتظار است
ز باغ وصل تو گل کی توان چید — که آنجا گفت و گو از بهر خار است
دلی در پای تو کشتم بدان بوی — که عهدت همچو عشقم پایدار است
دلم رفت ور تو کاری نیاید — مرا با این فضولی خود چه کار است
چه گویم بوسه گویی که فردا — که را فردای گیتی در شمار است
به بند روزگارم چند بندی — سخن خود بیشتر در روزگار است
بعهدم دست می گیری و لیکن — کر میگوید که پایت استوار است

وله — ترا با انوری زین گونه دستان / نه یکبار و دو بار است و سه بار است — ایضا

رایت حسن تو از مه برگذشت — با من این جور تو از حد درگذشت
آتش هجران تو جانم بسوخت — آب اندوه توام از سر گذشت
نگذرد از هیچ کس بر عاشقان — آنچه دوش از عشق بر چاکر گذشت
گریه من شور در عالم فکند — ناله من از فلک برتر گذشت

دوش



دوش باز آمد خیالت پیش من — حال من چون دید از من درگذشت
دیده ام در پای او گوهر فشاند — تا چون می بگذشت بر گوهر گذشت
درگذشت اشک من از یاقوت سرخ — گرچه در زردی رخم از زر گذشت

وله — نامه حسنت بهر شهری رسید / لشکر حسنت بهر کشور گذشت — ایضا

معشوقه برنگ روزگار است — با گردش روزگار یار است
برگشت چه روزگار و آن نیز — نوعی ز جفای روزگار است
پس بوالعجب و بهانه جویست — پس کینه کش و ستیزه کار است
این محتشمی است یا بزرگی — گر محتشم و بزرگوار است
بوسی ندهد مگر بجانی — آری همه خمر با خمار است
در باغ زمانه هیچ گل نیست — وان نیز که هست جفت خار است
ای دل منه از میان برون پای — هرچند که یار باکی راست
امید مبر گر آنچه هر دم — نومید تراست امیدوار است
هرچند شمار کار فردا — کاریست که آن نه در شمار است

وله — نتوان دانست هر شب از غم / آبستن صد هزار کار است — ایضا

فدا از کجات پرسم چون نیست روزگار — یارا دو دیده باری خون شد در انتظار
در آرزوی رویت دور از سعادت تو — بیجان و سوکوارم چون زلف تابدار
مارا مگوی ای جان کاخر بچه جنایت — یکباره برگرفتی از یار دوستدار
ای جان و روشنایی بی تو همی نیابم — تو برگزیری از ما ما در میان کار
بامات در نگیرد مائیم و نیم جانی — یا مرگ جان گزینیم یا وصل خوشگوار

وله — گر بجنت دست گیرد در عمر پای دارد / یکبار دیگر ای جان گیرم در کنار — ایضا

بازماندم در غم و تیمار او در حیرت — باز عاجز گشتم اندر کار او در حیرت
باز خون عقل و جانم ریخت اندر راه عشق — دیده شوخ خوش خونخوار او در حیرت

یار بارد کرم در زیر بار غم کشید / آرزوی لعل شکر بار او تدبیر چیست
در میان لعمت ببار گشتم نا پدید / از غم و اندیشه یار او تدبیر چیست

ول — ایضا

پیش ازین عمری بباد عشق او بر داده‌ام
باز گشتم عاشق دیدار او تدبیر چیست

ای یار مرا غم تو یار است / عشق تو ز عالم اختیار است
با عشق تو غم همی گسارم / عشق تو غم است و غم گسار است
جان و جگرم بسوخت هجران / خود عادت دل نه زین شمار است
جان سوختن و جگر خلیدن / هجران ترا کمینه کار است
در هجر ز درد بیقرارم / کان درد هنوز برقرار است
ای راحت جان من فرج ده / زان درد که نامش انتظار است

وله — ایضا

در تاب شدی که گفتم از تو
جز درد مرا چه یادگار است

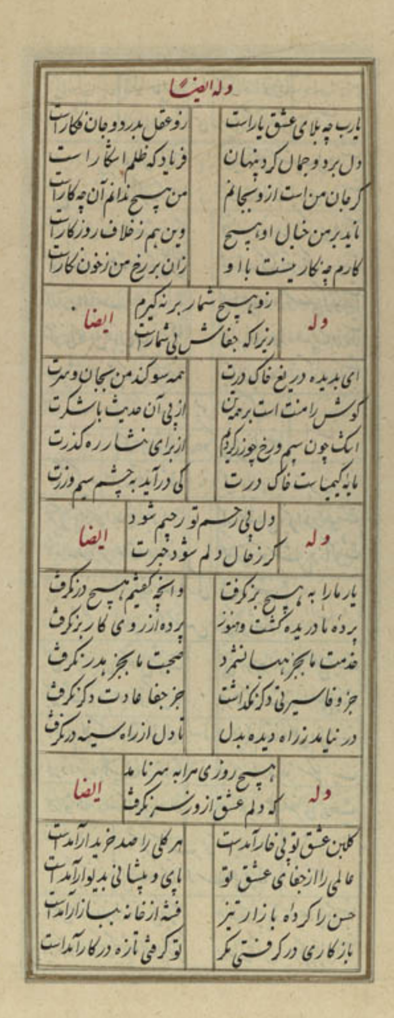
تا دل مسکین من در کار تست / آرزوی جان من دیدار تست
جان و دل در کار تو کردم فدا / کار من این بود دیگر کار تست
با تو نتوان کرد دست اندر کمر / هر چه خواهی کن که دولت یار تست
دل ترا دادم دگر جان باید / هم فدای لعل شکر بار تست

وله — ایضا

شادم ار جان و دل از دست رفت
ایمنم اندمی که در زنهار تست

یار با من چون سری یاری نداشت / ذره‌ای در دل وفاداری نداشت
عاشقان بسیار دیدم در جهان / هیچ کس را این خواری نداشت
جان تیرک دل بگفت از بیم هجر / طاقت چندین جگر خواری نداشت
تا بدید آمد شراب عشق تو / هیچ عاشق ترک هشیاری نداشت
دل ز بی صبری همی زد لاف عشق / گفت دارم صبر بیداری نداشت
یار وصلش در جهان کم داد کس / کاندرو در هجر سر باری نداشت
در دو چشم من فزون شد بیر آنک / تو بیای صبر بیداری نداشت

وله ایضا



وله ایضا

یارب چه بلای عشق یار است / رو عقل بدرد و جان فگار است
دل برد و جمال کرد پنهان / فریاد که ظلم آشکار است
گر جان من است ازو بجانم / من هیچ ندانم آن چه کار است
ناید بر من خیال او هیچ / وین هم ز خلاف روزگار است
کارم چه نگارینست با او / زان بر رخ من ز خون نگار است

ول — ایضا

رو هیچ شمار بر نگیرم
زیرا که جفاش بی شمار است

ای بدیده دریغ خاک درت / همه سوگند من بجان و سرت
گوش را منت است بر همه تن / از پی آن حدیث با شکرت
اشک چون سیم و رخ چو زر کردم / از برای نثار رهگذرت
مایه کیمیاست خاک درت / کی درآید به چشم سیم و زرت

وله — ایضا

دل بی رحم تو رحیم شود
گر ز حال دلم شود خبرت

یار ما را به هیچ بر نگرفت / وانچه گفتیم هیچ در نگرفت
پرده ما درید گشت و هنوز / پرده از روی کار بر نگرفت
خدمت ما بجز هبا نشمرد / صحبت ما بجز بدر نگرفت
جز وفا سیری دگر نگذاشت / جز جفا عادت دگر نگرفت
در نیامد ز راه دیده بدل / تا دل از راه سینه در نگرفت

وله — ایضا

هیچ روزی مرا بهر نامد
که دلم عشق از سر نگرفت

گلبن عشق تو بی خار آمده است / هر گلی را صد خریدار آمده است
عالمی را از جفای عشق تو / پای و پیشانی بدیوار آمده است
حسن را کرده بازار تیز / فتنه از خانه ببازار آمده است
بازکاری در گرفتی نگر / تو گرفتی تازه در کار آمده است

وله — تا مرا جان و جهان خواند انوری / در جهان شوری پدیدار آمده است — ایضا

امید وصل تو کاری دراز است — امید انحی نشیب بی فراز است
طمع را بر تو دندان گرچه کند است — تنا را زبان باری دراز است
ره بیرون شد از عشقت ندانم — در هر دو جهان کوی فراز است
بغارت برده غمزه‌ات یکجهان جان — لبت را گو که آخر زکات ناز است
درین ماتم سرا یعنی زمانه — با عید و عروسی گر تو باز است
نگویی کاین چنین عید و عروسی — طرب در روزه عشرت در نماز است
حدیث عافیت یک بارگی خود — چنان پوشیده شد گویی راز است

وله — نیاز انوری بس عرضه کردن / که معشوق از دو گیتی بی نیاز است — ایضا

بارگی گیرم اندر آغوشت — کی بیارم بدست چون دوشت
هرگز آیا بخواب خواهم دید — یک شبی دیگر اندر آغوشت
تا بدیدم بزیر حلقهٔ زلف — حلقهٔ گوش بر بناگوشت

وله — گشت یکبارگی دل ریشم / حلقه در گوش حلقهٔ گوشت — ایضا

بی مهر جمال تو دلی نیست — بی مهر هوای تو گلی نیست
بگذشت زمانه و ز تو کس را — جز عمر گذشته حاصلی نیست
تا از چه گلی که از تو خالی — در عالم آب و گل دلی نیست
در دایرهٔ جهان محدث — چون حادثهٔ تو مشکلی نیست
در تو که رسد که در ره تو — جز منزل عجز منزلی نیست

وله — در بحر تحیر تو نایاب / کی سود کند که ساحلی نیست — ایضا

هر شکن در زلف تو از مشک دالی دیگر است — هر نظر از چشم تو سحر حلالی دیگر است
ناید اندر وصف کس چشم و زلف از بهر آنک — در خیال هر کس از هر یک خیالی دیگر است

هرچه دل



هرچه دل با خویشتن صورت کند از عقل هم — عقل دوراندیش گوید آن مثالی دیگر است
گرچه در عین کمال است از نکویی گو بیا — از ورای او کمال و کمال دیگر است

وله — من بحال دیگرم از عشق او هر لحظه‌ای / زانکه او از حسن هر ساعت بحالی دیگر است — ایضا

جانا دلم از خال سیاه تو بجا نیست — امروز برآنم که نه دل نقطهٔ خالیست
در آرزوی خواب شب از هجر خیالت — حقا که تنم راست چو در خواب خیالیست
بی روز رخ خوب تو دانم خبرت نیست — کاندر غم هجران تو روزم چه سیاهیست
هردم لبعی تازه دلم خوی فرا کرد — تا هر نفسی روی ترا ناز و جمالیست
وامروز زغم من چه حالات بحالست — یارب چه کنم گر پس این هجر کمالیست
آن کیست که او را چه کف پای تو دست است — وان کیست که او را بکف دست تو مالیست

وله — پیغام دهی هر نفسم کانوری از ماست / من بندهٔ این مخرقه هر چه محالی است — ایضا

عشق تو بهر روی تو درد دلیست — قصهٔ عشق تو مشکل مشکلی است
بی تو در هر خانه دستی بر سریست — ور تو در هر کوی پای در گلی است
بر در بیت خانهٔ حسنت کنون — دست حق در زیر سنگ باطلی است
شادی وصلت بهر دل کی رسد — تا ترا اشکرانهٔ هر غم دلیست
حاصلم در عشق تو بی حاصلی است — هیچ نتوان گفت نیکو حاصلی است
از تحیر هر زمانی در رهت — روی امیدم بدیگر منزلیست

وله — کشتی بر خشک میران انوری / کآخر این دریای غم را ساحلی است — ایضا

عشق تو قضای آسمانست — وصل تو بقای جاودانست
آسیب غم تو در زمانه — دور از تو بلای ناگهانست
در زاویه های چین زلفت — صد خردهٔ عشق در میانست
این قاعده گر چنین بماند — بنیاد خرابی جهانست
با حسن تو در نوالهٔ چرخ — رخسارهٔ ماه آسمان است

باآنکه نشان نمی توان داد — گر وصل تو در جهان نشان است
دل در غم انتظار خون شد — بیچاره هنوز در گمان است
گفتم که به تحفه پیش وعده اش — جان می نهم ار سخن در آن است
دل گفت که بر در قبولش — هرج آن نزود بدست جان است
بازار سپید کاری تو — اکنون بروائی آن چنان است
کانجا سر سبز بی زر سرخ — چون سیم سیاه ناروان است
در باید انوری و گر نیست — غم خود همه رایگان است

و له — ایضا
بی مایه همی طلب کنی سود
زان کار همی سود و که زیانست

مهرت بدل و بجان دریغ است — عشق تو بتن و آن دریغ است
وصل تو بدان جهان توانیافت — کان ملک بدین جهان دریغ است
کس را گمر و فا مفرمای — کان طرف بهر میان دریغ است
با کس به مگوی نام تو چیست — کان نام بهر زبان دریغ است
قدر چه توی زمین چه داند — کان قدر بآسمان دریغ است

و له — ایضا
در کوی وفای تو بانصاف
یک دل بهزار جان دریغ است

در همه مملکت مرا جانی است — هر زمان پای بند جانانی است
در کنارم بجای دمسازی — تا سحر که ز دیده طوفانی است
در گلو می خورد مرا غم عشق — در همه خانه ام یکی نانی است
یک دم از درد عشق نا استم — دادم انصاف رنج کش جانی است
گفتم او را که صبر کن تو که صبر — هر غمی را که هست پایانی است

و له — ایضا
این همه هست کاشکی باری
کار او را سری و سامانیست

عشق تو از ملک جهان خوشتر است — رنج تو از راحت جان خوشتر است
خوشترم آن نیست که دل برده — دل در جان میزند آن خوشتر است

من بگرانی

من بگرانی شدم از دست عشق — پای ملامت بمیان خوشتر است
دل به بدی تن زده تا به شود — خوردن زهری بگمان خوشتر است
وصل تو روزی نشد ور روز شد — سود نه و مایه زیان خوشتر است
عمری شد و عشوه بدستم نماند — دخل نه و خرج روان خوشتر است
کیسه عمرم ز غمت شد تهی — بی رمه مر سوم شبان خوشتر است

و له — ایضا
این همه هست و نه تو با انوری
وین ز همه کار جهان خوشتر است

کار دل از آرزوی دوست بیجانست — تا چه شود عاقبت که کار در آنست
گرد ز جان و جهان ملول زجوام — با همه بیداد و جور جان جهانست
عشوه دهد خون جهان وجمتانه — در غم او عشوه سود و عمر زیانست
عشق چه رنگی دهد مهر سنگ کسی را — روی سوی من کند که رستم فلانست
بوالعجبی میکند که راز نگهدار — روی بچون تر چه روز راز نهانست
خصم همی گو بدم که عاشق زاری — خیره چو لعب الخجل کنم که خیانست

و له — ایضا
عاشقی ای انوری دروغ چه گوئی
راز دلت در سخن چه روز عیانست

هر که چون من بکفر نفس ایمان است — از همه خلق او مسلمان است
روی ایمان ندیده بخدا — که بایمان خویشت ایمان است
ای پسر مذهب قلندر گیر — که درو کفر و دین یکسان است
خویشتن بر طریق ایشان بند — که طریقت طریق ایشان است
دست ازین توبه و صلاح بدار — کاندرین راه کافری آن است
راه تسلیم رو که عالم حکم — دام مرغان و مرغ زیان است
ملک تسلیم چون مسلم گشت — بهتر از ملک سلیمان است
ساقیا درده آن مئی که ازو — آفت عقل و راحت جان است
خاکی رنگ روی معشوق است — راوی بوی زلف جانان است
مجلس از بوی او سمن زار است — خانه با رنگ او گلستان است

از لطافت هوای رنگین است / وز صفا آفتاب تابان است
در قدح همچو عقل جان در تن / آشکار است اگر چه پنهان است
توبهٔ خویش وان من بشکن / کین نه توبه است زور و بهتان است
یکزمانم ز خویشتن برهان / که وجودم ز خود پشیمان است
چند گویی که می نخواهم خورد / که ز دشمن دلم هراسان است

وله
می خور و مست خسب و ایمن باش / مجلس خاصگان سلطان است
ایضا

جمالت بر سر خوبی کلاه است / ثنا می زد نه رویت اگر نه ماه است
تویی کز زلف و رخ در عالم حسن / ترا هم نیم شب هم چاشتگاه است
بسا خرمن که آتش در زدی باش / بسوزت آب خوبی زیر کاه است
پی عهدت نیابد جز در آن راه / کز آنجا تا وفا صد ساله راه است
ز غمزه روز عمرم در شب افتاد / وزین غم بر دلم روز سیاه است
پس از چندین صبوری داد باشد / که گویم بوسه گویی بگاه است
شبی صد لب گزم از آن شاه / شاه کین حشمت در سپاه است
به تیر غمزه مژگانت انوری را / بکشتند و برین شهری گواه است

وله
لبت را گو که تدبیر دیت کن / سر زلفت مبر گویی گناه است
ایضا

عشق تو دل را نکو پیرایه است / دیده را دیدار تو سرمایه است
تیر مژگان ترا خون ریختن / در طریق عشق کمتر مایه است
از وفا فرزند اندوه ترا / دل ز مادر مهر با شیر دایه است
بنده گشت از بهر تو دل دیده را / گرچه دل را دیده بود همسایه است

وله
زان مرا وصلت بدست هجر داد / کز پس هر آفتابی سایه است
ایضا

جرم رهی دوستی روی تست / آفت سودای دلش موی تست
دل نفس از عشق تو تنها زند / در همه دلها هوس روی تست


ناوک غمزه مزن او را که او / کشتهٔ هر غمزهٔ خوی تست
هست بسی یوسف یعقوب رنگ / پیرهنی را که در او بوی تست

وله
از در خود عاشق خود را مران / رحم کن آخر سگ کوی تست
ایضا

روی بر گشتم از روی تو نیست / که جهانم یکی موی تو نیست
زان ز روی تو گردانم روی / که بجز روی تو چون روی تو نیست
هیچ شب نیست که اندر طلبت / بسترم خاک سر کوی تو نیست
هیچ دم نیست که بر جان و دلم / داغی از طعنهٔ بد گوی تو نیست

وله
نیست با این همه آزارم از او / زانکه بی تعبیه بوی تو نیست
ایضا

نوبت حسن ترا لطف تو گر پنج کند / عشق تو خاک فلک بر سر هر گنج کند
قبلهٔ روی ترا مه که شبی بر دو ماه / جا ز تکبیر دگر روز برین پنج کند
نرگس مست تو هشیار ترین مغز را / سینه چون نار کند چهره چو نارنج کند
عقل بر سحر لبت را بسخن کف نیست / آنکه در مهد همی طفل سخن سنج کند
رخ تو آبی مهد روز رخت را آن / گرنه یک شب هر مه رخ شطرنج کند
غم و رنج تو اگر نام و نشانم ببرد / بی غم و رنج مبادم اگرم رنج کند

وله
دل من چون ببری دست گهر گیر دو زرد / وای آن کس که طمع بر تو به برنج کند
ایضا

حلقهٔ زلف تو بر گوش همی جان ببرد / دل ببرد از من و همچه که ایمان ببرد
در سر زلف تو چو حلقه و چون خانه است / که همی جان ز تن و دین ز دلم آن ببرد
خود دل از زلف تو دشوار تو انداخت نگاه / که همی زلف تو از راه دل آسان ببرد
از خم زلف تو سامان خدائی نبود / هیچ دل را که همی سخت بسامان ببرد
عشق زلف تو چو سلطان دلم بغنیم / کین مرا زود که از خدمت سلطان ببرد

وله
بر دار خدمت سلطان از آن فی رسم / که کنون خوش خو شم از طاعت یزدان ببرد
ایضا

هیچ از جفا بجای من آن بیوفا نکرد — آن را وفا شمرم اگر چه جفا کند
با آنکه جز جفا نکند کار کار اوست — یارب چه کارها کند او گر وفا کند
آزادگان روی زمینش رهی شوند — گر راه سرکشی و بزرگی رها کند
از کام دل جدا کندش دست روزگار — آن را که دست عشق وی از جان جدا کند

ولہ — ایضا

از بس که کبریا و جمال است در سرش
بر عاشقان سلام بکبر و ریا کند

در دم فزود و دست بدرمان نمی رسد — صبرم رسید و هجر بپایان نمی رسد
در ظلمت نیاز به جهد سکندری — خضر طرب بچشمهٔ حیوان نمیرسد
بر خوان از آنکه طعمهٔ جانست هیچ من — آنجا بپای عقل بجز جان نمیرسد
خوانی که خواجه جز از بهر جان نهاد — مهمان عقل بر سر آن خوان نمیرسد
گفتم بمیزبان که مرا زان نوالهٔ است — گفتا هنوز نقل بدربان نمیرسد
فراک آن سوار بتو کی رسد که خود — گردش هنوز بر رمهٔ سلطان نمیرسد

ولہ — ایضا

طوفان رسید در غمت و انوری هنوز
قسمت برای نوح بطوفان نمیرسد

آرزوی روی تو جانم ببرد — کافری های تو ایمانم ببرد
از جهان ایمان و جانی داشتم — عشق تو هم این و هم آنم ببرد
غمزهات از بیخ و از بارم بکند — عشوهات از خان و از مانم ببرد
شحنهٔ عشقت دلم را چون بخواند — از حساب جهل خود جانم ببرد
عقل را گفتم که پنهان شو ازو — کاین همه بیداد پنهانم ببرد
گفت اگر این بار دست از من بداشت — باز بازآمد بدستانم ببرد
انوری چند از شکایتهای عشق — کو فلان بگذاشت بهمانم ببرد

ولہ — ایضا

این همه بگذار می گوی انوری
آرزوی روی تو جانم ببرد

بار دستم بزیر سنگ آورد — باز پای دلم به چنگ آورد
برد لنگی براهواری پیش — پیشم از بس که عذر لنگ آورد



پای در صلح نانهاده هنوز — تا ز ازسر گرفت و جنگ آورد
چون گل از نازکی ز باد هوا — جامه زد چاک و باز رنگ آورد
خواب خرگوش داد یک چندم — عاقبت عادت پلنگ آورد
خوی تنگش بروزگار آخر — بر دلم روزگار تنگ آورد

ولہ — ایضا

انوری را چه نام و ننگ ببرد
رفت و دعوی نام و ننگ آورد

صبر کن ای جان که این بیداد هجران بگذرد — راحت تن که چو که بگذشت آفت جان بگذرد
خویشتن در بند نیک و بد مکن از بهر آنک — زشت و خوب و وصل و هجران درد و درمان بگذرد
روزگاری بگذار اکنون بهر نوعی که هست — آنچه مردم بر خود آسان گیرد آسان بگذرد
تا درین دوری ز دارو می دردی چاره نیست — صبر کن چندانکه این دوران دو نان بگذرد
گر چه در پیمان تست این دم جهان غافل مشو — کین جهان مختصر آباد و ویران بگذرد

ولہ — ایضا

شرم دار آخر که هر دم الغیاث انوری
تازه بر سمع بزرگان خراسان بگذرد

دوش تا روز یار در بر بود — غم هجران چو حلقه بر در بود
دست من بود و گردنش همه شب — دی همه روز اگر چه بر سر بود
یار بر هیچ و سیم ساده او — کارم از وصل چون زر تر بود
گر چه شبهای وصل بود خوشم — بر ما همه شب رخش نکوتر بود
کس نداند که آن چه طالع بود — من ندانم که آن چه اختر بود

ولہ — ایضا

از فلک تا که صبح روی نمود
انوری با فلک برابر بود

نه در وصال تو بچشم کام دل بازنماند — نه در فراق تو جز خم زلف تو تن بر زند
چو بر نشیند غم مرا کجا نشیند — اگر زمانه نخواهم که با توام بنشاند
ز من مپرس که بی من زمانه چون گذراند — از آن بپرس که بر من زمانه می گذراند
مرا که وی ز روم هیچ غم رسید بروی — رسید آنچه رسید و هنوز تا چه رساند
دلی ببرد که یک لحظه بازمی نفرستد — غمی بداد که یک ذره می نستاند

جهان مرا چه بدست تو باز داد و فغان … جهان مکن که همیشه جهان چنین نماند
ببرد حلقهٔ زلف دلم نهان ز دو چشمت … جنا که دزد در آید که انگه گرد و که داند
بغمزهٔ چشم تو کشش اگر تو داری و گر نه … من این ندانم گویم کارهای تو ماند

ولـه — ایضا

دست در روزگار می نه شود … پای غم استوار می نه شود

شاهد خوب صورتست امل … در دل و خوار دیده می نه شود
روز شادی چو از گر دولتست … لاجرم آشکار می نه شود
هیچ غم را گران نه می چشم … تا دو چشم چهار می نه شود
پای بر جای نیست حاصل دهر … عشق از آن پایدار می نه شود
هیچ امسال دیده هرگز … که دگر سال پار می نه شود
بر شد از خون دل کنار زمین … و آسمان دل فکار می نه شود
شادمی ری که در عروسی گک … رنگ خندین نگار می نه شود
یک تسلیست وان تسلی اگر … مرگ در اختیار می نه شود
انوری از میان این احوال … هیچ کس بر کنار می نه شود

ولـه — ایضا

خرم آن کس که نیست بر سر خاک … تا چنین خاک سار می نه شود

گل رخسار تو چون در نقاب شد … بهار و باغ در ماتم نشستند
صبا را پای در زلف تو بشکست … چو چین زلف تو برهم شکستند
که خواهد رست ازین آب فتنه … که تو گفتی خار و برگ گل برستند
گر آن در باغ رخسارت بود راه … از آن دلها که در زلف تو هستند
که در هر گلستان گاه و بیگاه … زغمزت یک جهان ترکان مستند
چو دیدش لب از بیم چشمت … همه خواهندگان بهار به بستند

ولـه — ایضا

منه در کار این بیچارگان پای … چه خواهی گردشتی زیر دستند

عشق را خرد نباید شمرد … عشق بزرگان بود کار خورد

بار تو هر کس نتواند کشید … خار تو هر پای نیارد سپرد
جز به غنیمت نشمارم غمت … ور تو توان غم به غنیمت شمرد
چون ز پی تست چه شادی چه غم … چون ز پی تست چه صافی چه درد
باری از آن پای سوم پای دل … باری از آن دست سوم دستبرد
با تو کله بهم و مهر برسری … گر چه نباید کلهم از دو برد
چیست ترا آن نه هنر دار عشق … گیر که خوبی و بزرگی برد

ولـه — ایضا

حسن تو همچون سخن انوری … رونق بازار جهانی ببرد

جانا دلم از غمت بجان آمد … جانم ز تو بر سر جهان آمد
از دولت این جهان دلی بودم … آن نیز بدو لتم گران آمد
آری همه دولتی گران آید … چون پای غم تو در میان آمد
در کار تو کار ما بنامی زد … چونانکه بخواستم چنان آمد
در حجرهٔ دل خیال تو بنشست … چون عشق تو در میان جان آمد
جان بر در دل بدرد می گوید … چون پای دلم در آستان آمد
از دست زمانه داستان گشتم … دستوری هست در توان آمد
گفتم که تو از زمانه به باشی … خود هر دو نواله استخوان آمد

ولـه — ایضا

یک باره سپر انوری مفکن … با او همه وقت بر توان آمد

ز عهد تو بوی وفا می نیاید … که از خوی تو جز جفا می نیاید
جهانیست حسنت که جز تخم فتنه … بر آن خاک آب و هوا می نیاید
جهان دست بر خوان روا گر چشمت … که یک تیر غمزه اش خطا می نیاید
بنامیزد از دوستان زمانه … یکی پاکی آشنا می نیاید
ازین پس وفا رسم هرگز مباد کو … چو در نوبت عشق ما می نیاید
خوشش آن کم تو کوی بزدگی تو … کسی می نباید چرا می نیاید
غم تو کسی نیست هرگز نه بینی … که پی در پیم در قفا می نیاید

وله

بار انوری با بلا کز حوادث
برآزادگان جز بلا می نیاید

ایضا

صبر با عشق بس نمی آید
یار فریاد رس نمی آید
دل بکاری که پیش می نرود
یک قدم باز پس نمی آید
عشق با عافیت بنا می زد
نفسی هم نفس نمی آید
بی غمی خوش ولایتست بگو
زیر فرمان کس نمی آید
داد در کاروان خورسندست
زان صدای جرس نمی آید
چکنم عسکری که بی شکرش
بی خروش مگس نمی آید

وله

گوئی از جانت می برآید پای
چه حدیث است بس نمی آید

ایضا

جان وصال تو تقاضا می کند
گر جهانش بی تو سودا می کند
بالله ار در کافری باشد روا
آنچه هجران تو با ما می کند
در بهاء بوسه از من لبت
دل ببرد و وین تعالی می کند
بارها گفتم که جان هم میدهم
همچنان امروز و فردا می کند
غارت جان می کند چشم خوشت
هیچ تاوان جست زنهاری کند
زلف را گو یاری چشمت مکن
کانچه هجران کرد تنها می کند
چند گوئی راز پیدا می کنی
راز من ناز تو پیدا می کند
آتش دل گرچه پنهان می کنم
آب چشم آشکارا می کند
آنچنان شوخیکه چون گوید بت
کانوری را عشق رسوا می کند

وله

گرچه میدانی ولیکن رغم را
گوئی ای مردان بعدا میکند

ایضا

از نازکی که رنگ رخ یار مینماید
گل با همه لطافت او خار مینماید
وانجا که سایه سر زلفش رخش بپوشد
روز آفتاب بر سر دیوار مینماید
داغی عشق او چو بیازار دین درآمد
سجاده ها بصورت زنار مینماید
در باغ روزگار ز بیداد نرگس او
تا شاخ نرگس شل دار مینماید

فردای وعدهاش چنان روزگار خوش
کامسال با بهانه او یار می نماید
گفتم که بوسه گفت که زر گفتمش که جان
گفت این زبون نگر که خریدار می نماید
گفتم که جان بزر از کجا که گر چنین است
زلفم ازین متاع بخروار می نماید
تدبیر چه که هر که ز گیتی بکاری آمدی
در کار او فروشد و هم کار می نماید

وله

زینسان که مانده اندکی کار از وبرآید
چون کار انوری زغمش زار مینماید

ایضا

آن را که غمت ز در درآید
مقصود دو عالمش برآید
در پای تو هر که کشته گردد
از کل زمانه بر سر آید
با رنج تو راحت دو عالم
در چشم همی محقر آید
خود کر سخن وصال گوئی
آن کیست که در برابر آید
کس نیست که بر بساط عشقت
از صف نعال برتر آید
مائیم و سری و اندکی زر
تا عشق تو را چه در خور آید
پس با همه دل نگفته کای مرد
هرچه آید بر سر و زر آید
گر در همه عمر گویم ای وصل
هجرانت ز بام و در درآید
زان ناز تو بر نیابدم کار
کار دو جهان بهم برآید

وله

تسلیم کن انوری که این نقش
هر بار ز شکل دیگر آید

ایضا

هر که دل بر چون تو دلداری نهد
سنگ بر دل بی تو بیاری نهد
هر که را محنت گلی خواهد شکفت
روزگارش اینچنین خاری نهد
وانکه جانش همچو دل خود نبود بکار
خویشتن را با تو در کاری نهد
تحفه سازد کهم دل التطاف
آرد و در دست خونخواری نهد
نیک میکوشد خدایش یار باد
بو که روزی دست بر ماری نهد
عشق گفت این هجر باری که وجب
خود کسی بر دل از و باری نهد
یار پای اندر میان خواهد نهاد
تا بوصلت روز بازاری نهد
هجر گفت از جانب تو راست شد
این سودا و هوس آری نهد

وله — یار پای اندر میان ننهد ولیک / انوری سر در میان یاری نهد — ایضا

تراگر نیکوان یاری نباشد / مرا نزد تو مقداری نباشد
نباشد دولت وصلت کسی را / دگر باشد مرا یاری نباشد
تراگر کار من دامن بگیرد / زبخت من عجب کاری نباشد
گلی بشکفت باری این زمانم / اگر در زیر این خاری نباشد
مرا کاندر کیانی خود دلی هست / ترا بر دل از آن باری نباشد
بیازاری که جانا زنخ خاکست / دلی را روز بازاری نباشد
دل این دار و بردار انوری را / گزو بهتر وفاداری نباشد
گر از پیوند او فرخت نبود / چنین دانم که هم عاری نباشد

وله — گران آنکس برآید بر تو او را / چو مجد الدین خریداری نباشد — ایضا

دلم را اندُه جان می ندارد / چنان کاید جهانی میگذارد
حدیث عشق باز اندر فکندست / دگر بارش همانا می نگارد
چه گویم تا که کاری بر نسازد / چه سازم تا که رنگی بر نیارد
چه خواهد کرد چندین غم ندانم / که جای یک غم دیگر ندارد
بزاری گفتمش در عیر زن دست / اگر عشقت بدست غم سپارد
مرا گفتا ترا با کار خود کار / مسلمانان کس ایزا دل شمارد

وله — بنا می زد دلم در منصب عشق / تا این شغلها می گذارد — ایضا

آنچه با من در غم آن نا مسلمان میرود / بالله ار بر مومن اندر کافرستان میرود
آنچنان بی معنی کارم بجان آورد رفت / این سخن در بارهمیی نه در جان میرود
گفتم از بی ای چشم زمانت این مکر / منت ابت من کر یه زبستان میرود
دل بدلال غمش دادم بدستم باز داد / گفت هذا حدی که این با خاک یکسان میرود
دل که ایمن سک بود جانا که منده جان عزیز / در رکاب کمترین شاگرد سگبان میرود

درماش

در ماشاکاه زلفش از پی ترتیب جین / باد بر فرمان روای هم بفرمان میرود
بادباری زلف او را چون بفرمانند جان / دیو زلفش گرنه با مهر سلیمان میرود
عید بود دست آنچه در کشمیر مهر فست ازو / کار این دارد که اکنون در خراسان میرود

وله — هر زمان گوید چه خارج میرود آخر من / دم نمی یارم زدن ورنه فراوان میرود — ایضا

دل بعشقش رخ بخون تر می کند / جان زجو دستش خاک بر سر میکند
میخورد خون دل و دل عشوه هاش / می خورد چون نوش و باور میکند
گرچه پیش از وعده سوگندان خورد / آن هم از تشم فراتر میکند
گفتمش پس میکند خصمت جفا / گفت نیکو می کند گر میکند
عقل را چشم خوشش در زر عشق / میدهد ششدر ضرب و شش در میکند
زر ندارم لاجرم بی موجبی / هر زمانم عیب دیگر می کند
زانکه تا دست سیاهش بر ننهند / زلفش اکنون دست هم در زر میکند
گفت زر کمتم که جان گشا که نه / الحق این اقدام توانگر می کند
گفتم آخر جان به از زر گفت به / لاجرم کار تو چون زر میکند

وله — چون کنی خاکش همی بوس انوری / گرچه با خاکت برابر میکند — ایضا

ندیدم جهان را نوائی ندارد / جهان در جهان آشنائی ندارد
بدین ماه زرتش در خیمه منگر / که در اندرون بوریائی ندارد
بعمری از آن خلوتی دست ندهد / که بیرون ازین خیمه جائی ندارد
نبادر اگر بازئی رهت بازد / نباشد که با آن دغائی ندارد
نباید به سنگی در انگشت پای / که با او در آن دست و پائی ندارد
بمعشوق هوان گرفتن کسی را / که تا اوست با کس وفائی ندارد

وله — بکش انوری دست از خوان گیتی / حسن چرب و شیرین ابائی ندارد — ایضا

زلفش اندر جور بلعتین می کند / رخ پیاده حسن فرزین میکند

در رکابش ماه خواهد رفت اگر — اسب حسن اینست کو زین میکند
بر کمالش خط نقصان میکشد — هرکش اندر حسن تحسین میکند
با رخ و دندانش روز و شب فلک — پوستین ماه و پروین میکند
بر سر بازار عشقش در طواف — دل کنون دلالی دین میکند
با چنین تمکین نباشد کار خرد — گر فلک هیچ تمکین می کند
هرچه دستش در تواند شد بجور — با من مهجور مسکین می کند
عیش تلخ من کند معلوم خلق — گرچه بازیهای شیرین می کند

وله — با که خواهد کرد از گیتی وفا / گر جفا با انوری این میکند — **ایضا**

عشقم این بار جان نخواهد برد — بردنامم نشان نخواهد برد
در غمت با گران رکابی صبر — دل ز دستم عنان نخواهد برد
موج طوفان فتنه لونه دیر (?) — عافیت از جهان نخواهد برد
نرگس چشم و سرو قامت تو — زینت بوستان نخواهد برد
رخ و دندان چون مه و پروینت — رونق آسمان نخواهد برد
با همه دل بگفته ام که مرا — غم عشق تو جان نخواهد برد
چکنم کو بیرکراو ببرد (?) — روزگار از میان نخواهد برد
من خود اندر میانه می بینم — که زمان تا زمان بخواهد برد
در بهانه زمانه برگی جنت (?) — که نه باد خزان بخواهد برد

وله — انوری گر حریف نرد محبت / نوبت رایگان نخواهد برد — **ایضا**

گر وفا با جمال یار کند — حلقه در گوش روزگار کند
ماه دست از جمال بفشاند — گر برین پایه استوار کند
نازها میکند جفا آمیز — ور بنالم یکی هزار کند
با چنان اعتماد بر خوبی — نکند ناز پس چه کار کند
چشمش از شیوها جفا داند — زلفش از کارها نگار کند

این دعا


این دعا خوش در آستین بندد — وان سزا یک در کنار کند
دل و دینم ببرد و سود کنم — گر برین مایه اختصار کند

وله — بارکش انوری که بار اگر اوست / زین بتر صد هزار بار کند — **ایضا**

ز هجران تو جانم می برآید — بکن رحمی مکن کاخوشاید (?)
فرو شد روزم از غم چند گوئی — که میکن حیله تا شب چه زاید
سیه روئی من چون آفتابست — بروز آخر چراغی می بباید
یک برف آب حجرت انجا نشد (?) — که از خونم قعقها می گشاید
گرفتم در غمت عمری بیابم — چو حاصل چون زمانه می نپاید
درین شبها دلم با عشق میگفت — که از وصلت چگونه هیچم آید

وله — هنوز این بر زبانش ناگذشته / وفاق گفت آری می نماید — **ایضا**

من آن نیم که مرا بی تو جان تواند بود — دل زمانه و برگ جهان تواند بود
نهایتست ز بیجاده راز محنت تو — قضای بد همه کس را نهان تواند بود
خوش آنکه گوئی چون می توانی — درین چنین سر و تو شم توان تواند بود
اگر زحال منت نیست هیچگونه خبر — که حال من ز غمت بر چه سان تواند بود
چرا اگر به همه عمر تا نه شوی — بطعنه گوی کا فلان تواند بود
جفا مکن مکنی پس که در ممالک حسن — برات وعده و فانا روان تواند بود
درین زمانه هر آوازه کرد فا گفته — همه صدای خم آسمان تواند بود

وله — اگر ز عهد و فا هیچ ممکنست اثان / درین جهان چه یابی در آن تواند بود — **ایضا**

روی تو آرام دلها میبرد — زلف تو زنهار جانها میخورد
تا برآمد فتنه زلف و رخت — عافیت را کس بکس می نشمرد
منهی عشقت بدست رنگ و بوی — راز دلها را بدرها می برد
وقت باشد بر سر بازار عشق — گر تو یک غم دل بصد جان میخرد

بر سر کوی غمت چون دور چرخ   پای کس جز بر سر خود نسپرد

هست زیر پرده وصل لبت   لاجرم زلف تو پرده‌ش می درد

پای در وصل لبت نتوان نهاد   تا سر زلف تو سر در ناورد

گو بیت وصلی مرا گوئی که صبر   تا دلم آن را طریقی نکرد

جمله در اندیشه سازی کار وصل   تا بندیشی جهانی بگذرد

وعده را بر در مزن چندین بعذر   زندگانی باش چگونه می برد

وله

گوی از من بگذران ای انوری   چون کنم می بگذرد می بگذرد

ایضا

نه دل کم عشق یار میکرد   نه یاد گری فرار می کرد

از دست تو آن سرشک میبارم   کانگشت ازو بکار می کرد

سرمایه صد هزار غم پیش است   آن را که بغم کنار می کرد

صبری نه که ساز کار دل باشد   با غم بچه کار کار می کرد

هر غم که نه از میان دل خیزد   پنداری ازو کنار می کرد

غمی به بهانه وداع او را   می بوسد و در کنار می کرد

وله

آری غم عشق اگر بحق گوئی   دل را نه باختیار می کرد

ایضا

جان نقش رخ تو رنگین دارد   دل داغ غم تو بر سرین دارد

تا دامن دل بدست عشق تست   صدگونه سزا در آستین دارد

چشم تو دلم ببرد و می بینم   کاکنون پی جان و قصد دین دارد

افکنده کمان غمزه در بازو   تا باز چه فتنه در کمین دارد

گوئی که سخن مگوی و دم درکش   انصاف بده که برگ این دارد

تا چند که پوستین بکار زده   جرم دل او که پوستین دارد

در باغ جهان مرا چه می بینی   جز عشق توئی که در زمین دارد

وله

در خشک و تر انوری بصد حیلت   در فرق تو دل حزین دارد

ایضا

غارت عشقت بدل و جان رسید   آب ز دامن بگریبان رسید

جان و دلی داشتم از چیزها   نوبت آن نیز بپایان رسید

گفتم جانی بسر آید مرا   عشق تو آخر بسر ان رسید

بر تو چه سازم که چه افغان کنم   زانچه بمن در غم هجران رسید

نشنوی افغانم و گوی نظر   کار فلان زود بافغان رسید

رقعه در دم تو پنجاه بار   نیم شبان دودش بکیوان رسید

وله

گر تو نوی زود که خواهند گفت   سوز فلان در تن بهمان رسید

ایضا

وصلت با آب دیده میسر نمیشود   وز ستم بحیلهای دگر در نمیشود

هر چند کرد پای دل و سر بر آمدم   هیچم حدیث هجر تو در سر نمیشود

دل بیشتر ز دیده بپالود همچنان   یک ذره آتش آرزوی تو کمتر نمیشود

با آنکه کس بشادی من نیست در غمت   زین یک متاع این همه در خور نمیشود

گفتم که کارم از غم عشقت بجان رسید   گفتی مرا حدیث تو باور نمیشود

جانا ازین حدیث ترا خود دوا غمت   گر باورت همی شود و گر نمیشود

گوئی چو زر بود همه کاری چو زر شود   کارت ز بی زریست که چون زر نمیشود

منت خدای را که باقبال مجد دین   رویم ازین سخن بعرق تر نمیشود

در بسیج مجلسش نبود تا چه انوری   یک شاعر و دو سه تو اگر نمیشود

وله

چندانکه از زبانت بر آید بگیر نقد   در خاوران نیم که میسر نمیشود

ایضا

حسنت اندر جهان نمی گنجد   نامت اندر دهان نمی گنجد

راز عشقت نهان نخواهد ماند   زانکه در عقل و جان نمی گنجد

با غم تو چنان یگانه شدم   که دل اندر میان نمی گنجد

طمع وصل تو ندارم از آنک   وعده ات در زبان نمی گنجد

آخر این روزگار چندان نام   که دروغی در آن نمی گنجد

گوئی از نیکوئی رخ چو مهم   در خم آسمان نمی گنجد

وله — **ایضا**

چه عجب شعر انوری را نیز
معنی اندر بیان نمی گنجد

از وصل تو انش جگر خیزد
وز هجر تو نالهٔ سحر خیزد

سرگشته عالم هوای تو
هر روز ز عالم دگر خیزد

دیوانهٔ زلف و خسته چشمت
هر روز ای زدی بتر خیزد

گویی به هلاک جانت برخیزم
برخواسته گیر ازین چه برخیزد

هنگام قیام خاک پایت را
خورشید فلک ز فرق سر خیزد

مه چون سگ پاسبانت اگر خواهی
هر لحظه ز آسمان در خیزد

بازار دهان تنگ شیرینت
زان چه که به تنگها شکر خیزد

کانجا سخن ز زر بجز وار است
وینجا سخنت ازین چه برخیزد

وله — **ایضا**

روی چه زر است انوری را لیس
وز کیسه او زر این قدر خیزد

هر که را عشقت بهم بر میزند
عافیت چون حلقه بر در میزند

طالع داری که از دست غمت
هر که را دستی است بر سر میزند

در هوای تو ملک پر افکند
این چنین کت حسن بر در میزند

من کیم کز عشق تو بر سر زنم
بر سر از عشق تو سنجر میزند

عشق را در سر مکن جور و جفا
عشق ما با خود برابر میزند

رای وصلت خواستم زد هجر گفت
این حریف این نقش کمتر میزند

درد هجرانت کرم اشکی دهد
عشق صد بارم بسر بر میزند

این نه بس کز غیبش تلخ من لبت
خندهٔ شیرین چو شکر میزند

تیر غمزه ات را گواهست تیر
گر نه اندر روی کافر میزند

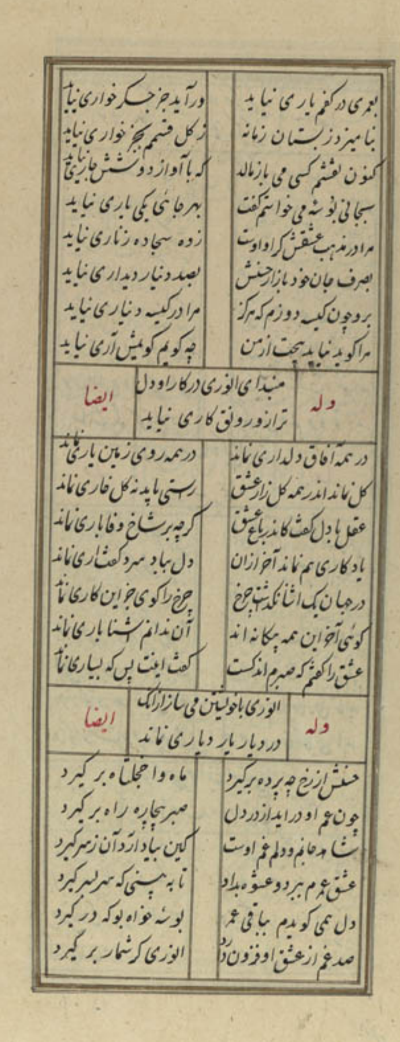
تو نشسته فارغ اندر گوشه
وین دعا گو حلقه بر در میزند

عاشقی هرگز مباد اندر جهان
عاشقی با کافری بر میزند

وله — **ایضا**

از تو خوبی چون سخن از انوری
هر زمانی لاف دیگر می زند

بعمری درکهم



بعمری در کهم یاری نیاید
ور آید جز جگر خواری نیاید

نیامیزد ز بستان زمانه
ز گل قسمم بجز خواری نیاید

کنون گفتم کسی می بازماند
که با آواز دوشش جاری نیاید

سجانی تو نه می خواستم گفت
بهر جائی یکی یاری نیاید

مرا در مذهب عشقش گر او اوست
زوه سجاده زناری نیاید

بصرف جان خود بازار حسنش
بصد دینار دیداری نیاید

بر و چون کیسه دوزم که هرگز
مرا در کیسه دیناری نیاید

مرا گوید نیاید بحث از من
چه گویم گویمش آری نیاید

وله — **ایضا**

مبدای انوری در کار او دل
تراز و رونق کاری نیاید

در همه آفاق دلداری نماند
در همه روی زمین یاری نماند

گل نماند اندر همه گلزار عشق
راستی باید نه گل خاری نماند

عقل با دل گفت کاندر باغ عشق
گرچه بر شاخ وفا باری نماند

یادگاری هم نماند آخر ازان
دل بیاد مهر دلداری نماند

در جهان یک آشنا نگذشت چرخ
چرخ را گوی جز این کاری نماند

گوئی آخر این همه بیگانه اند
آن ندانم آشنا باری نماند

عشق را گفتم که صبرم اندکست
گفت ایمنت بس که بیاری نماند

وله — **ایضا**

انوری با خویشتن می ساز از آنک
در دیار یار دیاری نماند

حسنش از رخ چه پرده برگیرد
ماه واخجلتاه بر گیرد

چون غم او در آید از در دل
صبر بیچاره راه بر گیرد

شاهد جانم و دلم غم اوست
کین بیاد ازدآن ز سر گیرد

عشق غم بر دو عشوه بداد
تا به هستی که سر بسر گیرد

دل همی گو بدم بیا قی غم
بوسه خواه تو که در گیرد

صد غم از عشق او فزون دارد
انوری گر شمار بر گیرد

وله

گر دهد بوسه داد و گر ندهد / اندر آن صد غم دگر گیرد

ایضا

رخ خوبت خدای می داند / که اگر در جهان بکس ماند
ماه را بر بساط خوبی تو / عقل بر هیچ گوشه ننشاند
شعلهٔ آفتاب را بکشد / حسنت ار آتشین بر افشاند
در جهان بر نیاید آب ز آب / عشقت ار آب بر جهان راند
گفتمت جان ببوسه بستان / گفتی از خصم بوسه بستاند
بستدی جان و بوسه می ندهی / این حدیث بدان نمی ماند
چون مزاج دلم همی دانی / که نداند شکیب و نتواند
با خیالت بگو بخواهم داد / تا بگوش دلم فرو خواند

وله

انوری بر بساط گیتی کیست / که نه تا باخته همی ماند

ایضا

با وصل ترا عنایتی باید / یا هجر ترا نهایتی باید
صد صورت هجر می فرو خوانم / در شأن وصال آیتی باید
دل غم بعشق میدهد رشوت / آخر ز تو در حمایتی باید
بوسی ندهی و گر طمع دارم / گویی بهها ولایتی باید
الحق به ازین بهانه نتوان جست / در هر کاری کفایتی باید
آخر ز تو در جهان پس از عمری / جز جور و جفا حکایتی باید
وا که ز منت چو عیب میجویی / جز صبر و وفا شکایتی باید

وله

در خون منی چرا نیندیشی / کین دل شده را حمایتی باید

ایضا

یار دل در میان نمی آرد / وز دل من نشان نمی آرد
سایه بر کار من نمی فکند / تا که کارم بجان نمی آرد
وز بزرگی اگر چه در کار است / خویشتن را بدان نمی آرد
کی به پیمان من درآرد سر / چو که سر بر جهان نمی آرد

روز غم

روز غم گذشت وعدهٔ وصل / شب هجرش کران نمی آرد
عمر سرمایه ایست نامعلوم / تاب چندین زیان نمی آرد

وله

سر او که عشق او به سرم / یک بلا را گمان نمی آرد

ایضا

حسن تو بر ماه لشکر میکشد / عشق تو بر عقل خنجر میکشد
خدمتش بر دست می گیرد فلک / هر کرا دست غمت بر میکشد
دست عشقت هر که را دامن گرفت / دامن از هر دو جهان در میکشد
از بر تو گر غمم آرد رسول / جان بصد شادیش در بر میکشد
از همه پیش و کمی در مهر و حسن / دل بهر معیار کت بر میکشد
اگه میگوید که از زلفت ختنک / باد شب تا روز عنبر میکشد
من که باری سر برشوت میدهم / زلف تو با این همه سر میکشد

وله

انوری بر پایهٔ تو کی رسد / تا قبولت پایه برتر میکشد

ایضا

آن روزگار کو که مرا با تو یار بود / من در کنار از غم و او بر کنار بود
روزم بآخر آمد و روزی نزاد نیز / زان گونه روزگار که آن روزگار بود
امروز نیست هیچ امیدم بکار خویش / بدرود دی که کار من امیدوار بود
دایم شمار وصل همی برگرفت دل / این هجر بی شمار دگر در شمار بود
باری چون نگار نگارم هزار شب / کارم زخرمی و خوشی چون نگار بود

وله

و اکنون هزار بار شبی با دریغ و درد / گویم که یا رب آن چه نگار و چه کار بود

ایضا

یار در خوبی قیامت میکند / حسن بر خوبان غرامت میکند
در قمار حسن با ماه تمام / دعوی داد قیامت میکند
از کمان ابروان کرد آنچه کرد / وای آن کز تیر قامت میکند
فتنه بر فتنه است از زو و همچنان / غارت صبر و سلامت میکند
بی شک از حسنش ندارد آگهی / هر که در عشقم ملامت میکند

وله | در نکورونی چو شعر انوری / راستی باید قیامت میکند | ایضا

درد سر دل به سر نمی آید
آوخ غم م برخنه بیرون شد
گفتم شب عیش را بود روزی
دل خانه فروش نام و ننگ زد
از هرچه کند خجل منکردد
هم دست زمانه شد که در دمان
پراکنده شدم در آشیان او

بادی از گل عشق بر نمی آید
وین بحث ز رخنه در نمی آید
وین رفت و از آن خبر نمی آید
دل برز تنق بدر نمی آید
وز هرچه کنی بتر نمی آید
زنکش دو جو یکدگر نمی آید
یک مرغ وفا به پر نمی آید

وله | بر هجر نویس انوری کارت / چون کار به جهد بر نمی آید | ایضا

تا کار مرا وصل تو تیمار ندارد
پیرو لقی کار من اندر غم عشقت
دارد سر خون ز چشم هجر تو دانم
گویی که ندارد تو مهندی تو چه دانی
با هجر تو گفتم که چه خبر با کسی گو
گفتی که چو دل جان بده انکار مداری

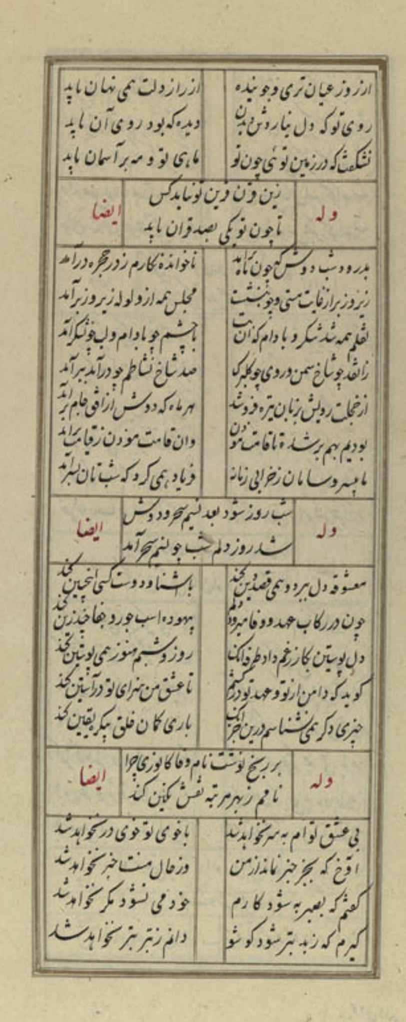
جز با غم هجر تو دلم کار ندارد
کاریست که جز هجر تو بازار ندارد
هجر تو چنین کار به بیکار ندارد
این هست غم هجر تو تیمار ندارد
از گلبن ایام نه گل خار ندارد
جانا تو بگو بیش که انکار ندارد

وله | چون می نشنود سخن انوری آخر / یکره تو بگو گفت ترا خوار ندارد | ایضا

در دور تو کم کسی امان یابد
خود نیز نشان نمی توان داد ان
وصل تو اگر بجان بیابد دل
تنها تو همه جهانی و انکس
در آینه گر جمال بنمایی
ور سایه تو بر آفتاب افتد

در عشق تو کم دلی زیان یابد
زان کس که همی ز تو نشان یابد
انصاف بده که رایگان یابد
کو یافت ترا همه جهان یابد
از نور رخت خیال جان یابد
منشور جمال جاودان یابد

ازروز



از روز عیان تری و چو بنده
روی تو که دل بنار و شن بین
نشکفت که در زمین تو یی چون تو

از راز دلت همی نهان باید
دیده که بود روی آن باید
ماهی تو و مه بر آسمان باید

وله | زین وزن وزین تو نیابد کس / تا چون تو یکی بصد قران باید | ایضا

بدرود و شب دوش که چون تا به
زیر و زبر از غایت مستی و چو بنشست
نقلم همه شد شکر و بادام که ان
زلفش چو شاخ سمن و روی چو گلبرگ
از خجلت رویش ز زبان تیره فرو شد
بودیم بهم بر شده تا قامت موذن
ما هر دو سامان ز خرابی زمانه

ناخوانده نگارم ز در حجره در آمد
مجلس همه از ولوله زیر و زبر آمد
با چشم چو بادام و لب چو شکر آمد
صد شاخ نشاطم چو در آمد بر آمد
هر ماه که دوش از افق جام بر آمد
وان قامت موذن ز قیامت بر آمد
فریاد همی کرد که شب تا به سحر آمد

وله | شب روز شود بعد نسیم سحر و دوش / شد روز دلم شب چو نسیم سحر آمد | ایضا

معشوقه دل برد و همی قصد دلم کند
چون در رکاب عهد و وفا مرد دلم
دل پوستین بکار ز غم داد طرفه انک
گو بد که دامن از تو و عهد تو در کشم
چیزی دگر همی نشناسم درین اثر

با آشنا و دوستی انچنین کند
بیهوده اسب جور و جفا خیز زین کند
روز و شبم هنوز همی پوستین کند
تا عشق من سرای تو در آستین کند
باری گمان خلق بکره یقین کند

وله | بر برگ نوشت نام وفا انوری چرا / نامم ز بهر مرتبه نقش نگین کند | ایضا

بی عشق توام به سر نخواهد شد
آوخ که بجز خبر نماند از من
گفتم که بصبر به شود کارم
گیرم که ز به بتر شود گو شو

با خوی تو خوی در نخواهد شد
وز حال منت خبر نخواهد شد
خود می نشود مگر نخواهد شد
دانم ز بتر بتر نخواهد شد

در عمر بکام من نشد کاری / دانم نشده است اگر نخواهد شد
با عشق در آمدم بدل تنگی / کا خر دل او دگر نخواهد شد
هجران به طعنه گفت که جان مسکین / وز دور همی نگر نخواهد شد
جز وصل توام نمیشود در سر / زین کار چنین بسر نخواهد شد
خون شد دلم از غمت چه میگویم / خون شد و بس جگر نخواهد شد

وله — تا کی سپری بانوری آخر / وز خاک لگد سپر نخواهد شد — **ایضا**

عشق تو بر هر که عاقبت دبر آرد / هر دو جهانش بزیر پای در آرد
عقل که در کوی روزگار نماید / در سر کوی تو عمر تا به سر آرد
صبر که ساکن ترین عالم عشق است / زلف تو هر ساعتش بر قص در آرد
با تو چشتی و صبر در نتوان بت / تا که بیک روزه غم شکم ز بر آرد
بوی تو باد ار شبی برد بطواف / حملهٔ عشاق راز خاک برآرد
گفتم یا رب چه عیشها من / گر ز وصال توام کسی خبر آرد

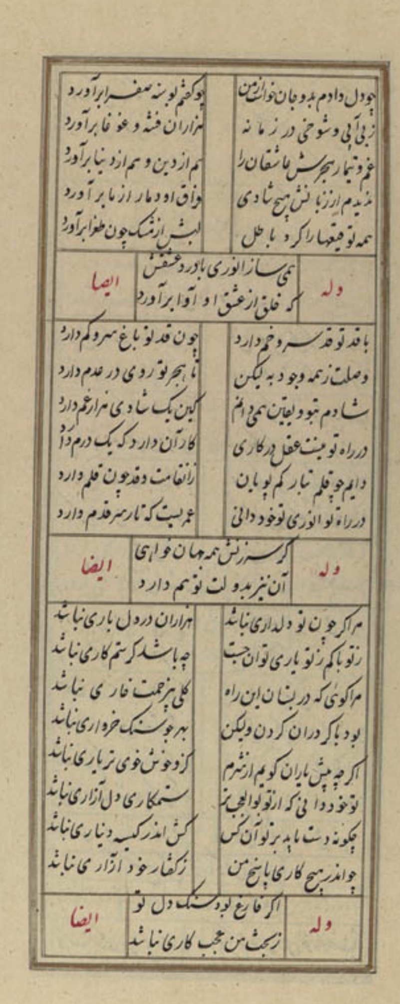
وله — هجر تر از ین حدیث خنده بر افتاد / گفت آری چنین بود اگر آرد — **ایضا**

چون مستی انچنانکه می باید / تن در دادم چنانکه می باید
گفتی که ازین بتر کنم خواهی / الحق نه که هیچ در نمی باید
با این همه غم که از تو می بینم / گر خواب و گرنه می بینم شاید
با فتنه روزگار تو عیداست / هر فتنه که روزگار می زاید
گفتم که دلم بوسه خرسند است / گفتی بدهم و گر چه می باید
زین طرفه ترت حکایتی دارم / دل بابن که همی چه باد پیماید
بوسی نه بدید و هر زبان گوید / باشد که کناری اندر افزاید

وله — دستی بر نه که انوری ای دل / از دست تو پشت دست می خاید — **ایضا**

جمالش از جهان غوغا بر آورد / نه از تشویر وا ویلا بر آورد

چو دل دادم



چون کسی نیست که از درد تو فریاد رسد / چه کنم صبر کنم گر ز تو بیداد رسد
گرد وصال تو بما می نرسد ما و خیال / آرزو گر بگدایان نرسد یاد رسد
چه رسیدست به لاله ز رخت جز حسرت / حسرت آنست که بر سوسن آزاد رسد
خاک درگاه ترا سرمه خود خواهم کرد / آری از خاک درت اینقدرم باد رسد
از تو هر روز غمی مطلبم از بی آنک / سیری دیده ام و ز چه فریاد رسد

ولہ — ایضا

از وعدهٔ وصلت انتظار ارزد / نه خمر فراق تو خمار ارزد

هم طبع زمانه گر نکشتست / کس را ز تو هیچ گل که خار ارزد
بر باد تو داد روزگارم دل / وان هیچ ترا که روزگار ارزد
منصوبه منه که باد عاشی تو / تنها که اگر سه شش چهار ارزد
کعبی که ترا دهم بجان تو ئی / زیرا که یکی بصد هزار ارزد
وانجا که کناری اندر افتاید / صد ملک زمانه یک کنار ارزد
برگیر شمار حسن خویش آخر / تا بوس و کنار تو شمار ارزد

ولہ — ایضا

گوئی که بصد چو انوری ارزم / آری شبه در شاهوار ارزد

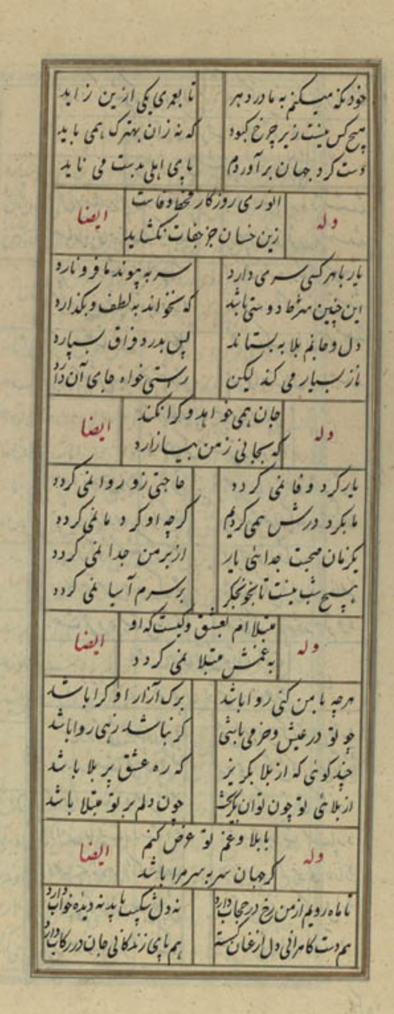
یارم این بار بار می ندهد / بخت کارم قرار می ندهد
خواب بختم دراز شد مگرش / هیچ جز کو کنار می ندهد
بخت یاری نمیدهد لیکن / این بهانه ست یار می ندهد
روزگارم ز باغ لوک مگر / گل نگویم که خار می ندهد
نیک غما کم از زمانه از آنک / جز غمم یادگار می ندهد
این همه هست خود و لیک اینک / با غمم غمگسار می ندهد
انوری دل ز روزگار ببر / که دمی روزگار می ندهد

ولہ — ایضا

هیچ کس را ز ساکنان زمین / آسمان زینهار می ندهد

دوستی یک دلم همی باید / و کرم خون دل خورد شاید

خود که نکنم



خود که نکنم به مادر دهر / تا بعمری یکی از این زاید
هیچ کس نیست زیر چرخ کبود / که نه زان بهتر که همی باید
دست گرد جهان بر آوردم / پای اهل مدت می ناید

ولہ — ایضا

انوری روزگار قحط وفاست / زین خسان جز جفا نگشاید

یار با هر کسی سری دارد / سر به پیوند ما فرو نارد
این چنین شرط دوستی باشد / که نخواند به لطف و بگذارد
دل و جانم بلا به بستاند / پس بدرد فراق بسپارد
ناز بسیار می کند لیکن / راستی خواه جای آن دارد

ولہ — ایضا

جان همی خواهد و گرانکند / که بجانی ز من بیازارد

یار گرد وفا نمی گردد / حاجتی زو روا نمی گردد
ما بگرد درش همی گردیم / گرچه او گرد ما نمی گردد
یک زمان محنت جدائی یار / از بر من جدا نمی گردد
هیچ شب نیست تا نخو نجگر / بر سرم آسیا نمی گردد

ولہ — ایضا

مبتلا ام بعشق و لیست که او / به غمش مبتلا نمی گردد

هرچه با من کنی روا باشد / ترک آزار او گرا باشد
چو تو در عیش و خرمی باشی / گر نباشد رهی روا باشد
چند گوئی که از بلا بگریز / که ره عشق پر بلا باشد
از بلای تو چون توان بگریخت / چون دلم بر تو مبتلا باشد

ولہ — ایضا

با بلا و غم تو عرض کنم / گر جهان سر به سر مرا باشد

تا ماه رویم از من رخ در حجاب دارد / نه دل شکیب یابد نه دیده خواب دارد
هم دست کامرانی دل از عنان گسسته / هم پای زندگانی جان در رکاب دارد

بندار در دگر شتم کوئی دو عالم — هر جا که هست دردی با من حساب دارد

ول — لعل لب آن شکر لب ما را بعشوه آری / پس عشوه های شیرین کان طفل بی دارد — ایضا

گل رخسار ترا چون دسته بستند — بهار و باغ در ماتم نشستند
صبا را پای در زلف تو بگشت — چو چین زلف تو در هم شکستند
چو خواهد رست ازین آب فتنه — که نوک خار و برگ گل برستند
گرا در باغ رخسارت بود راه — ازان دلها که در زلف تو هستند
که در هر گلستانش گاه و بیگاه — ز غیرت یک جهان نرگان مستند
چو در پیش لب از بیم حشمت — همه خواهندگان لبها ببستند

ول — منه در کار این بیچارگان پای / چه خواهی گردشتی زیر دستند — ایضا

ای مانده من از جمال تو فرد — هجران تو جفت محنتم کرد
چشمیست مرا و صد هزار اشک — جانیست مرا و یک جهان درد
گردون کبود پوش گردست — در هجر تو آفتاب من زرد
در کار تو من هنوز گرمم — هان تا نکنی دل از وفا سرد
جفت غم و خوش است آری — اندی که نیم ز درد تو فرد

ول — با محنت چون توئی توان ساخت / زهر غم چون توئی توان خورد — ایضا

عشق هر محنتی بروی آرد — مکن ای دل گرت نمی خارد
در چه رویت همی شود دم عشق — روی در کش که روی آن دارد
کوئی اندر پناه وصل شوم — تو شوی گر فراق بگذارد
دامن عافیت ز دست مده — تا بدست بلات نسپارد
وصل هم نازموده که بلطف — خون بریزد که موی نازارد
مردمی کی که روز وصل چو شمع — در تو می خندد اشک می بارد
گیر که امروز وصل داغت کرد — هجر داغ فراق باز آرد

برگرم



ول — برگرمم شمار عشق آینه / که ترا از شمار نشمارد — ایضا

بتی دارم که یک ساعت مرا غمگین نگذارد — غمی گروی دلم چند فتوح عمر ندارد
نصیحت گو مرا گوید که برکن دل ز عشق او — نمیداند که عشق او رگی با جان ما دارد
مرا گوید بیازارم اگر جان در غمش ندهی — چگوئی جان بدان ارزد که او از من بیازارد

ول — نیام روی از و سرگرد گرچه در غم رویش / مرا چرخ کهن هر دم بلای نو بروی آرد — ایضا

هر چه مرا روی تو بر روی رساند — ناخوش و خوش دل بروی بستاند
هست برویت نیازم از همه رو نه — گرچه همه محنتی بروی رساند
در غم تو سر همی بپای ندانم — گر تو ندانی بدان خدای تو داند
ز غم کسی را بجانه چو در نشینی — کاتش دل را بآب دیده نشاند
هجر تو بر من جهان همی بفروشد — گو بکن آخر جهان چنین بنماند
دامن من گر بدست عشق نگارست — وصل چو دامن بکار من فشاند

ول — وه که چنین خواهمت کز تن زنی ای وصل / تا نکند هجر هر جفا که تواند — ایضا

طاقتم در فراق تو برسید — صبر یک بارگی ز من برمید
تا گرفتار عشق شد جانم — بر دلم باد حسرتی نوزید
چرخ بر روز نامه عمرم — همه گوئی نشان هجر کشید

ول — عقل کوشید با غمت یک چند / عاقبت هم طریق عجز گزید — ایضا

دلبرم هنوز ما را از خود همی شمارد — با او چه گرد شاید با او که کف بیارد
جانم فدای زلفش تا خون او بریزد — عمرم فدای چشمش تا گرد او برآرد
جان را چه قیمت آید گر در غمش نسوزد — دل را محل چه باشد گر درد او ندارد
گیتی بسی نماند از چهره باز گیرد — زنده کسی نماند گر غمزه بر گمارد
آوازهٔ جمالش دلها همی نوازد — لیکن بر وصالش کس را نمی گذارد

ولە — ز غم بی تو درد دل فزاید / گر این غم نباشد پی تو شاید — ایضا

دلم را درد تو می باید و بس
مرا این غم که هرگز کم مبادا
بدست هجر خویشم باز دادی

عجب کو را همی راحت نیاید
بحمد الله که هر دم می فزاید
که تا هر دم مرا رنجی نماید

ولە — اگر لافی زدم کان توام من / بدین جرمم چه مالش واجب آید — ایضا

دل راه صلاح بر نمی گیرد
معشوقه دگر گرفت و دیگر شد
هیچ نه دروغ راست باید گفت
من تخته عاشقی ز سر گیرم

گردم همه حیله در نمی گیرد
دل هر چه کند دگر نمی گیرد
معذور بود اگر نمی گیرد
هر چند که او ز سر نمی گیرد

ولە — دادم دو جهان باد در عشقش / ما را بدو جو بر نمی گیرد — ایضا

زلفت چو به دلبری در آمد
هم رایت خوشدلی نگون شد
دل کم نشود در آنچنان زلف
کاندیشه بحلقه ایش در شد
چشم سیه سپید کارت
گر گیر بدست التفاتش
چندان حذر من از غم تو
در موکب ترکتاز غمزه ات
پیرنگ رخ تو چون بر حسن
هر خط که خریطه دار او داشت

بس کس که ز جان و دل بر آمد
هم دولت بی غمی سر آمد
گر فتنه جهان بهم بر آمد
کم گشت و چو حلقه بر در آمد
در کار جهان سیه گر آمد
پهلوی زمانه لاغر آمد
آوخ که غم تو بهتر آمد
بشکست در دل و در آمد
ماه آمد و در برابر آمد
در حسن همه مزور آمد

ولە — حسن تو چو شعر انوری نیز / گویی به مزاج دیگر آمد — ایضا

حسن تو



حسن تو گر بر همین قرار بماند
گر تو بدین تازگی حسن بمانی
هر نفس از چرخ ما را به عجب
بی تو مرا به کنارم ار نمانی

قاعده عشق استوار بماند
پس غزل ترک یاد کار بماند
چشم در آن روی چون نگار بماند
خون دل و دیده در کنار بماند

ولە — از غم تو در دلم قرار نماندست / یا غم تو در دلی قرار بماند — ایضا

هر که را با تو کار در گیرد
به سخن لب ز هم چه بگشائی
چون زند غمزه چشم غمازت

بهره از روز کار بر گیرد
همه روی زمان شکر گیرد
دو جهان را بیک نظر گیرد

ولە — چشم آهوست پس نادر / که همه صید شیر نر گیرد — ایضا

چو کاری زیارم همی بر نیاید
چه باشد که من در غم او بمیرم
ولیکن هم این غم تا جز که تا یار
مرا اگر در دل در آمد غم او
به پیغامش از حال دل باز گویم
جوابم فرستد کزین می چه گویی
ترا با غم خویشتن کار باشد

چو نوری بکارم همی در نیاید
چو بر من غم او همی سر نیاید
همی هیچ شادی مرا نیاید
ز صد شادی دیگران در نیاید
کس از من نیاید که باور نیاید
اگر باورم آید دگر نیاید
که از تو جز این کار هرگز نیاید

ولە — تو ای انوری گر نباشی چه باشد / ازین هیچ طوفان همی بر نیاید — ایضا

ای دلبر عیار ترا یار توان بود
با داغ تو تن در ستم چرخ توان داد
بر بوی گل وصل تو سالی نه غم
در آرزوی شکر و بادام تو صد سال
صد شب بتمنای وصال تو چو ترگس

غمهای ترا با تو خریدار توان بود
با یاد تو اندر دهن مار توان بود
از دست فلک با دل پر خار توان بود
بر بستر تیمار تو بیمار توان بود
بی نرگس بیمار تو بیمار توان بود

وله

انجا که مرادی تو بجان کرد شارت
با خصم تو در کشتن خود یار تو این بود

ایضا

مرا با دلبری کاری بیفتاد
دلم را روز بازاری بیفتاد
مسلمانان مرا معذور دارید
دلم را ناگهان کاری بیفتاد
دلم سجادهٔ عشقش برافشاند
ازان سجاده زناری بیفتاد
دلم با عشق دست اندر کمر زد
بسی کوشید و یک باری بیفتاد
قبای عشق مجنون می بریدند
دلم را زان کله واری بیفتاد
مرا افتاده با بالای او کار
نه بر بالای من کاری بیفتاد

وله

جهان را چون دل من بر زیان زد
کنون از دست دلداری بیفتاد

ایضا

مرا تا کی فلک رنجور دارد
ز روی دلبری مهجور دارد
یک باده با معشوق خوردم
همه عمرم در آن مخمور دارد
ندانم تا فلک را زین عوض چیست
که بی جرمی مرا رنجور دارد

وله

دو دست خون بجوش دل کش دست
اگر بر خون من منشور دارد

ایضا

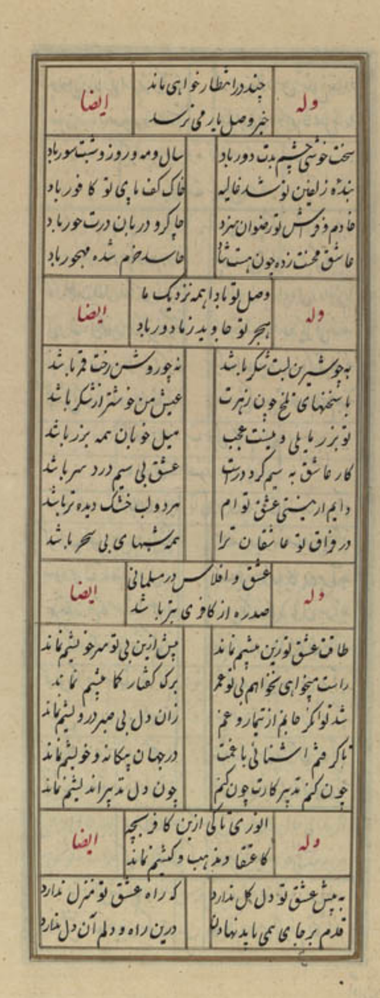
جانا دهانت تنگ صد شکر ارزد
اندام سیم رنگت خروارها زر ارزد
هر چند دل بپای زلفت بجان خریدم
آواز مرغ جانان شاخ صنوبر ارزد
با عاشقان کوبت لافی زنم که که
کان دل کجاست ما را کاندر وی دلبر ارزد
از عشق روی خوبت آب آورم دیده
گشت بهشت خرم کار بر کوثر ارزد

وله

گویند ملک سنجر از قاف تا بقاف است
بوسی از آن لبانت صد ملک سنجر ارزد

ایضا

دست در وصل یار می نرسد
جز غم زان نگار می نرسد
عشق را گرچه شمار نیست
هیچ در انتظار می نرسد
از شمار وصال دوست مرا
جز غم بی شمار می نرسد
در غم هجر صبر من برسید
دل بمقصود کار می نرسد



وله

چند در انتظار خواهی ماند
خبر وصل یار می نرسد

ایضا

سخت خوشی چشم بدت دور باد
سال و مه و روز و شبت سور باد
بندهٔ زلفین تو شد غالیه
خاک کف پای تو کافور باد
خادم فردوس تو رضوان سزد
چاکر دربان درت حور باد
عاشق محنت زده چون هست شاد
حاسد خرم شده مهجور باد

وله

وصل تو بادا همه نزدیک ما
هجر تو جاوید ز ما دور باد

ایضا

نه چو شیرین لبت شکر باشد
نه چو روشن رخت قمر باشد
با سخنهای تلخ چون زهرت
عیش من خوشتر از شکر باشد
تو بزر مایلی و نیست عجب
میل خوبان همه بزر باشد
کار عاشق به سیم گردد راست
عشق بی سیم درد سر باشد
دایم از مستی عشق توام
هر دو لب خشک دیده تر باشد
در فراق تو عاشقان ترا
همه شبهای بی سحر باشد

وله

عشق و افلاس در مسلمانی
صد ره از کافری بتر باشد

ایضا

طاقت عشق تو زین بیشم نماند
بیش ازین بی تو صبر و خویشم نماند
راست میخواهی نخواهم بی تو عمر
برگ گفتار کم و بیشم نماند
شد نوا گر جانم از تیمار و غم
زان دل بی صبر درویشم نماند
تا کردم آشنائی با غمت
در جهان بیگانه و خویشم نماند
چون کنم تدبیر کارت چون کنم
چون دل تدبیراندیشم نماند

وله

انوری تا کی ازین کافر بچه
کاعتقاد و مذهب و کیشم نماند

ایضا

به پیش عشق تو دل کل ندارد
که راه عشق تو منزل ندارد
قدم بر جای نمی باید نهادن
درین راه و دلم آن دل ندارد

چو دل در کار تو بستم خمان کیست / که هجرت کار من مشکل ندارد
بهین سرمایه صبر و رز کارست / دلم این هر دو هم حاصل ندارد

وقال — کرا با باب پیوند تو باشد / چو دریای غمت ساحل ندارد — ایضا

آن شوخ دیده چو دیده بر هم نمیزند / دل صبر پیشه کرد و کنون دم نمیزند
زو صد هزار زخم جفا دارم و هنوز / چون دست یافت زخم یکی کم نمیزند
گه گه بطعنه طال تعالی زدی مرا / واکنون چه راه دل زدانهم نمیزند
کی دست دل کنون در دیگر زند چو عشق / الابدست او در دیگر نمی زند
یارب چه فتح باب بلا نیست کز دو / یک ابر دیده نیست کز نم نمیزند
چشمش کدام زاویه غارت نمیکند / زلفش کدام قاعده برهم نمیزند

وله — القصه در ولایت خوبی بکام دل / رد تو بتی که خسرو عالم نمیزند — ایضا

دل در هوست زجان برآید / جان در غمت از جهان برآید
گر جان و جهان مباش اندیک / مقصود تو از میان برآید
سود نیست تمام اگر دلی را / یک غم زتو رایگان برآید
هم خانه هر که شد غم تو / زود اگه زخانه مان برآید
وان کس که فرو شود بکویت / دیر اگه از و نشان برآید
کوئی اگرچه هست کامم / نا کام دل فلان برآید
لیکن ز زبان این و آنست / هر طعنه که از زبان برآید
دل طعنه تو زدیده بگزید / تا دیدهٔ این و آن برآید
نشنیده سستی تو خان امرد / ای جان و جهان که جان برآید

وله — ارزان مفروش انوری را / کر باز خری گران برآید — ایضا

درد تو دلا نهان نماند / و اندوه تو جاودان نماند
از عشق مشو چنین شکسته / کان روی نکو چنان نماند

آوازهٔ تو



آوازهٔ تو فرود شنیدند / وز محنت من نشان نماند
گر با همه کس چنین کند دل / یک دل شده در جهان نماند
ندر و تو دل نماند و بیم است / کز بی رحمیت جان نماند
از کار جهان کرانه ای دل / کازار درین میان نماند

وله — آن سود لبم که تو بیانی / بل با همه مو زبان نماند — ایضا

گر ترا دل همی جان خواهد / که دل از تند رایگان خواهد
بنده را کی محل آن باشد / کانچه خواهی تو جز چنان خواهد
به مهر تو که جان دهد بنده / گر دل تو زنده جان خواهد
یک زمان از تو دور باد دلم / گر بجان ساعتی زمان خواهد
این همه هست هم امان و همش / از فراق تو گر امان خواهد

وله — خود همین است عادت معشوق / کانچه خواهی تو او جز آن خواهد — ایضا

عالمی در ره تو حیرانند / پیش و پس هیچ ره نمیدانند
عقل و فهم ارچه هر دو تیز روند / چون بکارت رسند درمانند
جان و دل گرچه عزتی دارند / بر در تو غلام دربانند
دوستانرا اگرچه دردرنست / مرهم درد خود ترا دانند

وله — ورچه فریاد خوان شوند از تو / هم بفریاد خود ترا خوانند — ایضا

مرا مرنجان کابرو ترا برنجاند / زمن مگرد که احوال تو بگرداند
در آن بکوش که آتش زمین برانگیزد / که آب دیدهٔ من آتش تو بنشاند
اگر ندانی حال دلم روا باشد / خدای عز و جل حال من نمی داند
مرا به بندگی خود قبول کن زان پیش / که هر که دید مرا بندهٔ تو میخواند

وله — مباش ایمن بر حسن و کامرانی خویش / که هرچه گردون بدهد زمانه بستاند — ایضا

عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد — درا درا که ز تو کار ما بجان آمد
مبر مبر خور و خوابم ز دست هجران بس — مکن مکن که غمت سود دل زیان آمد
چه میکنی بچه مشغولی و چه مطلبی — چه گفتمت چه شنیدی و چه گمان آمد
مزن مزن پس ازین در دل آتشم ز لو — بسا بسا که ازین خسته دل فغان آمد
جفا که بود گمان ری ببد عهدی — بعاقبت همه عهد تو همچنان آمد
کرانه کردی از من تو خود دنه — که دل ز عشق تو یکباره در میان آمد

ول — مکن تکبر و بهر خدای رب بگوی / که تا حدیث منت هیچ بر زبان آمد — ایضا

رنگ عاشق چه زعفران باشد — هرکه عاشق بود چنان باشد
روی فارغ دلان برنگ بود — رنگ غافل چو ارغوان باشد
قاصد عشق را ز ره چو رسید — کمترین پایی مزد جان باشد
عشق چون در حدیث وعده شود — عدت جان و خانمان باشد

ول — یعلم الله که گرد موکب عشق / گر بجاست رایگان باشد — ایضا

درد تو صد هزار جان ارزد — گرد تو نور دیده کان ارزد
نه غمت را بهای جان نکنم — که برانم که بیش ازان ارزد
گر چه بر من رسید عشق غمت — دل و عقل و تن و روان ارزد
از طریقان بخامه از چو تو لی — صد جان هزار جان ارزد

ول — درد از جا گرت دریغ مدار / سگ کوی تو استخوان ارزد — ایضا

آب جمال جمله بکوی تو میرود — خورشید در حمایت روی تو میرود
ای در رکاب زلف تو صد جان بتا — دل در رکاب روی نکوی تو میرود
هست روزت بر سر کوی اجل و عنید — در اکه بر سر کوی تو میرود
هر دم هزار خرمن جان پیش میرود — بادی که در حمایت بوی تو میرود
جان خواهیم هو بنه باز ایستی ز قول — چون کین مضایقت همه سوی تو میرود

درفاکی



در خاک می بجویم جور زمانه را — با آنکه در زمانه ز خوی تو میرود

ول — رنگی نماند انوری اندر ز کوی عشق / وین رنگ هم ز کوی تو می رود — ایضا

ساقیا باده صبوح بیار — دانه دام هر فتوح بیار
قبله ملت مسیح بده — آفت توبه نصوح بیار
بین که طوفان غم جهان بگرفت — می هم زاد عمر نوح بیار
وز پی نفی عقل و راحت روح — راح صافی چو عقل و روح بیار

ول — دلم از شعر انوری بگرفت / ای پسر قول بو الفتوح بیار — ایضا

هیچ دانی مهر صحبت ما دارد یار — مهر به پیوند چو من یار فرو دارد یار
کاشکی هیچ کس رو خبری میدهدی — تا ازین واقعه خود هیچ خبر دارد یار
تو ندانی که مرا عشوه دهان چه دان — سالها زار بگریاند و بگذارد یار
یارب ار جور کند خود چکند چون تعالی — خون بریزد که همی موی نیازارد یار

ول — انوری جان و جهان گیر و کم آزار و لی / پیش ازان کت به همین روز کم آزارد یار — ایضا

سلام علیک ای جفا پیشه یار — کجایی و چون داری احوال کار
اگر بحث با من مخالف نداشت — تو با وی موافق مشو زینهار
چو گویم مرا با غم تو خوش است — که جز غم ندارم ز تو یاد کار
جفایی که کردم به من درگذر — جفایی که کردم ز من درگذار

ول — جواب سلامم ز ری باز ده / سلام علیک ای جفا پیشه یار — ایضا

دلا در عاشقی جانی زبان گیر — وگرنه جای بازی جست جان گیر
جهان عاشقان پایان ندارد — اگر حاجت همی باید جهان گیر
مرا گویی چنان هم جست آخر — چنانکه دل همی خواهد چنان گیر
من اینک در میان کارم ای دل — سر و کارم همی بینی گران گیر

دران میانی کز غم شوی خون — بر دو هم عافیت را آسان گیر

ول ه

به بوی وصل خود زنگش نه بینی
به حرمت جان هجران بر میان گیر

ایضا

ای غم تو جسم را جانی دگر — جان نیابد چون تو جانان دگر
ای بزلف کافر تو عقل را — هر زمانی تازه ایمانی دگر
دی ز تیر غمزهٔ تو روح را — هر دم اندر دیده پیکانی دگر
هست بر اثبات یزدان نزد عقل — از تو بهتر هیچ برهانی دگر
ای فرو برده بوصلت از طمع — هر دلی بیهوده دندانی دگر
دی برآورده زعشقت در هوس — هر کسی سر از گریبانی دگر
هست بیمار غم عشق تورا — بهتر از درد تو درمانی دگر

ول ه

دل بفرمانت نبرگ جان بگفت
ای به از جان هست فرمان دگر

ایضا

جمال عشق می افزاید امروز — رخت غارت کنان می آید امروز
مه و خورشید در خوبی و کشی — غلام روی خوبت شاید امروز
سر زلفت سر آن دارد اکنون — که راز عاشقان بگشاید امروز
بسا جان منتظر بر لب رسیده — که تا عشقت چه میفرماید امروز

ول ه

بنامیزد نگارا از نکوئی
جمالی کز جهان می باید امروز

ایضا

قیامت میکنی ای کافر امروز — ندانم تا چه داری در سر امروز
بطعنه زهر پاشیدی همی دی — بخنده می فشانی شکر امروز
دو یاقوت تو گر دی بود جانبر — دو یاقوت تو شد جان پرور امروز
لبت تا دست گیرد عاشقان را — برون آمد بدست دیگر امروز
توئی سلطان بت رویان که در حسن — ندارد چون تو سلطان سنجر امروز

ول ه

به حق آنکه دادای بت جمالت
مجال بنده یک دم بنگر امروز

ایضا

تحفهٔ عشق

تحفهٔ عشق تو نوشتیم باز — بر تو نویس ای کار تحفه ناز
تا بر استاد عاشقی خوانیم — روز کی چند باب ناز و نیاز
با سر حالت گذشته شویم — گرچه عمر گذشته ناید باز
ورقی باز کن ز عهد قدیم — باز کن خاک عشوه از سر راز
بین که روز و شب زمانه همی — ورق عمرتان کند فواز
چند گوئی زمانه در پیش است — بر وفای زمانه هیچ مناز

ول ه

قصه کوتاه کن که کوته کرد
روز امید انتظار دراز

ایضا

چارهٔ عشق تو نداند کس — نامهٔ وصل تو نخواند کس
نقش هجران تو که ماند باز — تو توانی اگر تواند کس
در رکاب فلک فرو ماند — هم عنانت چگونه راند کس
تو همی چون دلی نه بستانی — از تو انصاف چون ستاند کس
از تو هر چم بروی رسید — خود بروی کس این رساند کس

ول ه

هم بر این دل اگر نخواهی ماند
تا نه پس دیر هم نماند کس

ایضا

جانا بغم هستان چندین نماند کس — باز آی که در غیبت قدر تو نداند کس
صد نامه فرستادم یک نامه تو نامد — گوئی خبر عاشق هرگز نرساند کس
در پیش رخ خوبت خورشید نیفزود — در پیش سواران خر هرگز نجهاند کس

ول ه

هرگز پی وصلت یک جام بیاشامد
تا زنده بود داور اهشیار نخواهد کس

ایضا

سر زلفت بدست غیر تو حیف است — لب لعلت ببوسد جز تو افسوس

ول ه

سر زلف تو باری هم تو می کش
لب لعل تو باری هم تو می بوس

ایضا

باز دوش آن صنم عشوه فروش — شهر از ولوله آورده بجوش
صبح دم بود که بنشست بوثاق — چون بپرید دوشش نه هشش بهوش

دست برکرده بشوخی از جیب — چادر افکنده زشنگی بردوش
دامن ازخواب کشان در زیش — دام دلها زده از مرزنگوش
لاله اش از اتش می پروین باش — زهره اش از باد سنبل پوش
میکسارش قدح باده بدست — از یکی چنگ خوش اندر آغوش
راه وی کرده بعمد ا پرده — تا بود پرده دری پرده بپوش
طلع الصبح علی اسعد فال — آن کش فتنه کش افت پوش
همه ما در عمل آورده خیال — میر عالم نشنیدست بگوش
قول این صوت خیان مطرابی — وای اگر شهر براشغی دوش
ای بسا شهر ب خون کرغم او — دوش کشته است بر آوازش بوش
روستائی بچه شهر آشوب — کس درین فتنه نباشد خاموش

وله — گر شبی دیگر ازین جنس کند / در که میر خراسان و خروش — ایضا

دوش در ره نگارم آمد پیش — او بجوئی زمانه گردون پیش
گشته از روی و زلف خونخوارش — خاک گل رنگ و باد مشک برش
چون مراد بد ساعتی از دور — آن بت بنگ خواه بنگ اندیش

وله — بانشارت نهان زدشمن گفت / کالسلام و علیک ای درویش — ایضا

بجان آمد مرا کار از دل خویش — غمین گشتم زکار مشکل خویش
در آن دریا شدستم غرقه کانجا — بجز غم می نبینم ساحل خویش
براه وصل میپویم ولیکن — همه در هجر بینم منزل خویش
مبادا هیچ آسایش دلم را — اگر جز رنج بینم حاصل خویش

وله — اگر کس قاتل خود بود هرگز / منم آن کس نخستین قاتل خویش — ایضا

گرا در شهر برگویم غم دل — که آید در دو عالم محرم دل
دلی دارم همیشه همدم غم — غمی دارم همیشه همدم دل

دلی عالم



دلی عالم بمیدانم ایچنین دان — ازآن کافتاده ام در عالم دل
دلی وصد هزاران آه خونین — زحد بگذشت الحق ماتم دل

وله — کی رهم حمت کر باز گیری / بخواران فو در بزم غم دل — ایضا

کارجهان نگر که جفائی که می کشم — دل را به پیش دو وفای که میکشم
این لعبتهای کرم زهر که میبرم — وین طعنهای سرد برای که میکشم
بهر رضای دوست زدشمن جفا — چون دوست نیست بهر رضای که میکشم
دل در هوای او زجهالت گرانه کرد — آخر نگویدم که هوای که می کشم

وله — ای روزگار عافیت آخر کجا شدی / باری بیا ببین که بلای که میکشم — ایضا

هرچند بجای تو وفا دارم — هم از تو توقع جفا دارم
در سر ز تو همچنان هوس دارم — در دل ز تو همچنان هوا دارم
از من چو جهان مبر که تو دانی — گر دولت این جهان ترا دارم
بیگانه مشو چه دین و دل با من — چون با غم تو دل آشنا دارم
گوئی که مگوی راز با خصمان — حاشا لله که این روا دارم

وله — لیکن بگل آفتاب چون پوشم / چون پشت چو ماه نو دوتا دارم — ایضا

روی ندارم که روی از تو بتابم — زانکه چو روی تو در زمانه نیابم
چون همه عالم خیال روی تو دارند — روی ز رویت بگو چگونه بتابم
حیله گری چون کنم به عقل چو کم کرد — عشق سررشته نظام صوابم
بی زلو تو هیچ ان برید تا بلکیم — بی تو بتوان رسید تا بشتابم
من چو شب از محنت تو نخسپم — شاید کاید خیال وصل بخوابم
راحتم از روز کار خویش همین بس — اینکه تو دانی که بی تو در چه عذابم
گفتی که خواهم که نام من ببری هیچ — زانکه ازین پیش جست بر کجوابم
وعده بر ست هیچ خود نگیرد — با من ازین ها مکن که مست و خرابم

وله — ایضا

بازچون درخورد همت میکنم
سر فدای تیغ تهمت میکنم

قیمت یک بوسه او صد بدره زر
من دهان خوش میکنم لیکن کجاست
دو شنم آن دلبر کرف اندر کنار
در سر آن نکته در یافتم

گر کنم با او خصومت میکنم
وجه یک جوز آنچه قیمت میکنم
یک زبان یعنی که رحمت میکنم
گرچه دانستم که زحمت میکنم

وله — ایضا

خشم کردم شوخ گفتم ای نگار
بر سر پا نیز خدمت می کنم

آخر در زهد و توبه در بستم
بر پرده چنگ پرده بدریدم
با آن بت گم زن مقامر دل
چون نوبت حسن هیچ کرد آن بت
از حضرت عشق رخنه دیدم
چون پای بلا بجور بگشادم
در بتکده گاه مومن گبرم

ورزید چو اول این و آن رستم
وز باده ناب توبه بشکستم
در کنج خمار خانه بنشستم
زنار چهار گانه بر بستم
وز عادت مادر و پدر جستم
بی باده مبادیک نفس دستم
در مصطبه گاه عاقل مستم

وله — ایضا

دستم ز زبان خصم کوته شد
کامروز چنانکه گویدم هستم

کس نداند گر غمت چون سوختم
دیدنی دیدم از آن رخسار تو
برکشیدم جامه شادی ز تن
هرچه دانش بود گم کردم همه

خویشتن در چه بلا اندوختم
جان بدان یک دیدنش بفروختم
وز بلا دلقی کنون نو دوختم
وز فراقت زرگری آموختم

وله — ایضا

زر بر اندودم برین رخسار سیم
آتش اندر کوره دل سوختم

دل باز بعاشقی در افکندم
پیوسته به عشق تا دگر باره

بر داد بباد عهد و سوگندم
ببرید ز خاص و عام پیوندم

چون ربا



چون بسته بند عاشقی باشم
از مرهم وصل فارغم زیرا

کی سود کند نصیحت و پندم
کز یار بدرد هجر خرسندم

وله — ایضا

آخر شب هجر بگذرد بر من
گر بگذارند روزی چندم

دردا و دریغا که دل از دست بدادم
آنی که مرا از دبزرگان جهان بود
با وصل تو تا بوده هنوزم نه رسد کاری
چیست که بر خاک برم درد فراغت
با آنکه به تنها شی نفسی جز که خلافم

واندر غم اندیشه و تیمار فتادم
خوش خوش همه برباد غم عشق تو دادم
سر بر خط بیداد جفای تو نهادم
چون دست غم عشق تو بر باد بدادم
هرگز نفسی جز به رضای تو مبادم

وله — ایضا

دل در سخن زرق زراندود تو بستم
تا در غم تو خون دل از دیده گشادم

تا رخت دل اندر سر زلف تو نهادم
در کار تو جان را بجفا بسته کردم
چون فتنه دیدار تو گشتم به ناکام
تا بسته بند اجل خویش نکردم

بر رخ ز غم عشق تو خونابه گشادم
در راه تو تن را به فارات نهادم
در بندگی روی تو اقرار بدادیم
از بند غم عشق تو آزاد مبادم

وله — ایضا

لی لی با جل هم نرهیم از غم عشقت
با عشق تو میریم که با عشق تو زادیم

آخر به مراد دل رسیدیم
از زلف تو تاب ها کشیدیم
بی آنکه فراق هم نفس بود
بر دست تو لو تو بها شکیبیم
ناز تو به طمع و دل ببردیم
با ما بزبان رسم و عادت

خود را و تو را بهم بدیدیم
وز لعل تو شربت ها چشیدیم
با تو نفسی بسا رمیدیم
بر تن ز تو جامها دریدیم
راز تو بگوش جان شنیدیم
زرقی که فروختی خریدیم

وله — ایضا

سر بر خط عشق تو نهادیم
خط کرد زمانه در کشیدیم

بیا تا ببینی که من در چه کارم / نیابی میا برگ آن هم ندارم
بجانی که بی تو مرا می برآید / چه باشد جهانی بهم برنیارم
دلی دارم اینجا نه بی یار نه مردم / غمی دارم اینجا نه بی دستیارم
مرا گوئی از عشق من بر چه کاری / اگر کار اینست بر هیچ کارم
منم گاه و بیگاه در دخل و خرجی / غمی می ستانم دمی می سپارم
غمت با دلم گفت از عشق چونی / نفس بر نیاورد یعنی که زارم
چه گوئی غم تو بدل سر در آرد / که در سایهٔ دولتم سر برآرم

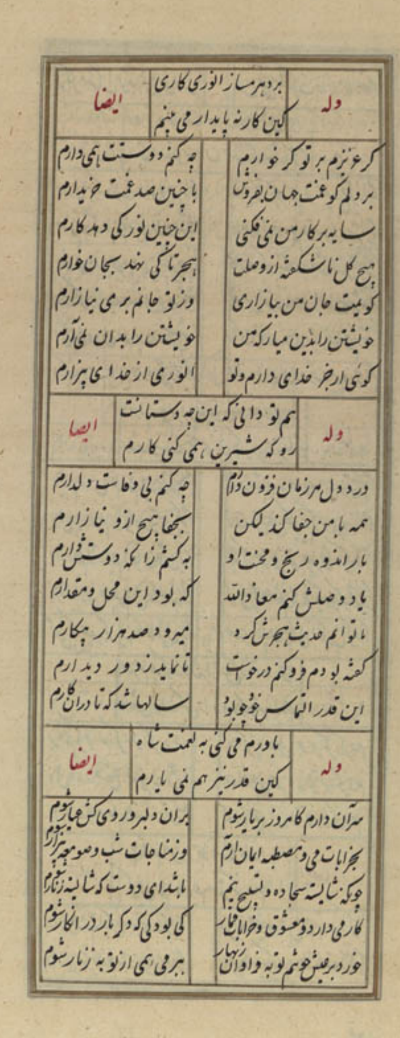
وله — واقف بروز خودت هم نبینم / اگر هیچ باقی است بر روزکارم — ایضا

تو به تو هر روز باری میکشم / بار خود چون زباری میکشم
تا شکفته زو گلی هرگز مرا / هر زمان زو رنج خاری میکشم
گر بلایش می کشم عیبم مکن / کین بلا آخر بکاری میکشم
زحمت سرمای سرد از ماه دی / بر امید نوبهاری میکشم
عشق هر دم در میانم میکشد / گرچه خود را بر کناری میکشم
کار من روزی شود همچون نگار / کین غم از بهر نگاری میکشم

وله — هر وقت خویشتن دانم همی / اینکه از خصمان عاری میکشم — ایضا

هر غم که ز عشق یار می بینم / از گردش روزگار می بینم
بیداد فلک چنانکه دی بود است / امروز یکی هزار می بینم
تا شاخ زمانه کی گلی زاید / کاکنون همه زخم خار می بینم
در بند غمی که بی غمی باشم / بنگر که چه انتظار می بینم
در هر دلی دوستی بیامیزد / صد دشمن آشکار می بینم
آن می فکند که کس نمی فکند / آری نه باختیار می بینم
با دست زمانه در جهان جفا / گر پای کس استوار بینم
گردون نه شمار پاکی دارد / نام همه در شمار می بینم

بر دهر ساز


وله — بر دهر مساز انوری کاری / کین کار نه پایدار می بینم — ایضا

گر عزیزم بر تو گر خوارم / چه کنم دوستت همی دارم
بر دلم گو غمت جهان بفروش / با چنین صد غمت خریدارم
سایه بر کار من نمی فکنی / این چنین نور کی دهد کارم
هیچ گل ناشکفته از وصلت / هجر تا کی نهد بجان خارم
گو بیت جان من بیازاری / ورز تو جانم بر می نیازارم
خویشتن را بدین میار که من / خویشتن را بدان نمی آرم
گوئی از جز خدای دارم و تو / انوری از خدای بیزارم

وله — هم تو دانی که این چه دستانست / رو که شیرین همی کنی کارم — ایضا

درد دل هر زمان فزون دارم / چه کنم بی وفاست دلدارم
همه با من جفا کند لیکن / بجفا هیچ ازو نیازارم
بار اندوه و رنج و محنت او / بکشم زانکه دوستش دارم
یاد وصلش کنم معاذ الله / که بود این محل و مقدارم
ناتوانم حدیث هجرش کرد / میرود صد هزار پیکارم
گفته بودم فزون کنم در خواست / تا نیاید ز دور دیدارم
این قدر التماس خود چو بود / سالها شد که تا در آن کارم

وله — با درم می کنی به لعنت شاه / کین قدر نیز هم نمی یارم — ایضا

سر آن دارم کامروز بر یار شوم / بر آن دلبر وردی کش عیار شوم
بخرابات می و مصطبه ایمان آرم / وز مناجات شب و صومعه بیزار شوم
چونکه شایسته سجاده و تسبیح نیم / باشد ای دوست که شایستهٔ زنار شوم
کار می دارد و معشوق و خرابات و قمار / کی بود کی که دگر بار در افکار شوم
خورد بر عیش خوشم توبه فدا و زنهار / بر می همی از تو به زنهار شوم

تو اگر معتکف توبه همی باشی باش — من همی معتکف خانهٔ خمار شوم

وله

رو تو و قامت موذن که مرا زین پس نیز — تا قامت سر آن بت که هوشیار شوم

ایضا

داری خبر که در غمت از خود خبر ندارم — در تو بجز غم تو نصیبی دگر ندارم
مستم بخاک پای و بجان و سر خیالی — کامروز در غم تو سر پا و سر ندارم
منمای درد هجرم ازین بیشتر خدا را — کار از حد گذشت و طاقت ازین بیشتر ندارم
دردا که در امید وصال تو در گذشت — از من اثر نماند و ز وصلت اثر ندارم
ای جان و دل و در پرده خوش نشسته — هان تا ز روی راز نهان پرده بر ندارم
اشک چو سیم دارم و روی چو زر ز غم — کاندر خور جمال و رخت سیم و زر ندارم

وله

دارم ز غم هزار جگر خون و انوری را — شب نیست تا بخون جگر دیده تر ندارم

ایضا

یارم تویی بعالم یاری دگر ندارم — تا در تنم بود جان دل از تو بر ندارم
دل بر ندارم از تو ور از تو سخن نگویم — زان دل سخن چگویم کز وی خبر ندارم
دارم غم تو دایم با جان و تن برابر — زیرا که جز غم تو چیزی دگر ندارم
هر ساعتی فریبم دل را بعشوهٔ تو — گویی که عشوهٔ تو یک یک ز بر ندارم
گفتی که صبر بگزین تا کام دل بیابی — صبر از خیال جمالی نشگفت اگر ندارم

وله

صبرم چگونه باشد از عشق ماه رویی — کاندر زمانه کس را ز و دوستر ندارم

ایضا

برانم گر تو هرگز بر نگردم — به گرد دل بر دیگر نگردم
دل اندر عشق بستم در همه عمر — جفا بینم هم از تو بر نگردم
مرا اسلام ماندست اندر آن گوش — که از هجران تو کافر نگردم

وله

چنانم من ز هجرانت کارا — کزین غم تا زیم بهتر نگردم

ایضا

بران عزمم که دیگر ره به بتخانه نگر بندم — دل اندر هجر و وصل آن بت چندین دگر بندم
برندی سر فرازم بیاده رخ بیفروزم — رومی خانه برگیرم در طامات در بندم

چو عریان مانم از سستی قباهای نفاد و رم — چو مفلس مانم از دنیا کمرهای بزر بندم
ورم یار خراباتی به کیش خویش بفریبد — بزنارش که در ساعت چو تو زنار زر بندم
نه خیر و شر چه حاصل شد سر از گردون بر آرد خور — من نادان چه معنی را دل اندر خیر و شر بندم

وله

چو کس واقف نگردد همی بر سر کار او — وزین بندم دل آخر به که در کار دگر بندم

ایضا

از عشقت ای شیرین صنم گرچه بسر بر میزنم — نه یار دگر میکنم نه یارای دیگر میزنم
تو شاه خوبانی و من تا روز بر خاک تو — هر شب بدار انده غم بر بام تو در میزنم
باشد دلم آویخته در حلقهٔ زلفین تو — سر از هوای دلبران چون حلقه بر در میزنم

وله

دل برد و دامن در کشید تا پای بند وصل تو — هر شب دو دست از هجر او تا روز بر سر میزنم

ایضا

نگارا جز تو دل داری ندارم — بجز تو در جهان یاری ندارم
بجز وسواس بازار تو در دل — بجان تو که بازاری ندارم
اگرچه خاطرم آزرده گشتست — ز تو در خاطر آزاری ندارم
ز کردار تو چون بازارم اندوست — که در حق تو کرداری ندارم
ترا باری بهر غم غمخوری هست — غم من خور که غمخواری ندارم

وله

بسان سالکی در کل شانم — چو بدبختم که خود خواری ندارم

ایضا

غم بی تو بسر چگونه برم — که همی بی تو روز و شب شمرم
خون ما از دو دیده پالودم — رخنه رخنه شد از غمت جگرم
تو ز شادی و خرمی برخور — که من از تو بجز جگر نخورم
گر این بود بخششم ز فلک — که ز دست غم تو جان نبرم

وله

چند بر ما همی ز گوی تو روی — با قضا بر نیامد آن حذرم

ایضا

زیر بار غمی گرفتارم — کاندرو دم زدن نمی یارم
عمر و عیشم برنج میگذرد — من ازین عمر و عیش بیزارم

در تمنای یک دم بی غم / همه شب تا بروز بیدارم
تا غمت می کشد کجا یابم / وامشب چون ز دست بگذارم

وله — حاصل دولت جوانی خویش / دامن پر ز آب و خون دارم — ایضا

ساقی اندر خواب شد خیز الغلام / باده را در جام جان ریز ای غلام
با حریف جنس در ساز ای پسر / در شراب لعل آویز ای غلام
چند گوئی مست گشتم می بنه / وقت مستی نیست مستیز ای غلام
چند پرهیزی ازین پرهیز چند / از چنین پرهیز پرهیز ای غلام

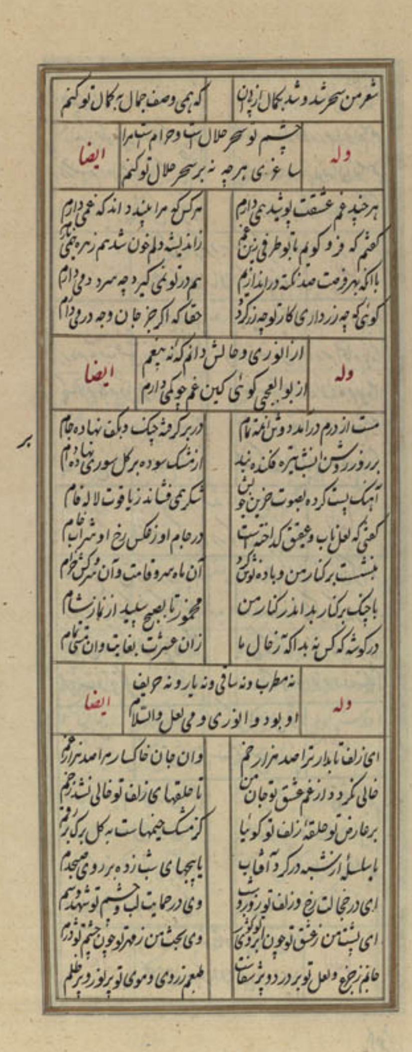
وله — در پناه باده شو چون انوری / ور غم ایام بگریز ای غلام — ایضا

پای بر جای نیست هم نفسم / چه کنم اوست دستگیر کسم
در پی گرد کاروان غمش / از ز سیلان ناله جرسم
بر سر کوی او شبی گذرم / گر حمایت کند سگ و عسسم
محرم بستهٔ لبش نشدم / تا نه گفتم طفیلی مگسم
گفتمش دل وصال می طلبد / رستی من هم اندرین هوسم
گفت با دل بگو که حالا نیست / ما هنر جز به هجر دست رسم
دل مرا گفت هم به از هیچ است / رایگان هجر یافتم نه بسم
گویدم انوری درین پیوند / پای در پیش و پای باز پسم

وله — گویم اینک ز پیت می گویم / پای بر جای نیست هم نفسم — ایضا

من که باشم که تمنای وصال تو کنم / یا کیم تا که حدیث لب و خال تو کنم
کس بدرگاه خیال تو نمی یابد راه / من چه بیهوده تمنای وصال تو کنم
گله عشق تو در پیش تو نتوانم کرد / ساکنم تا که شبی پیش خیال تو کنم
از سر مردمی ار تو کلاهی نهیم / مردم چشم سرم طرف دوال تو کنم
در شب چشم تو در آید سخنم تا بزنم / در غزلها صنعت چشم غزال تو کنم

شعر من


شعر من سحر شد و شد بکمال از آن / که همی وصف جمال بکمال تو کنم

وله — چشم تو سحر حلال است و حرام است مرا / ساغری هر چه نه بر سحر حلال تو کنم — ایضا

هر چند غم عشقت پوشیده همی دارم / هر کس که مرا بیند داند که غمی دارم
گفتم که فزو گویم با تو طرفی زین غم / زاندیشه دلم خون شد هم زهره نمی یارم
با آنکه بهر فرصت صد نکته در اندازم / هم در تو نمی گیرد چه سرد دمی دارم
گوئی که چه زر داری کار تو چه زر گردد / حقا که اگر جز جان وجه درمی دارم

وله — از انوری و حالش دانم که نه بی غم / از بوالعجبی گوئی کین غم چو کمی دارم — ایضا

مست از درم در آمد دوش آن مه تمام / در بر گرفته چنگ و بکف نهاده جام
بر روی روشن آتش تیره فکنده بند / از مشک سوده بر گل سوری نهاده دام
آهنگ پست کرده بصوت حزین چو نیش / شکر همی فشاند ز یاقوت لاله فام
گفتی که لعل ناب و عقیق گداخته است / در جام او ز عکس رخ او شراب خام
بنشست بر کنار من و باده نوش کرد / آن ماه سرو قامت و آن شکرین خرام
با چنگ بر کنار بد اندر کنار من / مخمور تا بصبح سپید از نماز شام
در گوشه که کس نه بد آگه ز حال ما / زان عشرت بغایت و آن مستی تمام

بر

وله — نه مطرب و نه ساقی و نه یار و نه حریف / او بود و انوری و می لعل والسلام — ایضا

ای زلف تابدار ترا صد هزار خم / وان جان خاکسار مرا صد هزار غم
خالی نگردد از غم عشق تو جان من / تا حلقهای زلف تو خالی نشد ز خم
بر عارض تو حلقهٔ زلف تو گوئیا / گز مشک جیمهاست به گل برگ بر رقم
با سلسله از شبه در گرد آفتاب / یا بجهای شب زده بر روی صبحدم
ای در خجالت رخ و زلف تو روز و شب / وی در حمایت لب و چشم تو شهد و سم
ای پشت من ز عشق تو چون ابروی تو گوژ / وی بخت من ز مهر تو چون چشم تو دژم
خاتم ز حقهٔ لعل تو پر درد و پر سقات / طمعم ز روی و موی تو پر نور و پر ظلم

از پای تا به سر همه بند است زلف تو — زان روی بسته دارم از و فرق تا قدم
از بند تو چگونه بود پای جستنم — کابدم که از تو دور ترم با توام بهم
در چشم و دل مرا تو خیالی که دل چو چشم — پیوسته دارد مر بوصال تو متهم
ای در دلم خیال تو شکی به از یقین — وی در سخن لب تو وجودی به از عدم

وله — ایضا

کم کن ز سر کبر و به لبنین که انوری
در عشق چون میان تو گشتست کم زکم

در دست غم یار دلارام بماندم — هشیارترین مرغم و در دام بماندم
بردم مذهب عشق ز خوبان جهان من — از دست دل ساده سرانجام بماندم
یک کام بکام دل خود کامه نهادم — سرگشته همه عمر در آن کام بماندم
آتش زدم اندر دل تا جمله بسوزد — دل سوخته شد آخر و من خام بماندم
بر بام طمع رفتم تا وصل ببینم — بشکست هما پایم و بر بام بماندم

وله — ایضا

یاران همه رفتند ز ایام حوادث
افسوس که من در کوی ایام بماندم

جانا ز غم عشق تو امروز چنانم — کاندر خم زلف تو توان کرد نهانم
بر چهره عیان گشت یکبار ضمیرم — وز دیده نهان کرد یکبار نشانم
زین پیش چنان در غم خویشم که ازین بیش — دانی که اگر بی تو بمانم نه بمانم
از دست فراقم اگرم دست نگیری — زودا که فراق تو برد دست بجانم

وله — ایضا

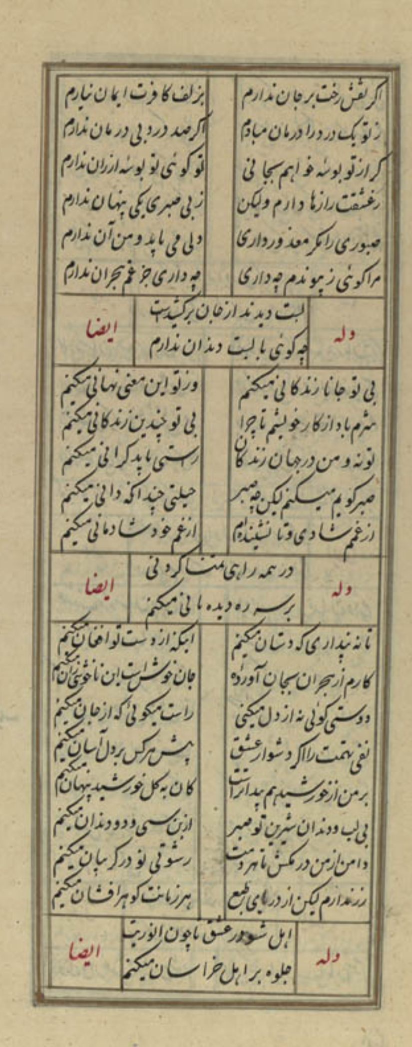
هر چند که اندیشه کنم با عوض تو
از کشتن من چیست همی هیچ ندانم

دل بدادیم و جان نمی خواهیم — خلوتی جز نهان نمی خواهیم
هستی جان و دل خصومت ماست — زحمت هر دو آن نمی خواهیم
خدمت تو مرا ز جان بیش است — شاید ار زانکه جان نمی خواهیم
با تو بوی وجود جان نه خوش است — لقمه بر استخوان نمی خواهیم

وله — ایضا

من و معشوقه و برین صحرای
زحمت دیگران نمی خواهیم

اگر نقش



ای آرزوی جانم در آرزوی آنم
که که آب دیده خرسند کردی دل
من این همه ندانم دانم که می برآمد
با دل بدرد کفتم کاخر مرا کوئی
دانی چگونه باشم در محنت چنینم

کر هجر یک حکایت برکوش وصل آنم
کار انچنان شد اکنون کانهم نمی توانم
جانم رآرزویت ای آرزوی جانم
کان خوش دلی کجا شد دل کفت من ندانم
زان پس که دیده باشی در دو جهان ندانم

ول
آری کرت بیابم روزی بکام یابم
ورنه چنان که باشد زین روز در نمانم
ایضا

کارم بجان رسید بجانان نمیرسم
ایمان و کفر نیست مرادر غمش ترا
راهیست بی کرانه غم عشقش و مرا
باریست پس عزیز باز آن نمیرسد
کویند با بحرمت ماکم همی رسی

دردم زحد کذشت بدرمان نمیرسم
درکار او بکفر و به ایمان نمیرسم
چون پای صبر نیست بپایان نمیرسم
حدیث پس شکرف بدوران نمیرسم
حرمت بهانه ایست بحرمان نمیرسم

ول
سلطان عشق او چو دلم را اسیر کرد
معذورم ار بخدمت سلطان نمیرسم
ایضا

عشقت اندر میان جان دارم
تا مرا بر سر جهان داری
کوئی از دست هجر جان ببری
بر سرم هرچه عشق بنوشت است
از اثرهای طالع عشقت
جانم اندر بهای وصل بهجر
پیش پای ارقضای هجر منه
کوئی از جان کسی حدیث کند

جان زبهر تو بر میان دارم
به سر تا کر سر جهان دارم
کافرم کرنه این کمان دارم
پیک پیک بر سر زبان دارم
چون قضاهای آسمان دارم
کرچه بر عشق دل زبان دارم
من بیچاره نیز جان دارم
چه کنم در کنار آن دارم

ول
بر تو احوال انوری پیداست
به تکلف چرا نهان دارم
ایضا

روز دو از عشق پشیمان شوم
توبه کنم باز دبامان شوم

یک

بازپک


بازپک وسوسه دیو عشق
بس که زعشق تو اکر من منم
بوالعجبی جان من از سر بنه
دوست توئی کاج بدانیمی
من تو نکشتم که بهر خرده

بار دکر بر سر دیوان شوم
کبر شوم باز مسلمان شوم
کانچه کنی من لبرآن شوم
کر تو به پیش کم یا فغان شوم
که به فلان کاه به بهمان شوم

ول
از بن دندان بکشم جور تو
تو که ترا بر سر دندان شوم
ایضا

ای دوست ترا زجانم زین بیش نرنجانم
جان بود و دل یار دل در سر کار شد
من با تو جفا نکنم تو عادت من دانی
با دل شده مسکین چندین بکنی خواری

بکذر ز وفاداری بکذار بدین یارم
جان مانده چه فرمائی در پای تو افشانم
با من تو وفا نکنی من طالع خود دانم
ای کافر سنکین دل آخر نه مسلمانم

ول
بشکست غمت پشتم با این همه غم نیست
تا جان بود اندر تن روی از تو نکردانم
ایضا

ره فرا کار خود نبندانم
عاشقم بر تو و همی دانی
نکنی جز جفا که بشکیبی
کافری میکنی درین معنی
کفتیم تا به بوسه فرمان است
کرچه برخواستی تو از سر این
که بجان بر کشم زتو دندان
مهر مهر تو بر نکین دل است

غم من بیشتست بغم زانم
فارغی از من و همی دانم
نه کنم جز وفا که نتوانم
کافرم کر کنون مسلمانم
کفتمت تا بجان بفرمانم
من همه عمر بر سر آنم
چون بجان خوشتری بدندانم
تاج عهد تو بر سر جانم

ول
با چنین ملک در ولایت عشق
انوری نیستم سلیمانم
ایضا

تو دانی که من جز تو کس را ندانم
مرا جان صبر است دانم که دانی

تو ئی یار بیداد و یار نهانم
ترا جای شکر است و دانی که دانم

برآنی که خونم بخواری بریزی / برای رضای تو من بر همانم
مرا گویی از من بجز غم نه بینی / همین است گر راست خواهی گمانم
گر از وصل تو شاد گردم گریزی / بهر سان که باشم زغم در امانم
میان من و تو هم در هم آید / چه درج است وجوی تو جان بر میانم

ولە
عجب نیست گر انوری برگرانی
مرا این گرادیم وز او برگرانم
ایضا

ز من دوست میدارم ندانم چه سالم / نه روی هجر می‌بینم نه راه وصل میدانم
هر کسی را کز این عالم نساری چاره کارم / نه بگذاری که با هر کس راز پنهانم
دلم بردی و انگاهی ببین دل صبر فرمانی / نکن تکلیف ناواجب که بی دل صبر نتوانم

ولە
اگر با من نخواهی ساخت جانم همچو دل تابان
که بی وصل تو اندر دل وبال دل بود جانم
ایضا

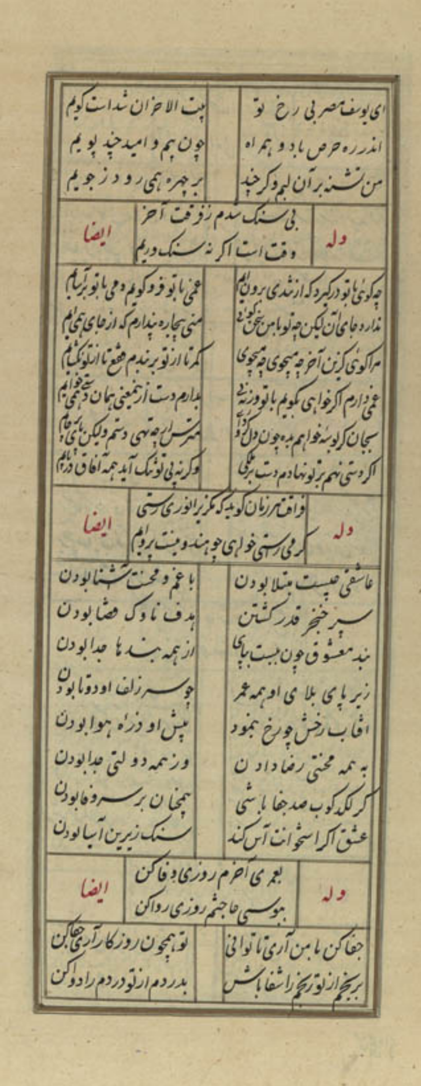
ای مسلمانان ز جان سیر آمدم / بی نگارم از جهان سیر آمدم
گر نبودی جان که دیدی هجر او / از وجود خود از آن سیر آمدم
شادی باید زغم آخر مرا / از غم آن دلستان سیر آمدم
از دلم هرگز نپرسد آن نگار / از مراعات زبان سیر آمدم

ولە
گفتم از صبر از من سیر آمدی
گفت آن کافر که مان سیر آمدیم
ایضا

ای روی خوب تو سبب زندگانیم / یکروزه وصل تو طرب جاودانیم
جز با جمال تو نبود شادمانیم / جز با وصال تو نبود کامرانیم
بی یاد روی خوب تو گر یک نفس زنم / محسوب نیست آن نفس از زندگانیم

ولە
درد تنها نیست مرا در فراق تو
ای شادی و سلامت درونهانم
ایضا

درمان دل خود از که جویم / افسانه خویش با که گویم
تخمی که نروید آن چه کارم / چیزی که نیابم آن چه جویم
آورد فراق روی زردی / دور از رخت ای صنم بر رویم



ای یوسف مصر بی رخ تو / بیت الاحزان شده است کویم
اندر ره حرص باد و همراه / چون بیم و امید چند پویم
من تشنه بر آن لبم و گر چند / بر چهره همی رود ز جویم

ولە
بی سنگ شدم ز وقت آخر
وقت است اگر نه سنگ دریم
ایضا

چه گویی با تو در گیرد که از شدی برون آیم / غمی با تو فرو گویم دمی با تو بر آسایم
ندارد جای آن لیکن چه تو با من سخن گویی / منی بیچاره پندارم که از جای همی آیم
مرا گویی کزین آخر چه میجویی چه میجویی / کم تا از تو بر بندم هیچ تا انکه نگشایم
غمی دارم اگر خواهی بگویم با تو در نیمی / بدارم دست از جمعی همان دم هیچ فرمایم
بجان گر بوسه خواهم بده چون دل گواه / همی ترسم چه تهی دستم ولیکن بهای جانم
اگر دستی نهم بر تو نهادم دست بر ملکی / و گر نه بی تو تنگ آید همه آفاق در پایم

ولە
واقف هر زمان گوید که بگذر انوری رستی
کرمی راستی خواهی چو هندو بت بر آیم
ایضا

عاشقی چیست مبتلا بودن / با غم و محنت آشنا بودن
سپر خنجر قدر گشتن / هدف ناوک قضا بودن
بند معشوق چون نیست پای / از همه بندها جدا بودن
زیر پای بلای او همه عمر / چو سر زلف او دوتا بودن
آفتاب رخش چو رخ بنمود / پیش او ذره هوا بودن
به همه محنتی رضا دادن / وز همه دولتی جدا بودن
گر لگدکوب صد جفا باشی / همچنان بر سر وفا بودن
عشق اگر استخوانت آس کند / سنگ زیرین آسیا بودن

ولە
بعمری آخرم روزی وفا کن
بوسی حاجتم روزی روا کن
ایضا

جفا کن با من آری تا توانی / تو همچون روزگار آری جفا کن
برنجم از تو رنجم را شفا باش / بدردم از تو دردم را دوا کن

وله — **ایضا**

در عشق تو سخت او فتاده کارم
تو نیز این را ببی رحمی رها کن

ای بنده روی تو خداوندان — دیوانه کوی تو خردمندان
بازار جمال روی خوبت را — از رشته رسته رسته دلبندان
چندین چه کنی بوعده دربندم — گریان و در انتظار دلخندان
در هر پس در مجاوری داری — ایام و خانمی کند چند ان
گویی مشتاب تا که وقت آید — گر خواهم و گرنه از بن دندان
از خوی بدت شکایتی دارم — کان جست نشان نیک پیوندان

وله — **ایضا**

هجرت بجواب آن بدید آمد
گفت ایت غم انوری سر دندان

هم مصلحت نه بینی روی بنمودن — زآیینه دل ما زنگار غم زدودن
زانجا که روی کارت خورشید نما — باروی تو چه روست چون بندگی نمودن
برچیست این تکبر وین از همی خواهد — آخر دلت بگیرد زین خویشتن ستودن
در دولت تو ما را آخر شبی نباید — گردم ترا مسلم در جمله دل ربودن

وله — **ایضا**

گفتی که خون جانت بر من مباح باشد
زنهار ترا آخر نتوان ازین فزودن

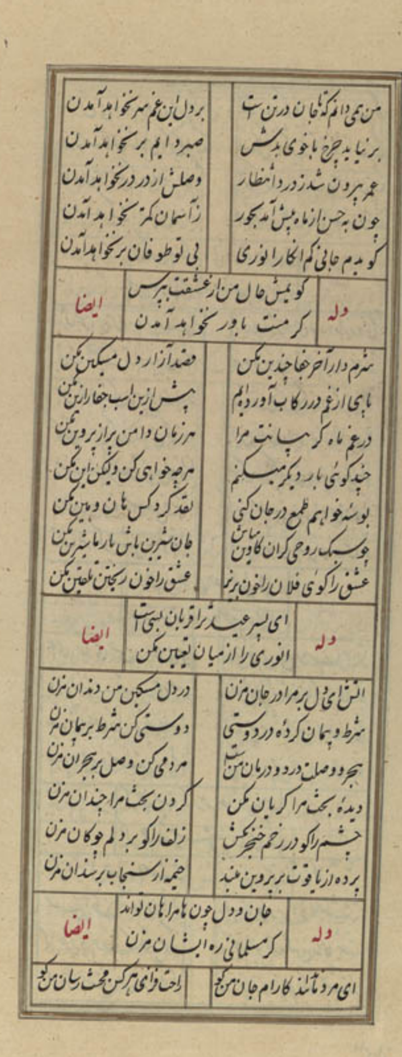
ای باد صبحدم خبری ده بیار من — گر هجر او شدست پراکنده کار من
او بود غمگسار من اندر همه جهان — امروز نیست جز غم او غمگسار من
بیکار نیستم چو مرا عشق اوست کار — بی یار نیستم چو غمش هست یار من
همواره در شمار رهی بود روز وصل — هرگز نبود وقت او در شمار من
کو آن کسی که کرد شکایت ز روزگار — تا بنگرد بروز من و روزگار من

وله — **ایضا**

پرخون دل دگر رهی خوانم این غزل
بربود روزگار ترا از کنار من

عشق بر من سر نخواهد آمدن — پایم از گل بر نخواهد آمدن
گرچه در هر غم دلم صورت کند — کز پیش دیگر نخواهد آمدن

من همی دانم



من همی دانم که تا جان در تنست — بر دل این غم سر نخواهد آمدن
بر نیاید چرخ با خوی بدش — صبر دایم بر نخواهد آمدن
عمر بیرون شد ز درد انتظار — وصلش از در در نخواهد آمدن
چون به حسن از ماه پیش آمد بجور — زآسمان کمتر نخواهد آمدن
گو بدم جانی کم انکار انوری — بی تو طوفان بر نخواهد آمدن

وله — **ایضا**

گویمش حال من از عشقت بپرس
گر منت باور نخواهد آمدن

شرم دار آخر جفا چندین مکن — قصد آزار دل مسکین مکن
ماهی از غم در رکاب آورده‌ام — بیش ازین اسب جفا زین مکن
در غم ماه گریبانت مرا — هر زمان دامن پر از پروین مکن
چند گویی بار دیگر میکنم — هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
بوسه خواهم طمع در جان کنی — نقد گرد کس با ان و همین مکن
چو سبک روحی گران کاوین مباش — جان شیرین باش بار ما شیرین مکن
عشق را گویی فلان را خون بریز — عشق را خون ریختن تلقین مکن

وله — **ایضا**

ای پسر عید ترا قربان بسیست
انوری را از میان تعیین مکن

آتش ای دل بر مراد جان مزن — در دل مسکین من دندان مزن
شرط و پیمان کرده در دوستی — دوستی کن شرط بر پیمان مزن
هجر و وصلت درد و درمان منست — مردمی کن وصل بر هجران مزن
دیده بخت مرا گریان مکن — گردن بخت مرا چندان مزن
چشم را گو در زخم خنجر مکش — زلف را گو بر دلم چوگان مزن
پرده از یاقوت بر پروین مبند — خیمه از سنجاب بر سندان مزن

وله — **ایضا**

جان و دل چون نام ایشان تواند
گر مسلمانی ره ایشان مزن

ای مرد تا ننگ کارام جان من کجو — راحت فزای هر کس محنت رسان من کجو

نامش همی نیارم بردن به پیش هر کس / گه گه به ناز گویم مهر و روان من کو
در بوستان شادی هر کس بچیدن گل / آن گل که نشکفیده است در بوستان من کو
جانان من سفر کرد تا او برفت جانم / بازآمدن از ایشان پیداست آن من کو
هر چند در یکی نامه همی نیز رزم / در نامه بزرگان رود و ستان من کو

وله — ایضا
هر کس به خانه مانی دارند مهربانی / من مهربان ندارم نامهربان من کو

ترک منی ای من شده هندوی تو / دورم از روی تو دور از روی تو
بی لب و چشمت نهادم دین و دل / هر دو بر طاق خم ابروی تو
من بگردت کی رسم چون باد را / آب رویت بی کند در کوی تو
گویی از من بگذران می بگذرد / این کمان را هم تو و بازوی تو
جست از بس تنگ تو بی بوی خون / هر که را زنگیست در پهلوی تو
روز را رویت به سیلی خوب زد / گر نه دستی بر نهادی موی تو
زلف هر زنگوش را در قبول / یا مهری شد یا مهر گیسوی تو

وله — ایضا
ماهی از خوبی خطا گفتم نی / پوست سوی اوست مغزم سوی تو

ای نهای حسن بر بالای تو / مایه خوبی رخ زیبای تو
باد زلفش برد آب روی صبر / آتش غم گشت خاک پای تو
صد هزاران دل به غوغا برد / شهر پر شور است از غوغای تو
هر چه خواهی از ستمکاری بکن / می نگردد چرخ جز بر رای تو

وله — ایضا
گر بخدمت کم رسم معذور دار / کز غم تو نیستم پروای تو

هرگز از دل خبر نداشته / بر دلم رنج از آن گماشته
سپر افکند آسمان تا تو / رایت جور بر افراشته
که خورد بر ز تو که تو هرگز / تخم پیوند کس نکاشته
هم هی جسته ز من وان که / در میان رهم گذاشته


وله — ایضا
دامن اندر پای صبر آورده / بس به بیداد آستین بر کرده

هر زمان گویی چه خوردم زان تو / پیش از آن چه بود که خونم خورده
یک بر لبشم کم کن از آهنگ جور / گر نه با ایام در یک پرده
خون همی ریزی و فارغ مهر وی / بازی بینشکو بگو آورده
باری از خون منت گر چاره نیست / هم تو کش چون هم تو ام پرورده

وله — ایضا
انوری خود کرده را تدبیر نیست / زهر خند و خون گری خود کرده

تا که دستم زیر سنگ آورده / راستی را روز من شب کرده
از غم عشق تو دل خون میخورد / وای آن مسکین که با او خورده
دل همی دزدی و منکر میشوی / بازی بینشکو بگو آورده
با چنین دست اندرین بازی مگر / سالها این نوع می پرورده

وله — ایضا
انوری دم درکش و تسلیم کن / کین ستم بر خویشتن خود کرده

ای ابر دار لطاف محنت باریده / وندر کنار رحمت لطفت پروریده
لعلت به خنده مهره گردون شکسته / جز عشوه بغمزه پرده روحانیان دریده
شاهکان عالم علوی ز رشک خطت / حوران خلد را به هوس نیل بر کشیده
ای سایه کمال تو بر شش جهت فتاده / آوازه جمال تو بر در نه فلک شنیده
ای از خیال روی تو اندر خیال هر کس / ماهی دگر بر آمده صبح دگر دمیده
در آرزوی قد تو هر سحر که / فریاد خاک کوی تو بر آسمان رسیده

وله — ایضا
ما را بر ایگان بجز از ماه داغ بر نه / ای درد داغ عشق تو ما را خریده

بر مه از عنبر عذار آورده / بر برند از مشک بار آورده
بر حجر از قیر نقش افکنده / بر گل از سنبل نگار آورده
هر چه خوبان را بکار آید ز حسن / در خط مشکین به کار آورده

پیش رخ منمای کاندر باطن … روح را چون زیر و زار آورده

ولهُ

دوش میکردی حساب عاشقان
الوری را در شمار آورده

ایضا

بی گناه از من تبرا می کنی … آنچه از غاری است با ما می کنی
سهو می کیری جفا کاری تو … ور چه می دانم که عمدا میکنی
من خود از سودای تو سرگشته ام … هر زمان با من چه صفرا میکنی
کشتی عمرم شکسته است از غمت … چشم از خونابه دریا می کنی
جان نخواهم برد امروز از غمت … وعدهٔ وصلی به فردا میکنی
ناز دیگر میکنی هر ساعتی … شاد باش حسنت زیبا میکنی
روی خوب تو ترا پشت قوی است … این دلبری ها از آنجا میکنی

ولهُ

الوری چون در سر کار تو شد
بر سر خلقش چه رسوا میکنی

ایضا

آخر ای جان جهان با من جفا تا کی کنی … دست عهد از دامن محبت رها تا کی کنی
چون بجز جور و جفا کاری نداری روز و شب … پس مرا بی غارهٔ مهر و وفا تا کی کنی
مانده ام در زیر دست غمت اینجهان و آنجهان … چون همه دریا چشم با من دغا تا کی کنی
چون کلاه خواجگی یکباره بنهادم ز سر … جان من پیراهن صبرم قبا تا کی کنی

ولهُ

از وفا الوری چون روی گردانیده
شرم دار از روی او آخر جفا تا کی کنی

ایضا

باز آهنگ بلائی می کنی … قصد جان مبتلائی میکنی
با وفاداری که در بند تو شد … هر زمان قصد جفائی میکنی
کی شود واقف کسی بر طبع تو … زانکه طرفه شکلهائی میکنی
کیمیای وصل تو ناید بدست … زانکه هر دم کیمیائی میکنی
مست هم چیزی درین زیر گلیم … گر مرا طاء البقائی میکنی

ولهُ

کردی از عشاق گشتن شادمان
راست پنداری غزائی می کنی

ایضا

جانا بکمال

جانا به کمال صورت شیئی … وز حسن و جمال آیتی
وصف رخ تو چگونه گویم … میدان که برخ قیامتی
با وصل تو ملک جم نخواهم … زیرا که تو به ز ملکتی
انصاف اگر دهیم جانا … آراسته خوب صورتی

ولهُ

گفتی که ترا ام الوری باش
لیکن چه کنم که ساعتی

ایضا

ای دوست بکام دشمنم کردی … بردی دل و زان پس جگر خوردی
چون دست ز عشق بر سر آوردم … از دست شدی و بر سر آوردی
آن دوستی بدان جفا کرمی … ای دوست چنین شود بدین مردی
گفتم که چه روز کار بر گردد … تو نیز چو روز کار بر گردی
گفتی نکنی چنین معاذ الله … دیدی که بعاقبت چنین کردی

ولهُ

در خورد تو نیست الوری آری
لیکن به ضرورتش تو در خوردی

ایضا

یاد میدار کانچه بنمودی … بر وفا بر خلاف آن بودی
جان من در کشاکش هجرم … وصل را هیچ روی ننمودی
تا زمهات بود عادت و پس … خوش خوش اکنون جفا در افزودی
وعده های دهی بدان دیری … پس پشیمان شوی بدین زودی
بوسه خواهم و به بخشیدی … ناله ها کردم و نه بخشودی
راستی باید از لبت خجلم … که لبی چو جهانش فرمودی
خدمت من بدو رسان و بگو … چونی از درد سر بر آسودی
الوری این نه شیوهٔ غزل است … که بدو گوی نطق بر بودی

ولهُ

دامن از چرخ بر کشند
تا تو دامن بدو بیالودی

ایضا

دیدی که پای از خط فرمان برون نهادی … دیدی که دست جور و جفا باز برگشادی
بردم ز پای بازی تو دست برده ی … بازم بدست بازی تو دست بر نهادی

بر کار من نهی بجفا پای سرزنی / کارم ز دست رفت بدین کار چون فتادی
در خون و خاک پیش تو می گردم از شوخی / در چشمت آب یافت بدانم که هرچه بادی
شاد از زمان شوی که مرا در غمی بینی / غم طبع شد مرا چو غم خوردنم تو شادی
گویی ازین پست بهمه رنج یار باشم / نه رنجها تا میرسد احنت شاد بادی
در طالعم نرگس چو و غایبت از تو نا / از ما در زمانه بهر طالعی که زادی
عشقت بخاک بردم و بر دم خیال که / عمری بباد دادی و دادی خیال که دادی

ولە — ای انوریت گشته فراموش یاد بادت / کورا نه بود در همه اندیشها یادی — ایضا

ای دیر بدست آمده پس زود برفتی / آتش بر من اندر زده چون دود برفتی
چون آرزوی تنگدلان دیر رسیدی / چون دوستی تنگدلان زود برفتی
زان پیش که در باغ وصال تو دل من / از داغ فراق تو برآسود برفتی
ناگشته من از بند تو آزاد بجستی / ناکرده مرا وصل تو خشنود برفتی

ولە — آهنگ بجان من دلسوخته کردی / چون درد دل من عشق بیفزود برفتی — ایضا

ای دل تو مرا بباد دادی / از پس که نمودی اوستادی
از دست تو در بلا فتادم / آخر تو کجا به من فتادی
خود را و مرا بغم فکندی / نادیده هنوز هیچ شادی
آزرم ز پیش بر گرفتی / خونابه ز چشم بر گشادی

ولە — غمخوار شدست جانم ای دل / از خوردن غم تو شاد بادی — ایضا

گر جان و دل بدست غم تو بدادمی / پای نشاط بر سر گردون نهادمی
گر پیچ زلف پر خم تو نیستی مرا / من کارهای بسته خود برگشادمی
ور بر سرم نبشته نبودی قضای تو / شهری از بتان بتو چون اوفتادمی
واکنون چو اوفتاد دل اندر بلای تو / ای کاش ساعتی بجهان تو شادمی
گر بی تو خواست بود مرا هیچ کاشکی / هرگز نبودمی و ز مادر نزادمی



ولە — دلم بردی نگارا وارمیدی / جزاک الله جزا رنج دیدی — ایضا

بجان جاکرت گر قصد بودی / بحمد الله بر آن تهمت رسیدی
خطا گفتم من از عشقت بحکمت / معاذ الله که از من این شنیدی
نباید پیش ازین دایم غرامت / که خط در دفتر عالم کشیدی

ولە — کنون باری بوصلت در پذیرم / چو با این جمله عیبم کر خریدی — ایضا

مهر آن داری که امروز مرا شاد کنی / دل مسکین مرا از غمت آزاد کنی
خانه صبر دلم از غم تو گشت خراب / زان لب لعل شکربار خود آباد کنی
خاک پای توام و آتش سودای مرا / بر زنی آب و همه اندوه بر باد کنی
آخرت شرم نباید که همه عمر مرا / وعده داد دهی و همه بیداد کنی

ولە — شد فراموش مرا راه سلامت ز غمت / چه شود گر به سلامی دل من شاد کنی — ایضا

گر تو را روزی ز ما یاد آمدی / دل کجا از غم بفریاد آمدی
خرمن اندوه کی ماندی بجای / گر ز سوی وصل تو باد آمدی
کار چگی بر دستکار جا بکی / بخت ما بر چشمت گشاد آمدی
نام بیداد از جهان برخواستی / گر ز زلفت که گهی داد آمدی

ولە — ور بجایی وصل تو ممکن شدی / عاشقت پیوسته دلشاد آمدی — ایضا

تو گر دوست داری مرا گر نداری / منم همچنان بر سر دوستداری
به هر دست خواهی برون آی تا من / ز تو دست بردوز من بردباری
چه دارم ز عشق تو عمری گذشته / نیاری بدین خاصیت روزگاری
چو گویم که دارم ز عشق تو گویی / هم از ما در عشق را دست خواری
من از کار تو دست بازی ببستم / زهی پایداری زهی دستکاری
تو داری سر آن که در کار خویشم / زبان اندر آری و سر در نیاری

بر اینجا نهادم که عهدی کردی
تنها ی وفا بر کدام استواری

وله **ایضا**

همان به که با خوی تو دل ننهم
که هیچ چنین خوب خوی نداری

در حسن قرین نوبهار آئی
در جور نظیر روزگار آئی

چون شاخ زمانه که هر ساعت
از رنگ دگر همی ببار آئی

هر وعده که بود در میان آمد
آن وقت نشد که در کنار آئی

در کار تو می فزود شود روزم
آخر تو چه روز را بکار آئی

گوئی به سرم که از تو برگردم
تا بر سر نالهای زار آئی

سوگند مخور که من ترا دانم
دانم که بقول استوار آئی

وله **ایضا**

گر عشق ز انوری در آموزی
حقا که به کفر یار غار آئی

بدخوی تری مگر خبر داری
کامروز طراوتی دگر داری

یا میدانی که در دل و جانم
پیوند جمال بیشتر داری

روزی که بدست ناز بر خیزی
دانم ز نیاز من خبر داری

در پردهٔ دل چو هم تو ئی آخر
از راز دلم چه پرده برداری

گوئی که از این سپس وفا دارم
گویم به وفا و عهد اگر داری

بر مای جهی که هفته گونه کن
امشب سر ما و درد سر داری

ای آیت حسن جمله در شانت
زین سورهٔ عشوه صد زبر داری

دشنام دهی که انوری یار است
چون طبع لطیف و چشم تر داری

وله **ایضا**

چه توان گفتن نه اولین داغ است
گر طعنه مرا تو در جگر داری

گر قسم سر به پیمان در نیاری
سر جور و جفا باری چه داری

چو یاران گر به پیغامی نیرزم
بدشنامی چرا یادم نیاری

غم باری دلم را شاد میدار
اگر عادت نداری غمگساری

من از وصلت دریغ تا کی گشایم
چو تو نامم بنیح بر می نگاری

شمار ازوصل

شمار از وصل تو تا کی توان داشت
تو کس را از شماری کی گذاری

ترا گویم که بزین باید این کار
مرا گوئی تو باری در چه کاری

تو داری دل که خواهد داد داد
تو ئی یاراز که خواهم خواستاری

دل بی معنی تو کی گذارد
که این معنی بگوش اندر گذاری

وله **ایضا**

تو را چه در میان غم انوری است
تو بی معنی از این غم برکناری

با من اندر گرفته کاری
کان به غمری کند ستمکاری

راستی زشت می کنی با من
روی نیکو چنین کند آری

بعد از اینم به کس روا دارم
هیچ ممکن شود که یکباری

روزگارم کلی شکفت از تو
که به غمری نهد جهان خاری

لیکن از عشوه بایدت بدهم
بنود گرد باد خرواری

بوسه در کار تو کنم چه شود
گر برآری بخنده کاری

چون ز غالم سیاه خواهی کرد
سر دندان سپید کن باری

جان بدلال وصل تو دادم
گفتم این را بود خریداری

وله **ایضا**

گفت اگر رایگان کم بدهی
بجز بذلت به تیر بازاری

گر مرا روزگار یار استی
کار با یار چون نگار استی

بر نگشتی چو روزگار از من
گرنه با روزگار یار استی

بر کنارم ز یار اگر نه مرا
همه مقصود در کنار استی

نیست در بوستان وصل گلی
این چه زار است کاج خار استی

هجر بر هجر می شمارم و هیچ
کاج یک وصل در شمار استی

پیش از این روی انتظارم نیست
کاشکی روی انتظار استی

روزگار راست مایهٔ همه کار
ای دریغا که روزگار استی

بارکش انوری حدیث مکن
که اگر بر خریت بار استی

در همه ناجهات ناستی
در همه کارهات کار استی

ای کار غم تو غم گساری   اندوه غم تو شادخواری
از کبر نگاه کرد روبت   در چشمه خور به چشم خواری
از تابش روی و تاب زلفت   شب روشن گشت و روز تاری
قهر غم تو ز باغ دلها   برکند نهال کامکاری
ای شربت بوسه تو ساقی   وی ضربت غمزه تو کاری
داری سر آن که پیش از ینم   در بند فراق خود نداری
گویی بی من دل تو چونست   خونست بصد هزار خواری
روزی که غم توام نمایی   آن را به غنیمتی شماری
با یاران این کند احسنت   چشم بد دور نیک یاری
امروز براب جور با من   هر گونه همی کنی سواری

وله   ز رسم وفا اگر مظالم   تا بقیة الملوک نیاری   ایضا

مارا تو به هر صفت که داری   دل کم نکند ز دوستداری
هر دم بوفا یکی هزارم   گرچه به جفا یکی هزاری
هیچ غم هیچ کس ندارد   خرم تو که هیچ غم نداری
عمر از تو زیان و عشوه سودست   معشوقه نه که روزگاری
گیرم که ز دوری تو هستم   دور از تو به صد هزار خاری
گویی که مرا چه کار با آن   احسنت زهی سپید کاری
در پای غم تو خود گشتم   هم سرکشی و بزرگواری
در سر داری مگر که هرگز   دستی به سرم فرو نیاری

وله   خود از تو نداردانوری چشم   کین قصه بگوش در گذاری   ایضا

باید آن رخ نظری بایستی   یا از آن لب شکری بایستی
یا مرا در غم و اندیشه او   خون دل او دگری بایستی
بفت از دل خبرم در غم او   از دل او خبری بایستی

مدتی تخم وفا کاشته شد   بجز امید بری بایستی
آخر این تیره شب هجر مرا   سالها شد سحری بایستی
رشته صحبت ما را پس ازین   به ازین پای و سری بایستی
یارب این یارب بی فایده چند   آخر این را اثری بایستی

وله   همه بگذاشتم آخر بدلش   انوری راگذری بایستی   ایضا

الحق نه دروغ محتشم یاری   زنهارت بکشم که جای آن داری
بازی چو تویی توان کشید ای جان   با این همه چابکی و عیاری
باروی تو در تفکرم کایزد   از رحمت آفرید پنداری
در عشق تو گردنان گردون را   گردن ننهم ز جباری آری
گر سر به فلک برم روا باشد   چون سر به کسی چو من فرو داری
چون عاشق زار تو شدم باری   از من مستان بخیره بیزاری
مفروش مرا چه کردم ای دلبر   غمهای ترا بجان خریداری
نگذارمت ار بجان رسد کارم   تا بی سببی مرا تو بگذاری

وله   گر برگردم نه انوری باشم   از تو بدو صد ملامت و خواری   ایضا

گر من اندر عشق تو کردار باری داری می   هر زمانی تازه با وصل تو کاری داری می
ور بکردی خوار تیمار توام نزدیک عشق   در غم و تیمار تو تیمار خواری داری می
هم ز باغ وصل تو روزی گلی می چیدمی   گر نه هر دم از فلک در دیده خاری داری می
یعنی فریاد من چندین زجور روزگار   گرچه دیگر مردمان خوش روزگاری داری می
ناله من هر شبی کم باشدی از آسمان   در همت گر ز کواکب غمگساری داری می
چون نمی گیرد قرار کار من با وصل تو   کاشکی چون عاقلان باری قراری داری می

وله   روز من کی شب شدی چون انوری اندر همت   گر ز زلف و روی خوبت یادگاری داری می   ایضا

گفتی گر زین لبس کنم سازکاری   نبا میرد الحق چو فرخنده یاری

بهانه چو جوئی گرانه چو گیری — بیا در میان نه بحق هر چه داری
همی گوئی انصاف تو بدهم آری — تو معروف باشی بانصاف کاری
همه عذر لنگست گر تو پذیرم — سر ما نداری بهانه چه آری
غم دل چه گویم تو زان کار دوری — بهرزه چه جویم در خواستاری

وله همان به که این درد سر باز دارم — کنم با تو در باقی این دوستداری **ایضا**

دلم بردی و برگشتی زهی دلداری همی — چه بود آخر ترا مقصود ازین آزار همی
نگارا زین جفا کردن بدان ماند که پنداری — رواداری که خوانندت جهانی یار همی
دگر جائی دگر بنشست روز چند بازار — مشو غره نگارا تا بدان بازار همی

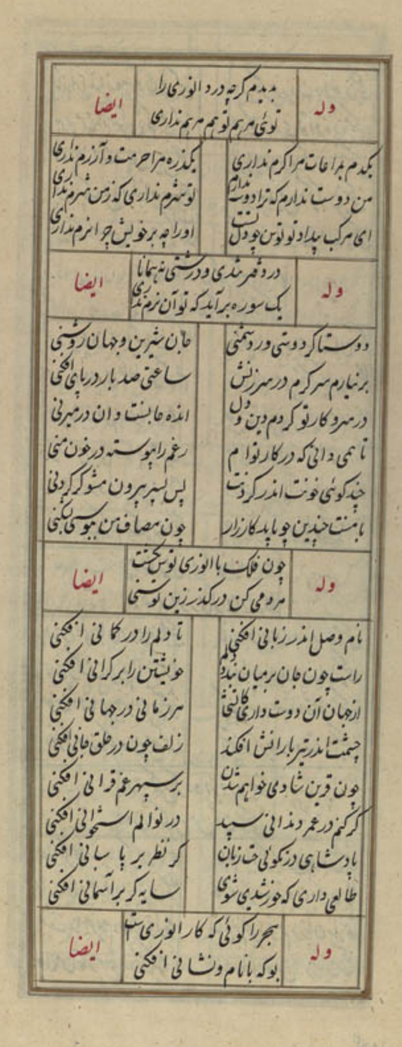
وله همی گفتی که تا عمرم ترا هرگز بنگذارم — کنون حیران بماندستم از آن گفتار همی **ایضا**

مرا وقت خوش است امروز خالی — قدح ها پر کنید و حجره خالی
که داند تا چه خواهد بود فردا — بزن رود و بیاور باده حالی
رهی دل سوزتر از روز هجران — میی خوشتر ز شبهای وصالی
ز طبع خود نخواهد گشت گردون — گر از وی شکر گوئی یا بنالی

وله قدح بر دست من نه تا بنوشم — بیاد مجد دین زین المعالی **ایضا**

گرفتم کز غم من غم نداری — عفاک الله دروغی هم نداری
به بند عشوه پایم بسته میدار — گزین سرمایه باری کم نداری
بدشنامی که دشمن را نگویند — دلم در دوستی خرم نداری
برو کاندر ستمکاری چه عالم — نظیری در همه عالم نداری
مرا گوئی چو زین دستی که هستی — چرا پای دلت محکم نداری
جواب رست چون دانکه تلخ است — لب شیرین چرا بر هم نداری
توئی و من چه دل پای که محکم — تو اندر دیده آخر نم نداری
دلم در دست تست آخر مرا نیز — درین یک ماجرا محرم نداری

بدیدم



وله بدیدم گرچه درد انوری را — توئی مرهم تو هم مرهم نداری **ایضا**

بگفتم مراعات مرا گرم نداری — بگذر مرا حرمت و آزرم نداری
من دوست ندارم که ترا دوست ندارم — تو شرم نداری که ز من شرم نداری
ای مرکب بیداد تو توسن چو دل است — او را چه بر خویش چرا نرم نداری

وله در دفتر بندی و درشتی نه همانا — یک سوره برآید که تو آن نرم نداری **ایضا**

دوستا گر دوستی ور دشمنی — جان شیرین و جهان روشنی
بر نیارم سر گرم در سر زنش — ساعتی صد بار در پای افکنی
در سر و کار تو کردم دین و دل — انده حاجت وان در میبرنی
تا همی دانی که در کار توام — رغم را پیوسته در خون منی
چند گوئی خونت اندر گردنست — پس بسر بیرون مشو گر گردنی
با منت چندین چه باید کارزار — چون مصاف من بیوسی بشکنی

وله چون فلک با انوری توسن بخت — مردمی کن در گذر زین توسنی **ایضا**

نام وصل اندر زبانی افکنی — تا دلم را در گمانی افکنی
راست چون جان در میان بندد دلم — خویشتن را بر کرانی افکنی
از جهان آن دوست داری کانچنان — هر زمانی در جهانی افکنی
چشمت اندر تیرباران فتنه افکند — زلف چون در حلق جانی افکنی
چون قرین شادی خواهم شدن — بر سپهر غم قرانی افکنی
گر کنم در عمر دندانی سپید — در نوالم استخوانی افکنی
پادشاهی در نکوئی حق زبان — گر نظر بر پاسبانی افکنی
طالعی داری که خورشیدی شوی — سایه گر بر آسمانی افکنی

وله هجر را گوئی که کار انوری ست — بو که با نام و نشانی افکنی **ایضا**

نازارم اندازه بیرون می کنی
هرچه من از مهر کشتی کم می کنم
ماه رخسارت نه پس درمنع جگر
چون یک نوع از جفا من درهم
ابیت دستی کاندرین باری است

وز جگر خوردن دلم خون میکنی
در کله داری تو افزون میکنی
تیز با این جور کردون میکنی
تازه صد نوع دگرگون میکنی
تنک خار از پای بیرون میکنی

ول
هر زمان گوئی کنم تنگ آورم
این سخن باری بگو چون میکنی
ایضا

روی چون ماه آسمان داری
دل تو داری غلط همی گویم
درمیان دلی و خواهی بود
گر نهانی و بی وفا چه عجب
از غمت روی بر زمین دارم
چند ازین گرچه برگ این دارم

قد چون سرو بوستان داری
نه بجان و مهرت که جان داری
خویشتن چند بر کران داری
جانی و عادت جهان داری
وز جفا مهر بر آسمان داری
چند ازین گرچه جای آن داری

ول
چون گرانی همی نخواهد برد
هرچه بر انوری گران داری
ایضا

از من ای جان روی نهان میکنی
آشکارا کشت رازم تا ز من
خون دلهای عزیزان ریختی
زهر کی دارد بکردن هیچ کس

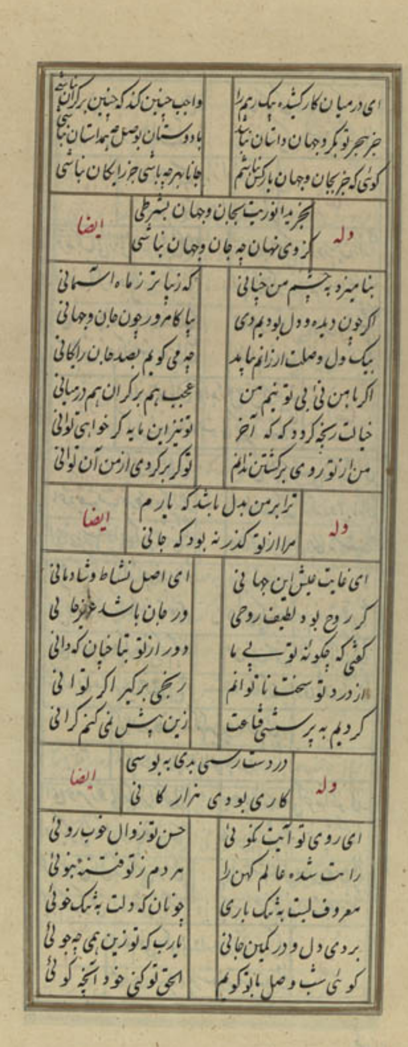
تا جهان بر من چه زندان میکنی
خنده در دیده پنهان میکنی
گرچه دشوارست آسان میکنی
آنچه تو از جور دستان میکنی

ول
هرچه ممکن گردد از جور و جفا
با دل مسکین من آن میکنی
ایضا

جانا اگر بجاست بیایم گران نباشی
تان تا قیاس کار خود از دیگران بگیری
عشقت بدل خریدم دغا کو سو گردم
چون من شمار سیح بدو تنگ گیرم

جانم مباد اگر بعزیزی چو جان نباشی
کاز تو دیگر است تو چون دیگران نباشی
جانم بغم بخر که تو هم بر زبان نباشی
از کارهای خویش که درمیان نباشی

ای درمیان


ای درمیان کار کشیده یک رهم را
جز هجر تو بگرد جهان داستان نباشم
کوئی که جز بجان و جهان بارکش نباشم

واجب چنین کند که چنین بر کران نباشی
با دوستان بوصل همداستان نباشی
جانا هرچه باشی جز رایگان نباشی

ول
بجز مرا انوریست بجان و جهان بشرطی
کز وی نهان چه جان و جهان نباشی
ایضا

بنا میزد به چشم من چنانی
اگر چون دیده و دل بودیم دی
بیک دل وصلت ارزانم باید
اگر با من نئی بی تو نیم من
خیالت رنجه گردد که آخر
من از تو روی برگشتن ندانم

که زیباتر ز ماه آسمانی
با کام ور چون جان و جهانی
چه می گویم بصد جان رایگانی
عجب هم بر کران هم درمیانی
تو نیز این مایه گر خواهی توانی
تو گر برگردی از من آن توانی

ول
ترا بر من بدل باشد که یارم
مرا از تو گذر نه بود که جانی
ایضا

ای غایت عیش این جهانی
گر روح بود لطیف روحی
گفتی که چگونه تو بی ما
از درد تو سخت ناتوانم
کردیم به پرستش قناعت

ای اصل نشاط و شادمانی
در جان باشد عزیز جانی
دور از تو تبا خبان که دانی
رنجی برگیر اگر توانی
زین بیش نمی کنم گرانی

ول
در دست رسی بدی به بوسی
کاری بودی هزار کانی
ایضا

ای روی تو آیت نکوئی
راحت شده عالم کهن را
معروف لبت به تنگ باری
بردی دل و در کمین جانی
گوئی شب وصل بازگویم

حسن تو زوال خوب روئی
هر دم ز تو فتنه نوئی
چونان که دلت به تنگ خوئی
یارب که تو زین همی چه جوئی
الحق تو کنی خود آنچه گوئی

در کوی غمت بجان رسیدم
گشاید در روزه غیبت آخر
گفتا که کجا و در چه کوئی
با خنده یک سخن که گوئی

ول — من هم بجوار زلف آیم
کز عشوه تو در جوال او ئی — ایضا

قطعه بگشائی زمانی چشمِ پیش نکوی
در عذر و گره موی به بند و بگشائی
ای شده پای دلم آبله در جستن تو
سگ عشق تو چو لنگ است سوی دل من
روی بنمای که امروز چنین دارد روی
که بدرای گره شد هم از موی چو موی
چون بدست آمدیم دل بنه و جست بجوی
باز باید زدن آخر بهمین سنگ سبوی

ول — الوری پای نخواهد ز گل عشق کشید
گر تو زود دست بشوئی بکنم دست سبوی — ایضا

خه مرحبا و اهلا آخر تو خود کجائی
ما خود نمی شویم در خور و گر آخر
ای حرده ... خواهی گرچه خوش نباشد
گفتم غمت مرا کشت گفتا چه زهره دارد
الحق جواب شافی اینک چنینت خواهم
گوئی بدان میارم گر بد بتر کنم من
نه برگ این ندارم باین خرمی چه باشد
احوال ما نپرسی نزدیک ما نیائی
سهلست اگه که گه روئی با ما نمائی
بدخوی خوبروئی بیگانه آشنائی
غم اینقدر نداند کاخر تو زان مائی
دادی بیک حدیثم از دست غم رهائی
من زین سخن نه لنگم تو با که در کجائی
نه دست آن نداری تا ان زود دمی چه بائی

ول — گر انوری نباشد کم گیر تیره روزی
تو کار خویش میران ای جان و روشنائی — ایضا

ای خوبتر ز خوبی نیکوتر از نکوئی
در نیکوئی تمامی در بدخوی بغایت
گر دوستی نمائی که دشمنی نمائی
گیرم که بر گرفتی دست عتاب از من
بدخو چرا نشستی آخر مرا نگوئی
یارب چه چشم رحمت خوبت ز نیکوئی
بیگانه آشنائی بدخوئی خوبروئی
هر ساعتی نخواهم دست جفا چه شوئی

ول — جرمم نهی و گوئی داری هزار دیگر
ای زود سیر و دیر است با تو بهانه جوئی — ایضا

یکمه زمان



یک زمان از غم نیاسایم همی
میکنم هر گونه تا گون و لیک
چند باشم در وفای دلبران
جان و دل را در هوای مهرشان
تا که هستم باده پیمایم همی
بسته نقد بر نگشایم همی
چون دمی زیشان نیاسایم همی
جز غم و تیمار نفزایم همی

ول — می روم هر جا و می جویم مراد
عاقبت نومید باز آیم همی — ایضا

زرد رویم ز چرخ دندان خای
با مبدی که سرخ دارم روی
با که گویم که حق من بشناس
از قیاسی که گیه گاه منت
تیره رایم ز غم محنت زای
مو بدی که تازه دارم رای
با که گویم که بند من بگشای
باز جستم زمانه را سر و پای

وقال فی الرباعیات — روشن شد که در بسیط زمین
نیک عهدی نیافرید خدای — حرف الالف

ای هجر مگر نهایتی نیست ترا | وی وعده وصل غایتی نیست ترا

ول — ای عشق مرا به صد هزاران زاری
کشتی و جز این کفایتی نیست ترا — ایضا

نه صبر بگوشه نشاند ما را | نه عقل بکام دل رساند ما را

ول — چون یار ز پیش می براند ما را
گو مرگ کز این بار رهاند ما را — ایضا

ای دل چو شب جوانی و راحت و تاب | از روی سپیده دم بر افکند نقاب

ول — بیدار شو این باقی شب را دریاب
ای بس که بجوئی و نیابیش بخواب — ایضا

بو طالب نعمه ای بهرت طالب | بر نا بس آفتاب رایت غالب

ول — در دور زمانه یادگاری نگذاشت
بهتر ز تو گوهری علی بو طالب — ایضا

هر چند که بر جز بود کل غالب | تا باشد همه جزو و کل خود را طالب

وله

جزو بیست که کل خویش را مانده است
بوطالب نعمه از علی بوطالب

ایضا

هم طبع ملول گشت از آن شعر که هست — هم رغبت از آن شراب چون آتش ناب

وله

ای دل تو عنان ز شاهدان نیز متاب
کاریست ورای شاهد و شمع و شراب

ایضا

زان روی که روز وصل آن در خوشاب — در خواب شبی بر آتشم ریزد آب

وله

با دل همه روزم این سوال است و جواب
کاخر شبی آن روز به بینم در خواب

ایضا

بس شب که بروز بردم اندر طلبت — بس روز طرب که دیدم از وصلت

وله

رفتی و کنون روز و شب این میگویم
کای روز وصال یار خوش باد شبت

ایضا

بوطالب نعمه ای گشاده دل و دست — با دست و دلت بحر و فلک ناقص و پست

وله

سر زیور کان خدای بر جد تو بست
جز نام پیمبری دگر جملت هست

ایضا

دل در خم آن زلف معنبر بشکست — جان گفت که دل رفت و زین غمکده رست

وله

من هم پی دل روم بهر حال که هست
مسکین چو بلب رسید پایش بشکست

ایضا

محنت زده‌ای که کله داشت بدست — در لعبت و ناز دیدمش بر میگشت

وله

گفتمش که گنج یافتی گفتا نی
بوطالب نعمه دی برین دشت گذشت

ایضا

با گل گفتم شکوفه در خاک بخفت — گل دیده پر آب کرد و از باران گفت

وله

آری نتوان گرفت با گیتی جفت
بنمای گلی که ریختن را نشکفت

ایضا

دل باز چو در دام غم عشق آویخت
پس بر باید که دامن اندر زد و ریخت
صبر آمد و گفت خون غم خواهم ریخت
از دست غم آخر تنگ و پای گریخت

بااکه دلم

بااکه دلم در غم هجرت خون است — شادی بغم تو ام ز غم افزون است

وله

اندیشه کنم هر شب و گویم یارب
هجرانش چنین خوش است وصلش چون است

ایضا

پای تو اگر چه در وفا محکم نیست — در دست تو یک ذره مرا هم غم نیست

وله

با این همه از غمت گریزم ایمن نیست
دل بی غم دار گر تو دل بی غم نیست

ایضا

عمری بادت که زو برنگ آید نوح — راحی بگفت گرد و خجل گردد روح

وله

شام همه شبهات بصبح آبستن
صبح همه روزهات ضامن بصبوح

ایضا

عمری جگرم خورد ز بد خویی چرخ — یک روز نرفت راه دلجویی چرخ

وله

آورد و بدست جور مهر بجم داد
با زهره گرفته است مرا کو بی چرخ

ایضا

با گل گفتم ابر چرا می گرید — ماتم زده نیست بر کرا می گرید

وله

گل گفت اگر راست همی باید گفت
بر عهد من و عمر شما می گرید

ایضا

چشم و دل من که هر چه گویم هستند — در خصمی من به مشورت بنشستند

وله

اول پایم بر در غم بشکستند
وآخر دستم ز بی غمی بر بستند

ایضا

شد عمر و زمانه را جوادی نرسید — وز نامه آرزو سوادی نرسید

وله

دستیکه بدامن قناعت زدیم
دردا که بدامن مرادی نرسید

ایضا

تا طارم نه سپهر آراسته اند — تا باغ چهار طبع پیراسته اند

وله

در خار فزوده و ز گل کاسته اند
چه توان کردن که همچنین خواسته اند

ایضا

با قدر تو آب آسمان ریخته باد — با خاک درت ستاره آمیخته باد

وله — ایضا
گر کم کند از مهر تو یک موی فلک
خورشید ازو به موی او پیچه باد
چون سایه دویدم از پسش روزی چند / در صحبت او به سایه او خرسند

وله — ایضا
امروز چو آفتاب معلوم شد
کو سایه برین کار نخواهد افکند
ای دل چکنی بعشوه خود را خرسند / پای تو فرو بگل ست این مایه بلند

وله — ایضا
بالغ شده بر زبان طفل مپوند
چون طفل ز انگشت مزیدن تا چند
آن روز که جان نامه عشق تو بخواند / دل دست ز جان بشست و دامن افشاند

وله — ایضا
وان صبر که خادمت بر آن آسودی
آن نیز بقای عمر تو باد نماند
چون جست یقین که شب چو خواهد آمد / بنشین غم نا آمده نتوانم خورد

وله — ایضا
فردا که چه دانم که چه خواهد بودن
امروز چه دانم که چه می باید کرد
هرگز دلم از وفای تو فرد مباد / یک دم ز غم تو بی دم سرد مباد

وله — ایضا
گر وصل تو درمان دلم خواهد کرد
پس یک نفس از درد تو بی درد مباد
خوی تو ز دوستی چو دامن افشاند / بنشست که تا بر در هجرم بنشاند

وله — ایضا
گویی که اگر چنین بمانی چه کنی
دل ماتم جان نداشت دیگر چه ماند
هر کو نه بخدمت تو خرسند شود / آفاق برو حبس و زمین بند شود

وله — ایضا
وان را که به بندگی پذیری یکروز
شب را به همه حال خداوند شود
بو طالب نعمه آن جهانی همه مرد / هرگز غم این جهان خونخواره نخورد
هر طالب نعمه کو بدو روی آورد / از مام و پدر دامن حرصش پر کرد

این عمر که

این عمر که سرمایه ملکی ست نه خورد / چون بی خبران همی بسر باید برد

وله — ایضا
وز غبن چنین زندگی پیش از مرگ
روزی به هزار مرگ می باید مرد
وز دور که چرخ و اختران بگذارند / نا مرد و شبی چو بوالحسن باز آرند

وله — ایضا
کو حیدر هاشمی و کو حاتم طی
تا ماتم مردمی و مردی دارند
ای نور که ملک یافت از روی تو قدر / از چرخ فلک بدست نتوان آورد

وله — ایضا
وان سایه که بر زمانه عدلت بنهد
خورشید هنوز بسته نتواند کرد
در مستی اگر برد خوابم شاید / می دیده به بندد از چه دل بگشاید

وله — ایضا
بیدار ز مادران چو تو کم زاید
بخت تو نیم که هیچ خوابم ناید
ای دل ز هزار دیده خون میراند / عشقی که ترا سلسله می جنباند

وله — ایضا
خوش خوش بدعای شب بنگار برت
بنشین که بروز محنت ننشاند
خاک قدم تو تاج خورشید ارزد / یکباره روزه عمت بعمر جاوید ارزد

وله — ایضا
شکر ایزد را که از تو نومید شدم
وین نومیدی هزار امید ارزد
ای دیده دل آیت بلا می خواند / هشدار که در خونت پسی گرداند

وله — ایضا
این بار اگرش موافقت خواهد کرد
من بزارم تو دانی و دل داند
آنروز که بنده خاک خدمت بوسید / بر خدمت تو هیچ سعادت نگزید

وله — ایضا
وامروز چو رنگ در دل خویشتن دید
ابرام بخانه برد و امید برید
بیداد فلک پرده رازم بدرید / تیمار جهان امیدم از جان ببرید

ولہ
ای دل پس ازین کناره گیر و برو
کین کار مرا کناره جست پدید
ایضا

در عرصهٔ ملکی که کی نیذیرد ... تا خند هنر کز چو منی بگریزد

ولہ
خورشید وا عتم فرو می میرد
بو طالب نعمه کوکه دستم گیرد
ایضا

با دل گفتم که عشق چون روی نمود ... در دامن صبر چنگ محکم زود

ولہ
دل گفت مرا که بر تو باید بخشود
گر معتمد صبر تو من خواهم بود
ایضا

زان پس وصال روی در پرده کشید ... و اندوه فراق پرده بر من بدرید

ولہ
گفتم که مگر تو امشبم دید بخواب
خود خواب همی بخواب نتوانم دید
ایضا

جان یک نفس از درد تو می ناساید ... از دل نفسی بی تو همی بر ناید

ولہ
یکبار دگر وصل تو در می باید
و انگه پس ازان اگر نمانم شاید
ایضا

از چرخ که کاری بمرادم ننهاد ... ور بخت که بندی ز امیدم نگشاد

ولہ
پیروز شه طغان تکین داد دهد
پیروز شه طغان تکین باقی باد
ایضا

دست تو سخا چون بدو بیضا بنمود ... از جود تو در جهان جهانی بفزود

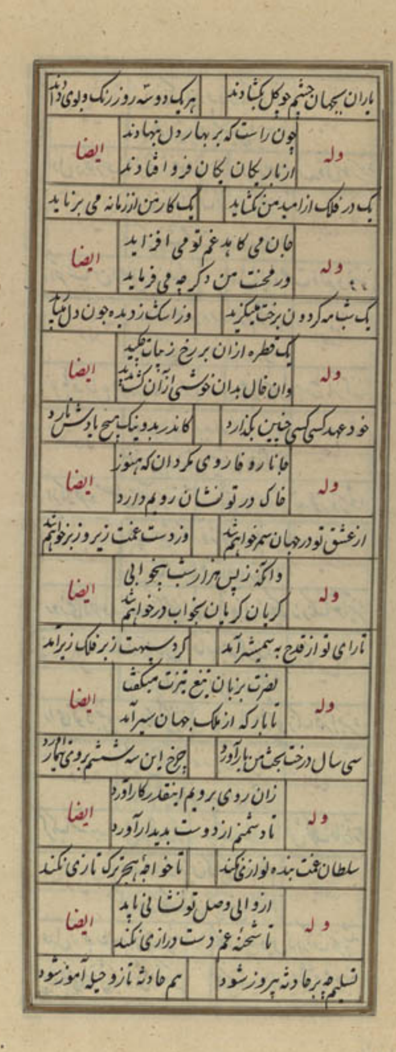
ولہ
کس چون تو سخی نه هست و نه خواهد بود
کو قافیه دال شود نی عالم جود
ایضا

زلف تو بفته باز بیرون آمد ... آن کار که داند که کجا انجامد

ولہ
آرام دهش دور وز در زیر کلاه
باشد که ازین فتنه فرو آرامد
ایضا

گردون چه نشست و خاست پیش تو ... با خلق همان شیوه چرا گیرند
چون بنشستی باد سخا برخیزد ... چون برخیزی گرد ستم بنشیند

یاران



یاران سپهان چشم چو گل بگشادند ... هر یک دو سه روز رنگ و بوی دادند

ولہ
چون راست که بر بهار دل بنهادند
از بار بکان بکان فرو افتادند
ایضا

یک در فلک از امید من نگشاید ... یک کار من از زمانه می بر ناید

ولہ
جان می کاهد غم تو می افزاید
در محنت من دگر چه می فرماید
ایضا

یک شب مه گردون برخت میگزید ... وز اشک ز دیده چون دل من بچکید

ولہ
یک قطره ازان بر رخ زیبات چکید
وان خال بدان خوشی از آن گشت پدید
ایضا

خود عهد کسی چنین بگذارد ... کاندر بد و نیک هیچ یادش نارد

ولہ
جانا رو فاروی مگردان که هنوز
خاک در تو نشان رویم دارد
ایضا

از عشق تو در جهان سمر خواهم شد ... وز دست غمت زیر و زبر خواهم شد

ولہ
وانگه ز پس هزار شب هجر ابلی
گریان گریان بخواب در خواهم شد
ایضا

تا رای تو از قدح به شمشیر آمد ... گرد سپهت ز بر فلک زبر آمد

ولہ
نصرت بزبان تیغ تیزت میگفت
تا بارکه از ملک جهان سیر آمد
ایضا

سی سال درخت بخت من بار آورد ... چرخ این سه شش شم بروی نهار آورد

ولہ
زان روی بر ویم اینقدر کار آورد
تا دشمنم از دوست پدیدار آورد
ایضا

سلطان غمت بنده نوازی نکند ... تا خواجهٔ هجر ترک تازی نکند

ولہ
از والی وصل تو نشانی باید
تا شحنهٔ غم دست درازی نکند
ایضا

تسلیم چه بر حادثه پیروز شود ... هم حادثه تازه حیله آموز شود

وله
هر سال که بود چه حاله ها گردیت
روزی می شب آید و شبی روز شود
ایضا

دل در هوس صحبت دل فروز نبود　　زان بر من مستمند دل سوز نبود

وله
زان شب که برق کف خوش نادوال
هرگز شب محنت مرا روز نبود
ایضا

آخر شب من بوصل تو روز نشد　　شایسته صحبت دلفروز نشد

وله
دردا که بعشوه روز عمرم زغمش
شب گشت و شب فراق در روز نشد
ایضا

گل ها چه بباغ جلوه را ساز کنند　　در غنچه انجمن همه ناز کنند

وله
چون دیده بدیدار گلت باز کنند
از شرم رخت ریختن آغاز کنند
ایضا

از آنکه خرد مصلحت آموز شود　　کی در عید و نبد نوروز شود

وله
عید است که روز نو روز شود
هر شب که بعافیت بر روز شود
ایضا

روزی که خود مهر سنگ زکین بریزد　　اندیشه چگونه رنگ ستو آمیزد

وله
نور از رخ آفتاب هم بگریزد
چون سایه ابر دار جهان برخیزد
ایضا

رای تو که صبح روز ملک انگیزد　　در حادثه چو رنگ قهر آمیزد

وله
تعجیل حقیقی از زمین بگریزد
آرام طبیعی از میان برخیزد
ایضا

گر یک شبه وصل تو آواز آرد　　یک سال فراقش فلک آغاز آرد

وله
صد روز از این که یکدارم بدهم
گردون فلک از آن بسی باز آرد
ایضا

عدل تو چه سایه بر ممالک تو شد　　کان ماند و پس که از کف تو بحر و شد
چون می نوشی که نوش بادت کوشد　　خورشید بماه و مشتری ممنو شد

بشهار غفت

شبهار غفت ستم کشم خواهد بود　　وز محنت تو بر آتشم باید بود

وله
پس روز دگر تا بی غم گور کنم
با این همه ناخوشی خوشم باید بود
ایضا

آنی که کف ضامن ارزاق آمد　　آنی که درت قبله آفاق آمد

وله
مقصود جهانی تو بودی آخر بود
اول حسن علی اسحاق آمد
ایضا

نه دل ز وصال تو نشانی دارد　　نه جان ز فراق تو امانی دارد

وله
بیچاره منم همه جهان دشمن تو
و اکنون به هزار حیله جانی دارد
ایضا

شادم ز تو گر فلک خرابم نکند　　زانچ از تو کامست نصیبم نکند

وله
اکنون باری دست من و دامن تو
گر چرخ سزا در آتشم نکند
ایضا

گردون بوصال ما موافق زان بود　　کین لعبه هجر در آن پنهان بود

وله
امروز زمین شکر او نتوان بودن
کان روز وصال هم شب هجران بود
ایضا

هم تو کس چرخ زیر زین راشاید　　هم کو هر خورشید نگین راشاید

وله
تا ظن نبری که این و آن راشاید
پیروزه شه طغان تکین راشاید
ایضا

تشریف هوای تو بهر جان نرسد　　ملک غم تو بهر سلیمان نرسد

وله
درمان طلبان ز درد تو محروم شدند
کان درد بطالبان درمان نرسد
ایضا

وصل تو که از سنگ برون می آید　　در کوکبه خیال چون می آید

وله
با هجر همی گوید از این سنگ زری
من میدانم که بوی خون می آید
ایضا

این طایفه گر مروت آیین نکنند　　زیشان نه پس ابکه بجل راکین کنند

وله

رفت آنکه به نظم و شعر احسان کردی
امروز همی به سحر تحسین کردی

ایضا

با آنکه همه کار جهان او راند   آنکه به جنابش که نزد خویش خواند

وله

با آنکه همه ملوک نامم دانند
نامردم اگر یکی نشانم داند

ایضا

با آنکه غم عشق تو از من جان برد   وان جان بهزار درد بیدرمان برد

وله

تا دست رسم بود مرا در غم تو
انگشت به هیچ شادی نتوان برد

ایضا

باروی تو از عافیت افسانه بماند   در چشم تو عقل شوخ و دیوانه بماند

وله

ایام ز رفتن تو گوشه نشست
خورشید ز سایهٔ تو در خانه بماند

ایضا

هم ابر بدست در فشانت ماند   هم برق به تیغ جان ستانت ماند

وله

هم رعد بکوس قهرمانت ماند
هم ژاله بباران کمانت ماند

ایضا

چندانکه چشم عافیت بین دارد   می خوردن و مست خفتن آیین دارد

وله

تا جان دارم بدست بر خواهم داشت
تلخی که مزاج جان شیرین دارد

ایضا

دل در غم تو گر مثل جان ببرد   سر در نارد بصبر درمان نبرد

وله

زان می ترسم که عمر کوتاه دلم
این درد دراز را بپایان نبرد

ایضا

دل گرچه غمت ز جان نهان میدارد   اشکم همه خرده در میان میدارد

وله

جان بی تو کنون فراق تن مطلبد
دل بی تو کنون ماتم جان میدارد

ایضا

ای شاه زمین دور زمان بی تو مباد   تا حشر سعود را قران بی تو مباد
آسایش جان زیست جان بی تو مباد   مقصود جهان تو یی جهان بی تو مباد

گر دوست

گر دوست مرا بکام دشمن دارد   با خسته دل و سوخته خرمن دارد

وله

گو دار ازین جفا فراوان بهشت
آن منت غم که دل من دارد

ایضا

روی تو به دلبری جهان میگیرد   زلف تو زره گری از آن میگیرد

وله

جز عشق به نطق زبان دل می بندد
لعلت به شکر طوطی جان میگیرد

ایضا

انگه به من آن سوخته خرمن نکرد   رحم آرد اگر به چشم دشمن نگرد

وله

آن را که بعشق رغبتی هست کجاست
تا رنجه شود بخت بر من نگرد

ایضا

لایق بجهان شاه جهانی باید   زین جمله دهی جمله ستانی باید

وله

زین طایفه امن آدمی ممکن نیست
اینها همه گرگند شبانی باید

ایضا

صد پرده شبی فلک ز من بردارد   تا روز چو شب ز پرده بیرون آرد

وله

از دست شب و روز شب بگریزد
هر کس که ز روز من شبی بگذارد

ایضا

پس راه که پای همتم بپیماید   تا مشکل یک راز فلک بگشاید

وله

پس روز رسیده که از غلط پیش آید
تا از شب یک وصل یقینی زاید

ایضا

خوش خوش که مرادم ز تو در دام افکند   در پای فراق و دست با مام افکند

وله

ای دوست بدین روز که دشمن مباد
من سوخته دل را طمع خام افکند

ایضا

نه مشکل روزگاری حل خواهد شد   نه دور فلک همی بدل خواهد شد

وله

زین پس که من دعوی می کن این بادهٔ غم
تا روز دو بر باد اجل خواهد شد

ایضا

دادم بامید روزگاری بر باد   نابوده روزگار خود روزی شاد

وله

زان می ترسم که روزگارم نبود
چونانکه ز روزگار بستانم داد

ایضا

گر دست غم تو زود دامن گیرد — کمتر غم جان بود که دامن گیرد

وله

از دوستی تو بر نگردانم روی
گر روی زمین به جمله دشمن گیرد

ایضا

در چشمهٔ تیغ بی کفت آب مباد — در زلف زره بی کنفت تاب مباد

وله

بی یاد مبارک تو در دست ملوک
در آب فسرده آتش تاب مباد

ایضا

چون روز علم در دسجانت ماند — چون یک شبه ماه شد بجامت ماند

وله

تقدیر بعزم تیز کامت ماند
روزی بعطا دادن عامت ماند

ایضا

خورشید بر دوستی زایت ماند — گردون ز شرف بخاک پایت ماند

وله

دوزخ بعتاب جان گزایت ماند
فردوس بعرصهٔ سرایت ماند

ایضا

ای دل ز هزار دیده خون میراند — عشقی که ترا سلسله می جنباند

وله

خوش خوش بدعای شب منگن کارت
بنشین که بروز محنت بنشاند

ایضا

یک باره مرا بلا بتاراج نشاند — بر یک یک موی آب بجوی راند

وله

چون سیم و زرم با آتش تیز گداخت
وان سیم و زری که بود بر خاک فشاند

ایضا

نارای تو از قدح بشمشیر آمد — گر سهبت برین فلک زیر آمد

وله

نصرت بزبان تیغ تیزت میگفت
بایارکه از ملک بقا سیر آمد

ایضا

شمشیر تو با خصم تو پیمان نکند — تا ملک عراق چون خراسان نکند
اسب تو ز تاختن فرو ناساید — تا پیش در حلقهٔ جولان نکند

گردون بخیل

گردون بخیل سر زنانت نکند — تا خون دل از آتش خوانت نکند

وله

وان گاه دلش ز غصه خالی نشود
تا غارت جان و خان و مانت نکند

ایضا

دلدار همی مرا ز من دور افکند — وز زلف کمانم به سخن دور افکند

وله

امروز که بی به جای زلفش بزدم
بردار بس گوش خویشتن دور افکند

ایضا

زلف تو مصاف عنبر تر شکند — لعل تو نهال شهد و شکر شکند

وله

گل گفت که با رخ تو در باغ آید
و اگه دو سه روز خویشتن برشکند

ایضا

گفتم ز فراق یاسمن میگرید — این ابر که زار بر چمن میگرید

وله

گل گفت بهای خویشتن بشکنم
بر خنده یک هفته امن میگرید

ایضا

گل یکشبه شد همین که گستاخ شود — در پیش تو دسته بر کاخ شود

وله

خیز ای گل تو شکفته شو به چمن
تا جامه دریده غنچه در شاخ شود

ایضا

قومیکه مرا درین سفر همراهند — از لغبهٔ زمانه کم آگاهند

وله

ما میکوشیم و آسمان میکوشد
نقش آن اید که نقش بندان خواهند

ایضا

مسعود سعادت جهان بود نماند — فهرست سعود آسمان بود نماند

وله

گو خواه بمان جهان کنون خواه نماند
چون او که ازو خلاصه آن بود نماند

ایضا

چشم تو در آینه به چشم تو فتاد — بر چشم تو فتنه گشت هم چشم تو زود

وله

چشم خوش تو چشم ترا کرد بچشم
پس آفت چشم تو هم از چشم تو بود

ایضا

آخر غم عور از دلم دور شود — وین ماتم هجر دوستان سور شود

وله
شکرکش گردون چو درآید بگل
فرمان ده گیتی به نشابور شود
ایضا

باد گذری سحر بگویش دارد | زان بوی بنفشه زار مویش دارد

وله
در پیرهن غنچه نمی گنجد گل
از شادی آنکه زنگ رویش دارد
ایضا

دل محنت تازه چاشنی کرد آخر | سوگند بلاک جان من خورد آخر

وله
عشقی که فرو برد جهانی بزمین
می جست و هم از زمین برآورد آخر
ایضا

دی با دمی و عیش خوش و روی نگار | و امروز غم جدائی و ذوق بار

وله
ای گردش ایام ترا هر دو یکی است
جان بر سر امروز نهم دی بازار
ایضا

رای تو که آفتاب فضل است و هنر | گر یاد کند نیم شب از نیلوفر

وله
نا کرده برو تمام رای تو گذر
از آب به خاصیت بر آواز دهر
ایضا

منصوریه هر کرت در آمد به جمیز | کاید بدرت مرکب میمون وزیر

وله
این کوکب غنچه گو بیاد دست ببوس
گو دست خمار گو بیاد دست بگیر
ایضا

با این همه غم باکه گسارم آخر | وین غصه دمی باکه برآرم آخر

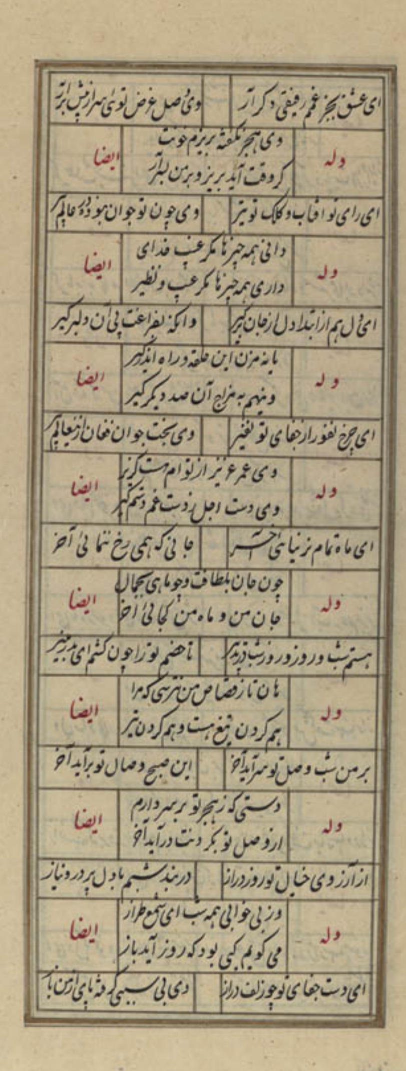
وله
کس نیست که با او نفسی بتوان زد
تنها همه عمر چون گذارم آخر
ایضا

در دست غمت دلم زبونست این بار | وین کار ز دست من برونست این بار

وله
وین طرفه که با تو نزد جان چیزم
دست تو بهست و دست خونست این بار
ایضا

گوئی که مبنگر دبه دریای شتر | تا من چو چوان همی جهم براخ
گر نه زندت صلاح قواد پسر | من برکش این سخن زنم کبر بر

ای عشق



ای عشق بهجر غم رفیقی دگر آر | وی وصل عوض تو نیمه ازیش برآر

وله
وی هجر شکفته بر بزم خوشت
گر وقت آید بریز و بزمن لبتر
ایضا

ای رای تو آفتاب و کلک تو تیر | وی چون تو جوان بنوده عالم پیر

وله
دانی همه چیز تا مگر عیب فدای
داری همه چیز تا مگر عیب و نظیر
ایضا

ای دل هم از ابتدا دل از جان برگیر | وانگه لفراغت پی آن دلبر گیر

وله
با نه مزن این حلقه و راه اندر گیر
و نیم به مزاج آن صد دیگر گیر
ایضا

ای چرخ نفور از جفای تو فقیر | وی بخت جوان فغان از این عالم پیر

وله
وی عمر ۶ تیر از لوام هست گزیر
وی دست اجل ز دست غم دستم گیر
ایضا

ای ماه تمام زیبایی آخر | جایی که همی رخ تمایی آخر

وله
چون جان بلطافت و چو ماهی بجمال
جان من و ماه من کجایی آخر
ایضا

هستم شب و روز و روز و شب از دیر | تا خصم تو را چون کشم ای میر بزیر

وله
هان تا ز قصاص من نترسی که مرا
هم گردن تیغ هست و هم گردن تیر
ایضا

بر من شب وصل تو سر آید آخر | این صبح وصال تو برآید آخر

وله
دستی که ز هجر تو بر سر دارم
از وصل تو بگر دست در آید آخر
ایضا

از آرزوی خیال تو روز دراز | در بند شبم تا دل پر درد و نیاز

وله
وز بی خوابی همه شب ای شمع طراز
می گویم کی بود که روز آید باز
ایضا

ای دست جفای تو چو زلف دراز | وی بی سببی گرفته پای از من باز

وله — وی دست ز آستان برون کرده عهد / وامروز کشیده پای در دامن باز — ایضا

گر طلب صبحم ای شمع طراز | دوش آبله کرد پایت از راه دراز

وله — امشب بر ما باش با بانگ نماز / چون بر دست همی باش بناز — ایضا

گرمابه به کام انوری بود دوش | کانجا همه ماه و مشتری بود امروز

وله — گویند به گرمابه همی دیو بود / چونست بگرمابه پری بود امروز — ایضا

آن شد که من از عشق تو تنهائی | با همه گله کردمی و با پرده راز

وله — چشم چو جهد کبوتر از چنگل باز / رفتم بنجا که بینمش دیگر باز — ایضا

ای دل بگریدی دم ای شمع طراز | ای دیده حدیث گریه کردی آغاز

وله — ای عشق کهن ناشده نو کردی دست / وی محنت ناگذشته آوردی باز — ایضا

ای ماه ز سودای تو در آتش تیز | چون سوخته گشتم آب رویم مریز

وله — چون چرخ ستیزه روی با من مستیز / من در تو گریختم تو از من مگریز — ایضا

دل شادی روز وصل ای شمع طراز | با صد شب هجر پیش گفت به راز

وله — ما خود پس ازین همه به شبهای دراز / با روز وصال کی همی گوید باز — ایضا

زان شب که بروز برده‌ام با تو براز | روزم شب از غمت بیابت دراز

وله — پس روز چنین که با تو شب خواهم کرد / یا با تو شبی بروز آرم باز — ایضا

ای دل که تو دیده نگارت هنوز | در عشق تو با ناله زارست هنوز
آن آتش دل ز سر گذشتست مرا | وان آب دو دیده بر قرارست هنوز

بازار قبول



بازار قبول گل چه شد خوش خوش تیز | گفتم که بباغ در شو ای لبرخیز

وله — گل گفت که آب قدمش چیره مریز / ما دست گلاب گر گرفتیم و گریز — ایضا

پرورشه ای حوزه سپهر از تو هراس | هر ساعت و لیکن ده زبان بوس و سپاس

وله — زیرا که کنی به خنجر چون الماس / از فلک بیک زمان جارده طاس — ایضا

در منزل دل غم تو می‌آید و بس | در سکنه جان غم تو می‌آید و بس

وله — تا صبح جمال فتنه زای تو دمید / گوئی که به شب غم تو می‌زاید و بس — ایضا

مائیم درین گنبد دیرینه اساس | جوینده رخنه چو مور اندر طاس

وله — آگاه نه از منزل امید و هراس / سرگشته و چشم بسته چون گاو خراس — ایضا

ای دل تو بر و نبرد جانان میباش | ساعت ساعت منتظر جان میباش

وله — ای تن تو بپاندیم هجران میباش / جان میکن و خون میخور و خندان میباش — ایضا

ای ماه رکاب خسرو گردون رخش | ای ملک ستان سکندر گیتی بخش

وله — در ملک خدای ملک چون پیچ نوشت / برگرد رسیده ویرانه چو وحش — ایضا

هر تیر جفا که داری اندر من کش | چون سهر ز وفا همی کشم گردن کش

وله — من دست ز آستین برون کردم و عشق / تو خوش منشین و پای در دامن کش — ایضا

یک چند نهال از دل بجا اصل خویش | با صبر نباه کردم از مشکل خویش

وله — کام دلم آن بود که سرگشته شوم / گردان گردان شدم بکام دل خویش — ایضا

دوش از کف وصل آن بت عشوه فروش | تا روز می طرب همی کردم نوش

وله
امشب من و صد هزار فریاد و خروش
تا کی شب دیگرم بود چون شب دوش
ایضا

از خاک درت ساخته ام فرش خویش | برخیز و بباد داده عیش خوش خویش

وله
بنمای به من تو آن رخ مهوش خویش
تا نابرم آب تو از آتش خویش
ایضا

داری ز جهان زیاده از حصه خویش | دریابی کن شکایت و قصه خویش

وله
تا کی ز پی شکم بدر ها گردی
منشین و بجو طعام ز اقصه خویش
ایضا

با خاک برابرم ز بی سنگی خویش | وز دل خجلم از دو ام دلتنگی خویش

وله
یارب بدهم شرم ز بی شرمی خویش
تا باز رهم ز ننگ بی ننگی خویش
ایضا

دل روز دو عوض میدهد مایه خویش | زنهار مکن تو بران سایه خویش

وله
او خود چه ببیند پس از آن مایه خویش
در پای تو ریزد همه پیرایه خویش
ایضا

مائیم و دو شب تنگ می روشن خویش | یک خوشه نقل و یک تنور آتش

وله
با قلیکی و نانکی و پنج ارتشش
گر تو یابی جمال ده می ترکش
ایضا

تا دست طمع بسته ام از عالم خاک | از گرد زمانه دامنی دارم پاک

وله
امید بقا یکی شد و بیم هلاک
چون من ز جهان برقم از برکه پاک
ایضا

زین رنگ بر آوردن برفو فلک | خون شد دلم و نیافتم عور فلک

وله
امروز چه رنگ و رونق خویش بید
در جمله گر زینت از جور فلک
ایضا

تا آب رخ یار می نداری ای گل | جامه چه دری رنگ چه آری ای گل
سود تو مکن زانکه نخواری ای گل | از یار خجل فرو نیاری ای گل



ای سند تو فائده دولت کل | خصمت که زغوست است خوش دل

وله
بی قدر چو خار باد و کم عمر چو گل
چو آب خروشان و لگد کوب چو پل
ایضا

ای گوهر تو خلاصه عالم کل | باد از تو دو قوم راد و معنی حاصل

وله
چون آب نکو خواه ترا حکم روان
چون لاله بداندیش ترا سوخته دل
ایضا

آخر شب دوش بی تو ای شمع چگل | بگذشت و گذشت از غم خوار و خجل

وله
تو فارغ و من بو عده تا روز بعید
در بند تو بنشسته و برخاسته دل
ایضا

ای دل طمع از وصال جانان بگسل | سر رشته آرزو بدندان بگسل

وله
زان پیش که بگسلد جان از تن تو
از بهر خدا علایق جان بگسل
ایضا

صف زد حشم بهار پیرامن گل | ابر آمد و پر گرد زر در دامن گل

وله
با این همه جان نماند اندر تن گل
گر تو به چمن در آئی ای خرمن گل
ایضا

زین عمر به تعجیل دوان سوی زوال | دانی که مرا جان چه آید بخیال

وله
دستی آمد ز خون دل مالامال
کشتی آمد ز خون مالامال
ایضا

پیراهن گل دریده شد در تن گل | شلوار تو بی تا چو پیراهن گل

وله
ای خرمن کون تو به از خرمن گل
جائی که بود کون تو کون زن گل
ایضا

با یاد تو ای ریخته عشقت آبم | نشگفت اگر برد بر آتش خوابم

وله
روی از غم چون تو نتی چرا بر تابم
یا به رخمت کدام شادی یابم
ایضا

می نوش کنم ولیک مستی نکنم | الا بقدح دراز دستی نکنم

وله — ایضا
دانی غرضم ز می پرستی چه بود
تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

کس مست غم اندوخته تر زانکه منم ... با درد تو آموخته تر زانکه منم

وله — ایضا
گفتی که به عشق در جهان هیچ هنوز
خامی چه کنی سوخته تر زانکه منم

هر مرحله که رخت بر داشته ام ... از خون جگر مرحله تر داشته ام

وله — ایضا
از تو خبر وصل مبادم هرگز
گر بی تو ز خویشتن خبر داشته ام

بختی نه که زو نصیب جز غم یابم ... دوری نه که در جهان دو همدم یابم

وله — ایضا
شادی نگر از جهان برون شد زانکه
هر چند که بیش جو بیش کم یابم

ای عشق در آفاق بسی تاختیم ... تا از دل و دلدار برانداختیم

وله — ایضا
آخر حق صحبتی که با تست مرا
بشناس و همان گیر که بشناختیم

نه در غم عشق یار یاری دارم ... نه همنفسی و غمگساری دارم

وله — ایضا
پس خسته نهان و آشکاری دارم
یارب چه شکسته بسته کاری دارم

دی کردو وداع بر جناح سفرم ... تا دست فراق کرد زیر و زبرم

وله — ایضا
او بند و جان نعره همی زد در پیش
کاهسته ترک تاز که من برا ثرم

روزی که بحیلت سبزه برم ... میکویم شکر و باز دیرین میکرم

وله — ایضا
بنگر که ز غم در چه خون جگرم
تا روز گذشته را غنیمت شمرم

زلف تو دلم برد و بجان در خطرم ... گیرم که زنیم پی به زلفت نبرم
باری دمی از زیر کله بیرون کن ... چندانکه زدور در دل خود نگرم

آخر تو



آخر تو چون روی بجز تو ندارم ... در عشق ز هیچ روی باور دارم

وله — ایضا
بردار ز روی پرده ورنه پس از این
من پرده ز روی راز دل بردارم

سودای تو بر دو شد یک سر ز سرم ... از کوی تو بر بسته خود ره گذرم

وله — ایضا
دست طلب تو باز در کوفت درم
تا باسر کار برد باری دگرم

خوار و خجلم خوار و خجل باد دلم ... اشکسته سرم پای به گل باد دلم

وله — ایضا
در دست غم اسیر از دست دل است
چون تا که منم اسیر دل باد دلم

من غره به گفتار محال تو شدم ... زان روی سزای گوشمال تو شدم

وله — ایضا
وین طرفه که آزموده صد بار ترا
هم باز بعشوه در جوال تو شدم

بر آتش هجر عمری از بنشینم ... بر خاک در تو هم بدل نه گزینم

وله — ایضا
از باد همه نسیم زلفت بویم
در آب همه خیال رویت بینم

ار زیر همای همت چرخ مدام ... لک از نظرت گرفته با باز آرام

وله — ایضا
اقبال تو شاهین و کبوتر ایام
سیمرغ نظیر و حسر و طوطی نام

رفتم چه بود پس از این جائی علم ... هر چند بنزدیک تو بودم آرام

وله — ایضا
کس را بجهان مباد ای سیم اندام
رفتن نه باختیار بودن نه بکام

بفروختمت بمزد بجان بازخرم ... ارزان بفروختم گران بازخرم

وله — ایضا
باری خواهم ز دوستان ای دلبر
تا بوک ترا ز دشمنان بازخرم

بینم دل خویش گرد با شاد نشیم ... بام تن خویش کرد بانت اندیشم

وله ایضا

یادم نابدز سر بجان و سر تو
الا که زخاک آستانت اندیشم

ای دل زوصال تو نشانی دارم ... وی جان زفراق تو امانی دارم

وله ایضا

بی چاره تنم همه جهان دشمن تو
واکنون بهزار حیله جانی دارم

درکوی غمت هزار منزل دارم ... وز دست تو پای صبر در گل دارم

وله ایضا

در راه تو کار سخت مشکل دارم
دل مست بدید وصد غم دل دارم

چون روی ندارم که بروی تو نگرم ... باری بسر کوی تو بر می گذرم

وله ایضا

در دیده کشم زار زروی رخ تو
گردی که زکوی تو بدامن سپرم

بر چرخ رسید از تو دم سرد دلم ... بر دامن فشانده گرد دلم

وله ایضا

خون دلم از دیده بپالود غمت
درد ادل فارغ تو از درد دلم

نام تو نویسم از قلم بردارم ... کوی تو گذارم چو قدم بردارم

وله ایضا

جز روی ترا نه چشم ای شمع جهان
در عمر خود از دیده زهم بردارم

ای دل چو غمهای جهان دارم ... از دیده سرشکهای خونین دارم

وله ایضا

خود را چه دهم عشوه یقین میدانم
کاندر سر دل شود تا آخر جانم

ای سایه اگر ملک او هستیم ... تا چند ازین ملک چه گوری موئیم

وله ایضا

یک رویه کن این کار که سهل است غمم
ملک است نه بازیچه که الملک و عقیم

شکر ایزد را که خسرو هفت اقلیم ... آن شاه مبارک قدم ذات کریم
از آتش فتنه بر کران شد چو خلیل ... وز آب خطر بساحل آمد چو کلیم

شبها چو بروز وصل او یاد کنم ... تا روز هزار گونه فریاد کنم

وله ایضا

ترسم که شب اجل امانم ندهد
تا باز بروز وصل دل شاد کنم

ای دل زفلک چرا نخوشی آزرم ... هم با دل سرد ساز و با گریه گرم

وله ایضا

دل با تو زناله ات گردد نرم
آن را که هزار دیده باشد بی شرم

درد اگه فرو شد لب شادی رادم ... برگشت و نگون گشت پیمانه غم

وله ایضا

دشواری پیش گشت و آسانی کم
این ماند زعالم ای دریغا عالم

دی بکه و قدح شراب صافی خوردم ... با هم نفسی شبی بروز آوردم

وله ایضا

امروز چنان شد که بناکام دو دست
در گردن رنج و درد هجران کردم

دل فرق نمی کند دانه ز دام ... راهش بجامع است و راهش بجام

وله ایضا

با این همه با و می و معشوقه بکام
در مصطبه بحشه به که در صومعه خام

آنم که ندانم نه وجود و نه عدم ... وانم که ندانم نه حدوث و نه قدم

وله ایضا

می دانم و مطرب و حریف همدم
مستی و طرب فزون و هشیاری کم

از مشرق دست گوهر انتظام ... ده ماه تمام را طلوع هست مدام

وله ایضا

اینک بنگر که ان خداوند کرام
بفکند مه نوی ز هر ماه تمام

در خدمت تست عقل و هوش حاضر ... ور پیش برون روم و راز پس رانم

وله ایضا

اقبال نیم که سال و ماه و شب و روز
واجب باشد که در رکابت رانم

در کار تو هر روز گرفتارترم ... غمهای ترا بجان خریدارترم

ولـه

هر روز به چشم من نکوروی تری
هرچند که بیش بینمت زارترم

ایضا

راز تو ز بیم خصم پنهان دارم | ورنه غم و محنت تو چندان دارم

ولـه

گویی که ز دل دوست نداریم همی
آری ز دلت ندارم از جان دارم

ایضا

چون روی حل نبود نایاب جهان | یک پاره ورق بشستم از باب جهان

ولـه

گفتم چه مقیم نیست اسباب جهان
خاک بر سر که جوز د آب جهان

ایضا

ای گهر وصل تو بارم سفتن | راه تو امیدوار بارم رفتن

ولـه

می روشن و حجره خالی و موسم گل
ای گلبن نوشکفته بارم گفتن

ایضا

هیچ از چو تویی نزیبد ای دوست مکن | وین جیره کشی گرچه ز خوست مکن

ولـه

گفتی ببرم جان تو و باکی نیست
جانا نه ز بهر جان نه نیکوست مکن

ایضا

در دام غم تو بسته هست چو من | ور جور تو دل شکسته هست چو من

ولـه

بر خوشتگان عشق تو بسیارند
در عهد و وفا نشسته هست چو من

ایضا

زین جور اگر گذر توان کرد بکن | در حال من ار نظر توان کرد بکن

ولـه

با بنده ز روی مردمی آشتی
یک بار دگر اگر توان کرد بکن

ایضا

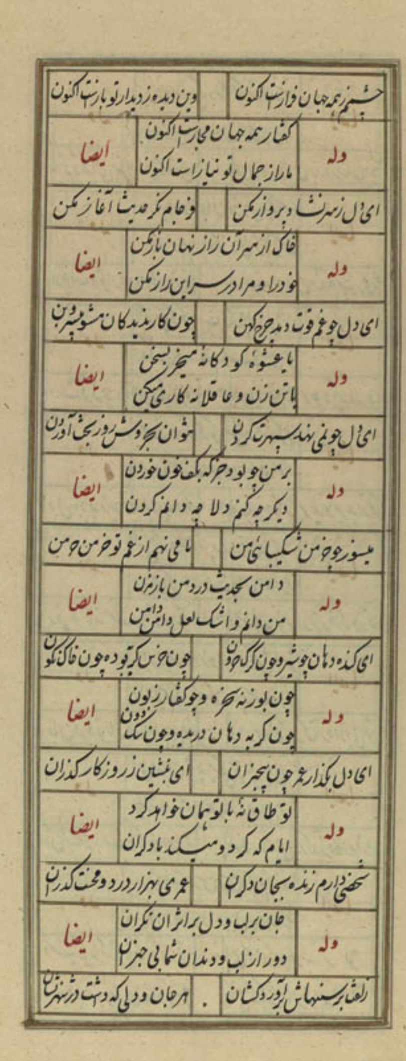
شانا ز خزانه تو ریحان بهمن | دارند خزانها نهان در بهمن

ولـه

گو زر که همین بر سر گنجست و همان
گو زر که همان از در تیغ آو همین

ایضا

باغی است چو نوبهار از رنگ خزان | جعبش چه نعمها توان گفت از آن
باران همه انگشت زبان کرد در آن | من در غم تو نشسته انگشت گزان



چشم ز همه جهان فرازست اکنون | وین دیده ز دیدار تو بازست اکنون

ولـه

گفتار همه جهان مجازست اکنون
ما را ز جمال تو نیازست اکنون

ایضا

ای دل ز سر نشاط پرواز مکن | وز جام نگر حدیث آغاز مکن

ولـه

خاک از سر آن راز نهان باز مکن
تو در او مراد در سر این راز مکن

ایضا

ای دل چو غم فوت دهد چرخ کهن | چون کار بدند کان مشو شیرین

ولـه

با عشوه کودکانه میخر سخن
با تن زن و عاقلانه کاری میکن

ایضا

ای دل چو نمی نهد سپهرت گردن | نتوان بحجز وش روز بحث آوردن

ولـه

بر من چو بود حجر که بکف خون خوردن
دیگر چه کنم دلا چه دانم کردن

ایضا

مسوز چو من شکیبائی من | تا می نهم از غم تو خرمن خرمن

ولـه

دامن بحدیث درد من باز مزن
من دانم و اشک لعل دامن دامن

ایضا

ای کنده دهان چو شیر و چون گرگ چو دن | چون خرس گرفته چون خاک نگون

ولـه

چون بوزنه تخره و چو کفتار زبون
چون گربه دهان دریده و چون سگ دون

ایضا

ای دل بگذار عمر چون بیخبران | ای نشنین ز روزگار گذران

ولـه

تو طاقت نه با تو همان خواهد کرد
ایام که کرد و میکند با دگران

ایضا

شخصی دارم زنده بجان دگران | عمری بهزار درد و محنت گذران

ولـه

جان بر لب و دل بر اثر ان نگران
دور از لب و دندان شما بی خبران

ایضا

زلفش بر سنبلش آورد کشان | هر جان و دلی که دشت در شهر نشان

وله

زان پیش که دست نازکه نتوان داشت
روزی دو سه در زیر کلاهش بنشان

ایضا

بانیم و صراحی شراب روشن   مرغی دو و نان چند و زنان دو سه تن

وله

از میوه و ریحان قدری پیش و سمن
برخیز و بیا جا که دمی نزد تو من

ایضا

از خواب و قرار دورم از دوری تو   در پرده برون شدم مستوری تو

وله

گوئی که گراست برگ مهجوری تو
انگشت برو نهم بدستوری تو

ایضا

دست تو که جود در بجود آید ازو   سرمایهٔ نزهت وجود آید ازو

وله

دستارچه که بکدمش خدمت کرد
تا هست گشت بوی جود آید ازو

ایضا

دل باد چه زند دید پدید از تو   وز جمله جهان برید و ببرید از تو

وله

گفتی که دلت نه چند از من غم هجر
دیدی که به عاقبت همان دید از تو

ایضا

رشم چو نماند هیچ آنم بر تو   در چشم تو خوارتر ز خاک در تو

وله

با این همه روز و شب بر آتش باشم
زان بیم که باد بگذرد بر سر تو

ایضا

جان در د تو باد کار دارد بی تو   و اندوه تو در کنار دارد بی تو

وله

ای جان تو چه میکنی گرامی بائی
جان در بر من چه کار دارد بی تو

ایضا

آن شب که بدست غم گرفتارم ازو   ور دست همی در گذرد کارم ازو

وله

بیزار شدست از من و من زارم ازو
دل نی و هزار درد دل دارم ازو

ایضا

دستیکه نه گستاخ بکوبد در تو   پای که آزاد بپوید بر تو
با ناز سر تو هر سری ندارد سر تو   وائی که کشد بار تراهم خو تو

دی طوف



دی طوف چمن کرده بتی عارض زرد   آهنگ حزین برده خزان کرده

وله

او چون گل و سرو کرده عاشق وار
گل جامه دریده سرو حال آورده

ایضا

ایا که مرا تو دست گیری یا نه   فریاد رسی بدین اسیری یا نه

وله

گفتی که ترا به بندگی بپذیرم
خدمت کردم اگر پذیری یا نه

ایضا

کسری که ز عدل داد جهان کردی   حاتم که ز کان بجود بگشاد گره

وله

رستم که به گرز خود دری زره
پیروز شه از هر سه درین هر یک به

ایضا

با روز رخ تو گرچه ای روت چو ماه   از روز و شب جهان نبودم آگاه

وله

نبود چه چشم و زلفت این راه
شبهای فراق تو مرا روز سیاه

ایضا

ای بخش چو مریخ و زحل بیگه و گاه   چون زهره عو و چو مشتری عره بجا

وله

چون تیر منافق نه سپید و نه سیاه
عمار چو آفتاب و نمام چو ماه

ایضا

چو دیده فرو ریخت برخ پنهانی   وز دل اثری نماند جز سودائی

وله

ای جان مسکنی گرامی بائی
نیکو مهرو کاریست تو در تنهائی

ایضا

زانشب که نشستیم بهم با طربی   کردیم فراق را بو مهلت ادبی

وله

بس روز که برخواسته ام با بانگ و نار
در آرزوی خیال نشستی شبی

ایضا

دوش از نه و غارت زبان بیخه   فریاد و و غایت زبان کی بستی

وله

وز حلم تو بر دامن او نشستی
از زلزله سقف آسمان بشکستی

ایضا

دوش از سر درد منی در مستی   گفتم فلکا نیست شدم گر هستی

وله — ایضا

گفت این چه علالاست که بر مایستی
بو طالب نعمه هر زمان زان رستی

هرگو بمواظبت بخواند چیزی
با او به همه حال نماند چیزی

وله — ایضا

آخر پس از آن از آن بچیزی برسد
چیزی نه بود هرکه نداند چیزی

گر شعر در مراد می بگشادی
با کار کسی به شعر نوری دادی

وله — ایضا

آخر به سه چار خدمتم صدر جهان
از ملک خیان یک صله بفرستادی

صدرا چو تو چشم آسمان نه بیند
خورشید بسایهٔ تو ننشیندی

وله — ایضا

آنجا که تو دامن کرم بفشانی
از خاک بحر ستاره کس چیندی

شاها چه تو مادر جهان زایندی
بخشنده چو تو هیچ شاه و بخشایندی

وله — ایضا

تا حشر چو تیغ و تار زمانت پس ازین
یک ملک ستان و ملک بخش آیندی

دل سیر کرد و ت زنیدار کری
چشم آب بگیر دت چو در من کری

وله — ایضا

وین طرفه که دوستر زجانت دارم
با آنکه ز صد هزار دشمن بتری

ای دل بنشین و عافیت کو آرکا
تا باز نه فلکی مرا در کاری

وله — ایضا

از تلخی عیش اگر ترا سیری نیست
من سیر شدم ز جان شیرین باری

چون چنگ خودم لعبری ار بنوازی
هر ساعت پردهٔ خواری سازی

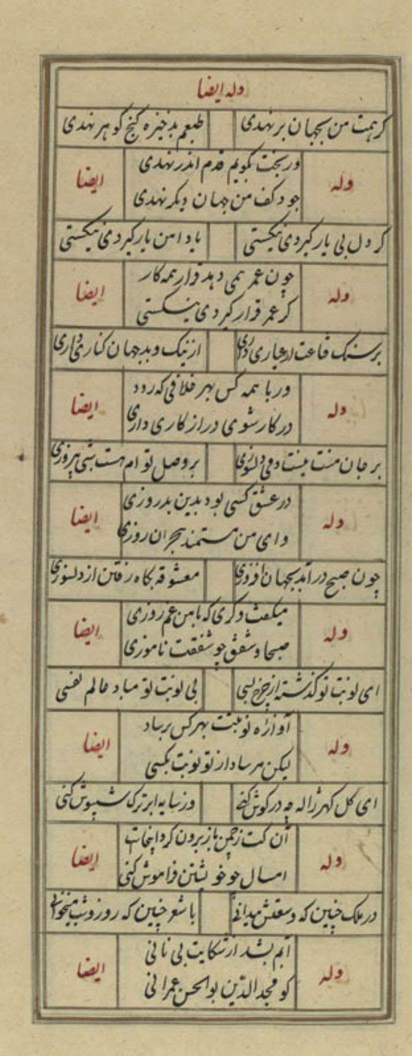
وله — ایضا

آن را که چه زیر گرد کو با غم تو
چون تار گسسته اش برون اندازی

مسعود غول مست نه هشیاری
یکدم چه بود که مطربی بگذاری

زر بستانی ازار کی برداری
مارا کل و باقلی در بوکس ارزی

کرهمت



ولە ایضا

گر همت من بجهان بر نهدی
طبعم بذخیره گنج گوهر نهدی

وله — ایضا

ور بخت بگویم قدم اندر نهدی
جود کف من جهان دیگر نهدی

گر دل بی یار کبر دی بگسستی
یاد امن یار کبر دی بگسستی

وله — ایضا

چون عمر همی دهد قرار همه کار
گر عمر قرار کیر دی بگسستی

بر سنگ قناعت ار عیاری داری
از نیک و بد جهان کناری داری

وله — ایضا

ور با همه کس بهر خلافی که رود
در کار شوی دراز کاری داری

بر جان منت بست دمی دلسوزی
بر وصل تو ام هست بسی پیروزی

وله — ایضا

در عشق کسی بود بدین بد روزی
وای من مستمند هجران روزی

چون صبح در آمد بجهان افروزی
معشوقه بگاه رفتن از دلسوزی

وله — ایضا

میگفت دگری که با من غم روزی
صبحا و شفق چو شفقت ناموزی

ای نوبت تو گذشته از چرخ لبی
بی نوبت تو مباد عالم نفسی

وله — ایضا

آوازه نوبت بهر کس برباد
لیکن هر ساله از تو نوبت بکسی

ای گل که هزار اله چه در گوش کنی
ور سایه ابر ترک شبپوش کنی

وله — ایضا

آن گت ز چمن باز برون کرد اینجا
امسال چو خویشتن فراموش کنی

در ملک خیان که وسعتش میدانی
با شعر خیان که روز و شب میخوانی

وله — ایضا

آمد بشد از شکایت بی نانی
کو مجد الدین بو الحسن عمرانی

وله ایضا

ای چرخ جز آیت بلاخوانی نی / بر کس قلمی ز عافیت رانی نی

وله — چیزی بدهی که باز نستانی نی / ای کور و کبود خود جز این دانی نی — ایضا

گر عقل عزیز را بفرمان شومی / بازیچهٔ آدم ازینان شومی

وله — زین قصه دبیر باز چون البقره / هم با همه درس آل عمران شومی — ایضا

بابی که مرا بر تو بدر رهنمائی / دستی که بدان تو دستهامن ز خدا

وله — آن بابی مرا چنین بیفکند از دست / آن دست مرا چنین در آورد از پای — ایضا

ای نسبت تو هم به نبی هم بولی / عزت ابدی آمد و عزت ازلی

وله — باقی بوجود تو پس از پانصد سال / هم گوهر مصطفی و هم نام علی — ایضا

دی در دلیشی براز هم نفسی / می گفت کرم مانده در دهر کسی

وله — از گوشهٔ چرخ هاتفی گفت خموش / بوطالب نعمه را بقا باد بسی — ایضا

گوئی که در دست و بهشت در گذری / زنهار رنجاک او بحرمت نگری

وله — نیکو بود که از سر بی خبری / تو چشم بتان زلف شاهان سپری — ایضا

گر من ز فلک همی شکایت کنمی / هر چ او کندی جمله حکایت کنمی

وله — کاه و که دست من بدو نرسد / ور نه شر او جمله کفایت کنمی — ایضا

گفتم که نثار جان کنم گرائی / گفتا بر خم که باد می پیمائی

وله — تو زنده بجان دگران می باشی / از کیسهٔ خویش چون فقع بگشائی — ایضا



وله ایضا

گهی که بهر قطعه مرا هر باری / از خواجه بنازکی بر آید کاری

وله — دوران شماست ای برادر آری / ما را به سه چار پنج خدمت باری — ایضا

با دل گفتم گرد بلا می گردی / مسکین گشتی دلا و بی کم گردی

وله — من نیز بدان رسن فرو چه نشوم / دیدی که تو خوردی و مرا آوردی — ایضا

ای دل بغم عشق بهر دشواری / آسان آسان بپرده مردر گواری

وله — گر جفت و گر هست بکامت آری / اندی که بکام دل یاری یاری — ایضا

ای دل بسی که از غمش خون خوردی / چندین مخروش باش تا چون کردی

وله — آری شب عشق دیر تاریک و سیاه / لیکن تو سپیده کار زود آوردی — ایضا

در کفر گریزم از تو ایمان کردی / با درد بسازم از تو درمان کردی

وله — چون از سر این حدیث برخاستم / دل برکنم از تو به مثل جان کردی — ایضا

ای دل طمع از آن همه بیهودانی / نومیدی بود و درد بیدرمانی

وله — این کار نه بر امید آن میکردم / باری تو که در میان کاری — ایضا

شب نیست دلا که از غمش خون نشوی / ور دیده بجای اشک بیرون نشوی

وله — چون نیست امید اگر بگردد کار / ای دل بس کار خویشتن چون نشوی — ایضا

گر در همه عمر یک نکوئی بکنی / صد گونه جفا و زشت خوئی بکنی

وله — گوئی که زغم تو چنین خواهد بود / داری سر آنکه هر چه گوئی بکنی — ایضا



هر روز بسوی ای بت سلسله موی | جای دگری بدوستی فرهنگ و بوی

وله
ماهی تو و ماه را چنین باشد خوی
هر روز به منزل دگر دارد روی
ایضا

با دل گفتم گرد بلا می پوئی | بنشین که نه مرد عشق آن مه روئی

وله
دل گفت ز خواب دیر بیدار شدی
هیچ شب و رسن برد کنون میگوئی
ایضا

ای دل چو ز نالهای من بیخبری | برخیز کنون چند کنم نوحه گری

وله
ای روز سپید وقت نامد که مرا
از صحبت این شب سیه باز خری
ایضا

با دل گفتم که ای همه قلاشی | چونی و چگونه کجا میباشی

وله
دل دیده پر آب کرد و گفتا که خموش
در خدمت خیل دختر خباشی
ایضا

کو آنکه ز غم دست بجانی زدمی | یا در طلب وصل تو رائی زدمی

وله
بر حیله گری دست رسم نیز نماند
آن دولت شد که دست و پائی زدمی
ایضا

با دلبرم از زبان باد سحری | گل گفت بیا بیا بچمن در نگری

وله
گفتا که اگر تو جامه بر خود ندری
چون رنگ زری بخند و بیرون بری
ایضا

بحسب الفرموده عالیجاه و منیع جایگاه مجدت و نجدت دستگاه فخامت و مناعت اکتناه شوکت و جلالت انتباه عزت و عظمت آگاه خان جلیل القدر و الشان مقرب الخاقان ولی النعمی نصرالله خان نصره الله الملک المنان و حرسه فی الحفظ و الامان کتاب مستطاب ملک الشعرا حکیم الوری رحمه الله الملک الوهاب بقلم شکسته رقم اقل الکتاب تراب اقدام امم تشرع شیم حضرت خیرالانام محمد تقی ابن مرحوم شیخ محمد [illegible] انجام پذیرفت فی سلخ شهر صفر المظفر من شهور سنه ۱۲۵[illegible]



